
باور حقیقت
بیتا عباسی

شروع:۱/۱۱/۹۸

به‌نام‌خدا

«تبریک میگم‌آقای‌مهرجو،... بورس امسال به‌شما تعلق گرفته...»

از این‌خبر غیرمنتظره‌کوروش به‌قدری‌هیجان‌زده‌شد که‌بقیه‌صحبتهای‌رئیس دانشگاه‌را درست و دقیق نفهمید. وقتی‌از آن‌اتاق بیرون‌آمد اشکان‌فوری‌راهش را سد کرد:

ـ چه‌کارت داشتن؟

لبخندی‌پهن‌تا آخرین‌حد ممکن‌لبهای‌کوروش را از دو طرف کش آورد. برقی‌از شادی‌در چشمان‌سیاهش درخشید. با دست شکل پرواز از فرودگاه‌را به‌او نشان‌داد:

ـ داداشت داره‌میره... می‌ره‌اوکراین!...

سپس همین‌که‌اصل خبر را برای‌او تعریف کرد، اشکان‌با خوشحالی‌مشتی‌حوالهی‌بازویش کرد:

ـ پسر بالاخره‌اون‌همه‌خر خوونی‌کار خودشو کرد!

فردای‌آن‌روز این‌خبر مثل بمب در کل کلاس و دانشگاه‌ترکید.
میان‌شلوغ پلوغی‌کلاس سودابه‌بیتوجه‌به‌اطراف سرش پایین‌بود و از روی‌جزوه‌های‌سحر تندتند چیزی‌را یادداشت میکرد که‌اشکان‌با یک جعبه‌شیرینی‌وارد کلاس شد. مستقیم‌رفت پشت تریبون‌و همه‌را دعوت به‌سکوت کرد:

ـ بچهها هیس!، یه‌دقه‌ساکت باشید... بیست سوالی‌دارم...
اگه‌گفتین‌این‌شیرینی‌واسه‌چیه؟... هر کی‌اول گفت، میتونه‌دو تا دانمارکی‌برداره!...

همین‌که‌چند نفری‌شروع کردند

یکی‌یکی‌حدسهایشان‌را زدند:

ـ حتماً نامزد کردی!

ـ داری‌میری‌داخل مرغا –سوالای‌امتحان‌فردا رو کش رفتی

– مظفری‌قبول کرده‌به‌همه‌دو نمره‌رو بده...

ـ میخوای‌زن‌بگیری، قشنگ معلومه، چون‌گوشاتم‌خیلی‌دراز شده

اشکان‌فوری‌گفت:

ـ یه‌راهنمایی، به‌من‌و شما هیچ ربطی‌نداره... هر چیه‌فقط به‌کوروش مربوط میشه!

با شنیدن‌این‌حرف یک آن‌خودکار توی‌دست سودابه‌بی‌حرکت ماند و سر بالا گرفت. انگار همان‌وقت دستی‌به‌سرعت وارد سینه‌اش شد. قلبش را بی‌رحمانه‌در چنگ گرفت و به‌شدت فشرد. آب دهانش را دردمندانه‌بلعید. سپس با حالی‌منقلب و با آن‌چشمان‌درشت آبی‌رنگ به‌طرف کوروش سرچرخاند بلکه‌عکس العمل او را از این‌حرف ببیند. کوروش اما بی‌توجه‌به‌نگاه‌دریایی‌او با ظاهری‌بی‌خیال بر جا نشسته‌بود و با تبسم‌به‌اشکان‌و بقیه‌همکلاسی‌هایش نگاه‌می‌کرد. انگار او تنها کسی‌بود که‌کوروش نمی‌دید. شاید هم‌نمی‌خواست این‌دختر خاطرخواه‌و مجنون‌را هرگز ببیند.

سودابه‌با اینکه‌در ابتدا نمیدانست این‌خبر چیست اما ته‌دلش گواه‌خوبی‌نمیداد و احساس میکرد سد بزرگ و محکمی‌میخواهد مانع رسیدن‌او به‌کوروش شود. دقایقی‌بعد که‌بچهها آن‌خبر را از زبان‌اشکان‌شنیدن‌و مشغول خوردن‌شیرینی‌و بگو و بخند بودند

سودابه‌با حالی‌خرابتر از قبل در خود فرو رفته‌بود که‌سحر دستش را مقابل صورت او تکان‌داد:

ـ هی‌کجایی... شیرینی‌بردار!

سودابه‌به‌خود آمد و نگاهش از ناکجا آباد

به‌روی‌جعبه‌شیرینی‌که‌اشکان‌به‌طرفش گرفته‌بود لیز خورد.

خشمگین‌چشم‌را از روی‌گلهای‌دانمارکی‌گرفت و نیزه‌خشمش را طلبکارانه‌به‌چشمان‌خندان‌اشکان‌فرو کرد:

ـ نمیخورم!

وسایلش را جمع کرد و از کلاس بیرون‌زد. سحر نیز فوری‌کیفش را برداشت و با عجله‌به‌دنبال او روان‌شد. نزدیک پله‌های‌انتهای‌کریدور به‌او رسید:

ـ خاک برسرت، باید به‌همه‌نشون‌بدی‌چقدر کشته‌و

مردهی‌این‌پسرهی‌از خود راضی‌هستی... که‌حتی‌یه‌نگاهم‌بهت

نمیندازه!

×××

زنگ آخر بعد از تعطیلی مدرسه سولماز که تمام فکرش پیش کاغذی بود که از شب قبل آماده کرده و توی کیفش گذاشته بود، همراه نگین دوتایی به طرف همان کتابفروشی بزرگ سر چهارراه رفتند. ابتدا کمی بین قفسهها پرسه زدند و چندتایی کتاب زیر و رو کردند. با دیدن قیمت هر کدام از کتابها چشمهای سولماز ناخواسته از حدقه بیرون میزد و ناامیدانه به یاد چند اسکناس ته کیفش میافتاد که فقط به اندازه کرایه چند روزش بود. همین که دید سر فروشنده خلوت شده، همراه با زدن چشمکی به نگین اشاره کرد که یعنی حالا وقتش است و همراهش بیاید. کتاب توی دستش را بست و در همان قفسه سر جایش گذاشت. سپس به طرف پیشخان مغازه راه افتاد. در همان حین کاغذ را نیز از کیفش بیرون آورد. همین که به پیشخان رسید لبخند به لب آورد و با خوشرویی به مرد میانسال پشت دخل سلام و خسته نباشیدی گفت، و فوری کاغذ را به طرف او گرفت:

ـ میشه لطف کنید، این کاغذ رو پشت شیشه مغازه بچسبونید!

مرد نگاهی کنجکاو به‌نوشته‌روی کاغذ انداخت. همین که چشم‌از آن گرفت و مرموذانه‌هر دو دختر را براندازی کرد و رو به‌سولماز با شیطنت پرسید:

ـ شماره‌خودته؟...

سولماز آب دهانش را بلعید تا لرزشی‌ناشی‌از سستی‌در صدایش حس نشود. سپس با نگاهی جدی‌به‌او چشم‌دوخت:

ـ بله...

با این‌حال دستش بیاراده‌لرزید و کاغذ را نیز لرزاند. همان‌وقت پسر جوانی چندتا کتاب روی‌پیشخان گذاشت:

ـ آقا بیزحمت اینا برام‌حساب کن!

فروشنده‌فوری‌چشم‌از سولماز گرفت. اما قبل از این‌که‌کار آن‌مشتری‌را راه‌بیندازد، با بیقیدی‌چسبی‌روی‌میز گذاشت و به‌طرف سولماز سراند:

ـ خودت برو هر کجا خواستی‌بزن!

کمی بعد دخترها توی پیاده‌رو با لبخندی پیروزمندانه به کاغذی که پشت شیشه چسبانده بودند نگاه میکرد که نگین گفت:

ـ حالا مطمئنی که میتونی؟.... همچین کار راحتی هم نیستا... کلی از وقتت رو میگیره، اون‌وقت ممکنه واسه درسهای مدرسه وقت کم بیاری!

سولماز سرش غر زد:

ـ میشه لطف کنی تو یکی برام آیه یأس نخونی... تو خونه سودابه به اندازه کافی ناامیدم میکنه... تو رو خدا تو دیگه دست و دلمو نلرزون...

نفسی آه مانند از سینه کشید و در حینی که چشم از آن نوشته میگرفت تا از آنجا دور شود، زیر لب گفت:

ـ حالا دعا کن، کسی پیدا بشه که به چنین کاری نیاز داشته باشه... به‌نظرت با وجود این همه جاهای مختلف که کار تایپ میکنن، کسی پیدا میشه که کارشو به من بسپاره!

همان‌وقت کوروش به همراه اشکان از دانشگاه خارج شد و به طرف اتومبیلش رفت. وقت نشستن پشت فرمان گفت:

ـ باید هر چه‌زودتر پایان‌نامه‌رو تمومش کنم...

اشکان‌کنارش روی‌صندلی‌جلو نشست و آینه‌وسط را سمت خودش چرخاند. در حینی‌که‌به‌سرش دست میکشید و موهایش را مرتبتر میکرد، از او پرسید:

ـ حالا به‌کجا رسیدی؟

کوروش وقت چرخاندن‌سویچ و روشن‌کردن‌ماشین، آرام‌لب زد:

ـ تقریباً دیگه‌کاری‌نداره... فقط مونده‌کار اصلی، یعنی‌تایپ کردنش... که‌اینو دیگه‌فکر نکنم‌خودم‌وقتشو داشته‌باشم!

اشکان‌کنترل ضبط را دست گرفت و در حینی‌که‌دنبال آهنگ دلخواهی‌میگشت، یکباره‌بحث را عوض کرد:

ـ دقت کردی، سودابه‌چطور میخواست پاچمو بگیره...

دختره‌همچین‌نگام‌کرد و گفت «نمی‌خورم!» انگار من‌واسطه‌شدم، و یا من‌با پول بابام‌میخوام‌تو رو بفرستم‌بری...

کوروش در حین‌گردش به‌راست، نفس عمیقی‌کشید و آهسته‌لب زد:

ـ اتفاقاً از این‌بابت خیلی‌خوب شد... وقتی‌دیگه‌منو نبینه‌همه‌چی‌از سرش میپره!

همان‌وقت اشکان‌آهنگ مورد نظرش را انتخاب کرد و میان‌طنین‌دلنشین‌صدای‌همایون‌شجریان، با شوخ طبعی‌نگاهی‌به‌طرف کوروش انداخت:

ـ خدا شانس بده، کاش یکی‌از این‌خوشگل مُشگلا میومد یقه‌ما رو میچسبید... هر کی‌هم‌که‌میاد سمت ما، یه‌صد کیلویی‌پی‌و دنبه‌داره‌و کلی‌باید خرج شکم‌گندش بکنی... نمیدونم‌چرا هر چی‌دختر ترکه‌ای‌و چش رنگی‌و خوشگله‌از پسرای‌گوشت تلخی‌مثل تو خوششون‌میاد!

کوروش خنده‌کوتاهی‌کرد:

ـ خب، کمتر خوشمزگی‌کن‌تا طرف تو هم‌بیان!

اشکان‌این‌بار لحنش تا حد زیادی‌جدی‌شد:

ـ ولی‌خودمونیم، یه‌جورایی‌دلم‌براش میسوزه... بیچاره‌چند ساله‌چشمش فقط دنبال توئه... تا حالا ندیدم‌و نشنیدم‌که‌با کسی‌باشه... تو هم‌دیگه‌شورشو در آوردی، حالا

مگه‌چی‌میشه‌اگه‌یه‌کم‌باهاش راه‌بیای‌تا دل این‌بدبخت هم‌یه‌کم‌خوش بشه‌و لااقل چند وقتی‌بهش حال بدی!

کوروش در ترافیک پشت چراغ قرمز توقف کرد و با اخم‌نیم‌نگاهی‌به‌طرف او انداخت:

ـ وقتی‌قرار نیست باهاش ازدواج کنم‌واسه‌چی‌وارد رابطه‌بشم... مگه‌دخترا رو نمیشناسی؟،... کافیه‌یه‌گوشه‌چشمی‌نشون‌بدی‌و یه‌قدم‌بری‌طرفشون، فوری‌فک میکنن‌دیگه‌همه‌چی‌تمومه‌و کلی‌واسه‌خودشون‌خیالبافی‌میکنن...

چشم‌از او گرفت. آرنج لبه‌پنجره‌گذاشت و نگاهش را روانهی‌اتومبیل جلویی‌کرد:

ـ بعدشم، من‌فعلاً به‌هر چی‌فکر میکنم‌الاّ ازدواج و زن‌گرفتن!

مرضیه‌پودر لیموعمانی‌را به‌قورمه‌سبزی‌اضافه‌میکرد که‌اول اشکان‌و به‌دنبالش کوروش وارد خانه‌شدند. در حینی‌که‌جواب سلام‌پسرها را میداد با قاشق خورشت را هم‌زد تا چاشنی‌غذا در همه‌جای‌آن‌پخش شود:

ـ خسته‌نباشید... خیلی‌خوش آمدی‌کوروش جان... تا لباس عوض کنید و آبی‌به‌دست و صورتتون‌بزنید، منم‌غذا رو کشیدم!

کوروش سوییچ ماشین‌و کیفش را گوشهی‌پیشخان‌آشپزخانه‌گذاشت و با لبخند به‌نیم‌رخ او در کنار اجاق گاز نگاه‌کرد:

ـ ممنون‌خاله... ولی‌من‌باید زود برم، ساعت سه‌شاگرد دارم!

مرضیه‌قاشق را از قابلمه‌بیرون‌آورد و در ظرفی‌کنار اجاق گذاشت. کامل برگشت با دلسوزی‌خاصی‌به‌خواهر زادهی‌عزیزش که‌شاید بیشتر از اشکان‌خودش او را دوست میداشت، نگاه‌کرد:

ـ الهی‌قربونت برم، اینطوری‌که‌نمیشه... تو اصلاً واسه‌خودت یه‌وقت استراحتم‌نمیذاری... یا داری‌واسه‌دانشگاه‌درس میخونی‌یا به‌بچههای‌مردم‌درس میدی!... اینطوری‌که‌نمیشه...

اشکان‌در حین‌بالا زدن‌آستینهای‌پیراهنش وارد آشپزخانه‌شد:

ـ مامان‌فعلاً درس و مَرس رو بیخیال... زود غذا رو بکش که‌مردیم‌از گشنگی...

و تا چشمش به‌درون‌قابلمه‌خورشت افتاد، غر زد:

ـ اَه، باز هم‌که‌خورش علف درست کردی!

مرضیه‌بشقاب و قاشق ها را روی‌میز میچید که‌با حالتی‌شوخ به‌او چشم‌غره‌رفت:

ـ خدا کنه‌فردا پس فردا هم‌که‌زن‌گرفتی‌واسه‌اونم‌بتونی‌اینطوری‌اَخ و پیف کنی!

اشکان‌از داخل ظرف سالاد برشی‌از خیار به‌دهان‌گذشت و خندید:

ـ به‌جان‌خودم، اگه‌ببینم‌از این‌علف مَلف ها درست کنه، قابلمه‌رو از پنجره‌پرت می‌کنم‌بیرون!

مرضیه‌در حالی‌که‌به‌موهای‌کوتاه‌و شرابی‌رنگش دستی‌میکشید، با اخم‌و تخمی‌تصنعی‌رو برایش ترش کرد:

ـ بشین‌سر جات!.. انگار دورهی‌آقا بزرگ منه... الان‌دخترا زبون‌دارن‌این‌هوا!

با کنار انگشتان‌یک دستش به‌داخل آرنج دست دیگرش ضربهای‌زد و بلندی‌ساعدش را اندازه‌گرفت تا به‌اصطلاح بزرگی‌زبان‌دختران‌امروز را به‌پسرش نشان‌دهد. سپس میان‌خندهی‌هر دو جوان‌کفگیر برنج را

پر کرد و اول توی‌بشقاب خواهرزاده‌اش ریخت. کمی‌بعد اشکان‌یادش به‌چیزی‌آمد. با دهان‌پر و با لودگی‌رو به‌مادرش گفت:

ـ راستی، وقتی‌رسیدیم‌پشت در، یه‌دماغی‌باهامون‌سلام‌و احوالپرسی‌کرد، واسه‌تو هم‌سلام‌رسوند!

مرضیه‌چپ چپ نگاهش کرد:

ـ یه‌دماغی؟!

اشکان‌غذای‌داخل دهانش را بلعید و با مسخرگی‌جواب داد:

ـ به‌جان‌خودم‌همچین‌صورتش رو با چادر پوشونده‌بود که‌ما فقط دماغش رو دیدیم... مگه‌نه‌کوروش؟...

کوروش در حین‌غذا خوردن‌بی‌حرف فقط لبخندی‌به‌لب آورد و برای‌مسخرگی‌او سری‌به‌حالت تأسف تکان‌داد. اشکان‌قبل از خوردن‌قاشق بعدی‌غذا به‌لودگی‌اش ادامه‌داد:

ـ حتماً یکی‌از همین‌هم‌پیاله‌هات بوده‌دیگه!

و وقتی‌چشم‌غره‌مادرش را دید، با خنده‌حرفش را تصحیح کرد:

ـ ببخشید، منظورم‌همون‌هم‌جلسه‌ای‌بود!

ساعتی‌بعد که‌کوروش قصد رفتن‌به‌آپارتمان‌خودش را داشت، اشکان‌هم‌برای‌خرید یکی‌ازکتابهای‌مورد نیازش با او همراه‌شد. بعد از طی‌مسیری‌مقابل کتابفروشی‌بزرگی‌که‌آدرسش را از استاد راهنمایش گرفته‌بود، از اتومبیل پیدا شد و کوروش به‌تنهایی‌به‌طرف آپارتمان‌کوچک خودش راه‌افتاد. تا شروع کلاس خصوصی‌و آمدن‌شاگردش کمتر از یک ساعت دیگر مانده‌بود. همین‌که‌در را گشود و وارد آپارتمانش شد خلوتی‌خانه‌به‌استقبالش آمد و تنهایی‌برایش آغوش گشود. سریع به‌حمام‌رفت و یک دوش ده‌دقیقه‌ای‌گرفت و تا زمان‌کلاس خصوصی‌یک تک پوش و شلوار مرتب و تمیز به‌تن‌داشت و حتی‌چای‌ساز را هم‌روشن‌کرده‌بود و فرو رفته‌در فکر پشت میز آشپزخانهی‌نقلی‌اش نشسته‌بود. این‌خانه‌کوچک و ماشین‌مدل پایین‌زیر پایش تنها دارایی‌اش بود که‌از سال اول دانشجویی‌تا حالا با پولی‌که‌از فروش آن‌خانه‌و زندگی‌قدیمی‌که‌خاله‌مرضیه‌سالها به‌صورت امانت برایش نگه‌داشته، خریده‌بود. هیچ خاطره‌ای‌از پدر و مادرش نداشت. سال ها قبل، یعنی‌خیلی‌قبل تر از تصور، وقتی‌که‌او یک پسر بچه‌ی‌شیر خوره‌ی‌هشت ماه‌بوده، پدر و مادرش را در یک تصادف از دست

میدهد. از آن‌حادثهی‌شوم‌فقط او را که‌در یک ساک روی‌صندلی‌عقب ماشین‌خواب بوده، صحیح و سالم‌بیرون‌میآورند. از صدای‌زنگ آپارتمان‌به‌خود آمد. قبل از این‌که‌به‌طرف در برود تا آن‌را برای‌شاگردش باز کند، نگاهش به‌چراغ خاموش شدهی‌چای‌ساز افتاد. دو ساعت بعد که‌کلاسش تمام‌شده‌بود سراغ گوشی‌موبایلش رفت و قبل از دیدن‌سایر پیام‌هایی‌که‌برایش آمده‌بود اول نگاهی‌به‌پیام‌اشکان‌انداخت که‌فقط یک عکس بود.

کنجکاوانه‌ضربه‌ای‌روی‌تصویر زد تا باز شود. در ابتدا با حالتی‌گیج و متعجب به‌آن‌شماره‌موبایل خیره‌ماند اما همین‌که‌جمله‌ی‌بالای‌آن‌شماره‌را خواند که‌نوشته‌بود: «برای‌تایپ کارهای‌خود به‌این‌شماره‌تماس بگیرید» فوری‌به‌خاطر آورد که‌چرا اشکان‌این‌شماره‌را برایش فرستاده، اشکان‌که‌انگار متوجه‌دیده‌شدن‌پیامش شده‌بود، همان‌لحظه‌فوری‌پیام‌دیگری‌برایش فرستاد:

«این‌شماره‌رو پشت شیشه‌همین‌کتابفروشی‌که‌امروز رفتم، دیدم... گفتم‌شاید واسه‌تایپ مقاله‌ت به‌دردت بخوره.»

ساعت هشت شب بود که‌کوروش بعد از انجام‌بعضی‌از کارهایش و خلاصی‌از یکی‌از درس ها تصمیم‌گرفت تا به‌آن‌شماره‌تماس بگیرد. نگاهش روی‌برگه‌های‌چرکنویس آن‌مقاله‌بود که‌صدای‌نرم‌و نازک دختری‌درون‌گوشی‌پیچید:

ـ بله، بفرمایید

کوروش که‌به‌خیال خودش منتظر شنیدن‌صدای‌جوانی‌دانشجو بود که‌شاید مثل خودش در کنار درس و دانشگاه‌کار می‌کند و برای‌خرج تحصیلش از این‌راه‌کسب درآمد میکند، یک آن‌از شنیدن‌صدای‌آن‌دختر دستپاچه‌شد و بیاختیار کمی‌زبانش گرفت:

ـ س، سلام... ببخشید واسه‌کار تایپ مزاحمتون‌شدم... این‌شماره‌رو گویا...

سولماز با ملاحت توی‌حرفش آمد:

ـ سلام... بله، بفرمایید... در خدمتم... کارتون‌چند صفحه‌هست؟

فصل دوم

این‌اولین‌کار برای‌سولماز به‌حساب می‌آمد. برای‌همین‌هم‌استرس داشت و شوق وافری‌در خودش حس می‌کرد. در حال خوردن‌شام‌بودند که‌برای‌چندمین‌بار رو به‌مادرش تأکید کرد:

ـ فردا صبح که‌من‌مدرسه‌هستم، جایی‌نرو... خونه‌باش!...

و برای‌تکمیل صحبتش افزود:

ـ قرار شده‌این‌آقاهه‌طرفای‌ساعت ده، ده‌و نیم، کار رو بیاره‌دم‌در خونه‌تحویل بده!

سودابه‌که‌تا آن‌لحظه‌در سکوت، و با حالی‌گرفته‌و فرو رفته‌در خود، مشغول خوردن‌غذا بود، یکباره‌سر بالا آورد و نگاه‌تند و تیزی‌به‌خواهرش انداخت. به‌جای‌انگشت اشاره‌قاشق خالی‌توی‌دستش را به‌نشان‌هشدار مقابل او تکان‌داد:

ـ بهت گفته‌باشم، اگه‌نمره‌های‌این‌ترمت کم‌شد، نمیذارم‌کنکور شرکت کنی... بعدش می‌تَمرگی‌تو خونه‌تا بالاخره‌یکی‌مثل خودت پیدا بشه‌و شوهر کنی‌بری‌گم‌شی!

چنان‌تحکم‌غیظ آلودی‌در لحنش بود که‌اشک آنی‌به‌چشمان‌حساس سولماز نیش زد. دخترک دلنازک با بغض و دلخوری‌به‌خواهر

بزرگترش چشم‌دوخت اما قبل از اینکه‌دهان‌باز کند تا حرفی‌بزند و بگومگویی‌با او راه‌بیندازد همین‌که‌نگاهش به‌صورت مظلوم‌مادرش و خواهشی‌که‌در چشمان‌او بود، افتاد به‌ناچار لب فرو بست.

سودابه‌که‌یک جورایی‌خودش را اختیاردار آن‌خانه‌و زندگی‌میدانست در حین‌برخاستن‌و بلند شدن‌از پشت میز، پرادعا به‌حرفش ادامه‌داد:

ـ تا حالا که‌نذاشتم‌کم‌و کسری‌آنچنانی‌داشته‌باشی...

نمی‌دونم‌یه‌دفه‌چه‌مرگت شده‌که‌هوس کار کردن‌به‌سرت زده....آخه‌چی‌می‌خوای!ها؟... من‌که‌شب تا صبح دارم‌تو اون‌داروخونه‌کار می‌کنم‌و جوون‌می‌کَنم...

سولماز که‌دیگر نتوانست تاب بیاورد توی‌حرفش پرید، اما این‌بار سعی‌کرد نگاهش به‌چشمهای‌مادرش نیفتد:

ـ خودت باعث شدی، حالا طلبکارم‌هستی!... اگه‌زیاده‌خواهی‌تو نبود... اگه‌اون‌خونه‌رو نفروخته‌بودی، الان‌داشتیم‌با حقوق مستمری‌بابا راحت زندگی‌می‌کردیم...

همین‌که‌سودابه‌با عصبانیت تمام‌به‌طرف او گام‌برداشت و دستش برای‌زدن‌سیلی‌بالا رفت، صدای‌لرزان‌و ملتهب مادرش چون‌سدی‌مانع اش شد:

ـ به‌خداوندی‌خدا، اگه‌بزنیش، شیرمو حلالت نمی‌کنم!

که‌دست سودابه‌مشت شد و بی‌اختیار کنار اندامش فرو افتاد. لب هایش را با حرص زیر دندان‌کشید. همان‌طور که‌نیزه‌نگاه‌پر خشم‌و غضب آبی‌رنگش را در چشمان‌سیاه‌سولماز فرو کرده‌بود، نفسی‌بلند کشید تا از التهابش کاسته‌شود. سپس نیش کلماتش را به‌صورت او پرتاب کرد:

ـ بدبخت تو لیاقت نداری... لیاقت خونه‌ی‌بالای‌شهر و این‌مد زندگی‌کردن‌رو نداری... لیاقتت همون‌خونه‌ی‌کلنگی‌پایین‌شهره، تا همون‌لباسای‌از مد افتاده‌ی‌چند سال قبل رو تنت کنی!

با غیظ بسیار نگاهش را از او گرفت. لحظه‌آخر قبل از بیرون‌رفتن‌از آشپزخانه‌نگاهی‌به‌طرف مادرش انداخت که‌یعنی‌فقط به‌خاطر تو کوتاه‌آمدم‌و کتکش نزدم، سپس از آنجا خارج شد. کمی‌بعد از صدای‌محکم‌بسته‌شدن‌در اتاقش نهایت خشمش به‌نمایش گذاشت.

نسرین‌با تأسف سری‌تکان‌داد. آهی‌از سینه‌کشید و بی‌حرف مشغول جمع کردن‌میز غذا شد. خیلی‌حرف ها داشت تا به‌سودابه‌بزند و بگوید این‌چندرغازی‌که‌تو هر ماه‌می‌دهی‌حتی‌کفاف خواسته‌های‌آنچنانی‌خودت را ندارد دیگر چه‌خواسته‌بتوان‌با آن‌احتیاجات هر سه‌نفرمان‌را برآورده‌کرد اما حس مادرانه‌اش به‌او اجازه‌نداد تا حرفی‌بزند که‌سبب غصه‌و ناراحتی‌دخترش شود. چقدر دلش برای‌آن‌خانه‌قدیمی‌تنگ شده‌بود. اما سودابه‌خیلی‌راحت به‌خودش اجازه‌می‌داد تا چنین‌بی‌رحمانه‌در موردش حرف بزند. در واقع زمین‌آن‌خانه‌را با کمک پول فروش طلاهایش خریده‌بودند و شوهرش با عشق، و با هنر بنایی‌خودش خشت خشت آن‌را روی‌هم‌گذاشته‌بود.

سولماز در شستن‌ظرف ها به‌مادرش کمک کرد و تا جایی‌که‌می‌توانست سعی‌کرد با فراموش کردن‌حرف ها و رفتار سودابه‌که‌بر حال خوشش خدشه‌انداخته‌بود، دوباره‌شور و شوق را به‌دلش راه‌دهد. کمی‌بعد که‌در اتاق خودش مشغول درس خواندن‌و انجام‌تکالیف مدرسه‌اش بود که‌احساس کرد ذرات هوا مقابل چشمانش برق می‌زند. همچین‌که‌به‌نظرش از سقف اتاق اکلیل

می‌بارید. روز گذشته‌هم‌در مدرسه‌برای‌لحظه‌ای‌چنین‌چیزی‌را احساس کرده‌بود. به‌خیال این‌که‌به‌خاطر خستگی‌چشم‌هایش است، کتابش را بست تا برای‌چند دقیقه‌به‌چشمهایش استراحت دهد. همان‌وقت صدای‌رفتن‌و خداحافظی‌سودابه‌را از بیرون‌اتاق شنید. نسرین‌در حال تماشای‌سریال مورد علاقه‌ی‌شبانه‌اش قبل از این‌که‌جواب خداحافظی‌او را بدهد، بی‌اختیار نگاهی‌به‌ساعت دیواری‌بالای‌تلویزیون‌انداخت سپس مشکوک و کنجکاو سرتا پای‌آراسته‌دخترش را، که‌سادگی‌سرکار رفتن‌هر شبش را نداشت، برانداز کرد:

ـ چرا امشب اینقدر زود میخوای‌بری؟

سودابه‌با بی‌خیالی‌کیف را روی‌شانه‌جابه‌جا کرد و در حین‌رفتن‌به‌سمت جاکفشی‌توضیح داد:

ـ می‌خوام‌برم‌پیش یکی‌از دوستام، کارش دارم... بعدش می‌رم‌سرکار!

نماند تا مجبور به‌توضیح بیشتری‌شود. حتی‌برنگشت که‌یک وقت نگاهش به‌چشم‌های‌مادرش نیفتد. دلش نمی‌خواست به‌او دروغی‌بگوید. سریع از خانه‌بیرون‌زد. چند دقیقه‌بعد که‌از

تاکسی‌پیاده‌شد نگاهش به‌مجتمع مقابل تا پنجره‌های‌آن‌آپارتمان‌در طبقه‌چهارم‌کش آمد. کمی‌بعد که‌با آسانسور به‌آن‌طبقه‌رفت، وقتی‌زنگ واحد مورد نظرش را فشرد کمی‌طول کشید تا در گشوده‌شد و هیکل متناسب و ورزیده‌کوروش با آن‌چهره‌ی‌مردانه‌و جذاب مقابل چشمان‌بی‌قرار و منتظرش قرار گرفت. کوروش حیران‌و جا خورده‌از دیدن‌این‌مهمان‌ناخوانده‌و بی‌وقت، با تعجب بسیار او را برانداز کرد:

ـ تو این‌جا چه‌کار داری؟!

سودابه‌لبخندی‌زد و همین‌که‌خواست بی‌دعوت قدم‌داخل بگذارد، کوروش فوری‌در را نیم‌کش کرد تا راهش را سد کند:

ـ کجا...

سودابه‌در را هل داد و آن‌را کامل باز کرد. بی‌اهمیت از کنار او گذاشت و وارد آپارتمان‌شد:

ـ نترس... نمی‌خوام‌بخورمت!..

با آن‌کفش های‌پاشنه‌بلند وسط هال ایستاد و به‌طرف او برگشت:

ـ تا یه‌ساعت دیگه‌باید داروخونه‌باشم!... خیلی‌وقتت رو نمی‌گیرم، فقط به‌اندازه‌خوردن‌یه‌استکان‌چایی‌می‌مونم‌و می‌رم...

کمی‌بعد پشت میز آشپزخانه‌نشسته‌بود و کوروش در حال گذاشتن‌استکان‌چایی‌مقابل او، با لحنی‌سرسنگین‌لب زد:

ـ می‌شنوم، زودتر حرفتو بزن!

که‌سودابه‌مچ دست او در دست گرفت و هر دو برای‌لحظه‌ای‌در نگاه‌هم‌خیره‌ماندند، سپس صدای‌سودابه‌با خواهش و تحکمی‌خودخواهانه‌سکوت میانشان‌را شکست:

ـ تو نباید به‌این‌سفر بری!

کوروش با اخم‌و با یک حرکت سریع دستش را از میان‌دست او بیرون‌کشید:

ـ من‌باید برم... نه‌تو و نه‌هیچ کس دیگه‌ای‌هم‌نمی‌تونه‌مانع رفتنم‌بشه!

سودابه‌از پشت میز بلند شد و تا یک قدمی‌او رفت. دستش را با آن‌ناخن‌های‌مانیکور شده‌ی‌زیبا به‌آرامی‌روی‌صورت نرم‌و اصلاح شده‌ی‌او کشید. سرش را اندکی‌جلو برد. همان‌طور که‌نگاه‌آبی‌اش را

به‌چشمان‌سیاه‌او سنجاق کرده‌بود، گرمای‌نفس هایش را به‌گردن‌او پاشید:

ـ من‌نمی‌ذارم‌تو به‌این‌سفر بری... مطمئن‌باش!

کوروش قبل از این‌که‌از گرمای‌نفس های‌او و نوازش اغواگرانه‌ی‌انگشتان‌او و از همه‌بدتر بوی‌عطر تند زنانه‌اش که‌هر دم‌بیشتر در مشامش می‌پیچید، حالی‌به‌حالی‌شود، سریع سرش را عقب کشید. به‌حدی‌که‌صورتش از انگشتان‌او جدا شد:

ـ از این‌جا برو بیرون!

سودابه‌تلخندی‌بر لب نشاند. این‌بار اولی‌نبود که‌کوروش پسش می‌زد و قلبش را جریحه‌دار می‌کرد. تا به‌آن‌روز تیر بی‌مهری‌های‌او فراوان‌به‌قلبش اصابت کرده‌بود. ولی‌انگار بی‌عار و ضد ضربه‌شده‌بود که‌اینبار کمتر از گذشته‌سوزش و درد قلبش را حس کرد. هنوز نگاهش را در نگاه‌او ثابت نگه‌داشته‌بود که‌در دل با خودش زمزمه‌کرد: «بالاخره‌میاد اون‌روز که‌این‌قلب سنگی‌ت رو همچین‌نرم‌کنم‌که‌خیلی‌راحت لیز بخوره‌تو مشت خودم.... حالا می‌بینی‌آقا کوروش ... قسم‌می‌خورم‌که‌آخرش مال خودمی!» اما

بی‌آنکه‌دهان‌باز کند تا حرفی‌به‌او بزند چنان‌لب هایش را روی‌هم‌فشرد که‌انگار می‌خواست جلوی‌طغیان‌آشفتگی‌حالش را بگیرد. بغضی‌را که‌به‌گلویش چنگ انداخته‌بود سرسختانه‌کنترل کرد و به‌اشک هایش اجازه‌خودنمایی‌نداد. او آدم‌شکست خوردن‌و باختن‌نبود. تا به‌حال هر چیزی‌را که‌خواسته، و به‌هر قیمتی‌به‌دست آورده‌بود، این‌نبرد از عشق یک طرفه‌که‌دیگر جای‌خود داشت. گاهی‌حس می‌کرد حتی‌از همان‌زمان‌جنینی‌و در شکم‌مادر همیشه‌خودش پیروز میدان‌بوده، وقتی‌مادرش او را نمی‌خواسته، یعنی‌در دوران‌عقد و قبل از مراسم‌عروسی‌به‌خاطر بارداری‌ناخواسته‌و بی‌موقع، قصد سقط کردنش را داشته‌و با داروهای‌مختلف و روش های‌بسیاری‌همه‌ی‌تلاش خود را می‌کند تا او را بیندازد اما او سرسخت و لجوج خود را در رحم‌مادر نگه‌می‌دارد تا به‌وقتش که‌صحیح و سالم‌قدم‌در این‌دنیا بگذارد.

کوروش همچین‌با نفرت روی‌صورت خود دست کشید که‌انگار می‌خواست هیچ اثری‌از انگشتان‌او بر پوستش نمانده‌باشد. نگاهش به‌سودابه‌غضبناک بود. کمی‌از موهای‌خرمایی‌رنگ و خوش حالت دختر جوان‌از کنار شال آبی‌رنگش بیرون‌ریخته‌بود. رنگ شال با رنگ

دریایی‌چشمانش هماهنگی‌داشت و در کنار اجزای‌ظریف و زیبای‌صورتش درست مثل پرتره‌ای بی‌نظیر به‌نظر می‌رسید. شاید هر کس دیگری‌جای‌او بود هرگز نمی‌توانست به‌آسانی‌از این‌همه‌زیبایی‌بگذرد که‌او چنین‌چشم‌دل بر زیبایی‌این‌دختر می‌بست و خیلی‌راحت پسش می‌زد. در این‌چند سال که‌از دوران‌دانشجویی‌آن‌ها می‌گذشت هر بار سودابه‌به‌طرفش آمده‌و تلاش کرده‌بود تا جایی‌در قلب او برای‌خود باز کند، هر دفعه‌نفرتش از او بیشتر و بیشتر شده‌بود. بیزار بود از این‌که‌این‌طور خودش را کوچک و بی‌ارزش می‌کرد. حالش به‌هم‌می‌خورد از التماس ها و سماجت های‌او، از همان‌بار اول که‌شخصیت خودش را به‌خاطر این‌علاقه‌ی‌یک طرفه‌پایین‌آورد یکباره‌تمام‌زیبایی‌او از نگاهش افتاد و جذابیت های‌زنانه‌اش دیگر به‌چشمش نیامد. اخم‌میان‌ابروانش بیشتر شده‌بود که‌سودابه‌با دلخوری‌چشم‌از او گرفت. برگشت و کیفش را از روی‌میز کنار استکان‌یخ کرده‌ی‌چای‌برداشت. همان‌طور که‌پشت به‌او داشت به‌تندی‌و با تحکم‌لب زد:

ـ تو نمی‌تونی‌منو همین‌طوری‌ول کنی‌بری... یا منو هم‌با خودت می‌بری‌یا...

سر چرخاند و ته‌حرفش را با هشداری‌تهدید کننده‌روانه‌تاریکی‌چشمان‌او کرد:

ـ خودمو می‌کشم... قسم‌می‌خورم!

سریع رو گرفت و با قدم‌های‌تندی‌به‌طرف در آپارتمان‌رفت. کوروش با همان‌چهره‌اخم‌آلود همان‌طور کنار میز آشپزخانه‌ایستاده‌بود و صدای‌پاشنه‌های‌کفش او در برخورد با پارکت های‌کف تنها چیزی‌بود که‌بدرقه‌اش کرد. کمی‌بعد که‌در تاکسی‌به‌طرف داروخانه‌می‌رفت در تاریکی‌ماشین‌بغضش را بی‌صدا رها کرد و به‌اشک هایش اجازه‌باریدن‌داد.در همان‌حین‌شال روی‌سرش را با مقنعه‌ای‌که‌در کیف و همراه‌خود داشت عوض کرد. سپس با درماندگی‌سر به‌شیشه‌بغل تکیه‌داد و با چشمانی‌خیس به‌سیاهی‌شب در آن‌سوی‌پنجره‌خیره‌ماند. وقتی‌به‌داروخانه‌رسید به‌خاطر سرخی‌چشمانش، زیر نگاه‌های‌پرسان‌دکتر احمدی‌و بقیه‌همکارانش، کفش های‌پاشنه‌بلندش را با یک صندل طبی‌کهنه‌در گوشه‌داروخانه‌عوض کرد.

آن‌روز سولماز زنگ اول هندسه‌داشت اما بین‌درس مدام‌حواسش پرت می‌شد. ذهنش از کلاس و درس پر می‌کشید و بی‌اختیار نگاهی‌به‌ساعت دیواری‌بالای‌تخته‌وایت برد می‌انداخت و با خودش تخمین‌می‌زد که‌تا ساعت ده، که‌قرار است آن‌جوان‌دانشجو مقاله‌دست نویسش را ببرد دم‌در خانه‌و به‌مادرش تحویل دهد، چقدر دیگر مانده‌است. بین‌همان‌حواس پرتی‌ها وقتی‌نگاهش روی‌ساعت دیواری‌بود دوباره‌مثل شب گذشته‌احساس کرد ذرات هوا مقابل چشمانش برق می‌زند و این‌بار به‌نظرش رسید که‌انگار از سقف کلاس اکلیل می‌بارد. همین‌که‌کمی‌سرش را به‌طرف راست چرخاند، به‌هوای‌این‌که‌یواشکی‌به‌نگین‌اشاره‌کند و از او بپرسد که‌آیا او هم‌چنین‌چیزی‌را احساس می‌کند، یک آن‌متوجه‌شد همه‌چیز را در آن‌سمت دوتایی‌می‌بیند. بعد از کلاس وقتی‌موضوع را برای‌نگین‌و چندتا از دوستانش تعریف کرد، همگی‌این‌طور نظر دادند که‌به‌احتمال زیاد چشمش ضعیف شده، شاید نیاز به‌عینک دارد، و باید به‌چشم‌پزشک مراجعه‌کند. یکی‌از آن‌ها که‌عینکی‌هم‌بود دکتر چشم‌خودش را که‌به‌نظرش بهترین‌پزشک بود به‌او معرفی‌کرد و

حتی‌قول داد وقتی‌رفت خانه‌شماره‌مطب را از مادرش بگیرد و برایش بفرستد نشود.

لفنی‌نوبت بگیرد.

ظهر به‌محض این‌که‌سولماز وارد خانه‌شد و از مادرش در مورد آن‌پسر دانشجو پرس و جو کرد، نسرین‌گفت:

ـ آره‌اومد... کاغذا رو داد... منم‌گذاشتم‌تو اتاقت، رو میز!

بعدازظهر که‌سولماز در اتاق خودش پشت میز کامپیوتر قدیمی‌اش، و یا به‌قول سودابه‌همان‌کامپیوتر عهد بوقِ عتیقه‌اش، نشسته‌بود و مشغول تایپ کردن‌اولین‌برگه‌از آن‌مقاله‌بود دوباره‌دچار همان‌حالات شد. اول ذرات هوا مقابل چشمانش برق زد و بعد هم‌احساس کرد از گوشه‌سمت راست چشمش همه‌چیز را دوتایی‌می‌بیند. یک جورایی‌انگار دچار دوبینی‌شده‌بود و نمی‌توانست بر کارش تمرکز کند و بقیه‌مطالب آن‌صفحه‌را تایپ کند. برای‌لحظه‌ای‌چشم‌از صفحه‌مانیتور گرفت. پلک برهم‌گذاشت و سرش را میان‌دستانش نگه‌داشت. با خودش اندیشید بر فرض که‌چشم‌هایش ضعیف شده‌باشد با آن‌اوضاع ناجور که‌هزینه‌احتیاجات ضروریشان‌به‌زحمت

با حقوق بخور و نمیر سودابه‌تأمین‌می‌شد چطور و از کجا می‌توانست هزینه‌خرید عینک را فراهم‌کند. دوستش گفته‌بود: «عینک من‌تازه‌پارسال هفتصد هزار تومان‌شد... با وضع الان‌که‌هر روز افزایش قیمت داریم، خدا می‌دونه‌چند شده‌باشه!» وقتی‌چشم‌گشود و سر از دست هایش برداشت دوباره‌به‌وضعیت عادی‌خود برگشته‌بود و به‌نظرش دیگر مشکلی‌در دیدن‌نداشت اما همین‌که‌نگاهش به‌پایین‌لیز خورد و چشمش به‌آن‌کاغذهای‌دست نویس روی‌میز مقابلش افتاد، دلش هوری‌فرو ریخت. اگر وضعیت بینایی‌اش همین‌طوری‌ادامه‌داشت و مرتب دچار این‌مشکل می‌شد، چطور می‌توانست کاری‌را که‌عهده‌دار شده‌به‌موقع تمام‌کند. بعد از کمی‌فکر کردن‌به‌این‌نتیجه‌رسید اول به‌چشم‌پزشکی‌که‌دوستش معرفی‌کرده‌بود تماس بگیرد. کمی‌بعد که‌گوشی‌موبایل را در دست داشت و مشغول تماس بود، قبل

از گرفتن‌نوبت وقتی‌مبلغ ویزیت را از منشی‌سوال کرد سرش سوت کشید. عذرخواهی‌کرد و با ناامیدی‌گوشی‌را گذاشت. نباید به‌مادرش چیزی‌می‌گفت، می‌دانست اگر بفهمد، از زیر سنگ هم‌شده، حتی‌از شکم‌خودش می‌زند و پول ویزیت بالای‌این‌دکتر را به‌او می‌دهد

که‌هر چه‌زودتر مداوا شود. تا شب که‌چند صفحه‌از آن‌مقاله‌را تایپ کرده‌و کمی‌هم‌از درس های‌فردایش را خوانده‌بود یکی‌دو مرتبه‌دیگر همان‌وضع را پیدا کرد و دیدش با مشکل روبه‌رو شد. در نهایت تصمیم‌گرفت به‌موبایل آن‌جوان‌دانشجو تماس بگیرد و بگوید که‌ممکن‌است ظرف یک هفته‌ای‌که‌قول داده‌کار آماده‌نشود.

همان‌وقت که‌سودابه‌در حال رفتن‌به‌داروخانه‌بود و صدای‌خداحافظی‌کردنش را از بیرون‌اتاق می‌شنید، تماس برقرار شد و طنین‌صدای‌کوروش درون‌گوشی‌پیچید:

– الو...

– سلام... آقای‌مهرجو؟

کوروش که‌پشت فرمان‌و در حال رانندگی‌بود به‌اشکان‌اشاره‌کرد تا صدای‌موزیک دستگاه‌پخش را کم‌کند، بلکه‌صدای‌پر ناز و ظریف این‌دختر را که‌انگار از ته‌چاه‌نجوا می‌کرد، بهتر بشنود.
همین‌که‌اشکان‌مطیعانه‌صدا را تا آخرین‌حد ممکن‌کم‌کرد، فوری‌گوشی‌را در حالت پخش روی‌کنسول گذاشت، و در حین‌سبقت گرفتن‌از اتومبیلی‌بلند لب زد:

– بله، بفرمایید... خودم‌هستم!

سولماز در جواب، بی‌اختیار دستپاچه‌شد و با لحنی‌خجول گفت:

– من، من... سولماز هستم، در مورد تایپ مقاله‌تون‌تماس گرفتم!

کوروش در حین‌گردش به‌راست نیم‌نگاهی‌به‌اشکان‌انداخت که‌با کنجکاوی‌چشم‌و گوش به‌موبایل و صدای‌این‌دختر دوخته‌بود، که‌با شوخ طبعی‌ناگهانی‌که‌دور از اخلاق خشک و جدی‌او بود، با لحنی‌به‌ظاهر دوستانه‌و صمیمانه‌گفت:

– سولماز خانوم، نکنه‌کار به‌این‌سرعت تموم‌شده!

سولماز بی‌اراده‌خنده‌کوتاهی‌کرد:

– فقط سه‌صفحه‌رو تایپ کردم... ولی‌اگه‌لطف کنید بیاید این‌سه‌صفحه‌رو به‌عنوان‌نمونه‌ببینید، خیلی‌خوب می‌شه‌و خیال منم‌راحتتره... در ضمن‌تماس گرفتم‌که‌بگم‌ممکنه‌کار خیلی‌بیشتر از یک هفته‌طول بکشه... از نظر شما که‌ایرادی‌نداره؟

کوروش و اشکان‌همزمان‌نگاهی‌به‌هم‌انداختند. در همان‌حال کوروش لب زد:

– چرا آخه؟... شما که گفته‌بودین این تعداد صفحه‌رو می‌تونید در عرض یک هفته تایپ کنید و تحویل بدین!

در جواب صدای نازک دختر با لحنی عذرخواه و شرمگین در فضای ماشین طنین انداخت:

– می‌دونم... عذر می‌خوام، باید ببخشید!... ولی الان مشکلی پیش اومده که نمی‌تونم... یعنی چه‌طور بگم...

یکباره سکوت کرد. هر دو جوان احساس کردند چیزی این وسط وجود دارد که این دختر از گفتنش عاجز است. اشکان با اشاره به ساعت مچی‌اش به کوروش فهماند که بگوید تا نیم‌ساعت دیگر برای دیدن نمونه‌کار می‌آییم. کوروش سکوت و وقفه‌ای را که در صحبت دختر پیش آمده‌بود، شکست:

– مشکلی نیست اگه همین امشب بیام نمونه‌کار رو ببینم و از نزدیک در این مورد حرف بزنیم؟

وقتی سولماز گفت: «مشکلی نیست... منتظرتون هستم!»

و با یک خداحافظی کوتاه تماس را قطع کرد، از دل کوروش بی‌اراده گذشت: «عجب نازی داره صداش!»

صدای‌ظریف و دلنشین‌آن‌دختر که‌انگار در حجاب شرم‌پرسه‌می‌زد هنوز در ذهن‌کوروش تداعی‌بود که‌اولین‌بریدگی‌را دور زد. اشکان‌با نگاه‌به‌تاریکی‌شب و حرکت اتومبیل های‌اطراف خطاب به‌او گفت:

ـ کاش اگه‌این‌دختره‌نمی‌تونه‌زود برات آماده‌کنه، ببری‌واسه‌یکی‌دیگه...

کوروش در میسر مورد نظر پا بر پدال گاز فشرد و در حین‌افزودن‌سرعت، ناخواسته‌با لحنی‌حمایتگر پاسخ داد:

ـ حالا بریم‌ببینیم‌کارش چطوره... یه‌چند روزم‌بیشتر طول بکشه‌مهم‌نیست!

همان‌وقت صدای‌آن‌تبلیغ لوس تلویزیونی«لیموشو بدم... هلوشو بدم... کدومو بدم؟!...» بین‌سریالی‌که‌نسرین‌هر شب تماشا می‌کرد، در فضای‌خانه‌و از بیرون‌اتاق شنیده‌می‌شد که‌سولماز نشسته‌پشت میز کامپیوتر یک کپی‌از صفحات تایپ شده‌را روی‌فلش ریخت. سپس در حین‌پوشیدن‌مانتو و بستن‌دکمه‌هایش فلش را از دستگاه‌بیرون‌کشید و توی‌جیب مانتواش انداخت. مقابل آینه‌شال ضخیم‌زمستانه‌سفیدی‌روی‌موهای‌سیاه‌و وزش می‌انداخت که‌موبایلش

زنگ خورد. با دیدن‌آن‌شماره‌فوری‌فهمید که‌تماس از طرف آقای‌مهرجو است. بی‌معطلی‌انگشت روی‌صفحه‌کشید و آن‌را کنار گوشش گرفت. به‌محض این‌که‌کوروش گفت:

ـ سلام‌سولماز خانوم، من‌جلوی‌مجتمع هستم... بیام‌بالا؟، یا خودتون‌تشریف میارید پایین!

سولماز با شماتت به‌تصویر توی‌آینه‌چشم‌دوخت و در دل خودش را سرزنش کرد که‌چرا مثل او که‌از روز اول خودش را «مهرجو» معرفی‌کرد و به‌جای‌اسم‌کوچک، خیلی‌موقرانه‌نام‌فامیلش را گفت، در تماس قبلی‌مثل دخترهای‌خُل و لوس فوری‌صمیمی‌شده‌و اسم‌خودش را به‌او گفته، به‌ناچار برای‌تصویر خودش در آینه‌شانه‌ای‌بالا انداخت و سعی‌کرد سرزنش های‌ذهنش را پس بزند. آب دهانش را بلعید و نهایت تلاشش را به‌کارگرفت تا لحنش موقر و سنگین‌رنگین‌باشد:

ـ لطف کنید چند لحظه‌منتظر باشید... خودم‌میام‌پایین...

می‌رسم‌خدمتتون!

بعد از قطع تماس با عجله‌از اتاق بیرون‌آمد و به‌طرف جاکفشی‌رفت. برای‌راحتی‌و سریع تر شدن‌کار، به‌جای‌کفش یکی‌از صندل های‌بدون‌پاشنه‌اما خوشگل سودابه‌را که‌با شال سفیدش ست می‌شد برداشت و پوشید. نسرین‌در حین‌نوشیدن‌چای‌برای‌لحظه‌ای‌چشم‌از صفحه‌تلویزیون‌گرفت و با تعجب او را برانداز کرد:

ـ کجا این‌وقت شب؟

سولماز تندتند برایش توضیح داد که‌آقای‌مهرجو آمده‌جلوی‌مجتمع تا نمونه‌کارش را ببیند. در همان‌حین‌فلش کوچک و سفید را که‌به‌اندازه‌یک بند انگشت بود از جیب در آورد و از دور به‌او نشان‌داد. نسرین‌فوری‌استکان‌نیم‌خورده‌چای‌را روی‌میز مقابلش گذاشت:

ـ خوب بگو اون‌بیاد بالا...

سولماز از این‌حرف مادرش لحظه‌ای‌مردد ماند، که‌همان‌آن‌صدای‌غرغرهای‌سودابه‌در سرش پیچید: «حالا با این‌کارت می‌خوای‌پای‌هر کس و ناکسی‌رو به‌این‌خونه‌باز کنی‌و آبرو برامون‌نذاری!» به‌همین‌خاطر فوری‌چشم‌برای‌مادرش درشت کرد:

ـ وا، مامان‌چی‌می‌گی... همین‌طوریش هم‌کلی‌با آبجی‌سودابه‌دردسر دارم... اون‌وقت اگه‌بفهمه‌پای‌مشتری‌رو هم‌تو خونه‌وا کردم‌دیگه‌مصیبت راه‌می‌ندازه!

نسرین‌با جدیت نگاهش کرد:

ـ اولاً که‌سودابه‌بی‌خودت کرده‌بخواد حرفی‌بزنه... بعدشم، من‌این‌پسره‌رو از نزدیک دیدم، که‌چه‌پسر سر به‌زیر و مودبی‌هست، به‌خاطر همینه‌که‌می‌گم‌می‌تونه‌بیاد بالا!... از طرف دیگه، تو که‌تو خونه‌تنها نیستی، منم‌هستم‌و هیچ اشکالی‌نداره... بهتر از اینه‌که‌تو سرما، این‌وقت شب بیرون‌حرف بزنید...

سولماز بی‌حوصله‌توی‌حرفش آمد و در حین‌گشودن‌در خانه، سریع لب زد:

ـ ول کن‌مامان... واسه‌چی‌بیاد بالا... نمی‌خوام‌که‌زیاد حرفی‌بزنم... فقط فلش رو بهش می‌دم‌و زود میام!

کمی‌بعد همین‌که‌وارد کابین‌آسانسور شد و دکمه‌همکف را فشرد، تازه‌به‌یاد آورد که‌این‌آقای‌مهرجو را اصلاً ندیده‌و قیافه‌او را نمی‌شناسد. از دست خودش کلافه‌شد که‌چرا لااقل موبایل را

همراه‌نیاورده، شاید لازم‌بود به‌او تماس بگیرد تا بفهمد دقیقاً کجا ایستاده. وقتی‌از مجتمع خارج شد، در تاریکی‌کوچه‌با گیجی‌به‌اتومبیل هایی‌که‌در نزدیکی‌مجتمع پارک بودند نگاه‌می‌کرد. کوروش از دور و از پشت فرمان‌او را، که‌شال سفید و صندل های‌سفیدش در زیر روشنایی‌اندک چراغهای‌ورودی‌مجتمع بیش از همه‌قابل رویت بود، براندازی‌کرد:

ـ فکر کنم‌خودشه!

اشکان‌هم‌گردن‌کشید و از همان‌فاصله‌به‌آن‌دختر چشم‌دوخت؛ و با تعجب گفت:

ـ مگه‌همون‌روز اول ندیدیش؟!

ـ من‌فقط مامانشو دیدم...

این‌را کوروش گفت، که‌اشکان‌فوری‌دست روی‌دستگیره‌در گذاشت و به‌قصد پیاده‌شدن‌لب زد:

ـ الان‌معلوم‌می‌شه... بذار صداش کنم!

همین‌که‌پیاده‌شد، آرام‌و با لحنی‌سوالی، صدا زد:

ـ سولماز خانوم؟

کوروش نیز همزمان‌با او، چراغ های‌ماشین‌را به‌نشان‌اعلام‌حضور روشن‌کرد، که‌نگاه‌سولماز به‌طرف صدای‌اشکان‌و نور چراغهای‌دویست و شش نقره‌ای‌رنگ کشیده‌شد. سریع به‌آن‌سمت گام‌برداشت با تبسمی‌کمرنگ رو به‌اشکان‌پاسخ داد:

ـ سلام... بله، خودم‌هستم... و شما باید آقای...

با مکث به‌حالت سوالی‌لب زد:

ـ مهرجو باشید؟

همان‌وقت کوروش از ماشین‌پیاده‌شد:

ـ سلام‌خانوم... من‌مهرجو هستم!

که‌نگاه‌سولماز را به‌طرف خود کشید. جوی‌آب کنار کوچه‌میان‌آنها فاصله‌انداخته‌بود. سولماز در این‌سوی‌جوی‌دست داخل جیب مانتو کرد و فلش را بیرون‌آورد. سپس دستش را از روی‌جوی‌به‌سمت او دراز کرد:

ـ آقای‌مهرجو، ببخشید دستگاه‌پرینت ندارم... سه‌صفحه‌ای‌رو که‌تایپ کردم‌ریختم‌رو این‌فلش!

کوروش از ماشین‌فاصله‌گرفت تا با چند گام‌خودش را به‌دست او برساند. در همان‌حین‌با لحنی‌متأسف لب زد:

ـ ولی‌الان‌لپ تاپ و چیزی‌همرام‌نیست که‌بتونم‌ببینم!

ـ ایرادی‌نداره، ببرید خونه، بعد تلفنی‌بهم‌بگید که‌چطوره... بقیه‌رو به‌همین‌صورت ادامه‌بدم‌یا نه!

این‌ها را سولماز گفت، و کوروش به‌نشان‌موافقت سری‌تکان‌داد. همزمان‌دستش را برای‌گرفتن‌فلش دراز کرد. همان‌وقت اشکان‌که‌با دیدن‌یک دختر خوشگل و جذاب طبق معمول هوس خودشیرینی‌به‌سرش زده‌بود، فوری‌گفت:

ـ منم‌پسر خاله‌آقای‌مهرجو... و از دیدارتون‌خیلی‌خوشبختم!

که‌سولماز ناخواسته‌به‌طرف او سر چرخاند و بی‌هوا از لحن‌شوخ و شنگ او لبخند بر لبش نشست، همین‌که‌دوباره‌خواست به‌طرف کوروش سر برگرداند تا فلش را در دست او بگذارد یک آن‌دچار همان‌حالات عجیب و غریب شد. ذرات هوا مقابل نگاهش برق زد

و لحظه‌ای‌دست کوروش در چشمش دو تا شد و نفهمید کدام‌یکی‌دقیقاً دست او است. به‌خیال انتخاب درست خود، اما فلش را در هوا رها کرد و حیرت را در نگاه‌هر دو جوان‌ریخت.

اشکان‌لحظه‌ای‌خیز برداشت بلکه‌موفق شود قبل از رسیدن‌فلش به‌جوی‌آن‌را در هوا بگیرد اما موفق نشد و آب روان‌جوی‌به‌چشم‌برهم‌زدنی‌گویی‌آن‌را بلعید و به‌سرعت با خود برد.

سولماز در ابتدا متوجه‌اشتباه‌خود نشد اما از حرکت اشکان‌و نگاه‌مات و متعجب آقای‌مهرجو به‌خود فوری‌همه‌چیز را فهمید. رنگ صورتش به‌سرعت از خجالت سرخ شد و با لکنت به‌او نگاه‌کرد:

ـ وای‌ببخشید...

ذرات هوا هنوز مقابل چشمانش برق می‌زد و کوروش را از میان‌بارش اکلیل مانندی‌می‌دید. لحظه‌ای‌پلک برهم‌گذاشت بلکه‌به‌حالت عادی‌برگردد. کوروش با نگرانی‌نگاهش کرد و به‌آن‌سوی‌جوی‌گام‌برداشت. کنارش ایستاد:

ـ سولماز خانوم، چی‌شد؟... شما حالتون‌خوبه!

سولماز چشم‌گشود اما هنوز هم‌همان‌حالات را داشت. فوری‌رو از کوروش گرفت و به‌قصد این‌که‌خودش را به‌دیوار کنار پیاده‌رو برساند و دست به‌دیوار بگیرد، قدمی‌از او دور شد. در همان‌حین‌با دستپاچگی‌لب زد:

ـ می‌شه‌بعداً... یه‌روز دیگه‌بیاید!

کوروش و اشکان‌با تعجب نگاهی‌رد و بدل کردند. هر دو متوجه‌مشکلی‌در این‌دختر شده‌بودند. اشکان‌فوری‌خودش را به‌او رساند:

ـ نکنه‌سرگیجه‌گرفتین؟

سولماز شبیه‌آدم‌های‌نابینا دستش را در هوا حرکت می‌داد تا از میان‌برق برقی‌های‌ذرات هوا خود را به‌دیوار برساند. همین‌که‌دستش به‌دیوار رسید و خیالش از بابت داشتن‌تکیه‌گاهی‌راحت شد، در جواب اشکان‌شانه‌ای‌انداخت:

ـ نمی‌دونم!...

همان‌طور که‌بی‌اراده‌خجالت می‌کشید به‌طرف آن‌ها نگاهی‌بیندازد و پشت به‌آن‌دو داشت، آهسته‌اما خطاب به‌کوروش گفت:

ـ آقای‌مهرجو، این‌همون‌مشکلی‌هست که‌گفتم‌برام‌پیش اومده‌و نمی‌تونم‌سر قولم‌باشم‌تا به‌موقع کار رو تحویل بدم!

کوروش که‌همان‌طور شوک زده‌و متعجب برجا خشکش زده‌بود تکانی‌به‌خود داد و به‌طرف او گام‌برداشت:

ـ چه‌مشکلی؟

سولماز به‌طرف او سرچرخاند و از روی‌شانه‌چپ نگاهش کرد. خوشبختانه‌از این‌سمت مشکل دوبینی‌نداشت و لااقل می‌توانست او را به‌راحتی، اما از میان‌ذرات برق برقی‌هوا ببیند. با تبسم‌و لحنی‌به‌ظاهر خونسرد چشم‌به‌او دوخت:

ـ دو سه‌روزی‌هست که‌یه‌دفه‌این‌طوری‌می‌شم... دیدم‌دچار مشکل می‌شه...

اشکان‌هم‌قدمی‌به‌او نزدیک شد و دلسوزانه‌توی‌حرفش آمد:

ـ می‌خواید بریم‌همین‌درمانگاهی که‌به‌این‌جا نزدیکه!

کوروش بی‌اختیار چند حلقه‌از موهای‌فر و به‌نظر خوشگل او را که‌از کنار شالش بیرون‌زده‌بود از نظر گذراند و قبل از پاسخ او به‌اشکان، فوری‌گفت:

ـ می‌شه‌دقیقاً بگید، چه‌مشکلی‌واسه‌دیدتون‌پیش میاد؟

اشکان‌با خنده‌توی‌حرفش آمد:

ـ مگه‌تو دکتری؟...

که‌سولماز نفهمید چرا، اما ناخواسته‌به‌سوال کوروش پاسخ داد و تمام‌حالاتی‌را که‌برایش پیش می‌آمد، برای‌آن‌ها تعریف کرد. بعد از شنیدن‌حرف های‌او، اشکان‌و کوروش نگاهی‌معنادار به‌هم‌انداختند و هر دو به‌طور ناخواسته‌برای‌لحظه‌ای‌در سکوتی‌اندوهبار به‌فکر فرو رفتند. این‌علائم، دقیقاً نشانه‌های‌همان‌بیماری‌بود که‌چند روز قبل یکی‌از اساتید دانشگاه‌موقع تدریس مفصل در موردش صحبت کرده‌بود.

کمی‌بعد کوروش پشت فرمان‌در مسیر خانه‌خاله‌اش حرکت می‌کرد که‌اشکان‌با لحنی‌معترض گفت:

– واسه‌چی مقاله‌رو ازش پس نگرفتی، بسپاریش به‌یکی‌دیگه!... مگه‌ندیدی‌دختره‌چه‌حالی‌داشت... این‌آدمی‌که‌من‌امشب دیدم، صد سال هم‌نمی‌تونه...

کوروش با حالتی‌کلافه‌و عصبی‌زیر لب «نچ»ی‌زد و حرفش را برید:

– بس کن... اگه‌لازم‌باشه، یه‌بار دیگه‌از اول تا آخر اون‌مقاله‌رو می‌نویسم!...

اشکان‌همچین‌از گوشه‌چشم‌با تغیر نگاهش کرد که‌انگار داشت می‌گفت: «تو اصلاً حالت خوب نیست، عوض دختره‌انگار تو یه‌طوریت شده!» اما چیزی‌نگفت و بقیه‌مسیر در سکوتی‌سنگین‌طی‌شد. هیچ کدام‌دیگر حرفی‌در این‌مورد نزدند و کوروش بعد از پیاده‌شدن‌اشکان‌مستقیم‌به‌طرف آپارتمان‌خودش رفت. احساس می‌کرد آن‌شب به‌تنهایی‌بیش از هر زمان‌دیگری‌احتیاج دارد. به‌همین‌خاطر علی‌رغم‌اصرار اشکان‌که‌داخل برود تا با هم‌شام‌بخورند، قبول نکرد و به‌بهانه‌درس و خستگی‌راه‌خانه‌خودش را پیش گرفت، در صورتی‌که‌تمام‌مدت ذهنش درگیر آن‌دختر و حرف های‌استاد برزگر در مورد علائم‌آن‌بیماری‌بود. آن‌شب خواب به‌چشم‌هایش

نمی‌آمد. مدام‌صدای‌نازک و دلنشین‌آن‌دختر، صورت زیبایش، و از همه‌بیشتر آن‌حلقه‌های‌فرفری موهای‌سیاه‌او که‌از کنار شال سفیدش بیرون‌زده‌بود، مقابل چشمانش جان‌می‌گرفت و علی‌رغم‌سردی‌هوا مدام‌سر و صورتش از دانه‌های‌عرق آبله‌می‌زد. نیمه‌های‌شب بود که‌دیگر طاقت نیاورد میان‌تختخواب نشست و لپ تاپش را گشود تا در مورد علائم‌آن‌بیماری‌تحقیقات بیشتری‌انجام‌دهد. با این‌که‌می‌دانست این‌وقت شب کار درستی‌نیست، اما در میان‌تحقیقاتش بی‌طاقت موبایل را دست گرفت و برایش تایپ کرد:

«سولماز خانوم، حالتون‌چه‌طوره؟... خوب شدین!»

و برایش فرستاد. در کمال ناباوری‌چند لحظه‌بعد سولماز جواب پیامش را داد:

«ممنون‌از احوالپرسی‌تون... ولی‌هنوز خوب نشدم، همون‌طوریم،... از فکر و خیال خوابم‌نمی‌بره... به‌نظرم‌صبح به‌جای‌مدرسه‌باید برم‌پیش دکتر» که‌کوروش فوری‌برایش تایپ کرد: «صبح خونه‌بمونید، هیچ جا نرید... من‌فردا از یه‌دکتر خوب براتون‌وقت می‌گیرم‌و بهتون‌اطلاع می‌دم‌که‌کی‌باید برید.» سپس پیام‌را برایش ارسال کرد.

همان‌وقت از نیمه‌شب که‌آن‌دو مشغول چت کردن‌بودند، در نیم‌طبقه‌بالای‌داروخانه، وقت بررسی‌کارتن‌های‌دارو، به‌دنبال قرصی‌که‌در قفسه‌های‌پایین‌تمام‌شده‌بود، لادن‌از پایین‌پله‌ها و در حضور چندتا مشتری‌بلند او را صدا زد:

– خانوم‌استوار!

سودابه‌خسته‌و بی‌حوصله‌از میان‌قفسه‌های‌دارو پاسخ داد:

– بله...

لادن‌رساتر از قبل صدایش را بالا برد:

– ببینم‌اگه‌مولفیکس ۵ تا ۱۰ هم‌هست، یه‌بسته‌با خودت بیار!

همان‌لحظه‌چشم‌سودابه‌به‌کارتن‌قرص های‌مورد نظرش افتاد و آن‌را برداشت. سپس به‌دنبال بسته‌پنپرس سفارشی‌طرف دیگر آن‌جا را نگاه‌می‌کرد که‌لرزش موبایل را درون‌جیب روپوشش حس کرد. در همان‌حال که‌به‌طرف قفسه‌های‌مربوط به‌جعبه‌های‌پوشک و پمپرس می‌رفت با دست آزادش موبایل را از جیب بیرون‌آورد و نگاهی‌به‌صفحه‌آن‌انداخت. به‌محض دیدن‌اسم‌سحر فوری‌انگشت روی‌صفحه‌کشید و گوشی‌را کنار صورتش نگه‌داشت:

- ببینم‌تو خواب نداری‌نصف شبی‌زنگ زدی‌به‌من!

صدای‌خنده‌ی‌مستانه‌سحر درون‌گوشی‌پیچید:

- به‌نظرت وقتی‌عموم‌اینا خونه‌مون‌باشن، اونم‌شب جمعه، چیزی‌به‌اسم‌خواب هم‌وجود داره...

سودابه‌با چشم‌در میان‌بسته‌های‌پنپرس جستجو می‌کرد، تا همان‌سایزی‌را که‌لادن‌خواسته‌بود پیدا کند، که‌میان‌حرف او لب زد:

- خیل خب، زودتر بنال ببینم‌چه‌کار داری... دستم‌گیره، هزار تا کار دارم!

همان‌وقت بسته‌پنج تا ده‌کیلو را پیدا کرد. موبایل را با کمک گردن‌و شانه‌به‌گوشش چسباند تا دستش برای‌برداشتن‌آن‌بسته‌آزاد شود، که‌سحر گفت:

- واسه‌کله‌پاچه‌صبح پایه‌هستی؟... البته‌مهمون‌افشین!

سودابه‌به‌زحمت بسته‌مولفیکس را زیر بغل زد و گوشی‌را از میان‌گردن‌و شانه‌برداشت و با تعجب درون‌گوشی‌لب زد:

- حالا چرا افشین؟!

– واسه‌این‌که‌هم‌تخت نرد امشبو از سامان‌باخته، و همین‌که‌از قبل قرار بوده‌صبح جمعه‌با ماشین‌جدیدش بریم‌کوه، تا برا شیرینی‌اتول جدیدش، بهمون‌کله‌پاچه‌بده!

سودابه‌در حین‌رفتن‌به‌طرف پله‌ها، بی‌اختیار نگاهی‌به‌دمپایی‌های‌طبی‌که‌به‌پا داشت، انداخت و یادش به‌کفش پاشنه‌بلندی‌که‌آن‌شب پوشیده‌بود، افتاد. میان‌حرف سحر آهسته‌لب زد:

من‌نمی‌تونم‌بیام‌کوه.... کفشم‌مناسب نیست... شما برید... بعدشم، تا صبح دیگه‌نا برام‌نمی‌مونه، باید برم‌خونه‌تا عصر یه – کله‌بخوابم...

سحر فوری‌حرفش را برید:

– برات کفش کوه‌میارم. تو فقط بیا،... خیلی‌طولش نمی‌دیم‌که‌زیادی‌خسته‌بشی... به‌جون‌سامان، بدون‌تو اصلاً حال نمی‌ده!

سودابه‌روی‌پله‌ها به‌طبقه‌پایین‌می‌رفت که‌به‌ناچار «باشه» کم‌جانی‌از دهانش بیرون‌پرید و سحر با ذوق گفت:

پس صبح به‌محض تموم‌شدن‌شیفتت، ما رو تو یه پورشه‌قرمز جلوی‌داروخونه‌می‌بینی...

۱۵

۱۶_

به‌محض شنیدن‌این‌حرف سودابه‌یکباره‌میان‌پله‌ها بی‌حرکت ماند، نگاهش به‌پایین‌و آن‌مرد جوانی‌بود که‌به‌نظر می‌رسید برای‌خرید پمپرسی‌برای‌کودکش منتظر ایستاده، که‌با تعجب بسیار درون‌گوشی‌لب زد:

– افشین‌واقعاَ پورشه‌خریده!؟

– افشینه‌دیگه، همه‌کار می‌کنه، یه‌دفه‌دیدی‌هواپیما هم‌خرید... حالا صبح میایم‌دنبالت از نزدیک ماشینشو ببین...

این‌را سحر گفت، و سودابه‌با خداحافظی‌کوتاهی‌تماس را قطع کرد و باقی‌پله‌ها را پایین‌آمد.

صبح بعد از تمام‌شدن‌شیفتش ده‌پانزده‌دقیقه‌ای‌طول کشید تا آن‌پورشه‌قرمز گوجه‌ای‌رنگ از راه‌رسید. صدای‌موزیک شاد از

همه‌جای‌ماشین بیرون‌می‌زد. سودابه‌بعد از سلامی‌به‌افشین‌در پشت فرمان‌و سامان‌که‌جلو نشسته‌بود، در پشت را گشود و کنار سحر و افسون‌روی‌صندلی‌عقب نشست. افشین‌با آن‌سر بی‌مویش که‌مثل همیشه‌یک دست کچل کرده‌بود، قبل از حرکت از داخل آینه‌به‌سودابه‌نگاه‌کرد:

– چطوری؟... کجا هستی، کم‌پیدا شدی!

سودابه‌تبسم‌کمرنگی‌بر لب نشاند:

– ممنون...

و بی‌ربط به‌احوالپرسی‌او، برایش از داخل آینه‌با چشم‌و ابرو به‌فضای‌ماشین‌اشاره‌کرد:

– مبارکه، به‌سلامتی!

افشین‌هنوز از داخل آینه‌به‌او چشم‌داشت که‌ماشین‌را به‌حرکت در آورد و به‌رویش لبخند پاشید:

– ممنون... قابل شما رو نداره!

بقیه‌راه‌دخترها در عقب برای‌خودشان‌حرف می‌زدند، سامان‌و افشین‌هم‌هر از گاهی‌چیزی‌به‌هم‌می‌گفتند و در همان‌حال گوش به‌موزیک نیز داشتند. وقتی‌وارد پارکینک کوهپایه‌شدند، سحر فوری‌کفش اسپورتی‌را که‌برای‌سودابه‌همراه‌آورده‌بود از صندوق عقب برایش آورد. سودابه‌همان‌داخل ماشین‌مشغول عوض کردن‌کفشش شد. سحر و افسون‌به‌همراه‌سامان‌جلوجلو راه‌افتادند که‌افشین‌به‌بهانه‌برداشتن‌چیزی‌از داخل داشبرد، دوباره‌پشت فرمان‌نشست، سر چرخانده‌و خیره‌در صورت جذاب سودابه، با لحنی‌جدی‌و آهسته‌لب زد:

– هنوزم‌به‌یه‌شبه‌پولدار شدن‌فکر می‌کنی؟

دست های‌سودابه‌لحظه‌ای‌از بستن‌بندهای‌کفش بی‌حرکت ماند و با تعجب به‌او چشم‌دوخت. از آن‌شب که‌در حضور او این‌حرف را به‌سحر و افسون‌زده‌بود، بیش از یک سال می‌گذشت و از آن‌شب تا به‌امروز دیگر افشین‌را ندیده‌بود. البته‌موقعیتی‌هم دست نداده‌بود تا دوباره‌همدیگر را ببینند. سودابه‌با تردید در نگاه‌او لب زد:

– منظورت چیه؟!

افشین‌چشم‌از او گرفت و همان‌طور که‌وانمود می‌کرد مشغول برداشتن‌چیزی‌از داخل داشبرد است، محتاط و زمزمه‌وار برایش توضیح داد:

- اگه‌بخوای‌می‌تونم‌کمکت کنم‌تا به‌آرزوت برسی،...

مکثی‌کرد و دوباره‌رو برگرداند و در آبی‌چشمان‌او، با لحنی‌وسوسه‌کننده‌لب زد:

- و یه‌شبه‌پولدار بشی!

سودابه‌فوری‌چشم‌از او گرفت. خودش را مشغول پوشیدن‌کفش نشان‌داد و گفت:

- چطوری؟!

افشین‌یکباره‌لبخند دندان‌نمایی‌به‌رویش زد:

- یعنی‌موافقی؟

سودابه‌فارغ از پوشیدن‌کفش ها، صاف نشست و نگاه‌غرانش را روانه‌چشم‌های‌شنگول او کرد:

- من‌کی‌گفتم‌موافقم... فقط گفتم، چطوری!

افشین‌دستش را پشت صندلی‌انداخت و صمیمانه‌به‌طرف او گردن‌کشید و به‌آهستگی‌نزدیک صورت او لب زد:

– این‌کار فقط از کسی‌مثل تو که‌داروسازی‌خونده‌برمیاد... یعنی‌آشپزخونه‌از من، کار از تو... این‌طوری‌نصف بیشتر سود مال خودته!

سودابه‌با پوز خند سرش را از او دور کرد تا بیش از این‌نفس های‌مزخرفش به‌صورتش نخورد:

– چرا به‌دختر عموت پیشنهاد نمی‌دی... اونم‌که‌با من‌هم‌رشته‌هست و ترم‌آخر داروسازیه!

و به‌دنبال این‌حرف از ماشین‌بیرون‌رفت. افشین‌هم‌فوری‌پیاده‌شد. در حین‌زدن‌ریموت و قفل کردن‌درها، جواب او را داد:

– سحر مال این‌حرفا نیست!...

ایستاد تا سودابه‌کنارش برسد و هم‌قدم‌با هم‌به‌طرف بقیه‌بروند، که‌در ادامه‌گفت:

– این‌کار فقط از پس کسی‌مثل تو برمیاد که‌پر دل و جرات هستی... تو جربزه‌این‌کار رو داری... سحر خیلی‌ترسو و بی‌دست و پا هست، همین‌الان‌اگه‌یه‌پلیس ببینه‌از ترس می‌شاشه‌تو خودش!

سودابه‌چینی‌به‌بینی‌داد و زیر لب زمزمه‌کرد:

– بی‌تربیت!

و افشین‌با صدای‌بلند زد زیر خنده:

– صبر کن، وقتی‌پولای‌قلنبه‌قلنبه‌رفت تو حسابت، از من‌بی‌تربیت تر می‌شی!

۱۶

۱۷_

تازه‌آفتاب طلوع کرده‌بود که‌نسرین‌با همان‌چادر نمازی‌که‌چند دقیقه‌قبل نمازش را خوانده‌بود، حالا در آشپزخانه‌همسایه‌دیوار به‌دیوارشان‌با دستپاچگی‌چند حبه‌قند در یک لیوان‌آب می‌انداخت. در

حینی‌که‌با قاشقی‌آب را هم‌می‌زد از آشپزخانه‌بیرون‌آمد و به‌طرف زن‌میانسال رفت. همین‌که‌به‌او رسید با یک دست سرش را از پشتی‌مبل گرفت و با دست دیگر لیوان‌را به‌لب های‌فرو بسته‌او نزدیک کرد:

– شهدخت خانوم، یه‌کم‌از این‌آب قند بخورید،...

و در ادامه‌برای‌این‌که‌چیزی‌جهت دلداری‌دادن‌او گفته‌باشد، با لحنی‌تسکین‌دهنده، به‌صورت رنگ پریده‌و غم‌گرفته‌او چشم‌دوخت:

– باید قوی‌باشید... مرگ حقه، عمر همه‌ما آدما دست خدا ست...

شهدخت با آن‌چشمهای‌پفک کرده‌و سرخ، آب بینی‌اش را بالا کشید. بی‌حس و نا دست او را پس زد. سنگین‌و غصه‌دار سرچرخاند و با نگاه‌خیس و بارانی‌اش به‌تخت خالی‌گوشه‌سالن‌چشم‌دوخت.
همین‌چند دقیقه‌پیش برادرهایش جنازه‌مادرش را با آمبولانس برده‌بودند. دانه‌های‌درشت اشک بی‌وقفه‌از چشمانش می‌جوشید و به‌روی‌گونه‌های‌رنگ پریده‌اش می‌غلتید که‌لب هایش را همراه‌با بغض حرکت داد:

– آخه‌چطور می‌تونم‌ندیدنشو طاقت بیارم... همه‌کسم‌بود... سالها می‌شد که‌مونس تنهایی‌هم‌شده‌بودیم...

بغضش ترکید و ناله‌سر داد:

– مادرم... مادر خوبم...

نسرین‌که‌بی‌اختیار تحت تأثیر قرار گرفته‌و اشک هایش روان‌شده‌بود، با چهره‌ای‌بسیار متأثر و اندوهگین‌کنارش روی‌آن‌مبل دو نفره‌نشست تا از سر مهر و آشنایی‌کوتاهی‌که‌در همین‌یکی‌دو سال همسایگی‌با این‌زن‌و مادر تازه‌مرحومش داشت، او را دلداری‌و تسکین‌دهد.

همان‌وقت سولماز در عالم‌خواب بود که‌از فشار مثانه‌بیدار شد. در جا غلتی‌زد و چشم‌گشود. لحظه‌ای‌به‌سقف اتاق خیره‌ماند. قبل از اینکه‌از تختخواب بیرون‌بیاید، یاد چت کردن‌های‌نیمه‌شبش با آقای‌مهرجو افتاد و صورت خواب آلودش به‌لبخندی‌از هم‌شکفت. آخر بعد از این‌که‌با هم‌در مورد فردا، یعنی‌مدرسه‌نرفتن‌او و دکتر رفتن‌و این‌چیزها حرف زده‌بودند، یکدفعه‌هر دو به‌طور همزمان‌به‌یاد می‌آورند که‌فردا چه‌روزی‌است و پیام‌مشابهی‌با مضمون«ولی‌فردا

جمعه‌هست» فوری‌برای‌هم‌می‌فرستند. چقدر از بابت این‌همزمانی‌و تفاهم‌خنده‌شان‌گرفته‌بود و چند استیکر از خنده‌های‌اشک چکان‌برای‌هم‌فرستاده‌بودند. بعد هم‌کوروش طی‌چند پیام‌کوتاه‌و بلند مودبانه، که‌پر از کلمات ادبی‌بود، کلی‌از او عذرخواهی‌می‌کند از این‌که‌با بی‌ملاحظگی‌در این‌ساعت بی‌وقت از نیمه‌شب برایش پیام‌فرستاده‌و مزاحم‌خوابیدن‌او شده، البته‌این‌پیام‌او در پایان، که‌برایش نوشته‌بود: «خیلی‌نگرانتون‌بودم... طاقت نیاوردم‌تا صبح صبر کنم» بیش از همه‌ذهن‌سولماز را به‌خود درگیر کرده‌بود. همان‌وقت با دیدن‌این‌پیام، یکباره‌احساس می‌کند رگ های‌صورتش پر خون‌شده‌و گرمای‌ناگهانی‌گونه‌هایش را به‌وضوح حس کرده‌بود. هر چند همین‌حالا هم‌از یادآوری‌آن‌پیام‌منقلب شده‌بود و احساس گر گرفتگی‌عجیبی‌می‌کرد. برای‌اولین‌بار بود که‌چنین‌توجه‌احساسی‌و به‌نظر عمیقی‌را از جنس مخالف می‌دید. انگار برایش حس خوشایند و لذت بخشی‌داشت. آخر به‌محض اینکه‌یاد آن‌پیام‌می‌افتاد قلبش درون‌سینه‌به‌گونه‌ای‌عجیب و غریب می‌تپید و تمام‌تنش یکباره‌مور مور می‌شد. با همان‌لبخندی‌که‌هنوز روی‌لب داشت، نشست تا برای‌رفتن‌به‌دستشویی‌از تخت بیرون‌بیاید، که‌ناگهان‌دچار سرگیجه‌شد

و احساس کرد اتاق دور سرش می‌چرخد. چند دقیقه‌ای‌همان‌طور بی‌حرکت برجا نشست تا سرگیجه‌اش آرام‌گرفت. سپس وقتی‌کمی‌به‌راست چرخید تا پاهایش را از تخت آویزان‌کند باز هم‌مشکل دوبینی‌به‌او دست داد. به‌حدی‌که‌نمی‌دانست پاهایش را دقیقاَ کجا روی‌زمین‌بگذارد. به‌نظرش می‌رسید لایه‌ای‌از کف اتاق بالا آمده، و انگار پاها را داخل مه‌فرو می‌کرد. دیگر مطمئن‌بود که‌چشمش فقط در جهت راست مشکل دیدن‌دارد. به

همین‌خاطر سعی‌کرد با کمک از نگاه‌مستقیم‌و همین‌طور در جهت چپ چشمانش، از جا بلند شود و از اتاق بیرون‌بیاید.

همان‌وقت پورشه‌قرمز رنگ افشین‌مقابل مجتمع توقف کرد و سودابه‌قبراق و سرمست از ساعات خوشی‌که‌با دوستانش سپری‌کرده‌بود، از آن‌پیاده‌شد. قبل از بستن‌در اتومبیل خم‌شد و از میان‌موزیک شاد و بلندی‌که‌فضا را روی‌سر گذاشته‌بود، خداحافظی‌مخصوص و دوباره‌ای‌از سحر و افسون‌کرد، که‌همان‌لحظه‌افشین‌با آن‌نگاه‌خیره‌از داخل آینه‌انگار به‌او یادآوری‌کرد

که‌به‌پیشنهادش خوب فکر کند. سودابه‌خونسرد و بی‌اهمیت چشم‌از او گرفت.

تا آن‌روز برای‌پولدار شدن‌به‌هر کاری‌اندیشیده‌بود الی‌خلاف کردن!، با این‌که‌در آن‌گردش صبحگاهی‌افشین‌به‌طور جسته‌و گریخته، و دور از چشم‌بقیه، در مورد چگونگی‌کار توضیحاتی‌برایش داده و صد البته‌با حرف های‌وسوسه‌انگیزش تا حد زیادی‌او را تحریک کرده‌بود اما سودابه‌مطمئن‌بود که‌دلش هرگز راضی‌به‌چنین‌چیزی‌نخواهد شد.

۱۷

۱۸_

کمی‌بعد که‌وارد ساختمان‌شد و در طبقه‌خودشان‌از آسانسور بیرون‌آمد، صدای‌مویه‌کردن‌های‌شهدخت خانوم‌را شنید، و با دیدن‌در نیمه‌باز واحد آنها، فوری‌حدس زد که‌باید اتفاقی‌برای‌آن‌پیرزن‌صد ساله‌و فسیل شده‌افتاده‌باشد. بی‌اختیار به‌آن‌سمت رفت. کنجکاوانه‌در را کمی‌هل داد و سرکی‌به‌داخل خانه‌کشید:

– شهدخت خانوم... چی‌شده؟... اتفاقی...

هنوز حرفش تمام‌نشده‌بود، که‌با دیدن‌مادرش در آن‌خانه، و صورت گریان‌او فهمید که‌حدسش درست است. قبل از این‌که‌داخل برود تا حال و احوالی‌با شهدخت کند، و به‌اصطلاح تسلیتی‌به‌او بگوید، چندتا زن‌و مرد جوان‌که‌گویا بچه‌های‌شهدخت و از فامیل های‌نزدیک او بودند همان‌لحظه‌از آسانسور بیرون‌آمدند. با گریه‌و فغان‌یکی‌یکی‌از کنارش گذشتند، و زودتر از او وارد خانه‌شدند. به‌نوبت در بغل شهدخت زار می‌زدند، که‌سودابه‌راه‌نرفته‌را برگشت و از در گاه‌آنجا راهش را به‌طرف خانه‌خودشان‌کج کرد.ترجیح داد وقتی‌دیگر برای‌عرض تسلیت به‌دیدن‌شهدخت بیاید. هیچ وقت از آن‌پیرزن‌چروکیده‌خوشش نیامده‌بود. هر وقت او را با آن‌عصای‌چوبی‌کنده‌کاری‌شده‌می‌دید یاد مادربزرگ خودش(مادر مادرش) می‌افتاد. با این‌که‌خیلی‌کوچک بود که‌او از دنیا می‌رود و چیز چندانی‌از او در خاطرش نبود اما هر زمان‌یادش می‌افتاد حرف های‌زهرناکی‌از او در سرش صدا می‌کرد: « این‌دختر، با این‌چیشای‌زاغ از ما نیست... بچه‌شیطونه... شیطون‌نطفه‌شو بسته!» هنوز قدمی‌دور نشده‌بود که‌از صدای‌مادرش برجا ایستاد:

سودابه...

همین‌که‌برگشت و به‌او سلام‌کرد، نسرین‌در حین‌پاک کردن‌اشک هایش با گوشه‌ای‌از چادرنمازش به‌او نزدیک شد:

– سلام‌مامان، خسته‌نباشی‌عزیزم... چرا نمیای‌داخل پیش شهدخت خانوم!

– باشه، بعد میام...

این‌را سودابه‌گفت، و نماند تا در آن‌لحظه‌تسلیم‌اصرار مادرش شود. نسرین‌چشم‌به‌رفتن‌او، تأکید کرد:

– شما صبونه‌بخورید... من‌فعلاً اینجا پیش شهدخت خانوم‌هستم!

سودابه‌همان‌طور که‌پشت به‌او داشت و کلیدش را در قفل در خانه‌می‌چرخاند، سری‌به‌نشان‌فهمیدن‌تکان‌داد. لزومی‌ندید در آن‌لحظه‌برایش توضیح دهد که‌همراه‌دوستانش صبحانه‌خورده، بی‌حرف در را گشود و وارد خانه‌شد. همین‌که‌قدم‌داخل گذاشت و در را پشت سر خود بست از دیدن‌آن‌صحنه‌با تعجب لب زد:

– سولماز!... چی‌شده؟... خوبی؟

۱۸

۱۹_

سولماز دست به‌دیوار از دستشویی آهسته‌آهسته‌به‌طرف هال می‌رفت که‌از صدای‌او برجا ایستاد. همین‌که‌به‌طرفش سر چرخاند بی‌اختیار بغضش گرفت:

- سلام‌آبجی،...

صدایش لرزید و ادامه‌داد:

- نمی‌دونم‌چرا این‌طوری‌شدم!

وقتی‌برایش تعریف کرد چه‌مشکلی‌دارد، سودابه‌اندکی‌به‌فکر فرو رفت. هراسی‌ناگهانی‌دلش را زیر و رو کرد. نمی‌خواست بیش از این‌به‌افکار نامربوطش که‌ناشی‌از به‌یاد آوردن‌صحبت های‌استاد برزگر بود، فرصت خیالبافی‌های‌مزخرف دهد. به‌همین‌خاطر با اخم‌و

تخم‌سری‌تکان‌داد تا به‌اصطلاح آن‌چرندیات را دور بریزد. سپس با دلنگرانی‌خواهرانه‌به‌او نزدیک شد:

- از کی‌این‌طوری‌شدی؟

اشک به‌چشمان‌سولماز نیش زد. یکباره‌دلش خواست در پناه‌مهر خواهرش بیشتر خودش را عزیز کند. به‌بغضش فرصت جولان‌داد تا در گلو حجم‌بگیرد و لرزش صدایش را بیشتر کند:

- از پریشب تا حالا مدام‌همین‌طوری‌می‌شم!

موجی‌از اعصبانیت بر خطوط چهره‌سودابه‌نقش انداخت و شماتت را پیشکش قطره‌اشکی‌کرد که‌در نوار چشم‌او می‌درخشید:

- چرا زودتر نگفتی... باید بریم‌دکتر... همین‌الان!...

با حالتی‌عصبی‌دست زیر بال او انداخت و کمکش کرد تا روی‌یکی‌از مبل های‌هال بنشیند، که‌سولماز توی‌حرفش آمد:

- آخه‌امروز جمعه‌هست... کجا می‌شه‌بریم!

دلواپسی‌و آشوب لجوجانه‌در دل سودابه‌چنگ شده‌بود. خدا خدا می‌کرد تصوراتش اشتباه‌باشد و خواهر عزیزش گرفتار هیچ

بیماری‌خاصی‌نشده‌باشد. با حس مسئولیت پذیری‌که‌در وجود خودش احساس می‌کرد، به‌جای‌پدری‌که‌دیگر در بین‌شان‌نبود،و او خودجوش و ناخواسته‌خود را تکیه‌گاه‌مادر و خواهر تنها و بی‌پناهش می‌دانست، اخم‌آلود لب زد:

جمعه‌باشه... می‌ریم‌یه‌درمونگاه‌یا یه‌بیمارستان...

در حال رفتن‌به‌طرف اتاق مادرش، پرسید:

– می‌دونی‌مامان‌دفترچه‌بیمه‌ها رو کجا می‌ذاره؟

که‌سولماز در جواب، با تردید و به‌آهستگی‌گفت:

– کاش تا فردا صبر کنیم...

همین‌که‌سودابه‌میان‌راه‌ایستاد و پرسان‌نگاهش کرد، فوری‌توضیح داد:

– این‌آقاهه‌قراره‌از یه‌دکتر خوب برام‌نوبت بگیره...

سودابه‌با حالتی‌گنگ چشم‌باریک کرد و با

اخم‌غلیظی‌که‌بی‌اراده‌میان‌کمان‌ابروهای‌روشنش خط انداخته‌بود، پرسید:

– کدوم‌آقاهه؟... از کی‌حرف می‌زنی!

سولماز که‌مطمئن‌بود همین‌که‌حرف از کار تایپ و مشتری‌را به‌میان‌بیاورد، او دوباره‌جار و جنجال راه‌خواهد انداخت، فوری‌چشم‌از او گرفت و برای‌غلبه‌بر ترسش، انگشت های‌دستش را به‌بازی‌گرفت، در همان‌حین‌با دودلی‌زمزمه‌کرد:

– همین‌که‌مقاله‌شو آورده، براش تایپ کنم...

سودابه‌فوری‌غیرتی‌شد. دست به‌کمر زد و سرش فریاد کشید:

– مگه‌تو بی‌کس و کار هستی‌که‌این‌یارو می‌خواد برات نوبت بگیره...

یکباره‌به‌خود آمد و تن‌صدایش را پایین‌آورد:

– اصلاً تو بی‌خود کردی... واسه‌چی‌از درد و مرضت پیش این‌آدم‌حرف زدی!.. که‌بخواد برات دل بسوزونه... خوشت میاد پیش این‌و اون‌خودتو مثل این‌بدبخت و بیچاره‌ها نشون‌بدی...

سولماز از شدت ناراحتی‌بغضش را میان‌حرف او رها کرد:

– هیچم‌این‌طور نیست!

سد اشک هایش یکباره‌شکست و چون‌رودی‌به‌روی‌گونه‌روان‌شد. صدایش بلندتر از حد معمول بود که‌با تحکم‌حرف خواهرش را برید و ادامه‌داد:

– اونم‌خیلی‌اتفاقی‌متوجه‌شد... مثل همین‌الان‌که‌تو از راه‌رسیدی‌و یه‌دفه‌دیدی‌و ازم‌پرسیدی«چی‌شده!»... اونم دیشب اومده‌بود چند صفحه‌از نمونه‌کارمو ببینه، جلوی‌مجتمع یه‌دفه‌همین‌طوری‌شدم...

سودابه‌که‌با دیدن‌اشک های‌خواهرش و همین‌طور لرزش صدای‌او فهمید چقدر تند رفته، از رفتار خودش پشیمان‌شد. با اندکی‌ملایمت حرفش را برید و نگذاشت بیش از این‌ادامه‌دهد:

– خیل خب، حالا هر چی... تا وقتی‌من‌هستم، لازم‌نکرده‌به‌کسی‌اجازه‌بدی‌برات دل بسوزونه... یه‌کم‌عاقل باش، بفهم‌چی‌می‌گم!

کوروش

ساعت یازده‌صبح بود که‌از صدای‌زنگ موبایلش بیدار شد. ولی‌میلی‌به‌گشودن‌چشم‌هایش نداشت. به‌همین‌خاطر قبل از

این‌که‌پلک هایش باز شود دستش بی‌اراده‌به‌حرکت در آمد و جستجوگرانه‌در پی‌یافتن‌موبایل سطح تشک را دستمالی‌کرد. همراه‌با دومین‌صدای‌زنگ آن‌به‌ناچار تسلیم‌شد. خواب را کامل پس زد و چشم‌گشود. رد صدا را دنبال کرد تا به‌عسلی‌کنار تخت رسید. فوری‌یادش به‌چت های‌نیمه‌شبش با آن‌دختر افتاد. بعد از آخرین‌پیامی‌که‌برای‌او فرستاد، موبایل را آنجا گذاشته‌بود. نیم‌خیز شد و اسم‌خاله‌جان‌را روی‌صفحه‌دید. احساس می‌کرد از همان‌وقت که‌سرش را روی‌بالشت گذاشته‌تا همین‌حالا که‌از صدای‌زنگ تماس خاله‌اش از خواب پرید، تمام‌مدت خواب آن‌دختر را می‌دید. به‌یادآورد که‌جوی‌آب میانشان‌لبالب از آبی‌زلال و تمیز پر بود. همین‌که‌فلش از دست دخترک درون‌آن‌افتاد، به‌دنبالش پاهای‌او لیز خورد و یکباره‌داخل آب رها شد. انگار نمی‌توانست از جا بلند شود. می‌گفت پاهایم‌نا ندارد، سست شده!.، دست دراز کرد. از او کمک می‌خواست. موهای‌فر سیاهش که‌از کنار شال سفیدش

بیرون‌ریخته‌بود، خیس شده‌و از حلقه‌های‌ریزش قطرات آب می‌چکید. خیلی‌زیباتر از قبل نیمی‌از صورت او را قاب گرفته‌بود. همین‌که‌برای‌کمک به‌او دست پیش برد، قبل از این‌که‌دستش به‌دست او برسد، با صدای‌زنگ موبایل از خواب پرید. هنوز تصویر دخترک با آن‌موهای‌فر آب چکان‌در ذهنش نقش داشت
که‌صدای‌خاله‌مرضیه‌بعد از رد و بدل کردن‌سلامی‌کوتاه،
درون‌گوشی‌پیچید:

– کوروش جان، خواب بودی؟... ببخش عزیزم... خواستم‌بگم، واسه‌ظهر دارم‌فسنجون‌درست می‌کنم، حتماً بیا... منتظرتم!

کوروش محبت های‌او را، که‌بیشتر حکم‌مادرانه‌برایش داشت، درک می‌کرد. به‌همین‌خاطر با این‌که‌میل داشت تنها باشد تا به‌کارهایش برسد اما دعوت او را پذیرفت. کمی‌بعد که‌از حمام‌بیرون‌آمده‌بود با همان‌حوله‌سفیدی‌که‌به‌تن‌داشت، به‌آشپزخانه‌رفت و
به‌جای‌صبحانه‌نخورده‌اش فقط یک لیوان‌نسکافه‌درست کرد.
روی‌صندلی‌پایه‌بلند پیشخان‌آشپزخانه‌نشست، در حین‌نوشیدن‌نسکافه، موبایل را دست گرفت و از لیست مخاطب هایش شماره‌استاد برزگر

را پیدا کرد. بی‌شک او می‌توانست در این‌رابطه‌یکی‌از بهترین‌پزشکان‌شهر را به‌او معرفی‌کند.

۱۹

۲۰_

مرضیه‌از یکی‌از کابینتهای‌پایین‌یک کاسه‌چینی‌بزرگ و سفید که‌نقش و نگارهای‌سورمه‌ای‌رنگی‌داشت بیرون‌آورد. سپس آن‌را از آن‌خورشت فسنجان‌خوشگلِ به‌روغن‌افتاده، که‌نخورده‌بزاق را روان‌میکرد پر کرد. همین‌که‌برگشت تا به‌طرف جزیره‌برود اشکان‌وارد آشپزخانه‌شد و ظرف را از دستش گرفت. با حالت خاصی‌محتویات درون‌کاسه‌را بو کشید و ادای‌لذت بردن‌در آورد:

ـ به‌به، چه‌کردی‌مرضی‌بانو... عشق منی!

مرضیه‌با اخمی‌تصنعی‌چپ چپ نگاهش کرد:

ـ شِکمو!... اون‌روز که‌قورمه‌سبزی‌بود، با صد من‌عسلم‌نمیشد خوردت... انگار با کلفت خونهٔ بابات حرف میزدی... الان‌شدم‌مرضی‌بانو و عشقت!

و در امتداد همان‌نگاه‌به‌طرف قوری‌کوچک مخصوص زعفران‌رفت و زعفران‌دم‌کرده‌را از روی‌کابینت برداشت. اشکان‌در حین‌گذاشتن‌ظرف خورشت روی‌جزیره، با لودگی‌جواب داد:

ـ خدا وکیلی‌چیه‌اون‌سبزی‌مَبزیا، حیف گوشت نیست بریزی‌داخل یه‌مشت علف... غذا به‌این‌میگن، پر از گوشت و گردو!

با برق نگاهش به‌خورشت درون‌ظرف اشاره‌کرد. مرضیه‌دیس چلو را با برنج زعفران‌زده‌تزیین‌میکرد که‌پرسید:

ـ پس کوروش کجا ست؟... چرا نمیاد داخل؟

اشکان‌در حین‌ناخنک زدن‌به‌ته‌دیگ داخل قابلمه، سر چرخاند و نگاهش تا در بسته‌هال کشیده‌شد:

ـ داشت میومد داخل، موبایلش زنگ خورد... همونجا وایساد تلفنشو جواب بده!

کوروش در ایوان‌و زیر آفتاب نیمه‌گرم‌اردیبهشت ماه‌همان‌طور که‌موبایل را کنار صورتش نگه‌داشته‌بود گوش به‌آن‌سوی‌خط و به‌حرفهای‌استاد برزگر داشت:

ـ ببین‌کوروش جان، معمولاً واسه‌مریض جدید وقت شش ماهه‌می‌ده،... اما همین‌چند دقیقه‌پیش که‌با خود دکتر فرخ تلفنی‌صحبت کردم، قرار شد شنبه‌آخر وقت، خارج از نوبت ببینتش... بهش بگو فردا شب، ساعت ده‌تو مطب باشه... حتماً بگه‌که‌از طرف من‌معرفی‌شده!

بعد از اینکه‌کوروش از او تشکر و قدردانی‌کرد، و بعد از خداحافظی‌و قطع تماس فوری‌لیست مخاطبهایش را گشود. در قسمت جستجو حرف «ت» را نوشت تا کلمه‌تایپیست را برایش بیاورد. روزی‌که‌شماره‌آن‌دختر را ذخیره‌کرده‌بود هنوز اسمش را نمیدانست. همین‌که‌کلمه‌تایپیست روی‌صفحه‌آمد قبل از اینکه‌با او تماس بگیرد، اشکان‌یکباره‌در ساختمان‌را گشود و سرش بیرون‌آورد:

ـ بیا دیگه... یخ کرد، غذا!..

در ادامه‌همراه‌با لبخند چشمکی‌حواله‌اش کرد:

– مشکوک میزنی‌داداش!... ول کن، هر کیه‌فعلاً بذارش تو خماری،...

به‌داخل برگشت و با حرکت دست به‌او اشاره‌کرد تا زودتر بیاید. کوروش به‌ناچار انگشت از صفحه‌موبایل برداشت. ترجیح داد به‌جای‌تماس گرفتن، بعد از خوردن‌ناهار به‌او پیام‌دهد. موبایل و سوییچ ماشین‌را در یک دست گرفت و به‌دنبال اشکان‌وارد ساختمان‌شد. کمی‌بعد که‌هر سه‌در آشپزخانه‌و روی‌صندلی‌های‌گرد بدون‌پشتی‌در اطراف جزیره‌نشسته‌بودند، مرضیه‌قبل از خوردن‌اولین‌قاشق غذا نگاهش را با شادی‌به‌روی‌پسرهای‌جوان‌پاشید:

ـ یه‌خبر خوب!

همین‌که‌برق کنجکاوی‌و سوال را در نگاه‌هر دوی‌آن‌ها دید، قبل از اینکه‌لب از لب وا کنند فوری‌خودش توضیح داد:

ـ داداش خسرو و لیزا قراره‌تا یه‌ماه‌دیگه‌بیان...

اشکان‌در حین‌خوردن‌غذا غرغرکنان‌توی‌حرفش آمد:

ـ این‌دایی‌خسرو هم‌عجب آدم‌وقت نشناسی‌هستا... اصل باید موقع امتحانای‌ما بیاد... لابد خیال داره‌باز دوباره‌مثل پارسال من‌و کوروش از درس و زندگیمون‌بزنیم، از صبح تا شب مادمازلش رو بشونیم‌تو

ماشینو ببریم تمام جای تاریخی و گردشگری شیراز ...من که نیستم، می‌رم خونه کوروش!

مرضیه بی‌اهمیت به‌اعتراض او لبخندش را به‌طرف کوروش روانه کرد:

ـ این‌بار باده‌هم همراشون میاد!

غذا در گلوی کوروش گیر کرد. با حالتی مات به‌صورت خاله‌اش چشم‌دوخت. اشتهایش یکباره کور شد و غذای مانده‌در گلو را به‌سختی فرو برد. در جواب به‌اجبار تبسمی بر لب نشاند. در حینی که چشم‌از او می‌گرفت، آهسته‌لب زد:

ـ به‌سلامتی!

لبخند بر لب های مرضیه عمق گرفت و با هیجان برایش توضیح داد:

ـ صبح تماس تصویری داشتیم... ورپریده، خیلی خوشگلتر از قبل شده،... بین حرفاش چند باری اسم تو رو آورد و حالت رو پرسید... وقتی براش گفتم واسه ادامه تحصیل میخوای بری اوکراین، نمی‌دونی چقدر خوشحال شد!

از نظر کوروش باده‌هیچ زیبایی‌خیره‌کننده‌و خاصی‌نداشت
که‌خاله‌مرضیه‌اینطور در موردش حرف میزد. همان‌وقت
اشکان‌غذای‌داخل دهانش را با ولع بلعید اما با لحنی‌سرد مزاح کرد:

ـ ای‌بخشکی‌شانس!... یعنی‌یه‌بارم‌اسم‌منو نیاورد؟، که‌ببینه‌زنده‌هستم‌یا مرده!

این‌بار خنده‌ای‌واقعی‌لب های‌کوروش را کش آورد.
مرضیه‌هم‌به‌خنده‌افتاد و گفت:

چرا، اسم‌تو رو هم‌آورد و حالت رو پرسید...

مکثی‌کرد و در ادامه‌مرموزانه‌کوروش را برانداز کرد:

– اما دروغ چرا، بیشتر حال کوروش رو پرسید!

خنده‌به‌سرعت از لب • های‌کوروش پرید. سرش را زیر انداخت و
در سکوت مشغول خوردن‌باقی‌غذا شد. می‌دانست
خاله‌مرضیه‌هم‌بدش نمی‌آید اگر او باده‌را برای‌همسری‌انتخاب کند.

یب که‌خاله‌مرضیه‌برای‌داماد شدن‌او بیشتر از پسر خودش ذوق داشت و انتظار می‌کشید. هر بار هم‌چنان‌با هیجان‌از زیبایی‌باده‌تعریف و تمجید می‌کرد که‌انگار می‌خواست هر طور شده‌این‌برادر زاده‌لوس و نُنرش را در قلب او جای‌دهد. در صورتی‌که‌از نظر او باده‌فقط یک دختر نازپروده‌ٔ لوس بود که‌از همان‌بچگی‌تا برای‌هر چیزی‌لب تر کرده‌دایی‌خسرو از زیر سنگ هم‌شده‌آن‌را برایش فراهم‌کرده‌بود. شاید هم‌دایی‌خسرو می‌خواسته‌بی‌مهری‌و نبود مادر را اینگونه‌برای‌دخترش جبران‌کند. مادر بی‌وفایی‌که‌به‌خاطر دل خودش حتی‌به‌فرزند کوچکش رحم‌نکرد. باده‌را از هشت سالگی‌رها کرد و رفت.

۲۰

قسمت_۲۱

صدای‌اشکان‌او را از افکارش بیرون‌کشید که‌همچنان‌در حال اعتراض و غر زدن‌بود. البته‌این‌بار داشت سنگ او را به‌سینه‌می‌زد:

– بهشون‌بفهمون‌دور کوروش رو خط بکشن‌و فعلاً کاری‌به‌کارش نداشته‌باشن... وضع این‌بدتر از منه،
اگه‌خدای‌نکرده‌نمره‌های‌این‌ترمش کم‌بشه، ممکنه‌بورس رو از دست بده‌و دیگه‌بورسیه‌اش نکنن... مخصوصاَ به‌باده‌حالی‌کن‌که‌یه‌وقت به‌هوای‌کوروش بلند نشه‌بیاد... اینو از درس خوندن‌بندازه!

در حین‌گفتن«اینو» با سر به‌کوروش اشاره‌زد و او را مادرش نشان‌داد. کوروش نفس حبس شده‌اش را فوت کرد و چشم‌از اعتراض ها و صحبت های‌سنجیده‌اشکان‌گرفت. همان‌طور که‌بی‌میل قاشق دیگری‌از غذا را به‌سمت دهان‌خود می‌برد به‌این‌می‌اندیشید که‌باده‌با همه‌خوب و بدهایش نمی‌توانست مورد توجه‌اش قرار بگیرد و همسر دلخواهی‌برای‌آینده‌اش باشد. شاید می‌توانست او را به‌چشم‌یک خواهر لوس و ننر ببیند و تحملش کند اما مطمئن‌بود که‌هرگز نمی‌تواند تصوری‌فراتر از این‌از او داشته‌باشد. بی‌اختیار به‌یاد توجهات سال های‌اخیر دایی‌خسرو افتاد که‌انگار خیلی‌دلش می‌خواست او و باده‌با هم‌ازدواج کنند و حتی‌همین‌سال گذشته‌که‌همراه‌لیزا، همسر دومش، به‌ایران‌آمده‌بود به‌طور غیر مستقیم‌به‌این‌موضوع اشاره‌هم‌کرد. از به‌یاد آوردن‌حرفهای‌آن‌روز

دایی‌خسرو، دیگر نتوانست به‌خوردن‌ادامه‌دهد و غذای‌داخل ظرفش را تا آخر بخورد. به‌همین‌خاطر ضمن‌تشکر از دستپخت خاله‌مرضیه‌به‌بهانه‌تماس تلفنی‌ضروری‌که‌باید انجام‌می‌داد از سر میز بلند شد. هر چقدر هم‌مرضیه‌به‌او اصرار کرد بیشتر بخورد، یا لااقل بقیه‌غذای‌توی‌بشقابش را تمام‌کند، گفت سیر شده‌و زیادی‌غذا کشیده. سپس از آشپزخانه‌بیرون‌رفت. موبایل را دست گرفت و با ذهنی‌مغشوش خودش را روی‌یکی‌از مبل های‌راحتی‌نشیمن‌رها کرد. همان‌طور که‌در لیست مخاطب هایش دنبال کلمه«تاپیست» می‌گشت صدای‌دایی‌خسرو در سرش جان‌گرفته‌بود :

– اگر مایل باشی، می‌تونم‌کارهای‌اقامتت رو فوری‌ردیف کنم... باده‌هیجده‌سالش شده‌و اصرار داره‌از ما جدا بشه... یعنی‌می‌خواد مستقل باشه... اگر تو بیای، منم‌از بابت اون‌خیالم‌راحت می‌شه‌که‌لااقل یکی‌از گوشت و خون‌خودم‌هوای‌دخترمو تو کشور غریب داره... در ضمن، با دانش و تحصیلاتی‌که‌تو داری‌اون‌جا امکان‌پیشرفتت بیشتره!..

سودابه

در کابین آسانسور چشم‌به‌صورت به‌نظر نگران‌خواهرش دوخت و از میان‌موزیک ملایمی که‌در آن‌فضای‌کوچک طنین‌می‌انداخت، با لحنی‌ملایم‌و جدی‌در صدد دلداری‌دادن‌او برآمد:

– دیدی‌که‌دکتره‌چی‌گفت... یا از چشمت هست یا عفونت گوش میانیه!.. و در ادامه‌یکباره‌رگ خشونتش چاشنی‌دلسوزی‌خواهرانه‌اش شد:

– دیگه‌نبینم‌پای‌اون‌کامپیوتر لعنتی‌نشسته‌باشی...لازم‌نکرده‌برام‌کار کنی!.. به‌این‌یارو ام‌زنگ بزن‌بیاد همه‌ی‌کاغذ ماغذاشو ببره‌جای‌دیگه‌براش تایپ کنن!

همان‌وقت آسانسور ایستاد. همزمان‌با باز شدن‌در، جوانی‌سیاهپوش را دید که‌از آپارتمان‌آنها بیرون‌آمد، در حالی‌که‌دو تا از صندلی‌های‌استیل ناهار خوری‌را زیر بغل زده‌بود به‌طرف واحد شهدخت خانوم‌می‌رفت. سودابه‌با خشمی‌پنهان‌چشم‌از او گرفت و فوری‌وارد خانه‌شد، بی‌توجه‌به‌حال نگران‌مادرش که‌با شوریدگی‌به‌استقبالشان‌آمد، تند وعصبی‌سرش غر زد:

– مامان‌هیچ معلومه‌چی‌کار می‌کنی... هنوز قسط این‌ناهارخوری‌تموم‌نشده!

نسرین‌گوشه‌لبش را به‌دندان‌گرفت. نوک انگشت به‌بینی‌زد:

– هیس، یواش ترا!... زشته‌به‌خدا...

همان‌وقت شهرام، پسر شهدخت ضربه‌آرامی‌به‌در باز آپارتمان‌زد و با گفتن«یا الله» داخل آمد تا دوتا صندلی‌آخر را هم‌ببرد. سودابه‌با اخم‌رو برگرداند و به‌بهانه‌خوردن‌آب به‌طرف آشپزخانه‌رفت. سولماز به‌خاطر مشکل دو بینی‌اش آهسته‌و با احتیاط قدم‌برمی‌داشت، که‌نسرین‌دستپاچه‌جلو رفت و با دلشوره‌زیر بغلش را گرفت:

– خدا مرگم‌بده... تو چرا یه‌دفه‌این‌طوری‌شدی... دکتر چی‌گفت؟... به‌خدا مردم‌و زنده‌شدم‌تا اومدین...

همان‌وقت شهرام‌که‌سعی‌داشت محجوبانه‌نگاهش را از دختران‌جوان‌خانه‌دور نگه‌دارد، در حال رفتن، خطاب به‌نسرین‌نفس زنان‌لب زد:

– ببخشید حاج خانوم... ان‌شاالله‌تو شادی‌براتون‌جبران‌کنیم!

نسرین‌با گفتن«خواهش می‌کنم» و «چه‌قابل داره» او را با همان‌نگاه‌ناراحتی‌که‌همچنان‌نگران‌حال دخترش بود، تا بیرون‌خانه‌بدرقه‌کرد که‌سودابه‌بلافاصله‌از آشپزخانه‌بیرون‌آمد و با کف یک دستش در خانه‌را پشت سر شهرام‌به‌ضرب بست و غرید:

– حالا اگه‌مهموناشون‌رو زمین‌بتمرگن، به‌ما تحت شون‌بی‌احترامی‌می‌شه!

۲۱

۲۲_

نسرین لب گزید و چنگی‌به‌صورت خود زد:

– بس کن‌دختر... نمی‌دونم‌این‌اخلاقت به‌کی‌رفته... نه‌من‌و نه‌اون‌بابای‌خدابیامرزت هیچ وقت این‌طوری‌نبودیم‌که‌این‌قدر به‌مال دنیا چشم‌داشته‌باشیم، که‌حالا تو...

یکباره‌از دلش گذشت: «آخه‌این‌دختر چه‌ربطی‌به‌رحیم‌داره!»
به‌همین‌خاطر بی‌اراده‌مکثی‌کرد و باقی‌حرف در دهانش خشکید. اگر چه‌هیچ کس نمی‌دانست ولی‌خودش که‌بهتر از هر کسی‌می‌دانست پدر سودابه‌کامبیز گور به‌گور شده‌ی‌ناخلف است، نه‌آن‌رحیم‌بدبخت!، نفسی‌کشید و در ادامه‌یکباره‌بحث را عوض کرد:

– بیا بگو ببینم‌این‌بچه‌چِش شده!... دکتر چی‌گفت؟

سودابه‌بی‌توجه‌به‌حرف مادرش نگاهی‌به‌طرف آشپزخانه‌و اجاق گاز خالی‌انداخت که‌انگار اثری‌از قابلمه‌غذا روی‌آن‌به‌چشم‌نمی‌خورد، غیظ آلود لب زد:

– می‌خواستی‌به‌جای‌این‌که‌تمام‌مدت ور دل شهدخت خانوم‌بشینی، و واسه‌آدمی‌که‌چندین‌سال از تاریخ انقضاش گذشته‌بود اشک بریزی‌و چش و چار واسه‌خودت نذاری، زودتر بیای‌یه‌چی‌درست کنی، لااقل دختر مرضیت جون‌بگیره!

چادر نماز نسرین‌تا روی‌شانه‌هایش لیز خورده‌بود. وقت برداشتن‌چادر از دور خود، به‌سردی‌جواب داد:

– همین‌پیش پاتون‌دختر شهدخت خانوم سه‌پرس غذا برامون‌آورد...

همزمان‌با گفتن‌این‌حرف نگاه‌سودابه‌فوری‌به‌طرف میز آشپزخانه‌کشیده‌شد و با دیدن‌ظرف های‌بسته‌بندی‌چلو کباب بر روی‌آن، اخم‌کرد و با تغیر رو برگرداند، در حین‌رفتن‌به‌طرف اتاقش واگویه‌کرد:

– من‌که‌صد سال سیاه‌لب نمی‌زنم... مگه‌مرده‌خورم!

البته‌هنوز معده‌اش از کله‌پاچه‌ای‌که‌صبح همراه‌دوستانش خورده‌سنگین‌بود و بی‌خودی‌بهانه‌آورد.

نسرین‌بی‌اهمیت به‌اداها و غر زدن‌های‌سودابه‌کنار سولماز نشست:

– لااقل خودت برام بگو،... دکتر چی‌گفت؟!..این‌ورپریده‌که‌فقط حرف خودشو می‌زنه‌و یه‌ذره‌واسه‌حرف آدم‌ارزش قائل نمی‌شه!

درست همان‌وقت که‌سولماز پیامی‌از طرف آقای‌مهرجو در موبایل خود دید و دلش می‌خواست هر چه‌زودتر آن‌را بخواند، مجبور شد موبایلش را کنار بگذارد. سپس نگاهی‌متبسم‌به‌مادرش انداخت:

– دکتر گفت، چیز نگران‌کننده‌ای‌نیست... فقط نامه‌ارجاع داد واسه‌متخصص چشم... حالا اگه‌تا فردا بهتر نشدم‌می‌ریم‌پیش چشم‌پزشک...

نسرین‌که‌تا حدی‌خیالش آسوده‌شده‌بود، در حالا برخاستن‌از جا، توی‌حرفش آمد:

– به‌هر حال بهتره‌چشم‌پزشک هم‌ببینتت تا خیالمون‌راحت بشه... می‌خوای‌غذاتو بیارم‌همین‌جا بخوری؟

– نه‌میام‌سر میز... باید دستمو بشورم!... تا تو شروع کنی‌منم‌لباسامو عوض می‌کنم‌و میام...

این‌ها را سولماز گفت، و در همان‌حین‌از جا بلند شد. تا جایی‌که‌می‌توانست سعی‌کرد در مقابل چشم‌های‌نگران‌مادرش، که‌یواشکی‌او را می‌پایید، با کمک از نگاه‌مستقیم‌خود، بدون‌مشکل قدم‌بردارد. همین‌که‌وارد اتاقش شد و در را بست قبل از هر کاری‌اول از همه‌پیام‌آقای‌مهرجو را خواند. همین‌که‌فهمید برایش پیگیر بوده‌و از یک متخصص خوب وقت گرفته، خواست تا همان‌وقت در جواب برایش پیام‌تشکر آمیزی‌بفرستد ، که‌فوری‌تایپ کرد:

«ممنون‌از محبتتون...» دنبال استیکر گل می‌گشت که‌به‌اشتباه‌انگشتش روی‌استیکر بوسه‌رفت. تا به‌خود آمد نفهمید چطور پیام‌را ارسال کرده، بدشانسی‌از این‌بدتر که‌کوروش آنلاین‌بود و بلافاصله‌پیامش

دوتا تیک آبی‌خورد، قبل از این‌که‌فرصت کند آن‌را پاک کند. همان‌لحظه‌با افسوس و ناراحتی«هین»ی‌از دهانش بیرون‌پرید و بی‌هوا چنان‌به‌دهان‌خود کوفت که‌طعم‌خون‌را روی‌زبانش حس کرد. از تصور این‌که‌الان‌آقای‌مهرجو به‌آن‌پیام‌و آن‌شکلک بوسه‌ی‌قلب نشان‌چشم‌دوخته‌گونه‌هایش گر گرفت. در تنهایی‌خود، داشت از خجالت آب می‌شد. به‌این‌می‌اندیشید که‌پیام‌را پاک کند و با عذرخواهی‌صحیح شده‌آن‌را بفرستد یا نه‌همان‌طور پاک نکرده‌عذرخواهی‌کند و بگوید که‌اشتباه‌کرده، اما قبل از هر اقدامی‌پیام‌کوروش با اندکی‌تعلل به‌دستش رسید:

خواهش می‌کنم، کاری‌نکردم» بدون‌هیچ استیکری، خیلی‌سنگین‌رنگین‌و مودبانه، و همین‌بیش از پیش سولماز را خجالت زده‌کرد. به‌دنبالش فوری‌پیام‌دیگری‌نیز فرستاد:

«اگر یه‌وقت اون‌جا مشکلی‌پیش اومد که‌نتونستید دکتر رو ببینید، حتماً با من‌تماس بگیرد!» سولماز دیگر طاقت نیاورد. باید برایش توضیح می‌داد که‌چه‌اشتباهی‌رخ داده. دلش نمی‌خواست پیش

خودش فکر کند، دختر سبک سر و بی‌جنبه‌ای‌است. به‌همین‌خاطر برایش نوشت:

آقای‌مهرجو، منو ببخشید... در پیامی‌که‌فرستادم‌اشتباهاً دستم‌روی‌این‌استیکر رفت... نمی‌دونم‌چطور از شما عذرخواهی‌کنم... واقعاً ببخشید»

کوروش در جوابش با اندکی‌تاخیر لبخندی‌فرستاد و گفت:

خواهش می‌کنم... برای‌هر کسی‌ممکنه‌پیش بیاد، چیز بعیدی‌نیست... پس اصلا بهش فکر نکنید و راحت باشید...» و به‌دنبال پیامش، این‌بار برای‌او قلب و گل فرستاد.

شاید شاید می‌خواست او راحت باشد. ولی‌مگر می‌شد به‌آن‌اشتباه‌فکر نکرد و راحت بود.

همزمان‌که‌سولماز روی‌صندلی‌نزدیک میز دکتر می‌نشست نسرین‌پاکت سایز A توی‌دستش را روی‌میز گذاشت. لحظه‌ای‌بعد وقتی‌انگشتان‌بلند دکتر ورق درون‌پاکت را بیرون‌می‌آورد مادر و دختر نگاهی‌مضطرب رد و بدل کردند. دکتر جوان‌نگاه‌دقیقی‌به‌آن‌ورق انداخت. سپس چشم‌از آن‌گرفت و با لبخند ملیحی‌که‌لب های‌رژ زده‌اش را اندکی‌کش آورده‌بود، نگاهش را به‌سمت سولماز روانه‌کرد:

– عزیزم، نوار عصب چشمت هم‌خوبه... یعنی‌اینکه‌چشمات سالمه‌و هیچ مشکل خاصی‌نداره...

قبل از اینکه‌سولماز حرفی‌بزند نسرین‌که‌حالا روی‌مبلی‌مخصوص همراه‌بیمار کمی‌آن‌طرف تر نشسته‌بود، با دلنگرانی‌مادرانه‌اش ابتدا نگاهی‌به‌سولماز انداخت سپس به‌طرف دکتر سر چرخاند و با لکنت لب زد:

– اگه... اگه‌از چشمش نیست... پس چیه‌خانوم‌دکتر؟... چرا دخترم‌این‌طوری‌شده... چرا از یه‌سمت همه‌چی‌رو دوتایی‌می‌بینه!...

لبخند از لب های‌دکتر محو شد. با این‌حال به‌نظر سعی‌داشت خیلی‌عادی‌با آنها برخورد کند، که‌با خونسردی‌کاغذی‌را در روی‌میزش پیش کشید و در حال نوشتن‌چیزی‌بر روی‌آن، با ملایمت توضیح داد:

– برای‌پیدا کردن‌دلیل این‌مشکل باید به‌متخصص مغز و اعصاب مراجعه‌کنید...

سپس سر بالا آورد و جان‌ارجاع را به‌طرف سولماز گرفت:

– ان‌شاالله‌که‌چیز مهمی‌نیست... همین‌جا، تو همین‌درمونگاه‌هم‌متخصص مفز و اعصاب داریم...

و با تأکید حرفش را به‌سمت نسرین‌تمام‌کرد:

– ولی‌ترجیح من‌اینه‌که‌همین‌امروز حتماً یه‌متخصص مفز و اعصاب ویزیتش کنه!

دقایقی‌بعد وقتی‌متصدی‌قسمت پذیرش درمانگاه‌رو به‌نسرین‌گفت:

– متخصص مغز و اعصاب، دکتر ربیعی‌هستن، که‌فقط روزهای‌دوشنبه‌و چهارشنبه‌میان‌درمونگاه!

سولماز با همه‌دودلی‌هایش به‌ناچار مادرش را کنار کشید و در مورد نوبتی‌که‌از قبل آقای‌مهرجو با پارتی‌و خارج از وقت برایش از یک متخصص خوب گرفته، به‌او گفت.

نسرین‌جا خورده‌و متعجب به‌او زل زده‌بود، که‌گفت:

– واه، اون‌از کجا می‌دونسته؟!

سولماز در حینی‌که‌موهای‌فر بیرون‌زده‌از شالش را تا جایی‌که‌می‌شد داخل می‌زد، پاسخ داد:

– گفتم‌که‌همون‌شب که‌اومده‌بود نمونه‌کارمو ببینه، جلو مجتمع...

نگاه‌نسرین‌روی‌شلوغی‌درمانگاه‌و افراد منتظر بر روی‌صندلی‌های‌آن‌قسمت دوری‌زد و بی‌حوصله‌حرف دخترش را برید:

– اینو که‌فهمیدم!...

چشم‌هایش روی‌ویترین‌داروخانه‌و لوازم‌بهداشتی‌و آرایشی‌پشت شیشه‌ثابت ماند و توضیح داد:

– منظورم اینه که این پسره از کجا می‌دونسته، باید بری پیش همچین دکتری؟!

نگاه سولماز به پیرمرد مریض احوالی بود که همان‌وقت به همراه زن جوانی مقابل میز پذیرش ایستاد، که برای مادرش شانه‌ای بالا انداخت:

– نمی‌دونم...

سپس با من‌و من توضیح داد:

– فقط... فقط چیزه!...

نسرین به طرفش سر چرخاند و خیره نگاهش کرد:

– فقط چی؟!

سولماز نفس حبس شده‌اش را ها کرد و زمزمه‌وار لب زد:

– خواستم بگم، مطب خصوصیه و فکر نمی‌کنم طرف قرارداد بیمه باشه... خدا می‌دونه ویزیتش چنده... بعدشم، فقط ویزیت تنها نیست... حتماً اون دکتره هم آزمایش و چیزای دیگه‌ای می‌خواد که کلی خرجش می‌شه!

همان‌آن‌ذهن‌نسرین‌به‌طرف اندک پس اندازی‌که‌برای‌روز مبادا کنار گذاشته‌بود کشیده‌شد، که‌فوری‌دفترچه‌بیمه‌و پاکت مربوط به‌نوار عصب چشم‌را توی‌دست جا به‌جا کرد و گفت:

– هر چقدر که‌باشه... تو غصه‌این‌چیزا رو نخور... خدا بزرگه... فعلاً سلامتی‌تو از همه‌چی‌مهمتره!

دقایقی‌بعد که‌کنار خیابان‌منتظر گرفتن‌تاکسی‌بودند، سولماز با وسواسی‌ناخواسته‌نزدیک گوش مادرش پچ پچ کرد:

– کاش در مورد این‌موضوع چیزی‌به‌سودابه‌نگیم... آخه‌همین‌دیروز تا فهمید این‌آقاهه‌قراره‌برام‌وقت دکتر بگیره، کلی‌سر و صدا به‌جونم‌کرد!

نسرین‌به‌دنبال یک تاکسی‌خالی‌چشم‌به‌خیابان‌و عبور سایر ماشین‌ها دوخته‌بود، که‌در جوابش گفت:

– آره‌بهتره‌بهش هیچی‌نگیم... ندیدی به‌خاطر اون‌چهارتا صندلی‌هم‌که‌دادیم‌خونه‌شهدخت خانوم، چه‌قشقرقی‌راه‌انداخت... آبرو برامون‌نذاشت...

در ادامه‌نفسی‌تازه‌کرد و با مهری‌مادرانه‌از سر دلسوزی، آهسته‌لب زد:

– البته‌طفلی‌حقم‌داره!...از خستگی‌زیاد، دیگه‌اعصاب براش نمونده... هم‌درس می‌خونه، هم‌کار می‌کنه... خواب درست و حسابی‌هم‌که‌نداره....

آهی‌کشید و همان‌طور که‌از دور برای‌یک تاکسی‌دست تکان‌می‌داد، حرفش را با لحنی‌اندوهبار تمام‌کرد:

هر چند، اگه‌گذاشته‌بود تو همون‌خونه‌قبلی‌بمونیم، خودشم‌حالا این‌قدر اذیت نمی‌شد!

۲۳

۲۴_

سودابه

سودابه‌که‌در آن‌ساعت کلاس نداشت به‌کتابخانه‌دانشگاه‌رفته‌بود تا در سکوت آرامش بخش آنجا هم‌کمی‌درس بخواند، و هم‌کارهای‌عقب مانده‌اش را انجام‌دهد و جزوه‌هایش را کامل کند. سرش زیر بود و

حسابی‌مشغول، که‌سحر یکباره‌از راه‌رسید و با اشاره‌به‌او فهماند خبر مهمی‌دارد. بی‌معطلی‌دستش را گرفت و با خود از کتابخانه‌بیرون‌برد. همین‌که‌از آنجا خارج شدند، سحر با برق هیجانی‌که‌از چشمانش فواره‌می‌زد نگاهی‌به‌اطراف انداخت و سپس تمام‌هیجانش را به‌چشمان‌سودابه‌ریخت:

– رفته‌بودم‌بخش آموزش، می‌خواستم‌استاد شایان‌رو ببینم... در مورد پایان‌نامه‌کارش داشتم... بگو اون‌جا چی‌فهمیدم!...

سودابه‌با اخمی‌که‌توی‌ذوق او می‌زد، یک دستش را به‌کمر زد و برایش خط و نشان‌کشید:

– زودتر بنال... فقط خدات داده‌الکی‌وقت منو گرفته‌باشی!

سحر بی‌اهمیت به‌عکس العمل او با همان‌شور و هیجان‌بازوهایش را گرفت و فشرد:

– باورت نمی‌شه... قراره‌از بین‌دخترا هم‌یکی‌رو بورسیه‌کنن، اما چون‌نمره‌های‌چندتا از دخترا تا الان‌هم‌تراز بوده، صبر کردن‌بعد از نتیجه‌امتحانات ترم‌آخر، مشخص کنن... یکی‌از اون‌دخترا حتماً تو هستی، اونای‌دیگه‌هم‌که‌معلومه، لابد صدف آناهیتا و روژین‌هستن...

دوباره‌نگاهی‌به‌اطراف انداخت و در نگاه‌بهت زده‌سودابه، آهسته‌تر از قبل ادامه‌داد:

– گویا سهم‌پسرا هم‌واسه‌این‌زود مشخص شده، چون‌تا الان‌کوروش از بقیه‌بالاتر بوده... البته، مثل اینکه‌بهش شرط کردن‌که‌اگه‌ترم‌آخرم‌به‌همین‌شکل نمره‌هاش بالاتر از بقیه‌باشه، بورسش سرجاش هست!

همان‌طور که‌بازوهای‌سودابه‌را گرفته‌بود، او را تکانی‌داد تا از بهت بیرون‌بیاید:

– دیگه‌چی‌از این‌بهتر... مگه‌دلت نمی‌خواست هر جا کوروش رفت، باهاش بری... فقط نباید...

سودابه‌با این‌که‌می‌دانست آن‌سه‌دختر رقبای‌سرسختی‌برایش به‌حساب می‌آیند، اما یکباره‌با اعتماد به‌نفس و لحنی‌برنده‌توی‌حرف سحر آمد:

– نمی‌ذارم!... مطمئن‌باش... نمی‌ذارم‌نمره‌های‌هیچ کدومشون‌بیشتر از من‌بشه!..

و از میان‌دندان‌هایش با حرص بسیار غرید:

– مخصوصاَ روژین!..

چشم‌دیدن‌آن‌دختر را نداشت، و از تصور این‌که‌روژین‌بورس را بدست آورد و همراه‌کوروش به‌اوکراین‌برود تمام‌تنش گر گرفت. هر بار که‌می‌دید کوروش چطور با این‌دختر محجبه‌با خوشرویی‌و احترام‌خاصی‌حرف می‌زند و برخورد می‌کند دلش می‌خواست سر به‌تن‌آن‌دختر به‌نظر موذی‌و آب زیر کاه‌نباشد. در فکر این‌بود که‌چطور زمان‌درس خواندنش را افزایش دهد تا در این‌رقابت سرسخت پیروز شود که‌از صدای‌سحر به‌خود آمد:

– یاالله، بیا بریم‌بوفه... باید مهمونم‌کنی، که‌همچین‌خبر خوبی‌برات آوردم!...

و در ادامه‌نگاهی‌حق به‌جانب و موذیانه‌به‌او پاشید:

– برو خدا رو شکر کن، من‌اون‌جا بودم‌و فهمیدم‌قراره‌چی‌بشه... فقط دعا کن‌بقیه‌چیزی‌نفهمن...

چشمان‌سودابه‌بی‌اختیار برقی‌از شادی‌زد و لبخندی‌شیطانی‌بر لب نشاند. حق با سحر بود. همین‌طوری‌هم‌او یک قدم‌از بقیه‌رقیب هایش

پیش بود. اگر بقیه‌دخترها تا بعد امتحانات از این‌قضیه‌بویی‌نبرند، بی‌شک به‌نفع او می‌شد.

کمی‌بعد که‌در بوفه‌دانشگاه‌بودند، سودابه‌دوتا بستنی‌لیوانی‌خرید و همین‌که‌برگشت تا به‌طرف میزی‌که‌سحر نشسته‌برود با نفر پشت سرش برخورد کرد و همچین‌سینه‌به‌سینه‌هم‌قرار گرفتند که‌نزدیک بود یکی‌از بستنی‌ها از دستش بیفتد. کوروش که‌به‌قصد خرید دو تا قهوه‌برای‌خودش و اشکان‌آن‌جا بود با هراس و با حرکتی‌سریع دست او را گرفت تا مانع افتادن‌بستنی‌شود. همین‌که‌خواست لب به‌عذرخواهی‌باز کند تازه‌نگاهش به‌چهره‌او افتاد و حرف بی‌اختیار روی‌زبانش ماند. خطوط اخم‌به‌سرعت بر صورتش نقش بست. سودابه‌هم‌جا خورده‌و متعجب از آن‌فاصله‌اندک و با آن‌چشم‌های‌آبی‌نگاهش می‌کرد. باورش نمی‌شد اینی‌که‌این‌طور اتفاقی‌در بغلش رها شده، کوروش باشد!... هر دو برای‌اندک زمانی‌در آن‌هم‌آغوشی‌ناخواسته‌به‌هم‌خیره‌ماندند. در حالی‌که‌در اعماق نگاه‌سودابه‌عشق و خواستن‌موج می‌زد،اما از نگاه‌به‌اخم‌نشسته‌کوروش شراره‌های‌تنفر زبانه‌می‌کشید. تا قبل از این‌نگاهش همیشه‌به‌این‌دختر سرد و بی‌تفاوت بود اما از آن‌شب که‌ناخوانده‌به‌خانه‌اش آمد، تنفر از

او در دلش جوانه‌زد. به‌محض این‌که‌سودابه‌آهسته‌لب زد: «کوروش!» او به‌سرعت دستش را رها کرد و خود را عقب کشید. سودابه‌نیز سریع خودش را جمع و جور کرد و با یک ببخشید زیرلب دل از نگاه‌او کند. آن‌صحنه‌که‌لحظه‌ای‌بیش طول نکشید در نگاه‌اطرافیان‌یک اتفاق عادی‌و کم‌اهمیت به‌نظر می‌رسید. اما نه‌در نگاه‌اشکان‌که‌از دور شاهد دیدن‌آن‌صحنه‌بود. کمی‌بعد که‌کوروش فنجان‌های‌قهوه‌را روی‌میز مقابل او می‌گذاشت، او که‌دزدکی‌حواسش به‌میز دخترها بود، با لحنی‌کنایه‌دار مزه‌پرانی‌کرد:

– پسر تو چه‌خوش شانسی... من‌که‌تو عمرم‌از این‌شانس ها نداشتم، که‌یه‌دختر یه‌دفه‌بهم‌تنه‌بزنه... اونم – کی، این‌دختر!... آخه

ه‌کم‌عجیب نیست، از بین‌این‌همه‌دختر اصل همین‌دختر باید تو صف جلوی‌تو باشه!

کوروش با اخمی‌که‌هنوز بر چهره‌داشت پشت به‌میز دخترها، روبه‌روی‌اشکان‌نشست:

– این‌قدر حرف نزن... زود بخور، تا بریم!

اشکان‌که‌از دور متوجه‌نگاه‌های‌پر حسرت و یواشکی‌سودابه‌به‌طرف کوروش بود، با حالتی‌متأثر سری‌تکان‌داد. خود را جلو کشید و بدنه‌گرم‌فنجان‌را میان‌انگشتانش گرفت. سپس با لحنی‌به‌دور از شوخی‌به‌کوروش چشم‌دوخت:

– به‌جان‌خودم‌دلم‌براش می‌سوزه... آخه‌مگه‌تو چی‌از این‌دختر دیدی‌که‌این‌قدر ازش دوری‌می‌کنی؟!

کوروش فنجان‌را به‌لب هایش نزدیک کرد و قبل از خوردن‌قهوه،با جدیت گفت:

– اگه‌بگم‌از دخترای‌چشم‌رنگی‌خوشم‌نمیاد، دست از سرم‌برمی‌داری!

آخر چطور می‌توانست به‌او بگوید چشم‌های‌آبی‌این‌دختر مرا به‌یاد عمه‌توران‌می‌اندازد. همان‌زنی‌که‌او هم‌مثل اشکان‌از بچگی‌عمه‌صداش می‌کرد. نگاه‌های‌خشمانه‌اش را خیلی‌خوب به‌یاد داشت. آن‌زمان‌هنوز پدر اشکان‌زنده‌بود و کوروش با این‌که‌هفت هشت سال بیشتر نداشت اما تمام‌حرف های‌زیر زیرکی‌آن‌زن‌در خاطرش حک شده‌بود. هر بار که‌به‌خانه‌آن‌ها می‌آمد تا چشم‌زن‌برادرش را دور می‌دید به‌جان‌برادرش غر می‌زد.

آن‌روز با این‌که‌او و اشکان‌وسط حیاط مشغول توپ بازی‌بودند، اما تمام‌صحبت های‌عمه‌توران‌را در روی‌ایوان‌می‌شنید که‌به‌برادرش می‌گفت: «یه‌وقت گول مرضیه‌رو نخوری، اسم‌این‌بچه‌رو ببری‌تو شناسنامه‌خودت!... نبینم‌در حق اشکان‌همچین‌ستمی‌بکنی!... وارث تو فقط اشکان‌هست... واسه‌این‌بچه‌هم‌همین‌که‌داری‌خرجش رو می‌دی‌و بزرگش می‌کنی، خودش خیلیه... آخه‌کدوم‌آدم‌عاقلی‌این‌کار رو می‌کنه، که تو چنین‌محبت بزرگی‌در حق این‌بچه‌کردی‌و تو این‌اوضاع خراب، سرپرستی‌شو قبول کردی!»

۲۴

۲۵_

کوروش به‌قدری‌غرق افکارش بود که‌نفهمید سودابه‌و دوستش چه‌وقت از کنارش گذشتند و از بوفه‌بیرون‌رفتند. آن‌ساعت با استاد برزگر کلاس داشتند. بعد از تمام‌شدن‌درس و پایان‌ساعت کلاس، هنوز همه‌بچه‌ها از کلاس بیرون‌نرفته‌بودند که‌استاد برزگر کوروش را

صدا کرد، و وقتی‌دوتایی‌هم‌گام‌با هم‌از کلاس بیرون‌می‌رفتند، او در مورد وضعیت سولماز که‌خیال می‌کرد از آشنایان‌کوروش است، پرسید و چند دقیقه‌در این‌باره‌با هم‌گپ زدند. حرف های‌استاد و توصیه‌های‌او سبب شد تا ذهن‌کوروش در بقیه‌ساعات به‌طور ناخواسته‌درگیر آن‌دختر باشد. آن‌قدر که‌وقتی‌به‌آپارتمان‌کوچک خودش رفت، سعی‌کرد با درس خواندن‌به‌نحوی‌خودش را مشغول کند که‌تا ساعت ده‌و نیم‌شب تاب بیاورد و سراغ شماره‌موبایل آن‌دختر نرود. همین‌که‌دید حدود نیم‌ساعت از وقت ملاقات او با دکتر گذشته، دیگر طاقت نیاورد. فوری‌کتابش را کنار گذاشت و پیامی‌با این‌مضمون‌برایش فرستاد:

- سلام‌سولماز خانوم... خوب هستید؟... رفتید پیش دکتر؟»

با این‌که‌پیامش بلافاصله‌دوتا تیک خورد و دیده‌شد، اما هر چقدر انتظار کشید هیچ جوابی‌از آن‌دختر دریافت نکرد. به‌ناچار دوباره‌کتابش را دست گرفت تا بقیه‌درسش را بخواند اما حرفهای‌استاد برزگر در سرش صدا می‌کرد و نمی‌گذاشت روی‌درسش تمرکز کند:

«به‌احتمال زیاد، ممکنه‌امشب دکتر یه‌چیزایی‌بهش بگه‌که‌انتظارشو نداره... اما اطرافیان‌باید خیلی‌هواشو داشته‌باشن‌که‌خودشو نبازه... چون‌روحیه‌خودباخته‌و ناامید می‌تونه‌موقعیت رو براش بدتر کنه!»

پوفی‌کشید. با کلافگی‌کتاب را بست و از جا برخاست. باید کاری‌می‌کرد اما نمی‌دانست دقیقاً چه‌کاری، فقط از اعماق وجودش مطمئن‌بود که‌باید قدمی‌برای‌این‌دختر مو فرفری‌چشم‌سیاه‌بردارد. سردرگم‌و بلا تکلیف جنگی‌به‌موهایش زد. سپس موبایل را دست گرفت و برای‌چندمین‌بار صفحه‌چت او را نگاه‌کرد. با ناامیدی‌به‌پیام‌بی‌جواب مانده‌اش چشم‌دوخته‌بود که‌یکباره‌نفهمید چی‌شد که‌انگشتش روی‌قسمت تماس لغزید. اندکی‌صبر کرد و به‌صدای‌بوق های‌روی‌خط گوش سپرد. انگار دخترک موفرفری‌خیال جواب دادن‌نداشت. این‌بی‌خبری، و این‌جواب ندادن‌ها، به‌طور ناخواسته‌ای‌داشت کلافه‌اش می‌کرد. دیگر امیدی‌به‌برقراری‌تماس و شنیدن‌صدای‌او نداشت که‌موبایل را از کنار صورتش دور کرد اما قبل از این‌که‌تماس را قطع کند یکباره‌صدای‌نرم‌و نازکش را از درون‌گوشی‌شنید، که‌بدون‌هیچ سلام‌و علیکی‌فقط گفت:

– شما می‌دونستی! نه؟

لحنش به‌نظر بیشتر گلایه‌داشت تا اینکه‌سوالی‌باشد و سنگینی‌بغض به‌قدری‌از صدایش حس شد که‌قلب کوروش را بی‌اختیار در هم‌فشرد. او دستپاچه‌و هراسان‌موبایل را دوباره‌کنار گوش خود گرفت اما قبل از این‌که‌حرفی‌بزند صدای‌هق هق گریه‌دخترک گوشش را پر کرد و تماس یکباره‌قطع شد. از آن‌بدتر این‌که‌وقتی‌بی‌طاقت شماره‌او را گرفت این‌بار پیغام‌خاموشی‌دستگاه‌درون‌گوشی‌اش پیچید. با عصبانیت موبایل روی‌تختخوابش پرت کرد. از اتاق بیرون‌رفت. سردرگم‌و کلافه‌توی‌سالن‌و هال قدم‌می‌زد و نمی‌دانست چه‌کار کند. حال بدی‌داشت. از دست دخترک کفری‌بود. کاش لااقل با او حرف زده‌بود و گفته‌بود چی‌فهمیده‌و دکتر چه‌حرفی‌به‌او زده‌که‌این‌طور او را به‌هم‌ریخته‌است. لحن‌گلایه‌دارش بیش از آن‌بغض و هق هق گریه‌به‌دلش جنگ می‌زد. بعد از ساعتی‌کلنجار رفتن‌با خودش دیگر طاقت نیاورد، دوباره‌سراغ موبایلش رفت و وقتی‌دید گوشی‌سولماز همچنان‌خاموش است، دیگر فکر نکرد و در یک تصمیم‌آنی‌فوری‌شلوار بیرون‌پوشید و با همان‌تک پوش

سفیدی‌که‌به‌تن‌داشت، سوییچ ماشین‌و موبایل را برداشت، و از خانه‌بیرون‌زد.

۲۵

۲۶_

سولماز

دانه‌های‌اشک یکی‌پس از دیگری‌به‌روی‌گونه‌هایش می‌لغزید. نوار پلک هایش از شدت گریه‌زیاد متورم‌و سرخ شده‌بود. روی‌تختخوابش در خود مچاله‌شده‌و هنوز هم‌صدای‌دکتر با آن‌لحن‌خونسرد و عادی‌که‌به‌نظر سنگدلانه‌بود در سرش صدا می‌کرد:

»این‌علائم‌از نشانه‌های‌بیماری‌ام‌اس هست!... اما تا ام‌آر آی‌انجام‌ندی‌دقیقاَ نمی‌شه‌مطمئن‌شد که‌این‌بیماری‌در بدن‌شما وجود داره...« بقیه‌حرف های‌دکتر هیچ اهمیتی‌برایش نداشت که‌بخواهد آنها

را نیز به‌خاطر آورد. مهم‌این‌بود که‌او تشخیص داده‌این‌مشکل دو بینی‌او یکی‌از علائم‌بیماری‌ام‌اس است.

نسرین‌هم‌حالی‌بهتر از دخترش نداشت. اما سعی‌می‌کرد گریه‌نکند و حفظ ظاهر کند. با این‌حال از شدت فشار ناراحتی‌درد میگرن‌به‌سراغش آمده‌بود، و سر و پیشانی‌اش را با دستمالی‌محکم‌بسته‌و روی‌مبل بزرگ توی‌هال دراز کشیده‌بود. جرات رفتن‌به‌اتاق سولماز را نداشت. دلش نمی‌خواست دختر عزیز دردانه‌اش او را با این‌حال و روز نزار ببیند و حالش بدتر شود. کاش لااقل سودابه‌خانه‌بود تا در آن‌شب دردناک تنها و بی‌همدم‌نباشند. تا قبل از این‌بارها این‌طرف و آن‌طرف شنیده‌بود که‌فلانی‌ام‌اس گرفته، خیلیاما ایش اهمیت نداشت. شاید چون‌چیز چندانی‌از این‌بیماری‌نمی‌دانست، یا شاید هم‌خیال می‌کرد چنین‌درد و بیماری‌فقط مال بقیه‌آدم‌ها ست و هیچ ربطی‌به‌آنها ندارد. از کجا می‌دانست روزی‌پای‌چنین‌درد ومرضی‌به‌خانه‌و زندگی‌او هم‌باز می‌شود، و دامن‌جگر گوشه‌خودش را هم‌می‌گیرد. بغض داشته‌خفه‌اش می‌کرد و درد میگرنش هر دم‌بیشتر و بیشتر می‌شد. دلش می‌خواست کسی‌کنارش بود تا یک دل سیر زار بزند. مثلاَ

شهدخت، همین‌همسایه‌دیوار به‌دیوارشان، کاش همین‌الان‌زنگ خانه‌شان‌را می‌زد و به‌بهانه‌ای‌داخل می‌آمد. در همین‌اندیشه‌بود که‌ناگهان‌صدای‌زنگ خانه‌در فضای‌ساکت و غم‌گرفته‌آن‌جا طنین‌انداخت. کمی‌طول کشید تا از جا برخاست و خودش را به‌آیفون‌رساند. تصویر جوانی‌را که‌روی‌مانیتور می‌دید به‌نظرش آشنا بود. انگار قبلاً او را دیده‌بود اما در آن‌لحظه‌به‌یاد نمی‌آورد کجا او را دیده، همین‌که‌گوشی‌را برداشت، زبانش خشک و کم‌جان‌در کام‌چرخید:

– بله،...

کوروش رو به‌مانیتور با تبسم‌کمرنگی‌لب زد:

– سلام‌خانوم... شبتون‌بخیر.... من‌مهرجو هستم... همون‌که‌کار تایپ واسه‌دختر خانوم‌تون‌آوردم...

نسرین‌فوری‌او را شناخت:

– بله، سلام... ممنون، شب شما هم‌بخیر...

کوروش فوری‌گفت:

– در مورد ملاقات امروزتون‌با دکتر...

مکثی‌کرد. سپس با من‌من‌لب زد:

– اگه... اگه‌اجازه‌بدین، می‌خواستم‌چند دقیقه‌ای‌با سولماز خانوم‌حرف بزنم؟

نسرین‌دیگر نتوانست خوددار بماند. بغضش بی‌اختیار شکست و چشمانش یکباره‌از اشک خیس شد. انگشتش بی‌اراده‌شاسی‌در باز کن‌را فشرد و با بغض لب زد:

– بیا بالا پسرم!..

کمی‌بعد کوروش روی‌یکی‌از مبل های‌سالن‌آن‌واحد نشسته‌بود که‌سولماز به‌اصرار مادرش از اتاق بیرون‌آمد. او که‌به‌نظر دنیا برایش به‌آخر رسیده‌بود و دیگر مهم‌نبود چه‌تیپ و قیافه‌ای‌دارد با همان‌بلوز و شلوار گل گلی‌راحتی‌که‌به‌تن‌داشت، فقط یک شال نخی‌را با شلختگی‌روی‌سر انداخته‌بود. در حالی‌که‌حلقه‌های‌فر موهای‌سیاهش از همه‌جای‌آن‌شال بیرون‌زده‌بود. چقدر این‌ظاهر ساده‌و بی‌ریای‌آشکار شده‌او در نگاه‌کوروش دوست داشتنی‌تر به‌نظر می‌رسید که‌آن‌طور با تبسم‌براندازش می‌کرد. در حالی‌که‌دلش به‌طور

عجیبی‌از دیدن‌این‌دختر زیر و رو بود. نسرین‌در آشپزخانه‌چای‌دم‌می‌کرد که‌کوروش با همان‌نگاه‌متبسم‌از جا بلند شد و همان‌طور که‌چشم‌به‌صورت رنگ پریده‌و چشم‌های‌متورم‌و سرخ سولماز داشت، آرام‌لب زد:

– بیا بشین، می‌خوام‌باهات حرف بزنم!

۲۶

۲۷_

کوروش خودش هم‌نفهمید چرا یکباره‌با این‌دختر این‌طور صمیمی‌و دوستانه‌حرف زد. به‌طوری‌که‌از این‌همه‌یکرنگی‌در دل به‌خود نهیب زد: «پسر حد خودتو بفهم!» مطمئن‌بود اگر اشکان‌همراهش بود، سقلمه‌اش می‌زد. بعد هم‌زیر گوشش ترتر می‌خندید و می‌گفت: «

چه‌زود با طرف پسر خاله‌شدی!» کوروش فوری‌چشم‌از صورت رنگ پریده‌دختر گرفت و سر زیر انداخت. سولماز نیز در سکوتی‌اندوهناک و سری‌پایین‌تا کنار یکی‌از مبل ها قدم‌برداشت. در آن‌لحظه‌که‌او روی‌مبلی‌نزدیک آقای‌مهرجو نشست، و کوروش بلافاصله شروع کرد از خودش و رشته‌تحصیلی‌اش برای‌او شرح داد تا دلیل اصلی‌آگاهی‌خود از علایم‌این‌بیماری‌را برای‌او توضیح دهد، درست همان‌وقت، سودابه‌داروهای‌نسخه‌ای‌را آماده‌میکرد که‌از لرزش موبایلش فوری‌بسته‌قرص فشارخون‌را داخل سبد پیش رویش انداخت و دست داخل جیب روپوشش کرد. موبایل را بیرون‌آورد اما با دیدن‌شماره‌ناشناس بیاهمیت دوباره‌آن‌را داخل جیب سراند. به‌کار خود مشغول شد و باقی‌داروهای‌نسخه‌توی‌دستش را در قفسهها جستجو کرد. لرزش مداوم‌موبایلش گویای‌این‌بود که‌تا آن‌تماس را پاسخ ندهد انگار طرف دست بردار نیست. آخرین‌قلم‌از داروهای‌آن‌نسخه‌را که‌یک بسته‌قرص ستیریزین‌بود داخل سبد انداخت. سپس به‌قسمت دیگر داروخانه‌رفت و سبد را روی‌پیشخوان، نزدیک دست مسئول تحویل دارو به‌بیمار، گذاشت. کلافه‌از دست لرزش یک بند موبایلش و آن‌آدم‌بد پیله‌دوباره‌به‌قسمت

پشت داروخانه‌برگشت و در خلوتی‌آنجا، در پناه‌قفسه‌های‌دارو موبایل را از جیب بیرون‌آورد و انگشت روی‌صفحه‌کشید. کمی‌بعد با لحنی‌کلافه‌و بی‌حوصله‌درون‌آن‌لب زد:

ـ الو!

صدای‌سرخوشانه‌ی‌افشین‌از میان‌دود سیگاری‌که‌مشغول کشیدن‌بود، روی‌خط طنین‌انداخت:

ـ سلام‌خانوم‌دکتر!..

سودابه‌بلافاصله‌صدایش را شناخت و به‌او تشر زد:

ـ دکتر عمه‌ته!...

در ادامه‌همین‌که‌خواست معترض شود شماره‌همراه‌او را از کجا گیر آورده، فوری‌به‌یاد آورد صبح جمعه‌توی‌کوهپایه‌بعد از خوردن‌کله‌پاچه، خودش به‌او شماره‌داده، یعنی‌افشین‌به‌اصرار از او شماره‌موبایلش را گرفته‌بود تا پیگیر قضیه‌ای‌که‌پیشنهاد داده، شود. او از لحن‌تند و تیز سودابه‌به‌خنده‌افتاد. میان‌قهقهه‌خنده‌هایش پک آخر را به‌سیگار زد و فیلترش را در جاسیگاری‌له‌کرد. در حینی‌که‌نگاهش اطراف آن‌خانه‌بزرگ و نسبتاً لخت، که‌وسایل و امکانات

چندانی نداشت، چرخ میزد، قوطی نیم‌خورده‌ودکا را از روی میز نزدیک جاسیگاری برداشت. بعد از این‌که لبی تر کرد، اینبار صدایش با لحنی جدی و آهسته درون گوشی پیچید:

ـ دختر چرا نمیخوای باور کنی که تو دیگه الان واسه خودت یه پا دکتر هستی... آخه تا کی می‌خوای تو اون داروخونه پادویی کنی...

امان نداد تا سودابه در جواب حرفی بزند:

ـ تو در حال حاضر به یه سرمایه پر و پیمون بیشتر از هر چیز دیگه‌ای نیاز داری، تا بتونی لااقل از مدرکی که میگیری بهترین استفاده رو ببری...

از روی تنها کاناپهی موجود در آن سالن بلند شد، همانطور که قوطی ودکا در دست دیگرش بود به‌طرف پنجره بلند سالن رفت. از گوشه کنار رفته پرده، و از میان تاریکی آن سوی پنجره چشم به پورشه قرمز رنگ خود دوخت که در آن حیاط بزرگ اما بی‌دار و درخت و خشک زیادی به چشم میآمد. در همان حالت که نگاهش به‌آن سوی پنجره بود، جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی توی دستش را خورد و درون گوشی لب زد:

ـ ببین چی میگم، تو آزمایشی بیا فقط یه‌پخت واسه‌من بکن... خوب یا بدش اصلاً مهم نیست!.. به‌جان مادرم که از همه‌ی دنیا برام عزیزتره، قول میدم، حقوق یه‌سالی که از اون داروخونه میگیری، یکجا بریزم به‌حسابت! خوبه؟

این پیشنهاد به‌قدری برای سودابه وسوسه‌برانگیز بود که برای لحظه‌ای با لبهای به‌هم‌دوخته به‌فکر فرو رفت. سکوتش بر آن تماس سایهای از تفکر داشت که افشین هم با قدری تأمل لبی دیگر تر کرد. سپس قوطی خالی را میان مشتش چلاند، و در نهایت صدایش وسوسه‌انگیزتر از قبل درون گوشی و بر تارهای شنوایی سودابه طنین انداخت:

ـ بشین با خودت دودوتا چارتا کن، ببین یه‌سال تو اون داروخانه سگ دو بزنی خوبه، یا بیای فقط چند ساعت تو آشپزخونه‌ی من کار کنی!...

سودابه‌نسخه‌بعدی‌را که‌برایش آورده‌بودند از دست همکارش گرفت و سری‌تکان‌داد که‌یعنی‌همین‌الان‌کارش را انجام‌میدهد.
همین‌که‌همکارش رفت و دوباره‌در پناه‌قفسه‌های‌دارو تنها شد، به‌سرعت و به‌آهستگی‌درون‌گوشی‌لب زد:

ـ من‌کار دارم، باید برم...

قبل از قطع تماس با تأکید غر زد:

ـ اگه‌خواستم، خودم‌بهت زنگ میزنم... هی‌زرت و زرت به‌من‌زنگ نزن!

همان‌وقت کوروش با حالی‌خراب پشت فرمان‌اتومبیلش نشست. قبل از حرکت نگاهش با اندوه‌به‌سمت طبقه‌چهارم‌آن‌مجتمع کشیده‌شد و به‌تاریکی‌پنجره‌های‌که‌حدس میزد پنجره‌اتاق سولماز است، چشم‌دوخت. انگار اشتباه‌نمی‌کرد، چون‌سایه‌دخترک را پشت همان‌پنجره‌دید که‌همان‌وقت پرده‌را رها کرد و در تاریکی‌اتاق از نظر پنهان‌شد. هنوز آن‌شال نخی‌با شلختگی‌روی‌سرش بود تا به‌اصطلاح آن‌موهای‌فرِ پر پیچ و و شکن‌را بپوشاند.حرفهای‌تند و عصبی‌اش در سر کوروش صدا میکرد: « اون‌دکتر سنگدل هم‌همین‌حرفا رو زد...

شماها هیچ وقت نمیتونید حال منو و امثال منو درک کنید!» کوروش نفسش را با کلافگی‌ها کرد و چشم‌از آن‌پنجره‌گرفت. کمی‌بعد نرسیده‌به‌چهارراه‌وقتی‌در ترافیک چراغ قرمز ایستاد با مشت روی‌فرمان‌کوبید و به‌خودش بد و بیراه‌گفت: «تو که‌بلد نیستی‌چی‌باید بگی، چطوری‌باید حرف بزنی، اصلاً غلط می‌کنی‌بلند می‌شی‌میای... که‌مثلاً به‌دختر مردم‌دلداری‌بدی،... روحیه‌بدی... اُزگل!، تو که‌بدتر گند زدی‌به‌روحیه‌این‌دختر...» چراغ سبز شد و او در تاریکی‌شب نفس حرص خورده‌و عصبی‌اش را یکجا بیرون‌دمید. سری‌متأسف برای‌خودش تکان‌داد و پا روی‌پدال گاز فشرد. دقایقی‌بعد در نزدیکی‌ترمینال از کنار اسکانیای‌سفیدی‌سبقت میگرفت که‌تصویر چشمان‌خیس آن‌دختر در ذهنش جان‌گرفت و صدای‌بغض دارش مثل پتک بر فرق سرش میکوبید: «خیلی‌ممنون‌از دلسوزی‌شما.... بله، متوجه‌شدم‌که‌چی گفتید... منظورتون‌اینه‌که‌اگه‌جواب ام‌آر آی‌من‌مثبت باشه، یعنی‌باید قبول کنم‌که‌دچار یه‌بیماری‌ناعلاج شدم‌که‌هر لحظه‌ممکنه‌منو از پا بندازه!... و دیگه‌نذاره‌به‌آرزوهایی‌که‌در سر داشتم‌برسم... همینا رو میخواستید بگید آقای‌مهرجو، مگه‌نه!» چنان‌محکم‌و قاطع حرفش را تمام‌کرد، و به‌طرف اتاقش رفت و در

را به‌هم‌کوفت که‌فرصت هیچ حرف و ابراز نظر دیگری‌به‌کوروش نداد. همان‌وقت مادرش با چادر رنگی‌گلداری‌که‌به‌سر داشت از آشپزخانه‌بیرون‌آمد. سینی‌چای‌دستش بود که‌با دیدن‌آن‌صحنه‌صورتش بیاختیار حالت بغض و گریه‌گرفت. همین‌که‌کوروش به‌قصد رفتن‌از جا بلند شد، او فوری‌خودش را یافت. به‌سختی‌جلوی‌ریزش اشکهایش را گرفت، و به‌زور تبسم‌کمرنگی‌بر لب نشاند:

ـ تشریف داشتید آقای‌مهرجو... براتون‌چایی‌آوردم!

کوروش با دیدن‌چهره‌دردمند این‌زن‌یک آن‌از رفتن‌باز ایستاد. ترجیح داد دوباره‌بنشیند بلکه‌بتواند با حرفهایش لااقل به‌مادر این‌دختر دلداری‌دهد.

شب سیاه‌رفته‌بود و نسرین‌در روشنی‌صبح، در حال
نوشیدن‌چای‌نگاهش به‌شعاع آفتابی‌بود که‌از پنجره‌آشپزخانه‌تا روی‌میز
مقابل او می‌تابید اما تمام‌ذهنش پیش حرفهای‌شب گذشته
آن‌جوان‌بود، که‌گفت: «اولاً که‌فعلاً نظر دکتر بر اساس یه‌حدس و
گمان‌هست و شاید جواب ام‌آر آی‌منفی‌باشه... تازه‌اگر هم‌مثبت باشه،
اصلاً جای‌نگرانی‌نیست... می‌شه‌با روحیه‌خوب و مصرف دارو،
بیماری‌رو کنترل کرد تا پیش روی‌نکنه...» نسرین‌کمی‌دیگر از چای‌را
خورد و از به‌یاد آوردن‌حرف های‌دیگر آن‌جوان‌که‌بیش از همه‌نور
امید به‌قلبش تابانده‌بود، لبخند خود به‌خود بر لبانش نقش بست،
وقتی‌که‌گفت: «بذارید خیالتون‌رو راحت کنم، بیماری‌ام‌اس به‌هیچ
عنوان‌از عمر بیمار کم‌نمی‌کنه، این‌که‌بخواید نگران‌این‌موضوع باشید،
کاملاً اشتباهه!... فردی‌که‌ام‌اس گرفته، مثل قبل عمر طبیعی‌خودش رو
داره!.. چه‌بسا عمری‌طولانی‌تر از اطرافیان‌خود داشته‌باشد.» نسرین‌در
همین‌اندیشه‌بود که‌از صدای‌زنگ واحد استکان‌چای‌را روی‌میز
گذاشت و از جا برخاست. شهدخت پشت در بود. برخلاف قبلاً ها
که‌همیشه‌بلوزهای‌خوشگلی‌با رنگ های‌شاد می‌پوشید، حالا سرتا پا

سیاه‌به‌تن‌داشت اما با خوشرویی‌همیشگی‌اش با نسرین‌حال و احوال کرد. سپس برایش توضیح داد:

ـ نسرین‌جون، شرمنده‌چندتا استکان‌می‌خواستم... والا شهرام‌رفته‌یه‌عالم‌ظرفای‌یه‌بار مصرف خریده‌تا بچه‌ها برای‌پذیرایی‌از مهمونا راحت باشن...

شال سیاهش را کمی‌جلو کشید. موهای‌هایلایتش را داخل داد؛ و در ادامه‌گفت:

ـ این‌دخترا نمی‌ذارن... می‌گن، واسه‌چایی‌دیگه‌نمی‌شه‌یه‌بار مصرف، خیلی‌زشته!... زن‌داداشمم‌هر چی‌استکان‌داشته‌آورده...
ولی‌بازم‌کم‌داریم...

با تعارف نسرین‌داخل آمد و به‌دنبالش به‌سمت آشپزخانه‌راه‌افتاد:

ـ یکی‌نیست به‌این‌دخترا بگه، آخه‌واسه‌عزا هم‌اینقدر خوشگل و زشتی‌میکنن!

حرف در دهانش ماند وقتی‌به‌چهره‌رنگ پریده‌نسرین‌دقیق شد و تازه‌متوجه‌آثار گریه‌های‌شب گذشته‌در پلک های‌متورم‌او شد. با نگرانی‌پرسید:

– چیزی‌شده؟... چرا رنگ و روت پریده!... گریه‌کردی؟

نسرین‌استکان‌های‌تراش فرانسوی‌را از کابینت بالا یکی‌یکی‌بیرون‌می‌آورد که‌بی‌اختیار بغض کرد. چشم‌هایش انگار منتظر تلنگری‌بود که‌فوری‌سرخ شد. قبل از هر حرفی‌اول گردن‌کشید و از دور نگاهی‌به‌در بسته‌اتاق سولماز انداخت، سپس به‌شهدخت اشاره‌کرد تا از آن‌طرف اپن‌داخل بیاید و پشت میز آشپزخانه‌بنشیند. بعد همان‌طور که‌استکان‌ها را داخل سبدی‌می‌گذاشت، همه‌چیز را در مورد سولماز با صدایی‌آهسته‌برای‌او تعریف کرد. شهدخت در ابتدا با ناباوری‌چنگی‌به‌صورت خود زد:

– وای‌نه، خدا نکنه!... دختر به‌این‌خوبی‌و خوشگلی...

یکباره‌از ادامه‌حرف خود دست کشید. انگار پشیمان‌شد از این‌که‌بخواهد حرف های‌دلسرد کننده‌ای‌به‌او بزند. فوری‌گفت:

– راستش شهرام‌منم‌داره!

به‌نظر از عمد دوست نداشت اسم‌آن‌بیماری‌را به‌زبان‌آورد و نسرین‌شوکه‌از شنیدن‌این‌حرف، با چشمانی‌گرد شده‌نگاهش کرد. بیش از همه‌از لحن‌خونسرد و بی‌خیال او متعجب بود:

- واه‌چطور ممکنه... هیچ وقت تا حالا نشنیده‌بودم، در موردش حرفی‌بزنید!

شهدخت نفسی‌آه‌مانند از سینه‌کشید اما با همان‌خونسردی‌قبل گفت:

آخه‌ده‌پونزده‌سالی‌می‌شه‌که‌این‌مریضی‌رو داره...

دیگه‌برامون‌عادی‌شده... خیلی‌وقتا انگار یادمون‌می‌ره‌که‌این‌بیماری‌رو داره!

قسمت_۳۰

نسرین‌که‌حالا دلش می‌خواست همه‌چیز را در مورد این‌بیماری‌بداند، پشت میز رو به‌روی‌شهدخت نشست، کنجکاونه‌پرسید:

- یعنی‌آقا شهرام‌هیچ مشکل خاصی‌نداره؟!

وقتی‌این‌سوال را از او می‌پرسید صحنه‌های‌آن‌روز که‌شهرام‌با آن‌هیکل درشت و قدرت بدنی‌به‌نظر خوب، چطور به‌راحتی‌صندلی‌ها را دو تا

دو تا برمی‌داشت و از این‌طرف به‌آن‌طرف، خانه‌مادرش می‌برد، در ذهنش جان‌گرفته‌بود. شهدخت تلخندی‌زد و برایش توضیح داد:

– بچه‌م‌تازه‌نامزد کرده‌بود که‌یه – دفه‌این‌مریضی‌اومد سراغش، حتی‌این‌درد کوفتی‌زد به‌پاش و تا مدتها از ویلچر استفاده‌می‌کرد...

به‌این‌جای‌حرفش که‌رسید، نسرین‌یکباره‌زد زیر گریه، از تصور این‌که‌دختر خودش هم‌به‌این‌مرحله‌از بیماری‌برسد، حالش منقلب شد و نتوانست جلوی‌ریزش اشک هایش را بگیرد. شهدخت از آن‌سوی‌میز دست دراز کرد و دلسوزانه‌دست او را در دست گرفت:

– نگران‌نباش... تو مگه‌شهرام‌ما رو ندیدی، چطور الان‌رو پاهای‌خودش راه‌می‌ره!

نسرین‌همان‌طور که‌اشک می‌ریخت، سری‌تکان‌داد و با دست دیگرش رطوبت گونه‌هایش را گرفت. آهسته‌و بغض دار لب زد:

– چرا دیدم... ولی‌آخه‌چطوری...

مکثی‌کرد. شهدخت تبسمی‌بر لب نشاند و دست از دست او برداشت. نفسی‌آه‌مانند از سینه‌کشید و گفت:

– می‌خوای‌بدونی‌چطوری‌خوب شده؟ آره!...

نسرین‌به‌نشان‌پاسخ مثبت سری‌تکان‌داد. اما همان‌وقت از صدای‌چرخش کلید در قفل و باز شدن‌در واحد، شهدخت دیگر نتوانست به‌او جوابی‌بدهد. همزمان‌که‌سودابه‌وارد خانه‌شد، او نیز از جا برخاست:

– یه‌وقت دیگه‌مفصل در موردش حرف می‌زنیم، برم‌ببینم‌اون‌طرف چه‌کار می‌کنن‌دخترا... یادت نره، ساعت چار ختم‌انعام‌داریم، تونستی‌سولماز رو هم‌با خودت بیار،... سفارش می‌کنم‌تا حاج خانوم‌دعای‌مخصوصی‌براش بخونه، که‌ایشالا بلا ازش دور بشه!

از صدای«سلام» گفتن‌سودابه‌که‌پشت اپن‌ایستاده‌بود، نگاه‌هر دو به‌آن‌سو کشیده‌شد. قبل از این‌جوابش را بدهند، او با نگرانی‌چشم‌به‌صورت اشک آلود مادرش دوخت:

– چی‌شده؟...

و امان‌نداد تا جوابی‌بشنود، سرش را به‌سرعت به‌طرف در بسته‌اتاق خواهرش چرخاند:

– سولماز طوریش شده!

کمی‌بعد که‌شهدخت رفته‌بود و او همه‌چیز را در مورد سولماز از زبان‌مادرش شنید، با بی‌قراری گفت:

– نباید دست رو دست بذاریم... هر چه‌زودتر ام‌آر آی‌بشه، بهتره!

نسرین‌در حینی‌که‌هم‌چشم‌به‌در بسته‌اتاق سولماز داشت و هم‌وسایل صبحانه‌را برای‌سودابه‌روی‌میز مقابل او می‌چید، با خونسردی‌لب زد:

– این‌پسره‌می‌گفت، اگر آزاد براش وقت بگیرید، خیلی‌بهتره... فوری‌ازش ام‌آر آی‌می‌گیرن... اما اگه‌بخوایم‌با بیمه‌اقدام‌کنیم، ممکنه‌طول بکشه...

سودابه‌کمی‌از چای‌را نوشید. سپس نگاهی‌گیج و سوالی‌به‌مادرش انداخت:

– کدوم‌پسره؟!

نسرین‌ظرف کره‌را روی‌میز می‌گذاشت که‌جواب داد:

– همین‌که‌گفتم‌از این‌دکتره، برامون‌وقت گرفته‌بود ...

سودابه‌میان‌حرف او «آهان»ی‌به‌نشان‌فهمیدن‌گفت، و ناخواسته‌اجازه‌نداد تا مادرش بیش از این‌برایش توضیح دهد و

بگوید آن‌جوان‌حتی‌دیشب هم‌به‌این‌جا آمد تا از نزدیک جویای‌حال خواهرت شود. سودابه‌در حین‌خوردن‌لقمه‌کره‌مربا، با دهان‌پر گفت:

آره‌باید براش از یه‌جای‌خصوصی‌وقت آزاد بگیریم!

سودابه‌با این‌که‌خسته‌بود و دلش خواب می‌خواست اما قبل از رفتن‌به‌اتاق خودش مستقیم‌به‌طرف در بسته‌اتاق سولماز رفت. آهسته‌در را گشود و وارد اتاق شد. با دیدن‌قیافه‌ماتم‌زده‌خواهرش که‌مثل جنینی‌روی‌تخت در خود مچاله‌بود، ناخواسته‌بغضش گرفت. حتی‌حرف های‌مادرش در مورد این‌که‌دکتر چی‌گفته‌و احتمال چه‌بیماری‌را در بدن‌سولماز تشخیص داده، نتوانست چندان‌منقلبش کند، چرا که‌از قبل خودش تا حدودی‌حدس زده‌بود اما حالا با دیدن‌خواهر کوچولوی‌عزیزش، بی‌اختیار حال درونی‌اش دگرگون‌شد. اما قبل از این‌که‌حرفی‌بزند سریع آب دهانش را بلعید تا آن‌بغض را که‌هیچ نفهمید یکباره‌چطور و از کجا پیدا شد و چسبید بیخ گلویش، از خود دور کند. سپس نفس عمیقی‌کشید تا مطمئن‌شود هیچ آثاری‌از آن‌بغض بر جا نمانده‌باشد که‌یک وقت

اثری‌بر صدایش بگذارد. با لحن‌طلبکار همیشگی‌اش چپ چپ نگاهش کرد:

– چیه، انگار مرده‌خودتو انداختی... بلندشو جمع کن‌این‌بچه‌بازیا رو... هنوز که‌هیچی‌معلوم‌نیست...

اما نتوانست احساسات خواهرانه‌اش را بیش از این‌سرکوب کند وقتی‌که‌نیش اشکی‌سرخودانه‌چشمانش را سوزاند. به‌سرعت چشم‌از سولماز گرفت و به‌طرف پنجره‌سرچرخاند تا او سرخی‌ضعف را در چشمانش نبیند. به‌بهانه‌کنار زدن‌پرده‌تا کنار پنجره‌گام‌برداشت و در همان‌حین‌لب زد:

– تا چند روز دیگه‌امتحانات شروع می‌شه،... چیزی‌به‌کنکورت نمونده، بی‌خودی‌فکرت رو درگیر نکن!

کمی‌از پرده‌را کنار زد و روشنی‌صبح به‌داخل اتاق پاشیده‌شد. از پشت پنجره‌نگاهش به‌خیابان‌بود که‌با دیدن‌دو دختر بچه‌با لباس فرم، که‌انگار منتظر آمدن‌سرویس مدرسه‌بودند، بیش از پیش نگران‌مدرسه‌نرفتن‌سولماز شد. این‌دومین‌روزی‌بود که‌او در خانه‌مانده‌و مدرسه‌نرفته‌بود. لب تو کشید و نفسش را حبس کرد تا

توانست اشک چشمانش را پس بزند. سپس دست ها را روی‌سینه‌گره‌زد. همان‌طور که‌نگاهش به‌آن‌سوی‌پنجره‌و پشتش به‌سولماز بود، نفس حبس شده‌را بیرون‌دمید و با همان‌لحن‌طلبکار به‌تندی‌لب زد:

– مگه‌نگفتم‌خودم‌می‌برمت دکتر... واسه‌چی‌دیشب سرخود بلند شدی‌همراه‌مامان‌رفتی‌پیش این‌دکتره!...

چشمان‌سولماز فوری‌خیس شد و توی‌حرفش آمد:

– چه‌فرقی‌می‌کنه!

سودابه‌به‌سرعت چشم‌از خیابان‌گرفت و پرخاش کنان‌به‌طرف او برگشت:

– این‌دکتره‌زر زیادی‌زده!... غلط کرده، قبل از این‌که‌مطمئن‌بشه... نباید چیزی‌می‌گفت!

همین‌که‌صدای‌هق هق گریه‌خواهرش در اتاق پیچید، دیگر طاقت نیاورد. فوری‌خودش را به‌او رساند. کنار تخت زانو زد سر او را در آغوش کشید. وقتی‌به‌موهای‌وز او دست می‌کشید کنار گوشش با بغض لب زد:

– دختر مگه‌من‌مردم‌که‌گریه‌می‌کنی... تو هیچی‌ت نیست، مطمئن‌باش!

سپس خودش را عقب کشید. برای‌این‌که‌بحث را عوض کند، دست در موهای‌او کرد و موهای‌فِرش را به‌هم‌ریخته‌تر کرد:

– بلندشو این‌سیم‌ظرفشویی‌ها رو ببند بشین‌پای‌درس و مشق ت... بی‌خودی‌هم‌واسه‌خودت فکر و خیال درست نکن!

در همان‌حین‌نفس بلندی‌کشید و از جا برخاست. وقتی‌چشم‌از او می‌گرفت تا از اتاق بیرون‌برود، در دل با خود زمزمه‌کرد: «باید هر طوری‌شده، همین‌امروز فردا ببرمت ام‌آر آی... نمی‌ذارم‌طوریت بشه، خواهر خوشگلم!» آن‌روز فقط دو ساعت دانشگاه‌داشت.
برای‌این‌که‌هم‌بتواند به‌موقع خودش را به‌دانشگاه‌برساند و هم‌به‌وضعیت خواهرش رسیدگی‌کند، قید خوابش را زد و بی‌خیالی‌خستگی‌اش شد. همین‌که‌پا از اتاق بیرون‌گذاشت سراغ موبایلش رفت. بعد از چند تماس تلفنی‌بالاخره‌آدرس یک ام‌آر آی‌خصوصی‌و خوب را پیدا کرد. چند دقیقه‌بعد در تاکسی‌به‌سمت آدرس مورد نظرش می‌رفت.

همان‌وقت کوروش در آشپزخانه‌کوچک آپارتمان‌نقلی‌اش صبحانه‌می‌خورد و چای‌می‌نوشید اما تمام‌ذهنش درگیر سولماز بود. تصویر او با آن‌شال نخی‌چروک پیش چشمش بود که‌حرف های‌استاد برزگر در سرش پیچید: «محبت و توجه‌رو نباید از چنین‌افرادی‌دریغ کرد... به‌جرائت می‌تونم‌بگم‌که‌محبت بیشترین‌تاثیر رو در روند درمانی‌و سلامت این‌افراد داره... چون‌به‌شدت حساس می‌شن‌و نیازشون‌به‌محبت خیلی‌بیشتر از قبل می‌شه!» اما او چطور می‌توانست به‌این‌دختر محبت کند. وقتی‌هیچ چیزی‌بین‌شان‌وجود نداشت. لااقل یک چیزی‌مثل عشق و علاقه‌باید این‌وسط وجود داشته‌باشد تا با تکیه‌بر آن‌محبت و توجه‌اش را به‌او نشان‌دهد. به‌این‌جای‌اندیشه‌هایش که‌رسید، یکباره‌جرقه‌ای‌در ذهنش زده‌شد. استکان‌نیم‌خورده‌چای‌را روی‌میز گذاشت. قبل از هر کاری‌موبایلش را برداشت. صفحه‌چت با سولماز را گشود و بی‌معطلی‌کلماتش را تایپ کرد. می‌دانست زیاده‌روی‌است اما در آن‌لحظه‌هیچ اهمیتی‌نداد و آنچه‌را به‌ذهنش رسید فوری‌نوشت:

«کمی‌با من‌مدارا کن، که‌قلبم‌جا مانده،

میان‌پیچش موهایت»

فقط می‌خواست بدون‌پرده‌پوشی‌حرفش را بزند. از حس
شاعرانه‌ای‌که‌یکباره‌به‌او دست داد خنده‌اش گرفت. لب هایش از دو
طرف کش آمد. شانه‌ای‌برای‌خود بالا انداخت، که‌لابد عاشق شده
که‌این‌طور کلمات را شبیه‌شعر کنار هم‌چید. نقش لبخند روی‌لبش
بود اما برای‌ارسال پیام‌یک آن‌به‌تردید افتاد. انگشتش از
روی‌صفحه‌موبایل جمع شد و دست کنار کشید. لحظه‌ای‌به‌خودش و
احساسش شک کرد و دو دل ماند. می‌ترسید از نظر عقل و منطق
کارش اشتباه‌باشد و دختر بینوا را بی‌خودی‌دل خوش کند. اما
همین‌که‌تصویر او با آن‌چهره‌معصوم‌و خجالتی‌اش در
اولین‌برخوردشان‌و در خیالش جان‌گرفت، همان‌شبی‌که‌فلش از دست
دخترک میان‌جوی‌آب رها شد و لپ هایش از خجالت گل انداخت،
همان‌وقت که‌کمی‌از موهای‌فر سیاهش از کنار شال سفیدش
بیرون‌زده‌بود، از این‌یادآوری‌و از تپش قلبش و خیسی‌عرقی‌که‌در کف
دست خود احساس کرد، گویی‌عقل و احساسش یکی‌شد
که‌یکباره‌پلک برهم‌گذاشت و قسمت ارسال پیام‌را لمس کرد.

همان‌وقت سودابه‌نبش خیابانی‌با دیدن‌تابلوی‌مرکز تصویربرداری‌مورد نظرش از تاکسی‌پیاده‌شد. بعد از ورود به‌آن‌ساختمان‌نو ساز و مدرن‌که‌سرامیکهای‌کف و دیوارهایش از تمیزی‌برق می‌زد، سه‌راهرو در مجاور هم‌قرار داشتند که‌طبق تابلوهای‌راهنما راهروی‌میانی‌به‌بخش ام‌آر آی‌راه‌داشت. در دو طرف این‌راهرو دو محفظه‌شیشه‌ای‌بزرگ از زمین‌تا سقف شبیه‌آکواریوم‌های بزرگی‌در فاصله‌راهروها قرار داشت. درون‌هر کدام‌از آن‌محفظه‌ها دو تا گلدان‌غول پیکر سفید از نخل مصنوعی‌به‌چشم‌می‌خورد.
همچین‌که‌انگار دو جزیره‌حبابی‌شکل سه‌راهرو را از هم‌جدا می‌کرد. سودابه‌در انتهای‌راهروی میانی‌به‌طرف قسمت پذیرش رفت. بعد از این‌که‌نامه‌دکتر را به‌متصدی‌آنجا نشان‌داد. دختر جوان‌و خوش سیمایی‌که‌در آنجا مشغول به‌کار بود، همان‌طور که‌چشم‌به‌مانیتور داشت در حین‌حرکت موس، بدون‌آن‌که‌دفترچه‌بیمه‌را از دست سودابه‌بگیرد، توضیح داد:

هزینه‌اش آزاده،... واسه‌ده‌روز دیگه‌نوبتون‌می‌شه...

۳۳_

سودابه‌بی‌توجه‌به‌قسمت دوم‌توضیحات او، با تاکید حرفش را برید:

- بیمه‌تکمیلی‌هم‌داریم!

دختر جوان‌از پشت عینک طبی‌اش با ملاحت نگاهش کرد، اما با لحنی‌جدی‌جواب داد:

- داشته‌باشید... به‌هر حال باید تمام‌هزینه‌رو یکجا پرداخت کنید، بعد ما یه‌نامه‌بهتون‌می‌دیم‌تا بیمه‌خودش مقداری‌از هزینه‌براتون‌برگردونه!

سودابه‌باناامیدی‌دستش را به‌همراه‌دفترچه‌عقب کشید و باعصبانیت در دل غرغر کرد: «تو روح تون!» تا آخر ماه‌و وقت گرفتن‌حقوقش ده‌پانزده‌روز دیگر مانده‌بود. از حقوق ماه‌قبلش هم‌آن‌قدری‌نمانده‌بود که‌بتواند همین‌الان‌نوبت بگیرد. از طرفی‌هم‌دلشوره‌وضعیت سولماز را داشت که‌اگر واقعاَ به‌بیماری‌ام‌اس مبتلا شده‌باشد، باید هر چه‌زودتر

جلوی‌پیشرفت بیماری‌را می‌گرفتند. حیران‌مانده‌بود و نمی‌دانست چه‌کار کند. با قدم‌های‌سستی‌راهروی‌میانی‌را به‌سمت خروجی‌برمی‌گشت، که‌فکری‌مثل برق از سرش گذشت. همان‌جا ایستاد و موبایلش را دست گرفت. شماره‌افشین‌را پیدا کرد. همان‌طور که‌به‌گلدان‌بزرگ نخل مصنوعی‌در پشت دیوار شیشه‌ای‌راهرو چشم‌دوخته‌بود، موبایل را کنار گوشش نگه‌داشت.

افشین‌خواب بود که‌از صدای‌زنگ موبایلش به‌سختی‌کمی‌لای‌پلکش را گشود. دست دراز کرد و گوشی‌را از عسلی‌کنار تخت برداشت. همین‌که‌کلمه«دکتر» را روی‌صفحه‌آن‌دید، خواب یکباره‌از سرش پرید و کامل چشم‌باز کرد. دختری‌را که‌مثل کنه‌در بغل عریانش چسبیده‌بود پس زد و سریع نشست. همین‌که‌دختر با نازی‌خواب آلود لب زد: «کجا رفتی؟» افشین‌قبل از برقراری‌تماس به‌او تشر زد:

– هیس، خفه!

از روی‌تخت برخاست. وقتی‌انگشت روی‌صفحه‌می‌کشید از اتاق بیرون‌رفت. سپس درون‌گوشی‌با لحنی‌مسرور لب زد:

– جانم‌دکتر جون!

نگاه‌سودابه‌به‌گلدان‌نخل مصنوعی‌بود، که‌از طرز حرف زدن‌او دندان‌به‌هم‌ساییدِ. مطمئن‌بود اگر مجبور نبود دیگر هرگز به‌این‌کچل خان‌تماس نمی‌گرفت. حرصش را با نفس عمیقی‌فرو خورد و در جواب او، بدون‌آن‌که‌سلامی‌کند، به‌آهستگی‌و با جدیت، فوری‌رفت سر اصل مطلب:

– من‌فکرامو کردم... فقط به‌یه‌شرط!

افشین‌مقابل آینه‌ای‌به‌سر بی‌موی‌خود دست کشید و صورت پف کرده‌از خوابش را از نظر گذراند. قدری‌تأمل کرد و با اندکی‌تعلل و لحنی‌پر تردید درون‌گوشی‌لب زد:

– چه‌شرطی؟

صدای‌نفس کشیدن‌سودابه‌درون‌گوشی‌پیچید، که‌گفت:

– یه‌مقدار از پول رو قبل از کار، پیش می‌گیرم...

افشین‌خنده‌ای‌کرد:

– اون‌وقت من‌رو چه‌حساب مطمئن‌باشم‌که‌میای‌پای‌کار و زیرش نمی‌زنی!

صدای‌سودابه‌با خونسردی‌درون‌گوشی‌طنین‌انداز شد:

- - مجبوری‌بهم‌اعتماد کنی!...

و به‌دنبال این‌حرف، گفت:

- برات شماره‌کارت می‌فرستم، اگه‌همین‌الان‌تا ده‌میلیون‌برام‌واریز کردی... منم‌همین‌امشب میام‌پای‌کار!... بیست تا هم‌بعد از کار می‌گیرم...

بعد از قطع تماس و ارسال شماره‌کارت، طولی‌نکشید که‌پیام‌واریزی‌ده‌میلیونی‌به‌موبایلش رسید. تبسم‌بر لبان‌سودابه‌نقش بست. بلافاصله‌برای‌افشین‌پیام‌فرستاد: «آدرس بفرست، تا ساعت ده‌شب میام» سپس به‌طرف میز پذیرش برگشت. نگاهی‌به‌اطراف انداخت همین‌که‌از خلوتی‌و نبود شخص دیگری‌در آن‌نزدیکی‌مطمئن‌شد، سرش را جلو برد و آهسته‌برای‌دختر متصدی‌پچ پچ کرد:

- اگه‌واسه‌همین‌امروز بهم‌نوبت بدی، شیرینی‌خوبی‌پیش من‌داری!

همین‌که‌دختر جوان‌با تعجبی‌آمیخته‌به‌تردید نگاهش کرد، برایش توضیح داد:

– دو برابر هزینه‌ای که‌واسه‌ام‌آر آی‌باید بدم! خوبه؟

چشمان‌دختر برقی‌زد. با این‌که‌می‌دانست با آن‌پول می‌تواند لااقل پیش قسط یک تکه‌از جهیزیه‌اش را بدهد و یا در خرید حلقه‌نامزدی‌کمکی‌به‌پدر بازنشسته‌اش بکند تا او پول کمتری‌خرج کند، اما با لکنت گفت:

– آخه‌چطوری، نمی‌شه!... تمام‌نوبتا واسه‌امروز پره....

سودابه‌با لبخند چشمکی‌به‌رویش زد:

– اگه‌بخوای‌می‌تونی‌یه‌کاریش کنی!

دختر کمی‌فکر کرد و چند دقیقه‌ای‌لیست های‌آن‌روز را در مانیتور بالا پایین‌کرد. در آخر گفت:

– فقط یه‌راه‌داره... که‌به‌دکتر بگم‌از آشناهام‌هستید، شاید بتونم‌واسه‌آخر وقت بعد از تموم‌شدن‌نوبت های‌امروز،...

سودابه‌نگاهی‌به‌ساعت موبایلش انداخت.کم‌کم‌وقت رفتن‌به‌دانشگاهش بود، که‌با عجله‌حرف دختر را برید:

– هر کاری‌می‌تونی‌بکن، فقط همین‌امروز خواهرم‌ام‌ار آی‌بشه!... واسه‌شب خودم‌نیستم، مادرم‌همراش هست...

سپس شماره‌کارت او را گرفت و دو میلیون‌به‌حسابش واریز کرد و گفت:

– حواست باشه، اگه‌خواهرم‌امشب ام‌آر آی‌نشه، با این‌رسید دو میلیونی‌ممکنه‌کارت رو از دست بدی!

دختر بر جا ایستاد و با نگرانی‌نگاهی‌به‌اطراف انداخت. سپس به‌روی‌سودابه‌لبخند زد:

– خیالتون‌راحت...اصلاً شاید تونستم‌زودتر کارتون‌راه‌بندازم... آخه‌یه‌وقتایی‌ممکنه‌یکی‌از نوبتی‌ها نیاد... به‌همین‌شماره‌موبایلی‌که‌دادید زنگ می‌زنم!

سولماز به‌اصرار مادرش لیوانی‌از شیر موز می‌خورد که‌با دیدن‌پیام‌آقای‌مهرجو اول کمی‌شوکه‌شد. خیال کرد اشتباهی

خ داده، اما بعد از این‌که‌چند باری‌از روی‌آن‌متن‌عاشقانه‌خواند، مطمئن‌شد، که‌او واقعاً پیام‌را برای‌او فرستاده، تلخندی‌بر لبش نشست و لیوان‌نیم‌خورده‌شیرموز را روی‌میز آینه‌گذاشت. اشک در چشمانش حلقه‌بست و از داخل آینه‌به‌موهای‌پریشانش چشم‌دوخت. کمی‌بعد با بغضی‌که‌در گلو راه‌نفس کشیدنش را تنگ کرده‌بود، برای‌او نوشت:

»آقای‌مهرجو، ببخشید، ولی‌من‌به‌ترحم‌احتیاج ندارم«

کوروش تازه‌اتومبیلش را نزدیک دانشگاه‌پارک کرده‌بود که‌با دیدن‌پیام‌سولماز، قبل از پیاده‌شدن‌از ماشین‌دستش از ناراحتی‌مشت شد و محکم‌روی‌فرمان‌کوفت: «اَه‌پسر،... بازم‌گند زدی!»

۳۳

۳۴_

ساعتی‌بعد از خواندن‌آن‌پیام، درست وقت کلاس و میان‌صحبت های‌استاد بود که‌کوروش از لرزش موبایلش و دیدن‌کلمه«تایپیست» بر صفحه‌آن‌متوجه‌تماس سولماز شد. او که‌تا قبل از این‌حاضر نبود تحت هیچ شرایطی‌از کلاس درس و تدریس اساتیدش عقب بماند، آن‌لحظه‌فوری‌از کلاس بیرون‌رفت تا به‌تماس دخترک پاسخ دهد. فقط مانده‌بود به‌خاطر آن‌پیامک عاشقانه‌چه‌جوابی‌به‌او بدهد. چطور می‌توانست بی‌آن‌که‌متوجه‌اصل قضیه‌شود برایش دلایل قانع کننده‌بیاورد. بی‌شک او اگر می‌فهمید هدفش از آن‌پیام‌عاشقانه‌ایجاد یک رابطه‌عاطفی‌ظاهری‌و دروغین‌است تا به‌این‌وسیله‌به‌او ابراز محبت و توجه‌کند، که‌راحت تر و سریع تر آن‌بیماری‌را در وجود خود بپذیرد، نتیجه‌عکس خواهد داشت. حتی‌شاید باعث بدتر شدن‌وضعیت او نیز می‌شد. و کوروش هرگز چنین‌چیزی‌را نمی‌خواست که‌دستی‌دستی‌برای‌خودش عذاب وجدان‌درست کند. بر خلاف تمام‌تصوراتش بعد از برقراری‌تماس و صحبت با او، سولماز هیچ حرفی‌در مورد آن‌پیامک نزد. خیلی‌عادی‌و بی‌تفاوت گفت:

– آقای‌مهرجو، به‌خاطر موقعیتی‌که‌برام‌پیش اومده، نمی‌تونم‌مقاله‌شما رو تایپ کنم...

حتی‌اشاره‌ای‌هم‌به‌مخالفت های‌خواهرش کرد، که‌بیش از همه‌خواهرش نمی‌گذارد پشت سیستم‌بنشیند و کار کند. البته‌سولماز دیگر برای‌او توضیح نداد که‌همین‌امروز سودابه‌قبل از بیرون‌رفتن‌از خانه‌چطور با عصبانیت کابل اصلی‌سیستم‌را از جا کند و با خود برد تا او به‌هیچ عنوان‌نتواند کار تایپ انجام‌دهد. کوروش که‌احساس می‌کرد راه‌ارتباطی‌اش با این‌دختر زیبا و دوست داشتنی، که‌بی‌شک بیمار بود و نیاز به‌محبت و توجه‌داشت، هنوز پا نگرفته‌رو به‌اتمام‌است و دیگر بهانه‌ای‌برای‌دیدن‌و صحبت کردن‌با او برای‌ابراز محبت و توجه‌وجود نخواهد داشت، با ناامیدی‌چنگی‌به‌موهای‌خود زد و به‌سردی‌درون‌گوشی‌لب زد:

– آره، حق با خواهرتونه، نباید کار کنید و خودتون‌رو اذیت کنید... باشه، من‌همین‌امروز میام‌اون‌برگه‌ها رو از شما می‌گیرم...

مکثی‌کرد. چیزی‌به‌خاطرش آمد، که‌در ادامه‌توضیح داد:

– البته‌امروز بعد از دانشگاه‌تا شب شاگرد دارم‌و گیر کلاس خصوصی‌هستم، اگر مشکلی‌نیست شب بعد از تموم‌شدن‌آخرین‌کلاس میام!

و سولماز با گفتن«نه‌مشکلی‌نیست و هر وقت خودتون‌خواستین، بیاید!» با خداحافظی‌کوتاهی‌تماس را قطع کرد.

آن‌روز اشکان‌به‌دانشگاه‌نیامده‌بود. به‌همین‌خاطر موقع خروج از دانشگاه‌سودابه‌که‌دید آن‌پسر خاله‌سریش همراه‌کوروش نیست، قبل از این‌که‌کوروش سوار اتومبیلش شود دوان‌دوان‌سعی‌کرد خود را به‌او برساند. از همان‌فاصله‌صدایش کرد:

– کوروش....کوروش جان!،

همین‌که‌کامل به‌او نزدیک شد، در حالی‌که‌نفس نفس می‌زد، آهسته‌گفت:

– اگه‌ممکنه... لطفاَ بیا امروز یه‌کم‌با هم‌حرف بزنیم...

کوروش که‌دستش روی‌دستگیره‌ماشین‌بود، برگشت و با اخم‌به‌او نگاه‌کرد:

– آخه‌ما چه‌حرفی‌با هم‌داریم!...

سپس نگاهی‌به‌اطراف خود انداخت و اخموتر از قبل به‌او تشر زد:

– همچین‌منو صدا می‌کنی، هر کی‌بشنوه، خیال می‌کنه‌چی‌بین‌ما هست!

سودابه‌بی‌اهمیت به‌اخم‌و تخم‌او، لبخند زد و با التماس گردن‌کج کرد:

– بریم‌یه‌جا با هم‌ناهار بخوریم!

این‌پسر جذاب لعنتی‌تنها کسی‌بود که‌او هر بار به‌خاطرش غرور خود را زیر پا می‌گذاشت.

کوروش نگاه‌اخم‌آلودش را از او گرفت و در حین‌گشودن‌در اتومبیل، بی‌ربط لب زد:

–

– من‌حرفی‌با تو ندارم...

سودابه‌فوری‌خودش را سمت دیگر ماشین‌رساند و زودتر از او سوار شد. روی‌صندلی‌جلو نشست و گفت:

– ولی‌من‌خیلی‌حرف دارم!

کوروش کلافه‌از دست سماجت او، پفی‌کشید و پشت فرمان‌نشست. بی‌آن‌که‌سوییچ را در جایش قرار دهد و ماشین‌را روشن‌کند، همان‌طور که‌نگاهش به‌روبه‌رو بود، تند و عصبی‌لب زد:

– هر حرفی‌داری‌همین‌الان‌بگو... من‌امروز خیلی‌کار دارم‌و باید زودتر برم!

این‌همه‌پس زدن‌و سردی‌در رفتار او مثل همیشه‌قلب سودابه‌را فشرد و همچون‌ناخن‌های‌تیزی‌گلویش را خراشید، و باز زخمی‌تازه‌بر زخم‌های‌خشکیده‌وجودش افزود. صدایش ناخواسته‌در اتاقک ماشین‌و در فضای‌بین‌شان‌زخمی‌و لرزان‌طنین‌انداخت:

– کوروش خواهش می‌کنم‌این‌قدر با من‌بد تا نکن... خودتم‌خوب می‌دونی‌که‌چقدر دوستت دارم... و اینو هم‌می‌دونی‌که‌این‌دوست داشتن‌حرف امروز و دیروز نیست....

گویی‌سوزش زخمش ذره‌ذره‌بیشتر شد که‌لرزش صدایش کم‌کم‌به‌اوج رسید. داشت به‌مرز گریه‌می‌رسید اما سرسختانه‌مقاومت کرد تا اشکی‌نریزد:

– لعنتی چرا متوجه‌نیستی، چهار ساله‌منو دنبال خودت رو زمین‌می‌کشونی‌و دریغ از یه‌ذره‌نرمی‌و محبت... آخه‌چرا این‌قدر دلت سنگه!

کوروش بلندتر از او صدایش را روی‌سر انداخت:

– من‌کی‌خواستم‌چهار سال تو رو دنبال خودم‌بکشونم... اینا همه‌اش توهمات خودته... من‌از همون‌اول هم‌بهت گفتم، داری‌اشتباه‌می‌کنی‌و برو دنبال سرنوشت خودت، گوش نکردی...

۳۴

۳۵_

ناگهان‌بغض دختر چشم‌آبی‌شکست. صدای‌هق هق گریه‌اش آهنگ دردناکی‌در فضای‌کوچک ماشین‌می‌نواخت. کوروش چه‌می‌دانست که‌او از درون‌پر از غصه‌است، و امروز غصه‌بیماری‌خواهرش بیش از همه‌بر او فشار آورده، به‌طوری‌که‌دیگر طاقت خودخوری‌نداشت.

دلش می‌خواست سر بر شانه‌ی‌مردانه‌او بگذارد و تمام‌غصه‌هایش را اشک بریزد، بلکه‌آرام‌و سبک شود.

کوروش با همه‌تنفری‌که‌نسبت به‌او داشت، از شنیدن‌صدای‌گریه‌او و دیدن‌آن‌حال و روز در هم‌شکسته‌یک آن‌دچار رقت شد. نفسی‌بلند و آه‌مانند از سینه‌بیرون‌دمید. بی‌حرف ماشین‌را روشن‌کرد و راه‌افتاد. کمی‌جلوتر مقابل یک سوپری‌توقف کرد و پیاده‌شد. وقتی‌برگشت دو تا قوطی‌آب میوه‌دستش بود. به‌محض این‌که‌پشت فرمان‌نشست، یکی‌از آن‌ها را باز کرد و نی‌گذاشت. سپس به‌طرف سودابه‌گرفت:

- بیا خنکه‌حالتو خوب می‌کنه... تو داری‌فقط به‌خودت بد می‌کنی!

سودابه‌سر بالا گرفت و با نگاه‌اشک آلود به‌او زل زد اما کوروش بی‌توجه‌به‌تمنای‌سوزناک نگاه‌او، با جدیتی‌که‌در چهره‌اش نقش داشت، با چشم‌به‌آب میوه‌دستش اشاره‌کرد و خطاب به‌او لب زد:

- بگیر بخور!

سودابه‌دست پیش آورد، همان‌طور که‌چشم‌به‌نگاه‌جدی‌او داشت، به‌همراه‌قوطی‌آب میوه‌دست او را نیز گرفت:

- - می‌دونم‌الان‌همه‌فکرت به‌رفتن‌از این‌جا و ادامه‌تحصیل تو اوکراین‌هست... لااقل تو این‌مدت کوتاه‌بیا با هم‌باشیم،...

کاملاً حواسش بود تا در مورد سهم‌بورسی‌هم‌که‌قرار بود به‌یکی‌دختران‌معدل بالا تعلق بگیرد، لو ندهد. هنوز حرفش تمام‌نشده‌بود که‌همان‌وقت از صدای‌زنگ موبایلش نگاه‌هر دو به‌طرف کیف روی‌پاهایش کشیده‌شد. خواست بی‌اهمیت به‌آن‌باقی‌حرفش را بزند که‌کوروش فوری‌دستش را از دست او بیرون‌کشید. سودابه‌اما حرفش را میان‌زنگ های‌بی‌امان‌موبایلش زد:

- بهت قول می‌دم‌تو همین‌مدت کاری‌کنم‌که‌دلت با من‌یکی‌بشه، اون‌قدر که‌خودت حاضری‌نباشی‌بدون‌من‌پا از این‌کشور بیرون‌بذاری!...

کوروش پوزخندی‌تحقیرآمیز زد و میان‌صدای‌اعصاب خورد کن‌زنگ موبایل او که‌انگار خیال قطع شدن‌نداشت، با تأسف سری‌تکان‌داد. سپس بی‌اعصاب به‌کیف او اشاره‌کرد:

- یا جواب بده‌یا خفه‌اش کن!

سودابه‌سریع دست داخل کیفش کرد و با دیدن‌اسم‌افشین‌بر صفحه‌موبایل فوری‌رد تماس داد. همان‌طور که‌گوشی‌توی‌دستش بود به‌طرف کوروش سر چرخاند. همین‌که‌لب گشود تا باقی‌حرف هایش را بزند، از به‌صدا در آمدن‌زنگ دوباره‌موبایل، نگاه‌کوروش بی‌اراده‌به‌صفحه‌روشن‌گوشی‌او و کلمه‌افشین‌افتاد:

- چرا جوابشو نمی‌دی؟... طرف حتماً کار مهمی‌باهات داره!

لحنش آغشته‌به‌کنایه‌بود. سودابه‌دستپاچه‌شد و من‌من‌کرد:

- مُ،...مهم‌نیست...

همین‌که‌خواست برای‌بار دوم‌رد تماس دهد، از صدای‌پر تحکم‌کوروش دستش بی‌حرکت ماند:

- یا همین‌الان‌جواب بده، یا برو پایین!

سودابه‌به‌ناچار انگشت در جهت سبز رنگ تماس کشید و موبایل را کنار گوشش گرفت. افشین‌با خونسردی‌و لحن‌سرخوشانه‌اش سلام‌و احوالپرسی‌کرد اما سودابه‌بی‌حوصله‌به‌او توپید:

- چیه‌زرت زرت زنگ می‌زنی... گفتم‌که‌امشب میام!

ابروهای‌کوروش بی‌اراده‌بالا پرید، و این‌از نگاه‌سودابه‌در حین‌آن‌مکالمه‌تلفنی‌دور نماند. گویا افشین‌می‌خواست به‌او خبر دهد که‌آدرس محل قرارشون‌تغییر کرده، سودابه‌دلش می‌خواست سرش فریاد بزند و بگوید: «می‌مردی‌اگه‌بهم‌پیام‌می‌دادی‌و با پیام‌بهم‌خبر می‌دادی!» اما به‌سختی‌سکوت اختیار کرد و بعد از شنیدن‌صحبت های‌افشین‌با گفتن«خیل خب، باشه... آدرس رو برام‌بفرست!» بی‌خداخافظی‌تماس را قطع کرد. همان‌طور که‌هنوز چشم‌به نیم‌رخ کوروش در پشت فرمان‌دوخته‌بود، آهسته‌لب زد:

– پسر عموی‌سحر هست... به‌جان‌مادرم، قراره‌فقط واسه‌اش دارو...

کوروش به‌تندی‌میان‌حرفش آمد. به‌طرفش سر چرخاند و یک دست را مقابل او بالا گرفت:

– لازم‌به‌توضیح نیست... چون‌اصلاً برام‌مهم‌نیست که‌قراره‌واسه‌این‌پسره، یا هر کس دیگه، چه‌کاری‌انجام‌بدی!..

چشم‌از او گرفت. همان‌طور که‌نگاهش را به‌رو به‌رو داده‌و خود را آماده‌حرکت نشان‌می‌داد، آمرانه‌لب زد:

– برو پایین... بیشتر از این‌وقتمو نگیر... باید برم، تا نیم‌ساعت دیگه‌کلاس دارم!

زهر کلام‌او و پس زدن‌هایش، به‌چشمان‌دریایی‌سودابه‌نیش زد. دست روی‌دستگیره‌در گذاشت و قبل از پیاده‌شدن، از پس پرده‌اشک با بغض نگاهش کرد:

– من‌روح و جسمم‌رو متعلق به‌تو می‌دونم‌و تحت هیچ شرایطی‌حاضر نیستم، حتی‌ذره‌ای‌بهت خیانت کنم... تا روزی‌که‌نفس می‌کشم!

سریع پیاده‌شد و نگاه‌مات کوروش به‌رفتن‌او کشیده‌شد. برای‌لحظه‌ای‌به‌جای‌خالی‌او در کنار خود چشم‌دوخت. سپس ماشین‌را روشن‌کرد و بی‌توجه‌به‌او که‌کنار خیابان‌منتظر تاکسی‌ایستاد، به‌سرعت از مقابلش گذشت.

آن‌شب بعد از رفتن‌آخرین‌شاگرد و تمام‌شدن‌کلاس های‌خصوصی‌اش، نگاهی‌به‌ساعت انداخت و قبل از این‌که‌دیرتر از آن‌شود با همان‌لباس هایی‌که‌وقت تدریس به‌تن‌داشت فوری‌سوییچ و موبایلش را برداشت و از خانه‌بیرون‌زد. درست وقتی‌که‌سودابه‌برای‌رفتن به‌سر قرارش با افشین، روی‌صندلی‌عقب ماشین‌کرایه‌ای‌اسنپ نشست، و از مقابل مجتمع دور شد، اتومبیل کوروش آن‌سوی‌خیابان‌درست روبه‌روی‌مجتمع توقف کرد. او قبل از پیاده‌شدن‌بی‌اراده‌نگاهی‌به‌پنجره‌آن‌اتاق در طبقه‌چهارم، که‌پرده‌اش کیپ تا کیپ کشیده‌شده، انداخت.

سولماز لباس پوشیده‌و آماده‌روی‌یکی‌مبل های‌هال نشسته، در حالی‌که‌ناامید و دلسرد از دنیای‌اطرافش به‌نقطه‌نامعلومی‌از فضا خیره‌مانده‌بود. آن‌قدر در عالم‌خودش بود که‌حتی‌صدای‌زنگ خانه‌را نشنید و نفهمید مادرش از پشت آیفون‌به‌شخص پشت در چه‌حرف هایی‌زد.

وقتی کوروش برای نسرین توضیح داد که برای بردن مقاله‌اش و آن کاغذهای دست نویس مزاحم شده، نسرین در جواب گفت:

- باشه، چند لحظه صبر کنید،...

و از آنجا که به خاطر شب گذشته و هم صحبتی با این جوان مودب و محجوب تا حدی نسبت به او احساس راحت تری داشت، همان طور که چشم به تصویر او روی صفحه نمایش داشت، در ادامه با یکرنگی درون گوشی آیفون لب زد:

- ببخش پسرم که تعارف نمی کنم بیای بالا... راستش، دخترم امشب وقت

ام آر آی داره... به موقع تشریف آوردین، اگه چند دقیقه دیرتر اومده بودین، خونه نبودیم!..

کوروش که از میان صحبت های شب گذشته این زن متوجه شده بود شوهرش چند سالی ست که فوت شده و با دخترهایش به تنهایی و بدون تکیه گاه مردانه ای روزگار می گذرانند، فوری گفت:

- این وقت شب، برای رفتن وسیله دارید؟

نسرین‌با ملایمت خنده‌ای‌کرد:

– وسیله‌که‌نداریم، اما...

و با لحنی‌شوخ ادامه‌داد:

– خدا جون‌این‌تاکسی‌تلفنی‌و اسنپ ها رو برامون‌نگه‌داره!

کوروش بی‌معطلی‌توی‌حرفش آمد:

– اگه‌اجازه‌بدین، من‌شما رو می‌رسونم...

بعد از کمی‌تعارف کردن، نسرین‌گوشی‌را گذاشت و رو به‌سولماز گفت:

– بلندشو بریم...

در حینی‌که‌دکمه‌مانتواش را می‌بست و کیفش را برمی‌داشت، با خوشحالی‌ادامه‌داد:

– خدا برامون‌وسیله‌هم‌رسوند... زودتر بلندشو تا این‌پسره‌زیاد معطل نمونه!

سولماز بی‌توجه‌به‌حرف های‌مادرش و حالت شتابزده‌و ذوق دارش، بی‌آن‌که‌سوالی‌بپرسد همراه‌او از خانه‌بیرون‌رفت. کمی‌بعد

همین‌که‌جلو مجتمع چشمش به‌کوروش افتاد، تازه‌به‌یاد آورد که‌چه‌قراری‌با او داشته، در جواب سلام‌او فوری‌گفت:

– ببخشید، اصلاً یادم‌نبود.... الان‌براتون‌میارم...

همین‌که‌از روی‌پله‌های‌ورودی‌مجتمع برگشت تا برای‌آوردن‌مقاله‌دست نویس او به‌داخل برگردد، کوروش فوری‌گفت:

– باشه‌یه‌وقت دیگه... الان‌بیاید سوارشید که‌تا دیر نشده‌بریم!

سولماز متحیر بر جا ایستاد و با حالتی‌گیج نگاهش اول به‌روی‌کوروش سپس به‌اتومبیل کنار او خیره‌ماند. تازه‌به‌خود آمد و نگاهی‌شماتت بار به‌سوی‌مادرش انداخت، قبل از این‌که‌لبی‌به‌اعتراض باز کند، نسرین‌که‌خیال می‌کرد او از قبل متوجه‌حرف هایش شده‌که‌به‌جای‌آژانس قرار است با چه‌کسی‌بروند، با خونسردی‌لبخند زد:

– بیا مامان‌زودتر سوار شو، تا این‌بنده‌خدا هم‌بیشتر از این‌معطل ما نمونه!

سولماز کفری‌و عصبی‌از دست مادرش، هنوز روی‌پله‌های‌جلو مجتمع بود که‌نفهمید چه‌کار می‌کند و از همان‌جهتی‌که‌همه‌چیز را

دوتایی‌می‌دید قدم‌برداشت که‌یکباره‌از دو پله‌آخر پرت شد روی‌زمین. کوروش هراسان‌و دستپاچه‌زودتر از نسرین‌خودش را کنار او رساند. همین‌که‌خواست زیر بغلش را بگیرد تا از زمین‌بلند شود، سولماز با وجود دردی‌که‌در کاسه‌زانو احساس می‌کرد، سریع خودش را عقب کشید:

– ممنون... خودم‌می‌تونم...

همین‌که‌پاهایش را به‌قصد برخاستن‌حرکت داد، از درد زانو بی‌اختیار «آخ» ی‌از دهانش بیرون‌پرید. کوروش بی‌توجه‌به‌ممانعت او خم‌شد و به‌قصد بلند کردن‌او دست پشت کمرش برد، و خطاب به‌نسرین‌که‌با ترس به‌صورت خود جنگ زده، و با دلشوره‌به‌طرفشان‌می‌آمد، بلند گفت:

– نگران‌نباشید، چیزی‌نیست... شما در عقب رو باز کن، من‌میارمش!

و بی‌معطلی‌دست دیگرش را زیر زانوهای‌سولماز برد، وقتی‌بدن‌ظریف و کم‌وزن‌دخترک را در آغوش می‌کشید، آهسته‌کنار گوشش تشر زد:

– چرا مواظب نیستی‌دختر... قلبمو از جا کندی!

خودش هم‌نفهمید چرا یکباره‌این‌حرف را زد. در آن‌فاصله‌اندک چشمان‌گرد شده‌و متعجب سولماز به‌او خیره‌ماند. کوروش شرمگین‌چشم‌گرفت و سریع او را از زمین‌بلند کرد. به‌طرف ماشین‌می‌رفت که‌سولماز غرزنان‌دست و پایی‌زد:

– منو بذار زمین، گفتم‌خودم‌می‌تونم!

کوروش در جواب او، وقت گذاشتنش روی‌صندلی‌عقب، دور از چشم‌نسرین‌که‌بیرون‌ماشین‌ایستاده‌بود، در فضای‌داخلی‌خودرو آهسته‌کنار گوش او پچ پچ کرد:

– اگه‌لازم‌باشه‌تا آخر دنیا هم‌کولِ ت می‌کنم!

۳۶

۳۷_

این‌بار دانسته‌و به‌عمد این‌حرف را زد، و به‌آنی‌تاثیرش را در لپ های‌گلگون‌شده‌دخترک دید، که‌چطور این‌حرفش گرما به‌تن‌دخترک

نشاند، همچین‌که‌گونه‌هایش به‌سرعت سرخ و سوزان‌شد. سولماز از پس حجاب شرم‌هاج و واج نگاهش می‌کرد، که‌کوروش سریع قبل از این‌که‌نسرین‌متوجه‌چیزی‌شود خودش را عقب کشید. در حینی‌که‌خودسرانه‌پاهای‌سولماز را گرفته‌و بر روی‌صندلی‌دراز می‌کرد، نیم‌تنه‌اش را از ماشین‌بیرون‌برد. سپس در را به‌روی‌نگاه‌حیران‌و ثابت مانده‌سولماز بست، و خطاب به‌نسرین‌گفت:

– شما بفرمایید جلو بشینید... سولماز خانوم، تنهایی‌عقب باشه، راحتتره... می‌تونه‌تا اون‌جا پاشو رو صندلی‌دراز کنه‌تا دردش آروم‌بشه!

همان‌وقت سودابه‌کرایه‌اسنپ را پرداخت و در تاریکی‌شب از ماشین‌پیاده‌شد. سپس به‌طرف پورشه‌قرمزی‌که‌در حاشیه‌خیابان‌ایستاده‌بود، رفت. وقتی‌روی‌صندلی‌جلو می‌نشست، با عصبانیت بر سر راننده‌به‌ظاهر بی‌خیالش غر زد:

– این‌مسخره‌بازیا چیه... وسط خیابون‌قرار می‌ذاری!

افشین‌که‌مشغول بازی‌در موبایلش بود، همزمان‌با سوار شدن‌او گوشی‌را کنار گذاشت، از آینه‌جلو و بغل، نگاه‌دقیقی‌به‌پشت سر و

اطراف انداخت تا مطمئن‌شود کسی‌تا آنجا سودابه‌را تعقیب نکرده، سپس در جواب او با خنده‌گفت:

– خانوم‌دکتر، کار از محکم‌کاری‌عیب نمی‌کنه... نمی‌خواستم‌آدرس دست اون‌راننده‌اسنپ بیفته!

همین‌که‌خیالش آسوده‌شد که‌کسی‌تعقیبشان‌نمی‌کند، ماشین‌را روشن‌کرد و وقت حرکت، با لحنی‌جدی‌ادامه‌داد:

– بذار همین‌اول کار یه‌چیزی‌رو بهت بگم... از این‌به‌بعد باید خیلی‌حواست جمع باشه... یعنی‌باید از سایه‌خودتم‌بترسی... یه‌اشتباه‌کوچیک کافیه‌تا هست و نیستت رو به‌باد بدی!

وقت گفتن‌این‌حرف ها در حین‌رانندگی‌مدام‌به‌او هم‌نگاه‌می‌کرد تا عکس العملش را ببیند.

که‌سودابه‌با هشدار انگشت اشاره‌اش را به‌سویش تکان‌داد:

– پس بذار منم‌یه‌چیزی‌رو بهت بگم... فقط همین‌یه‌باره... با هم‌که‌بی‌حساب شدیم، هر کی‌می‌ره‌رد کار خودش و دیگه‌هیچ وقت هم‌همدیگر رو نخواهیم‌دید!

افشین‌وقت زیاد کردن‌سرعت ماشین«خیل خب بابا» یی‌نثار او کرد و نخ سیگاری‌روی‌لب گذاشت. وقتی‌با فندک آن‌را آتش می‌زد، سودابه‌حریصانه‌و ولع نگاهش کرد. از ظهر که‌کوروش را دیده‌و با او بحث کرده‌بود، عجیب دلش هوس کشیدن‌داشت.

افشین‌سنگینی‌نگاهش را حس کرد و از میان‌دودی‌که‌کام‌گرفته‌بود نگاهش کرد و لبخند زد:

– می‌خوای؟

سودابه‌فوری‌چشم‌از او گرفت و طلبکار لب زد:

– یه‌نخ بده!

افشین‌فوری‌سیگار را از میان‌لب هایش برداشت و به‌طرف او گرفت:

– بیا... شما جون‌بخواه، خانوم‌دکتر!

سودابه‌با نگاهی‌چندش شده، پشت چشم‌برایش نازک کرد:

– دهنی‌نمی‌خوام... یکی‌دیگه‌بده!

افشین‌نگاهی‌به‌ته‌فیلتر سیگار انداخت و پکی‌به‌آن‌زد. وقتی‌نخ دیگری‌به‌او می‌داد، از میان‌دود سیگار لب زد:

- حالا دیگه‌دهن‌ما اَخ شد...

سودابه‌با چشم‌غره‌سیگار خاموش را از دستش قاپید:

- همچین‌می‌گه، انگار قبلاَ دهنی‌شو خوردم‌یا کشیدم!

نخ سیگار را میان‌لب هایش گذاشت. افشین‌هم‌آماده‌فندک زد و شعله‌را نزدیک سیگار او برد. خیره‌به‌لب های‌خوش حالت برجسته‌و رژ زده‌اش، با لحنی‌شیطانی‌در دل زمزمه‌کرد:

«به‌دهن‌خوری‌هم‌می‌رسیم، دکتر جون... صبر داشته‌باش... گاماس گاماس!»

۳۷

۳۸_

بعد از چند دقیقه‌رانندگی‌و عبور از چندین‌خیابان‌بالاخره‌افشین‌در یک محله‌قدیمی‌در بالای‌شهر مقابل یک خانه‌ویلایی‌بزرگ ایستاد.

تاریکی همه‌جا پهن‌بود و در آن‌ساعت از شب نور چراغ های‌جلویی‌ماشین‌تنها روشنایی‌بود که‌بر درهای آن‌خانه که‌رنگ سفیدش در جای‌جای‌آن‌پوسته‌شده، می‌تابید. افشین‌برای‌اینکه‌ماشین‌را داخل حیاط ببرد پیاده‌شد تا در خانه‌را از دو لنگه‌باز کند. همان‌وقت سودابه‌در تاریکی‌ماشین‌موبایل را دست گرفت تا به‌مادرش تماس بگیرد اما همین‌که‌صفحه‌گوشی‌را روشن‌کرد با دیدن‌ساعت یک آن‌پشیمان‌شد و احساس کرد هنوز زود است. ترجیح داد کمی‌دیرتر تماس بگیرد که‌لااقل وقت ام‌آر آی‌سولماز فرا رسیده‌باشد.

افشین‌کلید در قفل در خانه‌انداخت و همین‌که‌آن‌را گشود با دیدن‌تویوتا لندکروزی‌که‌میان‌حیاط بود لحظه‌ای‌برجا خشکش زد. نگاه‌غافلگیر شده‌اش را به‌سرعت از رنگ بژ بدنه‌ماشین‌کند و به‌سمت ایوان‌سر چرخاند. دیگر برای‌عقب گرد کردن‌و بستن‌آهسته‌در خانه‌دیر بود، چون‌همان‌لحظه‌یاشار که‌در بالای‌پله‌های‌ایوان‌ایستاده‌بود انگار از صدای‌باز شدن‌در خانه‌برگشته‌و داشت نگاهش می‌کرد. افشین‌سریع به‌خود آمد. بزاقش را بلعید و با نشاندن‌طرح لبخندی‌بر لب ها نگذاشت خودباختگی‌اش ظاهر شود. در همان‌حین‌به‌نشان‌سلام‌از دور سر و دستی سرحال و شاداب

برایش تکان‌داد. یاشار اما با آن‌چهره‌جدی‌و خشک، در جواب فقط دستی‌تا نیمه‌بلند کرد.

افشین‌وقتی‌برگشت و پشت فرمان‌نشست، با لحنی‌آغشته‌به‌حرص و جوشی‌عصبی‌لب زد:

- گاومون‌زایید!

سودابه‌کنجکاوانه‌نگاهش کرد. سپس گردن‌کشید و نگاهی‌نیز به‌داخل حیاط انداخت. با دیدن‌آن‌ماشین‌غریب، مشکوکانه‌به‌طرف افشین‌سرچرخاند:

- چی‌شده... کی‌این‌جا ست؟... مگه‌قرار نبود تنها باشیم، فقط من‌و تو!

افشین‌ماشین‌را به‌حرکت در آورد و در همان‌حین‌که‌وارد حیاط می‌شد و تمام‌حواسش پیش یاشار بود، تندتند برایش توضیح داد:

- ببین‌چی‌می‌گم... این‌یارو صاحب اصلی‌این‌ویلا هست... خیلی‌وقته‌این‌خونه‌رو به‌امون‌خدا ول کرده‌و رفته... چطور بگم‌اوضاع زندگیش خیلی‌قاراش میش هست،... الانم‌نمی‌دونم‌چرا یه‌دفه، بی‌خبر اومده...

با مکث نیم‌نگاهی به‌طرف سودابه‌انداخت:

– حواست باشه، تو فقط وانمود کن‌رفیق من‌هستی، که‌مثلاَ اومدی‌امشبو با هم...

هنوز «باشیم» را نگفته‌و جمله‌اش کامل نکرده‌بود که‌سودابه‌پرخاش کنان‌حرفش را برید:

– اووووهوی، بی‌خود کردی!... من‌همین‌الان‌یه‌اسنپ می‌گیرم‌و برمی‌گردم...

به‌محض این‌که‌دستش به‌طرف دستگیره‌در رفت، افشین‌فوری‌قفل مرکزی‌را زد. ماشین‌را درست پشت لندکروز یاشار پارک کرد. سپس با حالتی‌به‌ظاهر خونسرد بی‌آن‌که‌نگاهی‌به‌طرف سودابه‌بیندازد، همان‌طور که‌چشم‌به‌پلاک ماشین‌یاشار و شماره‌اردبیل آن‌داشت، آهسته‌اما با تحکم‌لب زد:

– دکتر جون، تو هیچ جا نمی‌تونی‌بری، تا وقتی‌که‌حسابتو تسویه‌کنی...

در ادامه‌سر چرخاند و با جدیت نگاه‌تند و تیزی‌به‌سوی‌او انداخت:

– یادت که‌نرفته، همین‌امروز ده‌میلیون‌پیش پیش گرفتی... پس فعلاَ مجبوری‌هر چی‌گفتم، قبول کنی!.. الانم‌مثل یه‌دختر خوب، بی‌سر و صدا می‌ری‌پایین‌و نقش یه‌معشوقه‌رو خیلی‌خوب بازی‌می‌کنی‌تا وقتی‌که‌طرف شرش رو کم‌کنه‌و از اینجا بره...

همراه‌با مکث دمی‌گرفت. سپس زمزمه‌وار در چشمان‌دریایی‌او خیره‌شد:

– حتی‌اگه‌لازم‌باشه‌که‌تا صبح تو یه‌اتاق سر کنیم!

سودابه‌با تمسخر قهقهه‌آرامی‌زد:

– – خیلی‌خوش خیالی‌پسر... اینجاشو دیگه‌کور خوندی... عمراَ با تو تا صبح تو یه‌اتاق بمونم!

افشین‌بی‌اهمیت رو از او گرفت. حیف که‌خودش را محتاج مغز این‌دختر می‌دانست و دستش زیر سنگ مخ او گیر بود، وگرنه‌کور خواندن‌را همین‌امشب به‌او نشان‌می‌داد. همچین‌زبان‌درازش را از حلقش بیرون‌می‌کشید که‌لنگ پرانی‌و جفتک انداختن‌از یادش برود و تا ابد بردگی‌اش را کند. در حین‌گشودن‌در ماشین‌و پیاده‌شدن، آهسته‌و آمرانه‌لب زد:

- پیاده‌شو!

سودابه‌با حرص دندان‌به‌هم‌ساییدِ. دلش می‌خواست با دست های‌خودش او را خفه‌کند. اما در آن‌لحظه‌چاره‌ای‌نداشت. به‌اجبار از ماشین‌پیاده‌شد. کمی‌بعد که‌افشین‌درهای‌حیاط را بسته‌بود به‌دنبال او و زیر سنگینی‌نگاه‌آن‌یکی‌که‌روی‌ایوان ایستاده‌بود، از پله‌ها بالا رفت. وقتی‌بالای‌پله‌ها رسید افشین‌داشت دست یاشار را به‌گرمی‌می‌فشرد و صمیمانه‌با او حال و احوال می‌کرد که‌نگاه‌سودابه‌به‌چشمان‌خیره‌آن‌مرد لاغر و قد بلند چسبید. با این‌که‌نگاه‌یاشار سرد و یخی‌بود اما خشونتی‌در ته‌آن‌موج می‌زد که‌اگر هر دختر دیگری‌جای‌او بود از آن‌نگاه‌ته‌دلش خالی‌می‌شد. در حالی‌که‌سودابه‌پر دل و جرأت همراه‌با اخمی‌آغشته‌به‌سکوت بر ّو برّ نگاهش می‌کرد و از درون‌بیش از اندازه‌عصبانی‌بود.

۳۸

از این‌که‌این‌مرد بخواهد در موردش فکر ناجوری‌کند و او را به‌چشم‌یک هرزه‌خیابانی‌ببیند، دلش می‌خواست سر به‌تن‌افشین‌نباشد. همان‌وقت افشین‌با لبخندی‌ساختگی‌به‌طرفش برگشت و سعی‌کرد به‌گونه‌ای‌اقرار آمیز یاشار را به‌او معرفی‌کند:

– عزیزم، این‌آقا یاشارمون‌از اون‌مردای‌نیک روزگاره، که‌تو رفاقت لنگه‌نداره...

در همان‌حین‌ضربه‌ای‌به‌شانه‌یاشار زد و با تبسم‌به‌سودابه‌نظر انداخت. وقتی‌دید سودابه‌مثل احمق ها فقط نگاه‌می‌کند، با تک سرفه‌ای‌به‌او حالی‌کرد که‌یادش رفته‌سلام‌کند:

– سودی‌جون، این‌جایی!...

سودابه‌در دل به‌او غرید : «سودی‌جون‌و درد!» و به‌اجبار لب هایش را در نگاه‌خیره‌و یخی‌یاشار حرکت داد و آهسته‌سلامی‌کرد، که‌یاشار در جواب فقط سرش را تکان‌داد. فوری‌چشم‌از او گرفت. فرصت نداد تا افشین‌آن‌دختر را هم‌به‌او معرفی‌کند و چیزی‌در موردش بگوید. بلافاصله‌برای‌رفتن‌به‌زیر زمین‌به‌سمت پله‌های‌آن‌سوی‌ایوان‌رفت و

برای‌آسودگی‌خیال آن‌دو، تا به‌اصطلاح خودش بدون‌سرخر به‌عشق و حالشان‌برسند، خطاب به‌افشین‌توضیح داد:

– دارم‌می‌رم‌دریا... فقط اومدم‌وسایل ماهیگیری‌رو بردارم!

افشین‌قبل از این‌که‌به‌دنباو او راه‌بیفتد، لحظه‌ای‌برگشت و به‌سودابه‌چشمکی‌زد. در همان‌حین‌با دست به‌در ورودی‌ساختمان‌اشاره‌کرد و بلند گفت:

– سودی‌جون، تو برو داخل، راحت باش، منم‌الان‌میام!

سپس به‌طرف یاشار پا تند کرد. او بهتر از هر کسی‌می‌دانست چرا یاشار هوس ماهیگیری‌و خلوت با خودش به‌سرش زده، همین‌که‌به‌او رسید، کنجکاوانه‌سرش غر زد:

– باز چی‌شده... دوباره‌دعوا راه‌انداختی... دوباره‌اون‌زن‌بیچاره‌رو کتک زدی!

همان‌وقت یاشار برای‌داخل شدن‌به‌زیر زمین‌لحظه‌درنگ کرد، دست به‌بالای‌چهارچوب کوتاه‌ورودی‌آن‌گرفت که‌نگاه‌افشین‌تازه‌به‌مچ باند پیچی‌او افتاد، اما قبل از این‌که‌سوالی‌در مورد زخم‌او بپرسد و بفهمد در آن‌دعوای‌خانوادگی‌در اثر شیشه‌شکستن‌دستش زخم‌شده، یاشار

سر بالا گرفت و نگاه‌میرغضبی‌روانه‌او کرد و بی‌ربط به‌حرف هایش، به‌تندی‌لب زد:

– کلید این‌خراب شده‌رو بهت دادم‌تا برام‌مشتری‌پیدا کنی‌و زودتر بفروشیش... نه‌این‌که‌بکنیش خونه‌مجردی‌و کثافتکاری‌راه‌بندازی‌توش!

و بی‌آنکه‌منتظر جوابی‌از طرف او بماند دستش را از بالای‌چهارچوب برداشت و رفت داخل زیر زمین، افشین‌بی‌اهمیت به‌طعنه‌و سرزنش او، خنده‌کنان‌به‌دنبالش از پله‌ها پایین‌رفت و وارد زیر زمین‌شد:

– تو واسه‌چی‌اینقدر هول هستی... پشت تلفنم‌که‌بهت گفتم، فقط چند ماه‌به‌من‌صبر بده، خودم‌با قیمت خوب ازت می‌خرم...

یاشار کلید برق را زد و با روشن‌شدن‌فضای‌تاریک آن‌جا به‌طرف میزی‌که‌وسایل شکار و ماهیگیری‌اش را آنجا گذاشته‌بود رفت. از میان‌چند قلاب و لنسری‌که‌داشت یکی‌را برداشت و در حین‌بررسی‌و امتحان‌کردنش که‌یک وقت نقصی‌نداشته‌باشد، بی‌ربط به‌گفتگویشان، سنگین‌لب زد:

– بهش نمیاد دختر خرابی‌باشه!

افشین‌با خونسردی‌دست دراز کرد و او هم‌لنسر دیگری‌از روی‌میز برداشت و حق به‌جانب پاسخ داد:

– چی‌در مورد من‌فک کردی، یاشار خان... که‌به‌هر فاسد خیابونی‌رو می‌دم‌و دستشو می‌گیرم‌با خودم‌ور می‌دارم‌میارم‌این‌جا...

مکثی‌کرد و سر بالا آورد. وقت نگاه‌کردن‌به‌نیم‌رخ او، لبخند زد:

– آفرین، آدم‌شناس خوبی‌هستی... آره، درست حدس زدی، این‌کاره‌نیست!

یاشار فوری‌سر بر طرفش چرخاند. افشین‌از نگاه‌غضبناک او، فهمید که‌می‌خواهد بداند، اگر این‌دختر اهل پا دادن‌نیست پس چرا این‌وقت شب تک و تنها همراه‌او به‌این‌خانه‌آمده، با تبسم‌چشم‌از نگاه‌یاشار گرفت و در حینی‌که‌دستی‌به‌بلندی‌چوب قلاب ماهیگیری‌می‌کشید، با بی‌خیالی‌شانه‌انداخت:

– مگه‌حتماَ باید واسه‌چیزی‌خلوت کرد!

وقتی‌دید یاشار همچنان‌نگاهش می‌کند، و انگار منتظر شنیدن‌جواب قانع کننده‌ای‌است، نفس بلندی‌کشید و گفت:

– طفلک حال روحیش خوب نیست... تنها خواهرش مریض شده، گویا گفتن‌مشکوک به‌اماس هست، اینم‌حالش ریخته‌به‌هم...

یاشار که‌به‌نظر تا همین‌اندازه‌قانع شده‌بود، و حوصله‌شنیدن‌و توجه‌بیشتر به‌این‌مساله‌را نداشت، میان‌حرف او آمد و به‌لنسر توی‌دستش اشاره‌کرد:

اینم‌با خودت بیار بالا!

۴۰_

لنسر و قلاب دستش را به‌همراه‌بقیه‌چیزهایی‌را که‌می‌خواست با خود ببرد، برداشت و راه‌خروج زیر زمین‌را پیش گرفت، که‌افشین‌پرسید:

– دستتو چرا بستی؟... نکنه‌اینبار زیاده‌روی‌کردی، بلا ملایی‌سر زنت آوردی؟،... آخه‌شما دو تا حرف حسابتون‌چیه!

یاشار وقت بالا رفتن‌از پله‌ها، با فکی‌منقبض لب زد:

- - طلاق می‌خواد!

سودابه‌وقتی‌وارد ساختمان‌شد نگاهی‌مات به‌اطراف آن‌خانه‌خلوت و نسبتاً خالی‌انداخت. فقط یک کاناپه‌با میز مقابلش به‌همراه‌یک ال سی‌دی‌کوچک که‌در مقابل بزرگی‌خانه‌کمی‌مضحک و ناجور به‌نظر می‌رسید، و یک دستگاه‌ماهواره، به‌نظر تنها وسایل موجود در آنجا بود. هیچ وسیله‌دیگری‌در هال و سالن‌بزرگش به‌چشم‌نمی‌خورد. اما پنجره‌های‌بلند رو به‌حیاطش پوشیده‌از پرده‌های‌حریر بود
که‌همان‌وقت سایه‌عبور دو مرد را از پشت یکی‌از آن‌ها دید. کیفش را روی‌میز مقابل کاناپه‌گذاشت و قدم‌زنان‌تا کنار همان‌پنجره‌رفت.
دست به‌پرده‌گرفت و کمی‌آن‌را کنار زد. از پشت شیشه‌نگاهی‌به‌حیاط مهتابی‌و نیمه‌تاریک انداخت. هر دو مرد حالا کنار آن‌تویوتا لندکروز بودند. نگاهش بیش از همه‌به‌آن‌مرد لاغر و قد بلند بود که‌به‌نظر سنی‌نداشت اما به‌خاطر سر کم‌مو و تاسی‌جلوی‌سر خیلی‌بیشتر از سن‌واقعی‌اش نشان‌می‌داد. یاشار وقت گذاشتن‌چیزهای‌دستش در قسمت پشت ماشین‌و کابین‌بدون‌سقف آن، یک
لحظه‌سنگینی‌نگاه‌آن‌دختر را حس کرد و متوجه‌حضور او در پشت پنجره‌روشن‌سالن‌شد. در آن‌هوای‌نیمه‌تاریک شبانه‌نگاه‌سرد و

یخی‌اش برای‌لحظه‌ای‌بی‌اراده‌در چشمان‌آبی‌او قفل شد.
افشین‌که‌تقریباً پشت به‌ایوان‌داشت و هیچ متوجه‌حضور سودابه‌در پشت پنجره‌نبود، در حینی‌که‌لنسر توی‌دستش را در گوشه‌دیگر پشت ماشین‌می‌گذاشت، با لحنی‌دوستانه‌گفت:

– من‌قصد فضولی‌تو زندگی‌ت رو ندارم، ولی‌اگه‌اون‌این‌قدر اصرار داره‌طلاقش بدی، چرا طلاقش نمی‌دی...

یاشار نگاهش را از چشمان‌آبی‌آن‌دختر گرفت و در حینی‌که‌می‌رفت تا پشت فرمان‌بنشیند، تند و عصبی‌حرف او را برید:

– که‌بره‌شوهر کنه!

افشین‌خنده‌ای‌کرد:

– پس اگه‌نگران‌شوهر کردنش هستی، مثل بچه‌آدم‌بتمرگ سر خونه‌و زندگیت و باهاش زندگی‌کن...

کنار در ماشین‌ایستاد و دست هایش را لب پنجره‌پایین‌آن‌گذاشت و به‌او در پشت فرمان‌چشم‌دوخت:

– بابا اون‌زن‌هم‌آدمه، دلش یه‌زندگی‌گرم‌می‌خواد...
بالاخره‌یه‌نیازایی‌داره...

و با خنده‌ای‌دندان‌نما شیطنت وار، طعنه‌زد:

– همه‌نیازها که‌فقط خورد و خوراک و پوشاک نیست!

همان‌لحظه‌سودابه‌برای‌تماس با مادرش پرده‌را رها کرد و از پنجره‌دور شد. یاشار وقت روشن‌کردن‌ماشین،
نگاه‌دوباره‌ای‌به‌پنجره‌روشن‌سالن‌انداخت و به‌جای‌خالی‌آن‌دختر در پشت پنجره‌چشم‌دوخت، که‌در جواب حرف افشین‌با یکدنگی‌لب زد:

– آیناز باید تا وقتی‌من‌زنده‌هستم‌و نفس می‌کشم، دندون‌رو جیگر بذاره... بعد که‌من‌افتادم‌مردم‌بره‌هر غلطی‌که‌دلش خواست بکنه!

دست خودش نبود. نمی‌توانست وقتی‌هنوز زنده‌است و نفس می‌کشد، چنین‌آزادی‌به‌آیناز بدهد. تاب حضور مرد دیگری‌را در کنار او و دو فرزند کوچکش را نداشت. با این‌که‌می‌دانست در حال حاضر دارد در حق آن‌ها ظلم‌بزرگی‌می‌کند. مخصوصاَ شب گذشته‌که‌علاوه‌بر آیناز حتی‌بچه‌ها هم‌از مشت و لگد و کتک هایش

بی‌نصیب نمانده‌بودند. از یادآوری‌اش قلبش بی‌اختیار فشرده‌شد. او روزهای‌سختی‌را پشت سر می‌گذاشت، و درد داشت که‌چرا هیچ کس نمی‌توانست درکش کند.

افشین‌سریع ماشین‌خودش را از پشت لندکروز جابه‌جا کرد تا یاشار بتواند از حیاط بیرون‌برود.

۴۰_

۴۱_

همان‌وقت سودابه‌به‌موبایل مادرش تماس گرفته‌و مشغول گفتگو با او بود. نسرین‌داشت برایش توضیح می‌داد که‌سولماز تازه‌لباس مخصوص پوشیده‌و در اتاق دیگری‌منتظر است تا برای‌ام‌آر آی‌صدایش کنند، که‌سودابه‌همان‌طور که‌گوش به‌حرف های‌او داشت قدم‌زنان‌به‌طرف اتاقی‌رفت و بی‌آن‌که‌توجه‌ای‌به‌فضای‌داخلی‌اتاق داشته‌باشد، با اضطراب و دلواپسی‌که‌در درونش برای‌خواهرش قل می‌زد، لب تخت دو نفره‌آن‌اتاق نشست و دست آزادش را از عقب

ستون‌بدن‌کرد. درست وقتی‌مادرش داشت برایش توضیح می‌داد که‌با اتومبیل چه‌کسی‌به‌آن‌جا رفته‌اند، و در مورد آن‌جوان‌خوب و مهربان‌که‌با ماشین‌خودش آنها را تا آنجا رسانده‌و حالا هم‌به‌اصرار جلوی‌در منتظر مانده‌تا کارشان‌تمام‌شود و باز هم‌خودش آن‌ها را به‌خانه‌برگرداند، می‌گفت، همان‌وقت سودابه‌در زیر دستش چیزی‌حس کرد، که‌باعث شد هیچ توجه‌ای‌به‌این‌قسمت از حرف های‌مادرش نداشته‌باشد. به‌طوری‌که‌فوری‌از او خداحافظی‌و تماس را قطع کرد. از فشار قزنی‌که‌به‌کف دستش نشسته‌بود، بلافاصله‌دست از روی‌تخت برداشت و کنجکاوانه‌نگاهی‌به‌میان‌ملافه‌انداخت، که‌چشمش به‌یک لباس زیر قرمز زنانه‌افتاد. با حالتی‌متعجب چشم‌از آن‌گرفت و نگاهی‌به‌تمام‌تختخواب انداخت. تازه‌متوجه‌وضع آشفته‌آن‌تخت شد و از تصور این‌که‌افشین‌با دوست دخترش، و یا شاید هم‌با یک هرزه‌اجاره‌ای‌روی‌این‌تخت سر کرده، چندشش شد. مثل برق گرفته‌ها از جا برخاست و سریع از اتاق بیرون‌آمد. یکباره‌ترسی‌ناخواسته‌تمام‌وجودش را فرا گرفت. از خیال این‌که‌افشین‌بلایی‌سرش بیاورد دل و روده‌اش در هم‌پیچید. با نفسی‌حبس شده‌در اتاق را پشت سر خود می‌بست، که‌همان‌وقت

افشین‌خندان‌و شاد وارد ساختمان‌شد. بی‌توجه‌به‌رنگ و روی‌پریده‌و حال آشفته‌او، با خوشحالی‌نفس آسوده‌ای‌کشید و بشکنی‌زد:

– آخیشش... طرف رفت که‌رفت... راحت شدیم!

قدمی‌به‌طرف آشپزخانه‌برداشت:

– چیزی‌می‌خوری‌برات بیارم؟

سودابه‌سعی‌کرد آشفتگی‌و ترس را از خود دور کند تا چیزی‌از ضعف جلوی‌او بروز ندهد. آب دهانش را بلعید و من‌من‌کنان‌لب زد:

– نه،نه... بهتره‌زودتر کار رو شروع کنم!

افشین‌با خونسردی‌نگاهش کرد:

– عجله‌واسه‌چی... خیالت راحت، این‌یارو تا فردا شبم‌نمیاد... حالا فعلاً بذار یه‌چیزی‌بزنیم‌تو رگ، تا انرژی‌داشته‌باشیم... حرف یه‌ساعت دو ساعت کار کردن‌که‌نیست... چند ساعت باید سرپا باشیم!

از طرز حرف زدنش و فعل های‌جمعی‌که‌به‌کار می‌برد، سودابه‌چیزهایی‌دستگیرش شد و فهمید که‌او چه‌چیزی‌در سر دارد و چه‌نقشه‌ای‌با خود کشیده. با این‌که‌بار اولش بود و یک

جورایی‌نگران‌بود که‌شاید نتواند موفق به‌درست کردن‌این‌مخدر باشد، اما این‌را به‌خوبی‌می‌دانست که‌تنها سلاح و قدرتش در مقابل افشین، فرمول ساخت همین‌داروی‌مخدر است. به‌همین‌خاطر کمی‌بعد که‌افشین‌دری‌را در آن‌سوی‌هال گشود و آن‌سوییت کوچک را با آن‌آشپزخانه‌مجهز به‌وسایل آزمایشگاهی‌و مواد اولیه‌به‌او نشان‌داد، سودابه‌کف یک دستش را مقابل او گرفت:

– کلید اینجا رو بده، خودتم‌برو بیرون!

افشین‌هاج و واج نگاهش کرد:

– یعنی‌چی؟!

سودابه‌ابرو بالا انداخت و دستی‌به‌کمر زد:

– یعنی‌همین‌که‌گفتم... تو از این‌جا می‌ری‌بیرون‌و من‌خودم‌تنها کار می‌کنم!

افشین‌در حالی‌که‌سعی‌داشت عصبانیتش را نشان‌ندهد، دستی‌در هوا تکان‌داد و با جدیت نگاهش کرد:

– ای‌بابا، تنهایی‌که‌نمی‌شه... سخته، یکی‌باید کمکت کنه... حرف یه‌ذره‌و دو ذره‌که‌نیست...

سودابه‌هر دو دستش را در جیب های‌مانتواش فرو کرد و با خونسردی‌شانه‌انداخت:

– شرطم‌همینه،... تنهایی‌درست می‌کنم... اگه‌نه، که‌دیگه‌خودت می‌دونی!

افشین‌که‌فهمید چاره‌ای‌جز قبول شرط او ندارد، و از همه‌بدتر احساس کرد که‌حالا حالاها باید سماق این‌دختر سرتق را بمکد، با عصبانیت کلید اتاق را کف دستش گذاشت:

– خیل خب، بیا!

و در امتداد نگاهی‌پر غیظ و عتاب از آن‌جا بیرون‌رفت. بعد از رفتنش و قفل کردن‌در، سودابه‌قبل از انجام‌هر کاری‌اول از همه‌تمام‌گوشه‌کنارهای‌سقف و دیوارهای‌آن‌سوییت و مخصوصاَ آشپزخانه‌اش را با دقت بررسی‌کرد تا مطمئن‌شود که‌یک وقت دوربینی‌کار نگذاشته‌باشند. سپس مانتواش را در آورد و روپوش سفیدی‌را که‌افشین‌به‌همراه‌سایر لوازم‌برایش آماده‌گذاشته‌بود تن‌کرد.

درست همان‌وقت که‌خواهرش با لباس مخصوص روی‌تخت دراز کشید و با حرکت آن‌تخت سر و گردنش برای‌گرفتن‌ام‌آر آی، ثابت و بی‌حرکت وارد دستگاه‌شد، سودابه‌با تشویش بسیار دست به‌کار ساخت آن‌داروی‌مخدر شد تا بتواند با افشین‌تسویه‌حساب کنند.

۴۱

۴۲_

هنوز سپیده‌صبح نزده‌بود که‌سودابه‌کارش تمام‌شد. وقتی‌در سوییت را باز کرد، افشین‌را دید که‌روی‌آن‌کاناپه‌توی‌هال دراز کشیده، و در حال خوردن‌تخمه‌مشغول تماشای‌یک فیلم‌جنگی‌خارجی‌بود، و اطرافش نیز پر از پوست تخمه، که‌با حضور سودابه‌فوری‌چشم‌از صفحه‌تلویزیون‌گرفت. بلند شد و صاف نشست.

پوسته‌تخمه‌توی‌دهانش را به‌سمتی‌تف کرد:

ـ تموم‌شد؟

سودابه‌در حال برداشتن‌ماسک از صورت و بیرون‌آوردن‌دستکش هایش، با لب های‌فرو بسته‌از خستگی‌زیاد، فقط سری‌به‌نشان‌پاسخ مثبت تکان‌داد. افشین‌سریع از جا برخاست. همین‌که‌وارد سوییت شد و چشمش به‌سینی‌های‌پر از بلورهای‌شیشه‌ای‌مخدر افتاد، با ذوق به‌نوک انگشت های‌یک دستش بپسه‌ای‌زد و آن‌را در هوا پراند:

ـ وای‌چه‌کردی‌دختر... دمت گرم!،... بابا ایول، تو که‌دست هر چی‌دکتر مُکتره‌از پشت بستی...

جلوتر رفت و در اولین‌سینی‌روی‌پیشخان‌آشپزخانه، دستی‌زیر بلورها برد و کمی‌آن‌ها را زیر و رو کرد:

ـ ای‌جان، به‌این‌می‌گن، معجون... اصلِ اصل، بدون‌یه‌ذره‌ناخالصی!

سودابه‌در حال در آوردن‌روپوش تنش به‌طرف مانتو و کیفش، که‌به‌دستگیره‌در تنها اتاق آن‌قسمت از خانه‌آویزان‌کرده‌بود، می‌رفت، که‌گفت:

ـ حالا نوبت توئه‌که‌تسویه‌کنی‌و بقیه‌پول رو بریزی‌به‌حسابم!

افشین‌دستش را از میان‌بلورهای‌مخدر بیرون‌آورد و پوز خند زد:

ـ فک کردی‌این‌چند ساعتی‌که‌تو این‌تو بودی، من‌اون‌بیرون‌داشتم‌پول از درختای‌حیاط می‌چیدم... فعلاً هر چی‌داشتم‌همونی‌بود که‌ریختم‌تو کارتت!...

در ادامه‌نگاهش را دوباره‌به‌سینی‌پر از بلورهای‌شیشه‌ای‌مخدر انداخت:

ـ یه‌چند روز باید صبر کنی‌تا اینا رو آبش کنم،... اون‌وقت میتونم‌پولت رو بدم!

با این‌حرفش خستگی‌چند ساعت کار بر تن‌سودابه‌بیش از بیش سنگینی‌کرد. در حال پوشیدن‌مانتواش بود، که‌از کوره‌در رفت و داد کشید:

ـ یعنی‌چی... حالا که‌خرت از پل گذشته‌و دستت به‌جنس ها رسیده، زدی‌زیر قولت... می‌خوای‌نامرد بازی‌در بیاری!

افشین‌یکباره‌برافروخته‌شد. با صورتی‌کبود از عصبانیت به‌طرفش گام‌برداشت. همین‌که‌به‌یک قدمی‌اش رسید، با یک دست محکم‌بیخ

گلویش را گرفت و او را از عقب به‌دیوار چسباند. سر جلو برد و با دندان‌های‌جفت شده، نفسش را به‌صورت او پاشید:

ـ بیپدر، واسه‌من‌صداتو بالا نبرد... نامرد هم‌هف جد و آبادته!...

سودابه‌که‌از فشار دست او نفس کم‌آورده‌بود، برای‌رهایی‌تقلایی‌کرد و در همان‌حین‌با مشت ضربه‌محکمی‌تخت سینه‌اش زد تا پسش بزند، که‌خود افشین، به‌میل خود دستش را شل کرد و پنجه‌از گردن‌او برداشت. در حین‌عقب کشیدن‌و دور شدن‌از او، نیزه‌نگاه‌غضبناکش را در آبی‌چشمان‌او فرو کرد:

ـ فک کردی، واسه‌ام‌کاری‌داره‌درست کردن‌این‌مواد رو یاد بگیرم... فقط کافیه، دویست سیصد تا بذارم‌کف دست یکی، تا خیلی‌بهتر از تو یادم‌بده!

با این‌حرف گویی‌آب سردی‌بر تمام‌وجود سودابه‌ریخت، که‌درمانده‌و ناامید در نگاه‌افشین‌لب زد:

ـ پس واسه‌چی‌پای‌منو وسط کشیدی!

افشین‌چشم‌از او گرفت و در حین‌بیرون‌رفتن‌از سوییت سعی‌کرد آرامش و خونسردی‌رفته‌اش را به‌خود برگرداند، که‌با لحن‌ملایمی‌جواب داد:

ـ دلم‌برات سوخت... خواستم‌تو هم‌از بر این‌کار به‌نون‌و نوایی‌برسی...

سودابه‌پرخاش کنان‌به‌دنبالش راه‌افتاد:

ـ دروغ می‌گی... مثل سگ!

افشین‌میان‌راه‌از شدت عصبانیت برجا ایستاد و دست هایش را مشت کرد. همین‌که‌برگشت و یک دستش را برای‌زدن‌سیلی‌به‌او بالا برد، فوری‌پشیمان‌شد. همان‌طور که‌خشم‌از چشمانش شعله‌کشیده‌بود با نگاهی‌تند و تیز او را برانداز کرد. برایش کاری‌نداشت همین‌الان، میان‌در و دیوارهای‌این‌خانهٔ خالی، دخل این‌دختر را بیاورد و همچین‌جرواجرش کند، تا دیگر جرأت زبان‌درازی‌به‌او نداشته‌باشد، اما چه‌حیف که‌چیزی‌فراتر از این‌ها از این‌دختر می‌خواست و هدفش چیز دیگری‌بود. مشتش را پایین‌آورد و با حرص لب زد:

ـ گفتم، یه‌چند روز صبر کن... همه‌پولی‌رو که‌باهات قرار گذاشتم‌بهت می‌دم!

سودابه‌بی‌ترس در نگاه‌او چشم‌دراند:

ـ رو چه‌حسابی‌بهت اعتماد کنم؟ ها!

افشین‌دستی‌به‌کمر زد و یک ابرویش را طلبکارانه‌بالا گرفت:

ـ رو همون‌حسابی‌که‌من‌همین‌طور کشکی‌بهت اعتماد کردم‌و ده‌میلیون‌ریختم‌به‌حسابت!

سودابه‌که‌احساس کرد دیگر جوابی‌ندارد، به‌ناچار پذیرفت و دیگر حرفی‌نزد. افشین‌هم‌سریع آرام‌گرفت و سکوت
اندکی‌میانشان‌سایه‌انداخت. سپس افشین‌با ملایمت به‌کاناپه‌اشاره‌کرد:

ـ می‌دونم‌خیلی‌خسته‌ای‌بیا بشین‌یه‌چیزی‌برات بیارم‌بخوری...

۴۳_

سودابه‌توی‌حرفش آمد و بی‌اهمیت به‌تعارف او، همان‌طور که‌بر جا ایستاده‌بود، پرسید:

ـ راستشو بگو... به‌قول خودت، تو که‌می‌تونستی‌طرز درست کردن‌این‌کوفتی‌ها رو از هر کس دیگه‌ای‌یاد بگیری... پس چرا پای‌منو کشوندی‌این‌وسط؟!

افشین‌لبخند زنان‌به‌او چشمک زد:

ـ فک کن، خواستم‌بهت حال بدم... مگه‌نمی‌گفتی‌دلت می‌خواد یه‌شبه‌پولدار بشی... کافیه‌چندبار دیگه‌پخت کنی،...

دست هایش را از دو طرف باز کرد و اطراف آن‌خانه‌بزرگ را به‌او نشان‌داد:

سودابه‌توی‌حرفش آمد و بی‌اهمیت به‌تعارف او، همان‌طور که‌بر جا ایستاده‌بود، پرسید:

ـ راستشو بگو... به‌قول خودت، تو که‌می‌تونستی‌طرز درست کردن‌این‌کوفتی‌ها رو از هر کس دیگه‌ای‌یاد بگیری... پس چرا پای‌منو کشوندی‌این‌وسط؟!

افشین‌لبخند زنان‌به‌او چشمک زد:

ـ فک کن، خواستم‌بهت حال بدم... مگه‌نمی‌گفتی‌دلت می‌خواد یه‌شبه‌پولدار بشی... کافیه‌چندبار دیگه‌پخت کنی،...

دست هایش را از دو طرف باز کرد و اطراف آن‌خانه‌بزرگ را به‌او نشان‌داد:

ـ اون‌وقت می‌تونی‌خیلی‌بهتر این‌خونه‌رو بخری... آخرین‌مدل ماشین‌رو بنداری‌زیر پات...

سودابه‌میان‌حرفش به‌سمت در خروجی‌ساختمان‌راه‌افتاد:

– این‌یه‌بارم‌واسه‌اولین‌و آخرین‌بارم‌بود!

دستش روی‌دستگیره‌در بود، که‌از حرف افشین‌بی‌حرکت ماند:

ـ تو همین‌الانم‌پات گیره... اگه‌این‌مواد لو بره، و پای‌پلیس برسه‌به‌این‌خونه، اول از همه‌یقه‌یاشار رو، که‌در واقع مالک خونه‌هست، می‌گیرن... اونم‌که‌تو رو سرشب این‌جا دیده!

سودابه‌با درماندگی‌برگشت و نگاهش کرد. وقتی‌لب گشود صدایش شبیه‌ناله‌بود:

ـ تو چی‌از جون‌من‌می‌خوای... واسه‌چی‌می‌خوای‌برام‌دردسر درست کنی!

افشین‌با ظاهری‌خوشرو به‌او نزدیک شد. دستش را گرفت و او را با خود به‌طرف کاناپه‌کشاند:

ـ بیا بشین‌تا با هم‌حرف بزنیم...

سودابه‌به‌اجبار روی‌کاناپه‌نشست. افشین‌هم‌کنارش جای‌گرفت و برای‌این‌که‌بحث را عوض کند، پاکت سیگار را از روی‌میز مقابلش برداشت و با ضربه‌ای‌دو نخ از آن‌بیرون‌کشید. یکی‌از آنها را به‌طرف سودابه‌گرفت و بی‌ربط لب زد:

ـ یه‌نخ بکش، خستگی‌در کن... الان‌زوده‌بری‌خونه... صبر کن، همون‌ساعتی‌که‌هر روز از داروخونه‌می‌رفتی، برو!

کمی‌بعد که‌سودابه‌اولین‌پک را به‌سیگارش می‌زد تا چشمش به‌صفحه‌ال سی‌دی‌روشن‌افتاد و آن‌صحنه‌از فیلم‌را دید که‌زن‌و مرد روی‌تختخواب کارشان‌به‌جاهای‌حساس رسیده، بی‌درنگ کنترل را از روی‌میز برداشت و کانال را عوض کرد. سپس

نگاهی خرده‌گیرانه به‌سمت افشین، که‌با بی‌تفاوتی چشم به‌فیلم داشت، انداخت:

ـ شعور داشته‌باش، لااقل تا وقتی‌من‌این‌جا هستم‌از این‌فیلما نگاه‌نکن!

افشین‌لبخندزنان، نگاهش کرد:

– جون‌تو، فیلم‌جنگی‌بود!...

در ادامه‌شانه‌ای‌انداخت و بعد از زدن‌پکی‌دیگر به‌سیگارش، خونسرد به‌پشتی‌مبل تکیه‌زد و پا روی‌پا انداخت:

– فیلم‌آمریکاییه‌دیگه، بی‌ناموسا وسطش یه‌چندان‌از این‌صحنه‌ها هم‌می‌ذارن، که‌فروششون‌بالاتر بره!

کمی‌بعد همین‌که‌خودش را جلو کشید و قوطی‌ودکا را برداشت تا در لیوان‌خالی‌مقابل سودابه‌بریزد، او سریع ته‌سیگارش را در بشقابی‌خاموش کرد و از جا برخاست:

ـ دیگه‌نمی‌خورم... باید برم‌خونه، دلم‌شور سولماز رو می‌زنه، برم‌ببینم‌چی‌شد...

افشین‌هم‌فوری‌بلند شد:

- پس بذار برسونمت!

به‌طرف سوییت رفت و درش را قفل کرد. سپس هر دو از ساختمان‌بیرون‌رفتند. روی‌پله‌های‌ایوان‌به‌سمت ماشین‌می‌رفتند، که‌سودابه‌گفت:

ـ نمی‌ترسی‌این‌یارو، صاب خونه، یه‌دفه‌بیاد جنس ها رو اون‌تو ببینه!

افشین‌بی‌آن‌که‌جوابی‌به‌او بدهد، اول در حیاط را از دو لنگه‌باز کرد. سپس نزدیک ماشین‌ریموت زد، آن‌وقت گفت:

ـ یاشار اصلاً تو این‌عالما نیست... حتی‌اگه‌همه‌اون‌مواد رو هم‌تو خونه‌اش ببینه، اهمیت نمی‌ده... یعنی‌نه‌این‌که‌اصلاً اهمیت نده، ممکنه‌یه‌خورده‌هارت پورت کنه، اما بعدش بیخیال میشه!

همین‌که‌سوار شدند و سودابه‌کنارش روی‌صندلی‌جلو نشست، کنجکاوانه‌پرسید:

ـ چطور ممکنه‌اهمیت نده‌و بی‌خیالش بشه؟

افشین‌در حال دنده‌عقب و بیرون‌رفتن‌از حیاط، نگاهی‌نیز به‌ساختمان‌خانه‌انداخت:

– واسه‌این‌که‌دکترا جوابش کردن، بیچاره‌خیلی‌دیگه‌زنده‌نیست... سرطان‌زده‌به‌مغز استخوونش!... اینم‌حسابی‌از زندگی‌دل شسته... دیگه‌دلش به‌هیچی‌خوش نیست... زندگی‌رو هم‌به‌دهن‌خودش زهر کرده، هم‌به‌دهن‌زن‌و بچه‌بدبختش...

تا رسیدن‌به‌خانه‌ذهن‌سودابه‌بی‌اختیار درگیر آن‌مرد لاغر و قد بلند بود که‌سر تاس و کم‌مویی‌داشت و ته‌نگاه‌جدی‌اش خشونت موج می‌زد.

۴۳

۴۴_

فصل دوم

لباس صورتی‌رنگ بیمارستان‌چهره‌بی‌رنگ و روی‌سولماز را رنگ پریده‌تر و مریض احوال تر کرده‌بود. امروز درست یک هفته‌از بستری‌شدنش در این‌بیمارستان‌می‌گذشت. در حالی‌که‌روی‌تخت دراز کشیده‌و در یک دستش سوزن‌و سرم‌داشت، نگاه‌مات و بی‌روحش

به‌سقف اتاق خیره‌مانده‌بود. جواب ام‌آر آی‌را برای‌دکتر دیگری‌که‌سودابه‌برایش پیدا کرده، برده‌بودند. این‌یکی‌دکتر با دیدن‌چند پلاک بر روی‌بافت های‌عصبی‌او در گردن، خیلی‌راحت تر و با قاطعیت وجود این‌بیماری‌را در او تشخیص داده، و بعد از معاینات اولیه‌فوری‌نامه‌بستری‌شدنش را مینویسد تا از همان‌شب به‌صورت اورژانسی‌بستری‌شود و تحت مراقبت پزشکی‌دارو مصرف کند. با این‌که‌تا آن‌روز اطرافیانش همه‌تلاش خود را کرده‌بودند تا با حرف های‌امید بخش به‌او روحیه‌دهند اما گویی‌روحیه‌و امید در او مرده‌بود و انگار هیچ قدرتی‌نداشت تا با این‌بیماری‌کنار بیاید و این‌مهمان‌ناخوانده‌را در درون‌خود پذیرا باشد. مهمانی‌که‌بی‌دعوت و یکباره‌بر وجودش پا نهاده‌و خودسرانه‌بر هستی‌اش خیمه‌زده‌و تمام‌معادلات زندگی‌اش را برهم‌زده‌بود. بیش از یک هفته‌از درس و مدرسه‌دور مانده‌بود، در حالی‌که‌نمی‌دانست چه‌عاقبتی‌در انتظارش است. هر چند آقای‌مهرجو که‌حالا دیگر می‌دانست اسمش کوروش است هر روز یا به‌موبایلش زنگ می‌زد و یا برایش پیام‌می‌فرستاد، جویای‌حالش می‌شد و مدام‌دلداری‌اش می‌داد که‌هیچ نگران‌عقب ماندن‌از درس و مدرسه‌نباشد و با خونسردی‌می‌گفت:

ـ من خودم، سه‌سال پشت کنکور بودم... دلم‌می‌خواست پزشکی‌قبول شوم، اما انگار قسمتم‌نبود، سال سوم‌بعد از کلی‌دل دل کردن‌به‌بالاخره‌به‌داروسازی‌قانع شدم‌و رفتم‌دانشگاه...

با ورود دکتر و پرستاری‌به‌اتاق سولماز به‌خود آمد و چشم‌از سقف گرفت اما آهسته‌و سرد به‌سمت آنها سرچرخاند. دکتر مسن‌با آن‌موهای‌پنبه‌ای‌سفید به‌همراه‌پرستاری‌کنار تختش ایستاد. این‌دکتر خنده‌رو و مهربان‌را سودابه‌برایش پیدا کرده‌بود و واقعاَ هم‌دکتر دلسوزی بود، اما سولماز احساس می‌کرد او به‌اندازه‌آن‌دکتر خشک و به‌نظر بی‌احساس اولی‌که‌همان‌اول این‌بیماری‌را در او تشخیص داد، در کارش تخصص و مهارت ندارد. یادش نمی‌رفت وقتی‌روز اول با چشمان‌اشکبار و صدای‌بغض دار از آن‌دکتر پرسید:

«اصلاَ اماس چیه؟... یعنی‌چه‌بلایی‌سر بدنم‌میاره!»

او با آن‌صورت جوان‌اما عاری‌از ذره‌ای‌تبسم، و لحنی‌کاملاَ جدی‌برایش توضیح داد: «در این‌بیماری‌بدن‌دچار خود ایمنی‌می‌شه... یعنی‌سیستم‌ایمنی‌بدن‌به‌صورت غیر طبیعی‌و نادرست به‌غشا میلین‌آسیب می‌زنه.... میلین‌در واقع بافت

حفاظتی رشته‌های عصبی هست... به‌اون‌قسمت های آسیب دیده، پلاک می گن...» و وقتی می‌بیند سولماز با گیجی نگاهش می کند، در ادامه میگوید:

«بذار یه‌مثال ساده‌برات بزنم... یه‌سیم‌برق رو فرض کن، که‌در چند جا روکش لاستیکی‌روش زخم‌شده‌و سیم‌فلزی‌برق از اون‌قسمت پیداست... رشته‌های عصبی بیمار ام‌اس هم‌چنین حالتی پیدا می کنه، که‌البته‌با مصرف دارو می‌شه‌جلوی‌پیشروی‌و زخمی‌شدن‌بیشتر لایه‌حفاظتی‌میلین‌رو گرفت... حتی‌در خیلی‌مواقع برگشت پذیر هست و باز سازی‌میلین‌اتفاق می‌افته...» مکثی‌میکند و با قاطعیت میگوید:

«البته‌در برخی‌از بیماران‌خود رشته‌های‌اصلی(آکسون) دچار آسیب می‌شود... که‌در این‌صورت امکان‌بازسازی‌به‌طور قطع به‌صفر می‌رسد!»

و با این‌حرف آخر و این‌همه‌رک گویی‌حال سولماز بیش از پیش منقلب میشود. از همان‌لحظه‌مرگ امید و آرزو را در درون‌خود احساس میکند، و انگار روح زندگی‌در وجودش مرده‌بود.

پرستار مثل هر روز شیلنگ سرم‌را از دستش جدا کرد. بعد هم‌به‌او کمک کرد تا بنشیند. سپس آن‌دکتر مسن‌با خوشرویی‌از او خواست تا مثل روزهای‌گذشته‌هر دو دستش را صاف بالا بیاورد و مقابل بدنش عمود نگه‌دارد تا میزان‌قدرت بدنی‌او را بسنجد. بعد از آن، باز هم‌آن‌خط کش هر روزه‌را مقابل صورتش، نزدیک بینی‌و چشم‌ها گرفت تا میزان‌بهبود دو بینی‌و تاری‌چشم‌هایش را تشخیص دهد. با این‌که‌خیلی بهتر شده‌بود اما آن‌دکتر بعد از معایناتش با همان‌لبخندی‌که‌بر لب داشت، گفت:

ـ دخترم، چند روز دیگه‌هم‌باید مهمون‌ما باشی‌و دارو مصرف کنی‌تا مشکل بینایی‌ت به‌طور کامل برطرف بشه!

همان‌وقت نسرین‌که‌گویا برای‌پاسخ به‌موبایلش و صحبت تلفنی‌از اتاق بیرون‌رفته‌بود، داخل آمد و بعد از رفتن‌دکتر و دراز کشید سولماز به‌او نزدیک شد. صبر کرد تا پرستار کارش تمام‌شود و سرم‌را برای‌او وصل کند. سپس همین‌که‌تنها شدند، رو به‌سولماز گفت:

ـ آقای‌مهرجو بود... بنده‌خدا حالت رو پرسید و گفت، «اگه‌از نظر شما مشکلی‌نیست،...»

مکثی‌کرد. سولماز که‌از روز گذشته‌موبایلش را به‌خاطر او خاموش کرده، و در آخرین‌پیام‌به‌او گفته‌بود که‌دیگر نه‌به‌او زنگ بزند و نه‌پیامی‌بدهد، با تغیر لب زد:

– شماره‌موبایل تو رو از کجا...

هنور سوالش را کامل نپرسیده‌بود، که‌نسرین‌بعد از

زه‌کردن‌نفسش، با خونسردی‌گفت:

ـ همون‌شب که‌بردمون‌واسه‌ام‌آر آی، وقتی‌تو داخل بودی، رفتم‌بیرون‌تا یه‌طوری‌ردش کنم‌بره‌که‌زیاد معطلمون‌نمونه،... هر چی‌اصرار کردم، نرفت،... همان‌موقع شماره‌موبایلمو گرفت، گفت شاید یه‌وقت لازم‌شد تماس بگیرم...

سولماز بی‌حوصله‌توی‌حرفش آمد:

ـ خب، حالا زنگ زده‌بود، چه‌کار داشت؟!

نسرین‌به‌سمت یخچال گوشه‌اتاق می‌رفت، که‌با لحنی‌عادی‌جوابش داد:

ـ هیچی... اجازه‌گرفت که‌اگر مشکلی‌نیست، امروز بیاد دیدنت!

سپس در یخچال را گشود و نگاهی‌به‌کمپوت و خوراکی‌های‌جور واجوری‌انداخت که‌سودابه‌هر روز می‌خرید و آن‌جا می‌گذاشت. می‌خواست ببیند چیز مناسبی‌برای‌پذیرایی‌از آن‌جوان‌پیدا می‌کند یا نه، که‌چشمش به‌همان‌جعبه‌شیرینی‌افتاد که‌چند روز قبل شهدخت خانوم‌برای‌دیدن‌سولماز آورده‌بود. خیالش راحت شد و در یخچال را بست. تا حالا چندباری‌از سودابه‌پرسیده‌بود خرج این‌بیمارستان‌خصوصی‌و این‌بریز به‌پاش هایی‌که‌برای‌خواهرش می‌کند، از کجا آورده، اما او هر بار جواب درست و درمانی‌نداده‌و حرف توی‌حرف آورده‌بود. نسرین‌همین‌که‌برگشت و چشمش به‌قیافه‌بغ کرده‌سولماز افتاد، با تبسم‌سری‌تکان‌داد. او هم‌حالا دیگر حدس می‌زد دلیل این‌همه‌توجه‌آن‌پسر جوان‌چیزی‌فراتر از حس انسان‌دوستی‌است، و گمان‌می‌کرد باید پای‌علاقه‌عاطفی‌نیز در

میان‌باشد. به‌همین‌خاطر با لبخندی‌که‌بر لب داشت به‌تخت سولماز نزدیک شد:

ـ چیزی‌به‌ساعت ملاقات نمونده... کاش حالا که‌اجازه‌میدن‌وقت ملاقات لباس دیگه‌ای‌بپوشی، لباست رو عوض کنی...
همونی‌که‌سودابه‌تازه‌برات خریده‌بپوش...

۴۴

۴۵_

سولماز بی‌حرف نگاهش کرد. سپس پشت به‌او روی‌دست خوابید، که‌نسرین‌ادامه‌داد:

ـ پس لااقل بذار موهاتو برات صاف کنم‌و ببافم...

در جواب صدای‌بغض دار سولماز طنین‌انداخت:

– مامان‌برو، دست از سرم‌بردار... برو خونه... بذار تنها باشم!

همان‌روز اول گفته‌بودند چندان‌نیازی‌به‌همراه‌ندارد. فقط اگر خواستید شب یک نفر به‌عنوان‌همراه‌بماند، که‌سودابه‌هر شب این‌وظیفه‌را

به‌عهده‌گرفته‌و برای‌مراقبت از خواهرش در بیمارستان‌می‌ماند. او حالا دیگر بدون‌دغدغه‌کار در داروخانه، و با پول هایی‌که‌افشین‌خرد خرد به‌حسابش می‌ریخت با خیال راحت کتابهایش را با خود به‌بیمارستان‌میآورد و در حین‌مراقبت از خواهرش در سکوت شبانه‌بیمارستان‌بی‌وقفه‌درس می‌خواند تا با گرفتن‌بالاترین‌نمرات بهترین‌معدل دانشگاه‌را بدست آورد و آن‌بورس را برای‌همراهی‌با کوروش به‌چنگ آورد.

نسرین‌با این‌که‌دلش می‌خواست برای‌ساعتی‌به‌خانه‌برود تا دوشی‌بگیرد و لباس هایش را عوض کند اما ترجیح داد بماند تا در وقت ملاقات سولماز تنها نباشد. حالا به‌جای‌آن‌لباس صورتی‌بیمارستانی، تونیک آبی‌رنگ خوش دوختی‌بر تن‌سولماز بود که‌به‌چهره‌ی‌بی‌رنگ و رویش اندکی‌گرمی‌بخشیده‌بود.

نسرین‌آخرین‌گره‌را به‌گیس بلند او میزد که‌ضربه‌ای‌به‌در خورد و کوروش با دسته‌گلی‌از رزهای‌سرخ وارد شد. در ابتدا بی‌آن‌که‌توجه‌چندانی‌به‌سولماز داشته‌باشد خیلی‌محترمانه‌و به‌گرمی‌با نسرین‌حال و احوال کرد. سپس به‌تخت نزدیک شد و زیر

نگاه‌نسرین‌گل ها را در بغل سولماز گذاشت و با تبسم‌در چشمان‌سیاه‌او لب زد:

ـ گل برای‌گل!

و با این‌کارش رابطه‌عاطفی‌شان‌برای‌نسرین‌علنی‌شد. سولماز بی‌آن‌که‌جوابی‌به‌او بدهد حتی‌با یک لبخند کوتاه، نگاه‌سردش را از چشم‌های‌او گرفت و برای‌فرو بردن‌بغضش لب هایش از درون‌مکید. همین‌که‌نسرین‌سراغ یخچال رفت، کوروش فوری‌دست سولماز را گرفت و میان‌انگشتانش فشرد، سرش را اندکی‌جلو برد و نزدیک به‌او با لحنی‌دلگیر پچ پچ کرد:

ـ حالا دیگه‌موبایلت رو خاموش میکنی... مگه‌نگفتم‌شبا تا صداتو نشنوم‌خوابم‌نمی‌بره!

اشک در چشمان‌سولماز جوانه‌زد و با صدایی‌بغض دار لب زد:

ـ خواهش می‌کنم‌برو... بذار به‌حال خودم‌باشم...

نسرین‌هنوز پشت به‌آن‌ها داشت که‌کوروش دست سولماز را بالا آورد و بوسه‌ای‌بر پشت انگشتان‌او زد. همان‌وقت سودابه‌با

کیسه‌پلاستیکی‌پر از خرید خیلی‌ناگهانی‌وارد اتاق شد و با دیدن‌آن‌صحنه‌کیسه‌خرید از دستش رها شد.

۴۵

۴۶_

قبل از افتادن‌کیسه‌پلاستیک و پخش و پلا شدن‌میوه‌ها، و بقیه‌خریدهای‌ضروری‌در کف اتاق، از صدای«مامان» گفتن‌او بود، که‌نگاه‌هر سه‌به‌طور همزمان‌به‌آن‌سو کشیده‌شد. نگاه‌مات و حیرانش بر کوروش ثابت مانده، و دهانش در حین‌گفتن«مامان» همان‌طور باز مانده‌بود. کوروش نیز به‌اندازه‌او از این‌دیدار غیر منتظره‌حسابی‌جا خورد. همچین‌که‌یکباره‌رنگ از رخسارش پرید. چشم‌هایش از تعجب گرد شد و ابروهایش به‌سقف پیشانی‌چسبید. بی‌اختیار دستپاچه‌شد و دست سولماز را از میان‌انگشتان‌خود رها کرد. سودابه‌که‌وجود او را در این‌اتاق و در کنار تخت خواهرش باور

نداشت، خیال می‌کرد دچار توهم‌شده، و در آستانه‌اتاق همان‌طور بر جا خشکش زده‌بود. نسرین‌بی‌توجه‌به‌حالت میخکوب شده‌سودابه، نگاهش بر آن‌کیسه‌پاره‌شده‌و میوه‌ها، و خریدهای‌پخش و پلا بر زمین‌لغزید و دلسوزانه‌نوچی‌زد:

ـ چند بار بگم‌زیاد خرید نکن، لااقل به‌دستت رحم‌کن... ببین، دیگه‌جون‌نداری!

سپس خم‌شد تا آنها را از زمین‌جمع کند. کوروش گیج و سردرگم‌همچین‌در آبی‌چشمان‌متعجب سودابه‌خیره‌مانده‌بود، که‌انگار انتظار داشت اول او توضیح دهد که‌چه‌نسبتی‌با این‌مادر و دختر دارد. هر چند نگفته‌از «مامان» گفتنش در لحظه‌ورود متوجه‌نسبت شان‌شده‌بود. در آن‌لحظه‌فقط سولماز بود که‌تا حدی‌متوجه‌نگاههای‌شوک زده‌آن‌دو به‌روی‌هم‌شد. اما به‌قدری‌از دنیای‌اطراف خود دل مرده‌و بی‌حوصله‌بود که‌هیچ اهمیتی‌نداد. شاید اگر وقتی‌دیگر، و در شرایط روحی‌بهتری‌به‌سر می‌برد، رو به‌آن‌دو لبخند می‌زد و می‌گفت: «شما انگار همو می‌شناسید، نه؟... نکنه‌قبلاً جایی‌همدیگر رو دیدید!»

نسرین‌ظرف بسته‌بندی‌توت فرنگی‌را به‌همراه‌یک جعبه‌دستمال کاغذی‌از زمین‌برمی‌داشت که‌یک آن‌متوجه‌سودابه‌شد که‌چطور بر و بر به‌آقای‌مهرجو زل زده، بی‌آن‌که‌لب بجنباند و لااقل سلامی‌بکند. به‌همین‌خاطر صاف ایستاد و با تبسم‌رو به‌او گفت:

ـ سودابه، مامان... ایشون‌آقای‌مهرجو هستن... همون‌که‌مقاله‌شون‌رو آورده‌بودن‌تا سولماز براشون‌تایپ کنه...

به‌طرف تک کابینت کنار یخچال رفت و در حین‌گذاشتن‌چیزهای‌دستش روی‌آن‌کمد، در ادامه‌گفت:

- خیلی‌با محبت هستن، امروز هم‌لطف کردن...

کوروش زودتر از سودابه‌به‌خود آمد و به‌نسرین‌اجازه‌تعریف و تمجید بیشتر نداد، فوری‌چشم‌از نگاه‌حیران‌سودابه‌گرفت و سعی‌کرد خیلی‌عادی‌برخورد کند. رو به‌نسرین‌لب هایش به‌حالت لبخند، اندکی‌از دو طرف کش آمد:

ـ نیاز به‌معرفی‌نیست... ما همدیگر رو می‌شناسیم... با خانوم‌استوار توی‌دانشگاه‌هم‌کلاس هستیم!

چشمان‌نسرین‌برقی‌زد و لبخندزنان‌به‌طرف کوروش سر چرخاند:

ـ واقعاً؟... چه‌جالب!

کوروش همراه‌با تکان‌سر به‌نشان‌تأیید، شانه‌انداخت. انگار در مقابل سودابه‌قصد توجیه‌خودش را داشت، که‌گفت:

ـ و جالب تر این‌که، در ظاهر هیچ شباهتی‌بین‌دخترهای‌شما نیست... باور کنید، اگه‌امروز با هم‌روبه‌رو نمی‌شدیم، هیچ وقت نمی‌تونستم‌حدس بزنم‌که‌سولماز جان‌ممکنه، خواهر خانوم‌استوار باشه!

و با این‌طرز حرف زدن‌و «سولماز جان» گفتنش، گویی‌خنجر به‌قلب سودابه‌فرو کرد. به‌راحتی‌در چند جمله‌کوتاه‌به‌او حالی‌کرد که‌تا چه‌اندازه‌به‌خواهرش نزدیک شده، و با «خانوم‌استوار» گفتنش و تکرار آن، به‌نظر فاصله‌میانشان‌را به‌او گوشزد می‌کرد تا مراقب حد و حدودش باشد. در حالی‌که‌هیچ نفهمید با تک تک کلماتی‌که‌از دهانش خارج شد چه‌آتشی‌در دروان‌سودابه‌به‌پا کرد.
همچین‌که‌احساس می‌کرد تمام‌تنش یکباره‌دچار گر گرفتگی‌شد. او با هر کلامش بیش از پیش آرامش را از وجود سودابه‌گرفت و چنان‌طوفان‌سهمگینی‌در درون‌او به‌راه‌انداخت که‌تا دریای‌چشمانش

سرایت کرد. با قلبی‌زخمی‌و دردناک نگاه‌طوفان‌زده‌اش را از کوروش گرفت و به‌سمت سولماز سراند. رزهای‌سرخی‌که‌در بغل او بود چون‌خار به‌چشم‌هایش خلید. همین‌که‌سوز اشک را حس کرد، قبل از این‌که‌سولماز متوجه‌چیزی‌شود فوری‌رو از آن‌ها گرفت و با سلامی‌غریبانه‌و زیر لب، به‌بهانه‌خوردن‌آب به‌طرف یخچال رفت. کوروش هم‌جواب سلامش را به‌آهستگی‌داد. سپس در فرصت پیش آمده‌دوباره‌دست سولماز را گرفت و مهربانانه‌لبخندش را به‌صورت او پاشید:

ـ مراقب خودت باش... من‌دیگه‌برم... بیشتر از این‌مزاحمتون‌نمی‌شم...

سودابه‌در حین‌خوردن‌آب از گوشه‌چشم‌حرکت دست او را دید، که‌چطور نوازشگرانه‌دست خواهرش را در دست گرفت. قلبش چنان‌در هم‌مچاله‌شد که‌احساس می‌کرد اگر دریایی‌از آب هم‌می‌خورد تشنگی‌اش رفع شدنی‌نبود.

نسرین‌میوه‌های‌دستش را روی‌همان‌کابین‌کوچک می‌گذاشت اما تمام‌ذهنش پیش حرف های‌چند لحظه‌قبل این‌جوان مانده‌بود که‌گفت: «در ظاهر هیچ شباهتی‌بین‌دخترهای‌شما نیست!» بی‌اختیار چهره‌کامبیز با آن‌چشم‌های‌آبی‌مقابلش جان‌گرفته‌بود. آن‌شب پدرش به‌همراه‌پسرها رفته‌بودند شکار، و مادرش طبق معمول قرص های‌اعصابش را خورده‌و خوابیده‌بود. حتی‌اگر هم‌بیدار بود با آن‌پاهای‌علیلش هرگز نمی‌توانست از پله‌ها بالا بیاید، و ببیند در اتاق دختر عزیز دردانه‌اش چه‌می‌گذرد. دختری‌که‌به‌قول معروف، آفتاب و مهتاب رویش را ندیده‌بود. برای‌هر درسش معلم‌سرخانه‌داشت. البته‌همه‌معلم‌هایش زن‌بودند، خدا آن‌روز را نیاورده‌بود که‌نامحرم‌از نزدیکی‌حریم‌نوامیس داوود خان‌بگذارد، بی‌شک باید دست از دنیا می‌شست و غزل خداحافظی‌می‌خواند. آن‌شب مشغول نوشتن‌تمرینات زبان‌انگلیسی‌اش بود تا برای‌کلاس فردا آماده‌باشد که‌ضربه‌ای‌به‌در اتاقش خورد. به‌هوای‌این‌که‌زرافشان، مستخدم‌خانه، مثل هر شب برایش دم‌کرده‌بابونه‌یا گل گاوزبان‌آورده، گفت: «زری‌خانوم‌بیا تو!» در باز شد اما به‌جای‌زرافشان‌ریزه‌میزه‌ی‌کوتاه‌قد،

با قامت بلند و هیکل نسبتاً درشت کامبیز رو به‌رو شد. بی‌هوا ترسید و «هین» بلندی‌از دهانش بیرون‌پرید و با تعجب از پشت میز تحریرش بلند شد. کامبیز در حالی‌که‌لیوان‌دم‌کرده‌دستش بود، «هیس» کنان‌انگشت روی‌بینی‌گذاشت. داخل آمد و آهسته‌در را از پشت بست، که‌نسرین‌با تعجب از او پرسید: «تو که‌الان‌باید داراب باشی!... پس چرا نرفتی؟» کامبیز بی‌اهمیت به‌سوال او، لبخندزنان‌جلو آمد و لیوان‌را به‌طرفش گرفت: «بیا بخور... با کلی‌چاخان‌تونستم‌زری‌خانوم‌راضی‌کنم، تا بذاره‌خودم‌مُسکن‌آخر شبت رو برات بیارم!...» کلمه«مُسکن» را با تمسخر به‌زبان‌آورد. برای‌این‌که‌همیشه‌تجویزهای‌خانگی‌زرافشان‌را مسخره‌می‌کرد و اعتقادی‌به‌آنها نداشت. مکثی‌کرد و ادامه‌داد: «باید قبل رفتن‌می‌دیدمت...» نیشخندی‌زد و با لحنی‌آغشته‌به‌طعنه‌و گلایه، نگاه‌آبی‌اش را با غیظ به‌چشم‌های‌او فرو کرد: «برای‌رفتن‌پی‌اوامر بابا جونت، دیر نیست... تا فردا پس فردا که‌از شکار برگرده، به‌قدر کافی‌وقت هست!» و نسرین‌ماتش برده‌بود که‌چرا او پشت سر عمویش این‌طور مثل غریبه‌ها حرف می‌زد، و به‌جای‌لفظ همیشگی«خان‌عمو»، این‌طور با کینه‌و نفرت گفت «بابا جونت!»

همان‌طور با تعجب نگاهش می‌کرد، که‌کامبیز چشم‌از او گرفت، بعد از دم‌و بازدمی‌تازه، در ادامه‌با لحنی‌جدی‌گفت: «یه‌چیزایی‌هست که‌باید بهت بگم...» تا او با نگرانی‌لب زد: «چه‌چیزایی؟!» کامبیز لبخندی‌دندان‌نما زد و با چشم به‌لیوان‌دست او اشاره‌کرد: «اول اینو بخور... تا بعد همه‌چی‌رو برات بگم... اگه‌نخوری، اون‌وقت زری‌فولاد زره‌از دستم‌شاکی‌می‌شه‌که‌چرا نذاشتم‌خودش بیاد و دهنت کنه!»نسرین‌میوه‌های‌دستش را روی‌همان‌کابین‌کوچک می‌گذاشت اما تمام‌ذهنش پیش حرف های‌چند لحظه‌قبل این‌جوان مانده‌بود که‌گفت: «در ظاهر هیچ شباهتی‌بین‌دخترهای‌شما نیست!» بی‌اختیار چهره‌کامبیز با آن‌چشم‌های‌آبی‌مقابلش جان‌گرفته‌بود. آن‌شب پدرش به‌همراه‌پسرها رفته‌بودند شکار، و مادرش طبق معمول قرص های‌اعصابش را خورده‌و خوابیده‌بود. حتی‌اگر هم‌بیدار بود با آن‌پاهای‌علیلش هرگز نمی‌توانست از پله‌ها بالا بیاید، و ببیند در اتاق دختر عزیز دردانه‌اش چه‌می‌گذرد. دختری‌که‌به‌قول معروف، آفتاب و مهتاب رویش را ندیده‌بود. برای‌هر درسش معلم‌سرخانه‌داشت. البته‌همه‌معلم‌هایش زن‌بودند، خدا آن‌روز را نیاورده‌بود که‌نامحرم‌از نزدیکی‌حریم‌نوامیس داوود خان‌بگذارد، بی‌شک باید دست از دنیا

می‌شست و غزل خداحافظی می‌خواند. آن‌شب مشغول نوشتن تمرینات زبان‌انگلیسی‌اش بود تا برای کلاس فردا آماده‌باشد که‌ضربه‌ای به‌در اتاقش خورد. به‌هوای این‌که‌زرافشان، مستخدم‌خانه، مثل هر شب برایش دم‌کرده‌بابونه‌یا گل گاوزبان‌آورده، گفت: «زری‌خانوم‌بیا تو!» در باز شد اما به‌جای‌زرافشان‌ریزه‌میزه‌ی‌کوتاه‌قد، با قامت بلند و هیکل نسبتاً درشت کامبیز رو به‌رو شد. بی‌هوا ترسید و «هین» بلندی‌از دهانش بیرون‌پرید و با تعجب از پشت میز تحریرش بلند شد. کامبیز در حالی‌که‌لیوان‌دم‌کرده‌دستش بود، «هیس» کنان‌انگشت روی‌بینی گذاشت. داخل آمد و آهسته‌در را از پشت بست، که‌نسرین‌با تعجب از او پرسید: «تو که‌الان‌باید داراب باشی!... پس چرا نرفتی؟» کامبیز بی‌اهمیت به‌سوال او، لبخندزنان‌جلو آمد و لیوان‌را به‌طرفش گرفت: «بیا بخور... با کلی‌چاخان‌تونستم‌زری‌خانوم‌راضی‌کنم، تا بذاره‌خودم‌مُسکن‌آخر شبت رو برات بیارم!...» کلمه«مُسکن» را با تمسخر به‌زبان‌آورد. برای‌این‌که‌همیشه‌تجویزهای‌خانگی‌زرافشان‌را مسخره‌می‌کرد و اعتقادی‌به‌آنها نداشت. مکثی‌کرد و ادامه‌داد: «باید قبل رفتن‌می‌دیدمت...»

۴۸_

نیشخندی‌زد و با لحنی‌آغشته‌به‌طعنه‌و گلایه، نگاه‌آبی‌اش را با غیظ به‌چشم‌های‌او فرو کرد: «برای‌رفتن‌پی‌اوامر بابا جونت، دیر نیست... تا فردا پس فردا که‌از شکار برگرده، به‌قدر کافی‌وقت هست!» و نسرین‌ماتش برده‌بود که‌چرا او پشت سر عمویش این‌طور مثل غریبه‌ها حرف می‌زد، و به‌جای‌لفظ همیشگی«خان‌عمو»، این‌طور با کینه‌و نفرت گفت «بابا جونت!» همان‌طور با تعجب نگاهش می‌کرد، که‌کامبیز چشم‌از او گرفت، بعد از دم‌و بازدمی‌تازه، در ادامه‌با لحنی‌جدی‌گفت: «یه‌چیزایی‌هست که‌باید بهت بگم...» تا او با نگرانی‌لب زد: «چه‌چیزایی؟!» کامبیز لبخندی‌دندان‌نما زد و با چشم به‌لیوان‌دست او اشاره‌کرد: «اول اینو بخور... تا بعد همه‌چی‌رو برات بگم... اگه‌نخوری، اون‌وقت زری‌فولاد زره‌از دستم‌شاکی‌می‌شه‌که‌چرا نذاشتم‌خودش بیاد و دهنت کنه!» سپس چشم‌از او گرفت و در حین‌رفتن‌به‌طرف پنجره‌اتاق، دستی‌به‌موهای‌لختِ خرمایی‌رنگش

کشید. نفسی‌آه‌مانند از سینه‌بیرون‌فرستاد و همان‌طور که‌پشت به‌او داشت، آهسته‌زمزمه‌کرد: «درد فانوسقه‌های‌عمو داوود رو هنوزم‌که‌هنوزه‌روی‌تمام‌تن‌و بدنم‌حس می‌کنم!..» لحظه‌ای‌مکث کرد. کنار پنجره‌دست ها را روی‌سینه‌گره‌زده‌بود که‌برگشت و نگاهی‌به‌او و لیوان‌دستش انداخت. با خونسردی، لبخندی‌آغشته‌به‌شیطنت و کنایه‌بر لب نشاند: «دختر عمو، هنوز که‌نخوردی‌این‌داروی‌آرامش بخشِ زری‌جون‌رو... » تا قبل از آن‌هرگز یادش نمی‌آمد او را با لفظ «دختر عمو» صدا زده‌باشد. از بچگی‌در همین‌خانه‌با هم‌بزرگ شده‌بودند. او برایش مثل محسن‌و بقیه‌برادرهایش بود. شب های‌زمستان‌همگی‌کنار هم‌زیر لحاف کرسی‌ننه‌جون‌می‌خوابیدند. کامبیز هر شب یکی‌از پرهای‌رنگی‌خروس ننه‌جون‌را از حیاط پیدا می‌کرد و زیر لحاف می‌آورد تا او را بترساند. با همان‌پر مدام‌زیر بینی‌اش را قلقلک می‌داد و نمی‌گذاشت خواب راحتی‌داشته‌باشد. یکباره‌جدی‌شد و ادامه‌داد: «بخورش دختر عمو... بخورش، بلکه‌در آرامش فرو بری‌و درد حرف های‌من‌اذیتت نکنه!» او به‌قدری‌باورش داشت که‌چشم‌بسته‌حرفش را گوش کرد و ساده‌لوحانه‌تمام‌محتویات داخل لیوان‌را یکجا سر کشید. خوردن‌دم‌کرده‌همان‌و سنگین‌شدن‌ذره‌ذره‌سر او همان، به‌حدی‌که‌پلک

هایش بی‌اختیار بسته‌شد و دیگر چیزی‌نفهمید. وقتی‌چشم‌گشود، روی‌تخت بود. اصلاً یادش نمی‌آمد چه‌وقت خوابیده، با منگی‌به‌اطراف خود نگاه‌می‌کرد که‌احساس کرد لخت است و لباسی‌به‌تن‌ندارد. هراسان‌گوشه‌پتو را از روی‌خود کنار زد و ناباورانه‌دستی‌به‌بدن‌عریان‌خود کشید. سپس با وحشت و دلشوره‌نیم‌خیز شد تا از جا بلند برخیزد که‌دردی‌شبیه‌درد ماهانه‌زیر دلش حس کرد. همان‌وقت چشمش به‌لباس هایش افتاد که‌هر تکه‌اش گوشه‌ای‌از کف اتاق افتاده‌بود...

از آهنگ رفتن‌کوروش نسرین‌بالافاصله‌به‌خود آمد و به‌طرف او برگشت:

ـ بمونید، یه‌چیزی‌بیارم‌بخورید... این‌طوری‌که‌نمی‌شه‌بدون‌هیچی...

ـ ممنون، باید برم...

این‌را کوروش گفت، و علی‌رغم‌اصرار نسرین‌نماند تا گلویی‌تازه‌کند، از آنها خداحافظی‌کرد و بی‌معطلی‌اتاق را ترک کرد.کمی‌بعد از رفتنش، سودابه‌بهانه‌ای‌از اتاق بیرون‌زد و نفس زنان‌در میان‌محوطه‌بیمارستان‌خودش را به‌او رساند. با همان‌طوفانی‌که‌درونش

را متلاطم‌کرده‌بود از پشت به‌بازویش چنگ انداخت و بر جا نگه‌اش داشت:

ـ صبر کن‌ببینم!

سپس مقابلش ایستاد و نگاه‌پر غیظ و غضبش را به‌چشمان‌او فرو کرد:

ـ واسه‌چی‌به‌خواهرم‌نزدیک شدی؟ ها!

کوروش که‌انتظار همین‌برخورد را از او داشت، ولی‌نه‌به‌این‌زودی!، لحظه‌ای‌در سکوت به‌او نگاه‌کرد. به‌محض
این‌که‌سودابه‌دوباره‌دهان‌گشود تا سوالش را تکرار کند، تلخندی‌زد و سری‌تکان‌داد:

ـ آخه‌من‌از کجا می‌دونستم‌که‌سولماز خواهر توئه!

سودابه‌چشم‌باریک کرد و به‌تندی‌حرفش

را برید:

ـ سولماز؟... یعنی‌چی؟... می‌خوای‌چی‌رو به‌من‌نشون‌بدی...
که‌خیلی‌به‌خواهرم‌نزدیک شدی...ها!

دیگر نتوانست محکم‌و خوددار باشد. بغضش یکباره‌ترکید و اشک هایش روان‌شد. با خشمی‌فوران‌کرده‌و با دردمندی‌به‌یقه‌او چنگ زد:

ـ لعنتی‌حرف بزن... بگو، بگو تا کجا با خواهرم‌پیش رفتی!

کوروش با هر دو دستش دست های‌او را گرفت و از روی‌پیراهنش جدا کرد. در همان‌حین‌نگاهی‌به‌اطرافشان، و آدم‌هایی‌که‌در حال گذر کنجکاوانه‌آن‌دو را برانداز می‌کردند، انداخت. سپس با لحنی‌ملایم‌به‌صورت اشک آلود او چشم‌دوخت:

ـ بیا بریم‌تو ماشین... این‌جا، جای

مناسبی‌واسه‌حرف زدن‌و بحث کردن‌نیست!

کمی‌بعد که‌هر دو در کوروش نشسته‌بودند، او با لحنی‌مجاب کننده‌برای‌سودابه‌توضیح داد:

ـ ببین، اون‌طورا هم‌که‌فکر می‌کنی‌چیز خاصی‌بین‌منو خواهرت نیست... من‌فقط به‌قصد کمک کردن، بهش نزدیک شدم... خواستم‌به‌طریقی، کاری‌کنم‌تا راحتتر با این‌موضوع کنار بیاد، و این‌بیماری‌رو بپذیره...

۴۸

۴۹_

سودابه‌توی‌حرفش آمد و با بغض فریاد کشید:

ـ داری‌دروغ می‌گی!... تو به‌عمد به‌خواهرم‌نزدیک شدی‌تا منو دق بدی...

کوروش غضبناک نگاهش کرد و به‌تندی‌حرفش را برید:

ـ واسه‌چی‌دروغ بگم... مگه‌از تو ترسی‌دارم!... آخه‌چرا باید به‌عمد به‌خواهرت نزدیک بشم، وقتی‌می‌دونم‌توی‌نادون، با حماقتت چسبیدی‌به‌یک علاقه‌ی‌پوچ و یک طرفه!

سودابه‌میان‌اشک هایی‌که‌بی‌وقفه‌از چشمانش روان‌بود، با صدایی‌لرزان‌لب زد:

ـ یعنی‌باور کنم، هیچ علاقه‌ای‌به‌خواهرم‌نداری؟

در جواب سکوت بود که‌یکباره‌میانشان‌سایه‌انداخت. کوروش با لب هایی‌که‌انگار خارج از اراده‌اش بر هم‌قفل شده‌بود، رو از او گرفت.

وقتی‌چشم‌به‌روبه‌رو، و آن‌سمند پارک شده‌داشت، آب دهانش را بلعید و بی‌ربط به‌سوال او، به‌آهستگی‌سکوت میانشان‌را شکست:

ـ اگر قول بدی‌محبتت رو از خواهرت دریغ نکنی... حتی‌بیشتر از قبل هواشو داشته‌باشی‌و دور و برش رو اون‌قدر بگیری‌تا راحت با این‌بیماری‌کنار بیاد...

مکثی‌کرد و بعد از تازه‌کردن‌نفسش، آرام‌تر از قبل ادامه‌داد:

ـ منم‌قول می‌دم‌خودمو بکشم‌کنار و دیگه‌کاری‌به‌کارش نداشته‌باشم!

مکثی‌کرد و بعد از اندکی‌سکوت، دست دراز کرد، دستمالی‌از جعبه‌کوچک روی‌داشبرد بیرون‌کشید و به‌طرف او گرفت تا اشک هایش را پاک کند. در همان‌حین‌بی‌آنکه‌نگاهش کند، با لحنی‌نصیحت گو، به‌آهستگی‌لب زد:

ـ برو... اما قول بده‌هوای‌خواهرتو

داشته‌باشی... اون‌در حال حاضر بیشتر از هر وقت دیگه‌ای‌به‌محبت و توجه‌نیاز داره... استاد برزگر می‌گفت، هر گونه‌کم‌توجهی‌و بی‌مهری‌ممکنه‌باعث بشه‌تا روند این‌بیماری‌بیشتر و بدتر بشه!

سودابه‌دستمال را از دست کوروش گرفت و روی‌خیسی‌گونه‌هایش کشید. کمی‌بعد در حاشیه‌خیابان‌ایستاده‌بود و با نگاهی‌مات چشم‌به‌رفتن‌و دور شدن‌او داشت. دست خودش نبود که‌ذهنش جا مانده‌بود میان‌سکوتی‌که‌در جواب سوالش بر لب های‌کوروش چسبید. نسیم‌خنک اردیبهشت به‌شدت سرمای‌زمستان‌لرز بر اندامش انداخت. دست هایش را زیر بغل زد. خودش را بغل گرفت و چشم‌از مسیر رفتن‌کوروش و جای‌خالی‌او برداشت، و با قدم‌های‌کم‌جانی، برگشت داخل بیمارستان، تا رسیدن‌به‌اتاقی‌که‌سولماز در آن‌بستری‌بود، مدام‌تصویری‌از آن‌صحنه‌که‌کوروش در حال بوسه‌زدن‌بر دست خواهرش بود، پیش چشمانش ترسیم‌می‌شد، و در هر دم‌و باز دمی‌گویی‌آن‌صحنه‌بر جای‌جای‌تنش دشنه‌می‌کشید. وقتی‌به‌اتاق رسید بدنش کوره‌آتش بود. این‌را نسرین‌از همان‌فاصله‌و از سرخی‌گونه‌های‌او فهمید.

دستپاچه‌به‌طرفش آمد. نمی‌دانست چه‌بلایی‌سر دختر بینوایش آمده، خیال می‌کرد از خستگی‌کار زیاد و درس خواندن، به‌این‌حال و روز افتاده، با دلشوره‌زیر بغلش را گرفت. کمکش کرد تا روی‌تخت

آن‌سوی‌اتاق که‌مخصوص همراه‌بیمار بود، دراز بکشد. سپس یکی‌از پرستاران‌آن‌بخش را خبر کرد.

۴۹

۵۰_

تا شب با این‌که‌دکتری‌ویزیتش کرده، و به‌مدد آمپول و سرم‌دمای‌بدنش کنترل شده‌و پایین‌آمده‌بود اما انگار هنوز هم‌هذیان‌می‌گفت، تا آن‌لحظه‌بیش از ده‌بار به‌نسرین‌گفته‌بود: «خیلی‌دلم‌هوای‌بابا رحیم‌کرده... دلم‌می‌خواد برم‌پیشش!» و هر بار نسرین‌چشم‌غره‌اش رفته‌بود: «دِ... زبون‌به‌دهن‌بگیر... خدا اون‌روز رو واسه‌من‌نیاره!» نمی‌دانست اگر او خبر داشت، پدر هم‌خون‌و واقعی‌اش چه‌کسی‌بوده، باز هم‌دلش می‌خواست او را ببیند، و یا چیزی‌از او بداند. او حق داشت این‌طور برای‌نبود بابا رحیمش بی‌قراری‌و دلتنگی‌کند. رحیم‌یک مرد واقعی‌بود و در حق دخترها به‌یک اندازه‌پدری‌کرده‌بود. او بنا بود اما دستش به‌هر کاری‌می‌رفت و از خیلی‌کارهای‌دیگر و تعمیرات خانگی‌سر در می‌آورد.

به‌همین‌خاطر هر زمان‌سقف و دیوارهای‌خانه‌نیاز به‌بنایی‌داشت، و یا لوله‌های‌آب و سیم‌های‌برق خانه‌نیاز به‌تعمیر، داوود خان‌فوری‌یک نفر را می‌فرستاد پی‌رحیم‌بنا... آن‌روزها هم‌چند روزی‌می‌شد که‌او مشغول گچ کاری‌سقف نم‌گرفته‌آشپزخانه‌و یکی‌از اتاق ها بود که‌تا حدی‌در جریان‌اتفاقات ناگوار آن‌خانه‌قرار می‌گیرد و با جان‌و دل در حق تنها دختر داوود خان‌مردانگی‌می‌کند، و جان‌آن‌دختر را از مرگ، و از همه‌مهمتر از لغزخوانی‌مردم، نجات می‌دهد. همان‌وقت که‌میان‌باغ پشت خانه، زیر درختان‌بی‌برگ و بار زمستانی، داوود خان‌سنگدلانه‌تفنگ شکاری‌اش را به‌سمت سینه‌ی‌دختر بی‌گناهش نشانه‌رفته‌بود، که‌تا قبل از بالا آمدن‌شکم‌او، و قبل ریختن‌آبرویشان، او را از هستی‌ساقط کند، درست همان‌وقت بود که‌رحیم‌خودش را جلوی‌لوله‌تفنگ می‌اندازد و التماس می‌کند: «آقا، تو رو به‌ارواح پدرتون‌این‌کار رو نکنید... من‌بچه‌شو گردن‌می‌گیرم!»

میان‌هذیان‌گویی‌دوباره‌سودابه، نسرین‌دستی‌به‌پیشانی‌او گذاشت تا از پایین‌آمدن‌تبش مطمئن‌شود. سپس موهای‌خرمایی‌روشنش را نوازش کرد و زیر لب برای‌سلامتی‌دختر بی‌گناهش، دعا کرد. کامبیز دامنش را آلوده‌کرده‌و خودش گم‌و گور شده‌بود. او حتی‌از آن‌داروی‌خواب

آور به‌خورد زرافشان‌بدبخت هم‌داده‌بود. اما قبل از رفتنش، یک ورق نامه‌لای‌دفتر زبان‌انگلیسی‌او گذاشته‌و نوشته‌بود: «تو

قربانی‌ظلم‌هایی‌که‌پدرت در حق من‌کرده، شدی... اما اگر فرزندی‌از من‌در تو پا گرفت، هرگز نگذار قربانی‌شود. چون‌او بی‌گناه‌است. حقش نیست که‌قربانی‌کینه‌ها شود. کینه‌ای‌که‌من‌برای‌از بین‌بردنش هیچ راهی‌به‌جز انتقام‌به‌نظرم‌نرسید. هر چند تو هم‌بی‌گناه‌بودی، و الان‌که‌این‌نامه‌را می‌نویسم‌و به‌صورت معصوم‌و خفته‌در خوابت نگاه‌می‌کنم، پشیمانم‌و عذاب وجدان‌بیخ گلویم‌را چسبیده... خیال می‌کردم‌بالاخره‌یک روز مال هم‌می‌شویم، اما وقتی‌فهمیدم‌امیرسالار برای‌پسرش تو را از عمو خواستگاری‌کرده‌و او هم‌از خوشحالی‌با دمش گردو می‌شکند، دیگر طاقت نیاوردم... و امشب

به‌اندازه‌تمام‌سالهایی‌که‌تو را می‌خواستم، و تمام‌سالهایی‌که‌خیالت را در سر داشتم، بوسیدمت، تمام‌بدنت را بوسیدم، درست

وقتی‌که‌بی‌هوش بودی‌و هیچ از این‌دنیای‌پر از کثافت نمی‌دیدی‌و نمی‌فهمیدی...

۵۰

۵۱_

کوروش شاسی‌آیفون‌را زد و در واحد را باز گذاشت. سپس به‌طرف آشپزخانه‌رفت. وقتی‌پارچ کتر برقی‌را برای‌درست کردن‌چای‌زیر شیرآب پر می‌کرد، اشکان‌وارد خانه‌شد. دست هایش پر بود و در واحد را با پا پشت سر خود می‌بست، که‌صدای‌شاد و سرحالش آغشته‌به‌کنایه‌و گلایه‌ای‌ظاهری‌درون‌آن‌آپارتمان‌کوچک طنین‌انداخت:

ـ از کی‌تا حالا مثل دخترا تعارفی‌شدی... یا نکنه، کلاسِ ت رفته‌بالا و دیگه‌دستپخت مرضی‌جون‌باب سلیقه‌تون‌نیست، آقا!

کوروش کتری‌را روشن‌کرده‌و پیمانه‌چای‌خشک را درون‌قوری‌شیشه‌ای‌نسوز خالی‌می‌کرد، که‌بی‌حوصله‌لب زد:

ـ مزخرف نگو... پشت تلفن هم به خاله گفتم که امشب کلاً میل ندارم... تازه تو یخچالم غذا دارم!

اشکان نایلون‌های دستش را روی میز آشپزخانه گذاشت و در حین بیرون آوردن جعبه پیتزا و ظرف سالاد سیب زمینی از یکی از نایلون‌ها، به او تشر زد:

ـ اون غذاهای صد سال پیش یخچالی رو بریز دور...

در ادامه با چشم به جعبه روی میز اشاره کرد و با لحنی پر اشتها و تحریک کننده لب زد:

– بیا ببین... پیتزای مخصوص خریدم، تا دو تایی بزنیم به بدن و حالشو ببریم... کافیه، فقط یه نظر بندازی همچین میلت بکشه، که دیگه به منم راه ندی!

همزمان در جعبه را باز کرد و بوی پنیر پیتزا و آبشن آن را که بر بقیه بوهای اشتها آور آن می‌چربید با لذت به مشام کشید:

– پسر خیلی وقته فست فود نخوردیم... یه امشبو بی خیال اصول سلامت و بهداشت و تغذیه،... نوشابه رو هم تا تهش می‌خوریم!

با سماجت او و اصرارهایش، کوروش به‌ناچار تسلیم‌شد تا کمی‌از آن‌شام‌اجباری‌را بخورد. چند لحظه‌بعد که‌هر دو پشت میز روبه‌روی‌هم‌نشسته‌بودند، اشکان‌دومین‌برش پیتزا را با ولع از جعبه‌برمی‌داشت، که‌یکباره‌پرسید:

ـ راستی، مقاله‌ت چی‌شد... اون‌دختره، اسمش چی‌بود؟... آهان، یادم‌اومد، سولمازا!... برات تایپ کرد؟

کوروش که‌هنوز چیزی‌به‌دهان‌نگذاشته، و در حال زدن‌سس به‌برش مقابلش بود، آهسته‌و کوتاه‌لب زد:

ـ نه!

اشکان‌قبل از گاز زدن‌به‌آن‌تکه‌از پیتزا، با تعجب به‌او نگاه‌کرد:

ـ اِ، چرا؟... یادم‌که‌خود دختره‌قول یه‌هفته‌ای‌داد... الان‌گمونم‌دو هفته‌هم‌بیشتر شده!

کوروش در حین‌کنار گذاشتن‌ظرف سس، خودش را عقب کشید. به‌پشتی‌صندلی‌تکیه‌زد و نگاهش به‌نقطه‌نامعلومی‌در روی‌میز خیره‌ماند. خودش هم‌نمی‌فهمید چرا درونش این‌قدر آشوب است.

گیج و سردرگم‌شده‌بود. اما وقتی‌لب گشود هیچ حسی‌به‌غیر از جدیت از کلماتش طراوش نشد:

ـ اماس گرفته... الانم‌تو بیمارستان‌بستریه!

چشم‌های‌اشکان‌از شوک این‌حرف گرد شد و با دهان‌پر، لب زد:

ـ همین‌دختره... سولماز؟...

به‌محض این‌که‌کوروش به‌نشان‌پاسخ مثبت سرش را با حالتی‌متأسف تکان‌داد، اشکان‌زیر لب زمزمه‌کرد:

ـ طفلکی!

کوروش رو از میز غذا گرفت و نفس حبس شده‌اش را سمت دیگری‌ها کرد. سپس بی‌آنکه‌لب به‌غذا بزند، سر یکی‌از قوطی‌های‌نوشابه‌را باز کرد و بدون‌نی‌بالا رفت. خنکای‌آن‌اندکی‌از آشوب و سردرگمی‌درونش را فرو نشاند. وقتی‌قوطی‌نیمه‌خالی‌را روی‌میز می‌گذاشت، با جدیت بیشتری‌لب زد:

ـ اگه‌بتونه‌به‌همزیستی‌مسالمت آمیز تن‌بده، هیچ مشکلی‌براش پیش نمیاد!... شاید خیلی‌بهتر از من‌و تو بتونه‌به‌زندگیش ادامه‌بده... ولی‌حیف که‌خیلی‌دختر حساسی‌هست و بدجوری‌خودشو باخته!...

اشکان‌فرو رفته‌در فکر دستمالی‌از جعبه‌روی‌میز بیرون‌کشید و لب های‌سسی‌اش را پاک کرد. سپس میان‌صحبت او کف دستش را مقابل صورت کوروش بالا نگه‌داشت و مرموزانه‌چشم‌برایش باریک کرد:

ـ صبر کن‌ببینم...

مکثی‌کرد و با همان‌نگاه‌مرموز، کنجکاوانه‌او را برانداز کرد:

ـ تو واسه‌همینه‌که‌امروز حالت این‌طور گرفته‌هست؟ آره!

در ادامه‌انگشت سبابه‌اش را به‌نشان‌هشدار برایش تکان‌داد:

ـ فقط به‌من‌یکی‌دروغ تحویل نده!

کوروش در حین‌برخاستن‌از پشت میز با اخم‌و تخم‌لب زد:

ـ مگه‌امروز در موردش فهمیدم، که‌ناراحتش باشم!

اشکان‌سر بالا گرفت و همان‌طور که‌نگاهش به‌او بود، با دست ضربه‌ای‌به‌کنار گردن‌خود زد:

ـ این‌تن‌بمیره، بگو که‌حال خرابت هیچ ربطی‌به‌این‌دختره‌نداره!

کوروش پشت به‌او قوری‌چای‌را برمی‌داشت تا برای‌خودش در لیوانی‌چای‌بریزد، که‌آهسته‌لب زد:

ـ من‌فقط دلم‌براش می‌سوزه... می‌خواستم‌کمکش کنم‌تا راحت تر با این‌موضوع کنار بیاد!

لب های‌اشکان‌به‌حالت لبخند از دو طرف کشیده‌شد و برای‌خود سری‌تکان‌داد. با این‌که‌سوالاتی‌برایش پیش آمده‌بود، اما شانه‌ای‌انداخت و مشغول خوردن‌باقی‌غذایش شد. در همان‌حین‌گاهی‌با دهان‌پر و گاه‌خالی، لب می‌زد:

ـ یعنی‌چی، نمی‌فهمم؟!... یعنی‌الان‌دیگه‌نمی‌تونی‌کمکش کنی!... اصلاً چطوری‌می‌خواستی‌کمکش کنی؟... مگه‌قبلاً کمکی‌هم‌بهش کرده‌بودی!...

کوروش به‌طرفش برگشت و همان‌طور که‌لیوان‌چای‌دستش بود از پشت به‌کابینت تکیه‌داد.

۵۱

۵۲_

نگاهش به‌بخار داغی‌که‌از چای‌درون‌لیوان‌برمی‌خاست بود، که‌آهسته‌لب زد:

ـ از همون‌روز اول ناخواسته‌در جریان‌وضعیتش قرار گرفتم... حتی‌یه‌متخصص خوب هم‌که‌از آشناهای‌استاد برزگر هست، بهش معرفی‌کردم... از بعد از اونم‌مرتب باهاش در تماس بودم‌و خیلی‌باهاش حرف زدم...

اشکان‌سیر از خوردن‌زیاد، دست از غذا کشید. دستمالی‌از جعبه‌برداشت و در حین‌پاک کردن‌دست و دهانش، میان‌حرف او پوزخندی‌زد:

ـ تا تهش رو خوندم... حتماً تو این‌تماس ها و حرف زدن‌ها، دلت اومده‌تو حلقت، احتمالاً پاتم‌لیز خورده،... و شایدم، یه‌جایی‌همون‌دور و برا، با سرم‌زمین‌خوردی... و الانم‌لنگ در هوا موندی‌که‌چه‌خاکی‌تو سرت بریزی!

تک تک کلماتش را با لودگی‌به‌زبان‌آورد. سپس در حال برخاستن‌از پشت میز، ابرویی‌بالا انداخت و با لحنی‌نیمه‌جدی‌ادامه‌داد:

ـ فقط حواست باشه، دلسوزی‌رو با علاقه‌و دوست داشتن‌قاتی‌پاتی‌نکنی... تلیت خوبی‌نمی‌شه، معده‌آدم‌ترش می‌کنه‌و اسیدش می‌زنه‌بالا!...

همان‌طور که‌از آشپزخانه‌بیرون‌می‌رفت، بلند بلند توضیح داد:

ـ آخه‌بعضی‌ها این‌دوتا را با هم‌اشتباه‌می‌گیرن... از من‌به‌تو نصیحت، علاقه‌ای‌که‌از رو دلسوختن‌باشه، تهش به‌دلزدگی‌و ویرانی‌می‌رسه... یه‌وقت به‌خودت نگاه‌می‌کنی، می‌بینی‌خودت موندی‌و سر کچلت... اون‌وقته‌که‌وسط خاکسترِ دلِ زغال شده‌ت، واسه‌موهای‌بر باد رفته‌ت می‌سوزی‌و آه‌می‌کشی!..

همان‌طور که‌خودش را با خستگی‌و سنگینی‌شکم‌روی‌یکی‌از راحتی‌های‌نشیمن‌رها می‌کرد، برگشت و نگاهی‌به‌او انداخت:

ـ یه‌لیوان‌چایی‌هم‌واسه‌داداشت بیار... اگه‌داری، یه‌تیکه‌نباتم‌بداز تنگش... که‌این‌آت و آشغالایی‌که‌تو این‌پیتزای‌لامصبِ خوشمزه‌می‌ریزن، دل و روده‌مو به‌هم‌نزنه!

بی‌اختیار آروغی‌زد:

– لعنت به‌هر کی‌که‌می‌گه‌نوشابه‌بده!،...

خنده‌ای‌کرد و در مبل فرو رفت. حرف های‌او در مورد دلسوزی‌و علاقه، با این‌که‌با لحنی‌شوخ و به‌مسخرگی‌بیان‌کرده‌بود، اما بدجور کوروش را به‌فکر فرو برد. کمی‌بعد که‌اشکان‌قاشق را در لیوان‌چای‌می‌چرخاند تا نبات حل شود، خیره‌به‌کوروش که‌در مبل روبه‌رویش نشسته‌بود، چشم‌دوخت:

ـ خب، بقیه‌شو برام‌نگفتی... بگو ببینم، چرا دیگه‌نمی‌تونی‌به‌طرف کمک کنی؟... نکنه‌واقعاً زمین‌خوردی‌و پات یه‌جای‌ناجور گیر کرده!

همین‌که‌کوروش ماجرای‌آن‌روز را برایش تعریف کرد، اشکان‌با چشمانی‌گرد لیوان‌دستش را روی‌میز گذاشت و با حیرت به‌خنده‌افتاد:

ـ جان‌من، راس می‌گی... یعنی‌دختره، واقعاَ خواهر سودابه‌استوار هست! جداَ؟

کوروش کمی‌از چایی‌اش را خورد و به‌نشان‌تأیید سری‌تکان‌داد. اشکان‌بعد از لختی‌سکوت و اندیشیدن، در حین‌خوردن‌چای‌نباتش، برای‌اولین‌بار با لحنی‌کاملاً جدی، او را نصیحت کرد:

ـ بهتره‌همون‌طور که‌به‌سودابه‌قول دادی، واقعاً خودتو بکشی‌کنار... و دیگه‌هیچ کاری‌به‌کار این‌دوتا خواهر نداشته‌باشی... چون‌آخر این‌رابطه، هر چی‌که‌باشه،... مطمئن‌باش، چیز خوبی‌نیست!

کمی‌دیگر در این‌مورد حرف زد و او را نصیحت کرد. در آخر هم‌قدری‌شوخی‌چاشنی‌حرف هایش کرد:

ـ تمام‌مردای‌دنیا تو زندگی‌با زن‌سالم‌و بی‌عیب و نقصش موندن،... دیگه‌چه‌خواسته‌از نوع مریض و مشکل دارش!

بعد از رفتن‌اشکان، کوروش همین‌که‌دوباره‌تنها شد چند باری‌بی‌اراده‌طرف موبایلش رفت و خواست تا به‌عادت شب های‌قبل به‌سولماز تماس بگیرد و کمی‌با او حرف بزند اما هر بار حرف های‌اشکان‌مثل زنگ هشدار در سرش صدا می‌کرد: «حواست باشه، دلسوزی‌رو با علاقه‌و دوست داشتن‌قاتی‌نکنی... بعضی‌ها این‌دوتا را با هم‌اشتباه‌می‌گیرن... علاقه‌ای‌که‌از رو دلسوختن‌باشه، تهش

به‌دلزدگی‌و ویرانی‌می‌رسه!» بعد هم‌که‌یادش افتاد چه‌قولی‌به‌سودابه‌داده، موبایلش را به‌کل کنار گذاشت و رفت سراغ کتاب و جزوهایش تا درس بخواند.

۵۲

۵۳_

ساعتی‌از نیمه‌شب می‌گذشت اما سولماز همچنان‌بیدار بود. چشم‌به‌سقف اتاق دوخته‌و خوابش نمی‌برد. دیو افسردگی‌چنان‌احاطه‌اش کرده‌بود که‌گویی‌از بستن‌پلک هایش نیز هراس داشت. خودش را در لب پرتگاه‌دنیا می‌دید که‌با یک اشاره‌به‌ته‌دره‌نابودی‌رها می‌شد. نسیم‌ملایم‌اردیبهشت ماه‌از پنجره‌باز اتاق به‌درون‌وزید و به‌همراهش عطر رزهای‌سرخ را پراکنده‌کرد. همین‌که‌رایحه‌گل ها در مشامش پیچید بی‌اختیار به‌آن‌سو سر چرخاند. مادرش گل ها را در گلدانی‌روی‌میز کنار تختش گذاشته‌بود. یادش به‌حرف کوروش افتاد که‌موقع رفتن‌و خداحافظی‌گفت: «مراقب خودت باش!» زیر تلی‌از ناامیدی‌که‌بر دلش

آوار بود، یکباره‌در پس این‌حرف کوروش دوست داشتنی‌را حس کرد که‌بی‌اختیار دلش را به‌گونه‌ای‌دلگرم‌کننده‌مالش داد. یک دوست داشتن‌عمیق و واقعی، که‌باعث شد، بی‌اراده‌دستش به‌سمت موبایل خاموشش در روی‌میز، کنار آن‌گلدان، حرکت کرد. کمی‌بعد که‌منتظر بود تا صفحه‌گوشی‌روشن‌شود، به‌سمت دیگر خود سر چرخاند. سودابه‌به‌خاطر آرام‌بخشی‌که‌به‌او تزریق شده، روی‌آن‌تخت به‌خواب عمیقی‌فرو رفته‌بود، و مادرش نیز در آن‌لحظه‌کنار تخت سودابه‌و نشسته‌بر صندلی، سر روی‌تخت گذاشته‌و خواب بود.

همین‌که‌صفحه‌موبایل روشن‌شد، سراغ واتساپ رفت. با تردید صفحه‌پیام‌های‌کوروش را گشود. همین‌که‌خواست چیزی‌برایش تایپ کند، صدای‌کوروش یکباره‌در ذهنش تداعی‌شد: «مگه‌نگفتم‌شبا تا صداتو نشنوم، خوابم‌نمی‌بره!» دلش غنج رفت از تحکم‌شیرینی‌که‌در صدا و لحن‌او حس کرده‌بود. همین‌شد که‌انگشتش را روی‌قسمت ضبط صدا نگه‌داشت و پتو را روی‌سرش کشید تا از صدایش یک وقت مادرش و سودابه‌بیدار نشوند.

۵۴_

کوروش میان‌درس خواندن‌به‌محض این‌که‌احساس خستگی‌و خواب آلودگی‌به سراغش آمد، فوری‌برای‌درست کردن‌قهوه‌از جا برخاست تا مثل همیشه‌با خوردن‌فنجانی‌از قهوه‌خود را هوشیار نگه‌دارد.
کمی‌بعد وقتی‌کنار اجاق گاز، چشم‌به‌قهوه‌جوش روی‌شعله‌داشت، از صدای‌زنگ هشدار پیام‌های‌موبایلش، بی‌اراده‌نگاهش به‌سمت گوشی، روی‌پیشخان‌آشپزخانه‌کشیده‌شد. او که‌می‌دانست سرک
کشیدن‌به‌موبایلش ممکن‌است برای‌ساعتی‌وقتش را بگیرد، در ابتدا خواست اهمیت ندهد و وقت درس خواندنش را بی‌خودی‌حدر ندهد اما با دیدن‌چراغ چشمک زن‌آن‌حسی‌مرموز به‌جانش سیخونک زد که‌حداقل به‌قدر رفع کنجکاوی‌ببیند آن‌پیام‌از طرف چه‌کسی‌است، به‌همین‌خاطر بی‌اراده‌به‌سمت موبایل قدم‌برداشت، که‌با
دیدن‌اسم‌سولماز و فایل صوتی‌که‌برایش فرستاده‌بود، پلکش از

تعجب بالا پرید. باورش نمی‌شد. انتظار هر کسی‌را داشت، غیر از او!... ضربان‌قلبش بی‌اختیار بالا رفت و رگی‌در گردنش چنان‌نبض گرفت، که‌بدون‌فوت وقت روی‌آن‌فایل ضربه‌ای‌زد تا لود شود.

طولی‌نکشید که‌صدای‌سولماز در فضای‌ساکت آپارتمان‌طنین‌دلنشینی‌انداخت: «سلام... زنگ نزدم، گفتم‌شاید خواب باشی... خواستم‌بابت رفتار امروزم‌عذرخواهی‌کنم...لطفاً منو ببخش... می‌دونم‌دوستم‌داری، اینو امروز فهمیدم... دوست داشتن‌واقعی‌رو شاید نشه‌به‌زبون‌آورد، اما می‌شه‌حسش کرد... و من‌این‌دوست داشتن‌رو امروز حس کردم، همون‌وقت که‌دستمو گرفته‌بودی‌و گرمای‌وجودت رو به‌بدنم‌تزریق می‌کردی... از برق چشمات، حسش کردم... از دلنگرانی‌که‌وقت خداحافظی‌لابه‌لای‌کلماتت بود، باور کردم‌که‌دوست داشتنت واقعی‌هست... می‌دونم‌که‌همه‌ی‌حرفات از رو مهربونی‌و دوست داشتنه، اما من‌دیگه...» به‌این‌جا که‌رسید صدایش از بغض لرزید و ادامه‌داد: «یه‌دختر معمولی‌نیستم...

نمی‌خوام‌بی‌خودی‌وقتت رو با من‌تلف کنی!...» انگار بغضش را بلعید که‌با اندکی‌مکث و لحنی‌متبسم‌و ملایم، باقی‌حرفش را زد: «نشد، بابت گل های‌خوشگلی‌هم‌که‌برام‌آوردی‌تشکر کنم، ممنونم!... اما

دیگه‌از این‌کارا نکن، خواهش می‌کنم‌برو به‌زندگیت برس، و وقتت رو بی‌خودی‌واسه‌دختری‌مثل من‌تلف نکن!» همزمان‌با به‌پایان‌رسیدن‌آن‌فایل صوتی، از بوی‌گازی‌که‌یکباره‌در مشام‌کوروش پیچید هراسان‌به‌عقب برگشت و متوجه‌شعله‌خاموش اجاق گاز شد. هیچ نفهمیده‌بود قهوه‌چه‌وقت جوش آمده، و از ظرف سرریز شده‌و شعله‌را خاموش کرده، به‌قدری‌حواسش پرت صدای‌سولماز شده‌بود، که‌حتی‌صدای«وُر وُر» نشت گاز را هم‌نشنیده‌بود، سریع خود را رساند و پیچ اجاق را بست. برای‌خلاصی‌از بوی‌گاز طرف پنجره‌آشپزخانه‌رفت و آن‌را گشود. خنکای‌هوای‌اردیبهشت ماه‌را نفس کشید و همان‌طور که‌کنار پنجره‌چشم‌به‌تاریکی‌شب و آسمان‌پر ستاره‌داشت، صدای‌سولماز را در ذهن‌خود مرور کرد. صدای‌نازک و دلنشینی‌که‌بی‌اختیار هوش از سرش می‌برد و دچار تپش قلبش می‌کرد. میان‌زیر و رو شدن‌احساسات مردانه‌اش دوباره‌صدای‌هشداردهنده‌اشکان‌اما این‌بار با تأکید بیشتر، و به‌صورت در هم‌بر هم، در سرش پیچید: «حواست باشه، دلسوزی‌رو با علاقه‌و دوست داشتن‌قاتی‌نکنی... بعضی‌ها این‌دوتا رو با هم‌اشتباه‌می‌گیرن...حواست باشه!... تهش به‌دلزدگی‌می‌رسه!..

به‌ویرانی‌می‌رسه!...» گوشی‌موبایل هنوز توی‌دستش بود که‌هوس کرد دوباره‌به‌آن‌صدا گوش کند. همزمان‌که‌تارهای‌شنوایی‌اش از شنیدن‌صدای‌او لرزید، باز هم‌به‌طور غیر ارادی‌دچار تپش قلب شد، و باز رگی‌در گردنش نبض گرفت. میان‌آن‌دگرگونی‌حالی‌که‌داشت، درست همان‌وقت که‌این‌حرف سولماز در فضای‌اطرافش طنین‌انداز بود: «من‌دیگه‌یه‌دختر معمولی‌نیستم، نمی‌خوام‌وقتت رو بی‌خودی‌با من‌تلف کنی!» یکباره‌به‌یاد آورد قبلاً هم‌از شنیدن‌صدای‌این‌دختر چنین‌حالات مشابهی‌به‌او دست داده. همان‌شبی‌که‌خود سولماز با او تماس گرفت، تا برود و نمونه‌کارش را ببیند. گوشی‌موبایل را روی‌پخش صدا گذاشته‌بود. آن‌لحظه‌اشکان‌هم‌توی‌ماشین‌کنارش نشسته‌بود، و هر دو صدای‌او را می‌شنیدند. همان‌وقت هم‌از شنیدن‌صدای‌این‌دختر دست خوش احساسات شده‌بود. حتی‌قبل تر از آن، وقتی‌برای‌اولین‌بار خودش برای‌تایپ مقاله‌اش، با او تماس گرفت و انتظار داشت صدای‌پسر جوانی‌را بشنود، اما یکباره‌صدای‌نرم‌و مخملین‌او درون‌گوشی‌پیچید که‌گوش هایش را نوازش کرد. یک ناز شیرینی‌در صدای‌او حس می‌شد که‌به‌نظر ذاتی‌بود. یک ظرافت دخترانه‌ی‌دوست داشتنی‌که‌لوس نبود و هیچ ادا

و عشوه‌مصنوعی‌و ظاهری‌نداشت. یک گرمی‌دلنشینی‌انگار در آن‌لمس می‌شد که‌نه‌تنها به‌قلب کوروش، که‌گویی‌به‌همه‌ی‌وجود او گرما می‌بخشید. مثل لحاف مخملی‌که‌در سرمای‌زمستان‌روی‌تن‌یخ زده‌ات بکشی‌و ذره‌ذره‌تمام‌سلول هایت گرم‌شود. او حالا دیگر مطمئن‌بود که‌از همان‌اول، قبل از دیدن‌سولماز و روبه‌رو شدن‌با او، قلبش برای‌این‌دختر لرزیده، و این‌لرزیدن‌هیچ ربطی‌به‌دلسوزی‌اش ندارد.

۵۴

۵۵_

به‌همین‌خاطر بی‌اهمیت به‌تمام‌چیزهایی‌که‌در آن‌فایل صوتی‌گفته‌بود، برایش تایپ کرد: «الان‌حالت چطوره؟» در آن‌لحظه‌به‌قدری‌از خود بی‌خود بود که‌حتی‌از یاد برد چه‌قولی‌به‌سودابه‌داده، و بالافاصله‌پیام‌را برای‌سولماز ارسال کرد. با این‌که‌پیامش همان‌وقت دیده‌شد و دو تا تیک آبی‌خورد، اما تا لحظه‌خواب هر چقدر انتظار کشید هیچ جوابی‌به‌دستش نرسید.

روشنایی‌صبح از پنجره‌به‌داخل می‌تابید که‌پرستاری‌برای‌بررسی‌وضعیت سولماز وارد اتاق شد. همان‌وقت سودابه‌در سکوتی‌به‌نظر سرسنگین، مشغول جمع کردن‌دو سه‌تا کتاب و وسایل شخصی‌مختصرش از کمد کنار تخت همراه‌بیمار، بود و نسرین‌هم‌با دلنگرانی‌مادرانه‌کنارش ایستاده‌بود:

ـ کاش اگه‌حالت خوب نیست، امروز نمی‌رفتی‌دانشگاه... همین‌جا بمون... خیال منم‌راحتتره!...

سودابه‌در حال گذاشتن‌کتاب ها داخل کیفش، بی‌آن‌که‌سر بالا بگیرد که‌یک وقت نگاهش به‌سولماز نیفتد، به‌سنگینی‌لب هایش را جنباند و به‌مادرش تشر زد:

ـ بی‌خودی‌شلوغش می‌کنی... من‌حالم‌خوبه!...

آخرین‌تکه‌از وسایلش را که‌یک مام‌و برس مو بود از روی‌تخت برداشت و توی‌کیفش گذاشت و زیپ آن‌را بست. همین‌که‌به‌قصد رفتن‌بند کیف را روی‌شانه‌انداخت، با نگاهی‌جدی‌که‌بی‌اختیار آغشته‌به‌اخم‌بود، به‌مادرش چشم‌دوخت:

ـ اگه‌پول لازم‌داشتی، بهم‌خبر بده!

نسرین که‌انگار تازه‌متوجه‌جمع کردن‌همه‌وسایل او شده‌بود، از همان‌جا که‌ایستاده‌بود نگاهی‌به‌در باز کمد و فضای‌خالی‌آن‌انداخت. سپس متعجب و پرسان‌سودابه‌را برانداز کرد:

ـ یعنی‌چی؟... تو یه‌دفه‌چه‌ت شده؟،... مگه‌شب نمیای‌پیش سولماز بمونی!

سودابه‌بی‌اهمیت از کنار او گذشت و در حین‌بیرون‌رفتن‌از اتاق، توضیح داد:

ـ امتحانام‌شروع شده، دیگه‌وقت نمی‌کنم‌بیام... تو خونه‌راحتتر می‌تونم‌درس بخونم... هر کاری‌داشتی‌بهم‌زنگ بزن!

این‌را گفت و بدون‌خداحافظی‌اتاق را ترک کرد. سولماز در تمام‌مدتی‌که‌پرستار دمای‌بدن‌و نبضش را می‌گرفت، حواسش بود که‌سودابه‌از وقتی‌از خواب بیدار شد تا لحظه‌رفتن، حتی‌یکبار هم‌نگاهش نکرد و یک کلمه‌جویای‌حالش نشد. دلیل این‌رفتار به‌نظر قهرآلود سودابه‌را نمی‌فهمید. او که‌در آن‌وضعیت انتظار چنین‌برخورد سردی‌را از خواهرش نداشت با نگاه‌بغض دار و قلبی‌فشرده‌به‌رفتن‌او و جای‌خالی‌اش خیره‌مانده‌بود.

ساعت آخر، بعد از تمام‌شدن‌تدریس استاد و وقت کلاس، سودابه‌در حال جمع کردن‌جزوه‌هایش بود که‌سحر از صندلی‌جلو برگشت و دست روی‌میز او گذاشت و پچ پچ کرد:

ـ حالا امشب میای؟...

سودابه‌که‌انگار چیزی‌به‌خاطر نمی‌آورد، با اخم‌و تخمی‌که‌آن‌روز بی‌اختیار از خطوط ثابت صورتش شده‌بود، به‌او نگاه‌کرد:

ـ کجا؟!

ـ تو چته‌امروز، با صد من‌عسلم‌نمی‌شه‌خوردت... گفتم‌که، عمو و زن‌عموم‌رفتن‌مسافرت، افشین‌هم‌تو خونه‌شون‌مهمونی‌گرفته،... کلی‌سفارش کرده‌که‌تو رو هم‌دعوت کنم!

همان‌وقت کوروش همراه‌اشکان‌از کلاس بیرون‌می‌رفت و سودابه‌با نگاهی‌مات و غم‌گرفته‌چشم‌به‌رفتن‌او داشت که‌چطور مثل همیشه‌با بی‌اعتنایی‌کامل ازکنارش گذشت، در جواب سحر بی‌حوصله‌و عصبی‌لب زد:

ـ من‌نمی‌تونم‌بیام... خیلی‌کار دارم... خودت که‌از وضع این‌روزای‌من‌خبر داری!

سحر نیز رد نگاه‌او را دنبال کرد و همین‌که‌کوروش و اشکان‌از کلاس بیرون‌رفتند به‌طرف سودابه‌برگشت:

ـ دِ واسه‌همینه‌که‌می‌گم‌بیا... بیا یه‌کم‌حال و هوات عوض بشه... دارم‌می‌بینم‌که‌دردت یکی‌دو تا نیست... حالا یه‌امشبو نرو بیمارستان، بگو مامانت پیش سولماز بمونه... به‌خدا شماها دارید خیلی‌گنده‌اش می‌کنید، ام‌اس این‌روزا دیگه‌یه‌چیزی‌عادی‌شده.. از هر ده‌تا آدم‌یکی‌دو تا شون‌دارند، عین‌خیالشون‌هم‌نیست!

سودابه‌در حال بلند شدن‌از روی‌صندلی‌پوفی‌کشید:

ـ اتفاقاً از امشب نمی‌خوام‌برم‌بیمارستان...

سحر به‌دنبالش راه‌افتاد و با خوشحالی‌توی‌حرفش پرید:

ـ داروخونه‌هم‌که‌دیگه‌نمی‌ری،... خب، پس همه‌چی‌حله،..... بیا امشب!

ـ واااای‌سحر، این‌قدر گیر نده،... بذار بتمرگم‌تو خونه‌درس بخوونم... من‌اگه‌اون‌بورس رو نبرم، یعنی‌همه‌زندگیمو باختم!

وقتی‌به‌خانه‌رسید اول حمام‌رفت و دوش آب سرد گرفت، بلکه‌التهاب و آشفتگی‌که‌از روز گذشته‌در وجود خود احساس می‌کرد قدری‌فروکش کند. برای‌خوردن‌ناهار سراغ یخچال رفت اما وقتی‌با فضای‌نسبتاً خالی‌آن‌روبه‌رو شد، به‌ناچار یک قوطی‌تن‌ماهی‌برداشت و در یک ظرف آب روی‌شعله‌اجاق گذاشت تا بجوشاند. سپس تایمر اجاق گاز را روی‌بیست دقیقه‌قرار داد و منتظر ماند. در آن‌فاصله‌زمانی، طاقت نیاورد و تماسی‌به‌مادرش گرفت تا خیالش از اوضاع و احوال آن‌ها در بیمارستان‌راحت شود. بعد از خوردن‌ناهار و استراحتی‌کوتاه، پشت میز تحریرش نشست و تا شب بی‌وقفه‌درس خواند. در اوج درس خواندن‌بود که‌از صدای‌زنگ موبایلش سر از روی‌کتاب و جزوهایش برداشت و نگاهی‌به‌گوشی‌همراهش انداخت.

۵۵

۵۶_

به‌محض دیدن‌اسم‌افشین‌روی‌صفحه‌نمایش، فوری‌موبایل را در حالت بی‌صدا قرار داد. حدس می‌زد که‌چرا تماس گرفته، بی‌شک می‌خواست با اصرار او را به‌آن‌مهمانی‌بکشاند. همان‌طور که‌مشغول درس خواندن‌بود می‌دید که‌صفحه‌گوشی‌مرتب روشن‌می‌شود و هر بار اسم‌افشین‌بر آن‌نقش می‌بندد. کمی‌که‌گذشت متوجه‌پیامی‌از اطرف افشین‌شد. کنجکاوی‌نگذاشت بر درس ها تمرکز کند و به‌ناچار نگاهی‌به‌آن‌پیام‌انداخت و حرف های‌افشین‌را خواند:

«می‌دونم‌دردت چیه... می‌دونم‌داری‌خودتو می‌کشی‌تا بتونی‌بری‌اون‌ور آب تخصص بگیری... تو امشب بلند شو بیا مهمونی، خیالت راحت، من‌کمکت می‌کنم‌تا هر جای‌دنیا، تو هر دانشگاهی‌که‌خواستی‌واسه‌گرفتن‌تخصص ثبت نام‌کنی... یه‌در صد این‌احتمال رو بده، که‌تلاش هات نتیجه‌نده‌و دستت به‌اون‌بورس نرسه... به‌خاطر همون‌یه‌در صد، می‌تونی‌رو من‌حساب کنی... خودم‌میام‌دنبالت... آماده‌باش تا یه‌ساعت دیگه‌جلوی‌خونه‌تون‌هستم... تک که‌زدم، بیا پایین!»

سودابه‌با این‌که‌از دست سحر کفری‌بود که‌چرا در مورد موضوع بورس دانشگاه‌و رفتن‌او به‌اوکراین، پیش افشین‌دهن‌لقی‌کرده، اما از این‌حرف افشین‌و آن‌احتمال یک در صدی‌که‌گفته‌بود سخت به‌فکر فرو رفت. همین‌شد که‌تا ساعتی‌بعد که‌از تک زنگ روی‌موبایلش متوجه‌آمدن‌افشین‌شد، لباس پوشیده‌و تقریباً آماده‌بود. مقابل آینه‌برای‌تکمیل آرایش صورتش فوری‌رژ کالباسی‌خوش رنگی‌روی‌لب های‌گوشتی‌اش کشید و شال حریر آبی‌اش را روی‌موهای‌سشوار کشیده‌اش انداخت. تا رسیدن‌به‌آن‌ویلا باغ و محل مهمانی، افشین‌یک ریز حرف زد و سعی‌کرد به‌نوعی‌اعتماد سودابه‌را جلب کند که‌حاضر است برای‌رفتن‌او از کشور همه‌جوره‌کمکش کند. حتی‌وعده‌داد که‌در نبودش هوای‌مادر و خواهرش را از نظر مالی‌دارد تا روزی‌که‌او برگردد. افشین‌وقتی‌این‌حرف ها را برای‌او می‌زد، و حتی‌همان‌وقت که‌شعله‌فندک را نزدیک سیگار او گرفته‌و چشم‌به‌لب های‌کالباسی‌او داشت، تمام‌مدت به‌این‌می‌اندیشید که‌چقدر به‌مدرک تخصصی‌این‌دختر احتیاج دارد... حتی‌بیشتر از خود او!

سودابه‌از همان‌لحظه‌که‌پا به‌مهمانی گذاشت با دیدن‌دختر و پسرهایی‌که‌جفت هم‌بودند بیش از پیش یاد کوروش به‌دلش چنگ انداخت. به‌طوری‌که‌با دیدن‌اولین‌میز نوشیدنی‌ها و جام‌های‌نیمه‌پر بر روی‌آن، طاقت نیاورد و یکی‌از جام‌ها را برداشت. آن‌را یک ضرب بالا رفت تا فراموش که‌او چطور دست خواهرش را می‌بوسید. کمی‌بعد که‌کنار میزی‌در حال نوشیدن‌و حرف زدن‌با سحر و افسون‌بود، یکباره‌از دور چشمش به‌آن‌مرد قد بلند و لاغر افتاد. همان‌که‌با وجود جوانی‌چهره‌اما سر طاسی‌داشت و خشونت در عمق نگاهش موج می‌زد. به‌تنهایی‌روی‌تک مبلی‌نشسته‌و در حین‌کشیدن‌سیگار به‌نظر در آن‌شلوغی‌چنان‌در خودش غرق بود که‌انگار هیچ از اطراف خود نمی‌فهمید . لحظه‌ای‌انگار سنگینی‌نگاه‌های‌سودابه‌را حس کرد که‌از اوهامش بیرون‌آمد و چشم به‌آبی‌چشمان‌او دوخت. همان‌وقت افشین‌کنار سودابه‌ایستاد و متوجه‌نگاه‌او به‌روی‌یاشار شد. یاشار فوری‌چشم‌از آن‌ها گرفت. اما افشین‌همان‌طور که‌نگاهش از دور به‌او بود، کنار گوش سودابه‌لب زد و برایش توضیح داد:

– اینم‌مثل تو، به‌زور اومده... با بدبختی‌آوردمش تا یه‌کم‌حال و هواش عوض بشه!

سپس چشم‌از یاشار گرفت و جام‌دستش را به‌نشان‌سلامتی، به‌جام‌سودابه‌زد و گفت:

ـ اینو بی‌خیال... هیچ خبر داری‌بیشتر اینایی‌که‌اون‌وسط شنگول و سر حالن، از حاصل دسترنج تو کشیدن‌و دارن‌حال می‌کنن!...

سودابه‌یکه‌ای‌خورد و با حالتی‌مات و مسخ شده‌سر چرخاند و نگاهی‌به‌دختر و پسرهای‌آن‌وسط انداخت که‌چطور بی‌خود از خود در هم‌می‌لولیدند. افشین‌با خنده‌کنار گوشش پچ پچ کرد:

ـ دکتر جون، به‌جان‌خودم، اگه‌بدونن‌تولید کننده‌اون‌مواد امشب این‌جا هست، یکی‌یکی‌جلو می‌یومدن‌و پشت دستت رو ماچ می‌کردن، که‌این‌طور بهشون‌حال دادی!

همان‌وقت دختری‌به‌بازوی‌افشین‌چسبید و او را برای‌رقص با خود برد. میلاد که‌از لحظه‌ورود سودابه‌چشمش به‌دنبال زیبایی‌خیره‌کننده‌او بود، به‌محض دور شدن‌افشین‌خودش را کنار سودابه‌رساند، با خیرگی‌عریانی‌در چشمان‌او لب زد:

– اگه‌اشتباه‌نکنم، باید مهمون‌خاصی واسه‌افشین‌خان‌باشید...

همین‌که‌نگاه‌گیج و سوالی‌سودابه‌را به‌روی‌خود دید، فوری‌توضیح داد:

– آخه‌دیدم، با خودش اومدین!

سودابه‌بی‌آن‌که‌جوابی‌به‌او بدهد، با اخم‌رو از نگاه‌هرز او گرفت. همان‌وقت برای‌دومین‌بار نگاهش به‌نگاه‌یاشار افتاد. بی‌اهمیت رو از او هم‌گرفت. سرش از خوردن‌زیادی‌مشروب سنگین‌شده‌بود و دیگر تاب ایستادن‌نداشت. دلش می‌خواست جایی‌پیدا کند و سر زمین‌بگذارد. افسون‌به‌محض

این‌که‌حال او را فهمید کلید اتاقش را از یقه‌لباسش بیرون‌آورد:

– بیا، برو بالا، تو اتاق من‌بگیر بخواب!

تمام‌مدت که‌تلوخوران‌و گیج از پله‌ها

بالا می‌رفت، نگاه‌یاشار از دور به‌او بود، حتی‌وقتی‌که‌میلاد به‌دنبالش از پله‌ها بالا رفت و

دیگر خبری‌از برگشت او نشد. به‌دقیقه‌نکشید که‌یاشار از شلوغی‌اطراف و بی‌حواسی‌بقیه‌سود جست و خودش را بالای‌پله‌ها رساند. پشت در یکی‌از اتاق های‌بسته‌گوش تیز کرد. به‌محض این‌که‌صدای‌تقلای‌سودابه‌را شنید: «کثافت به‌من‌دست نزن!» به‌دستگیره‌در چنگ زد و محکم‌آن‌را چرخاند، اما قفل بود و در باز نشد.

۵۶

۵۷_

یاشار به‌دنبال راهی‌برای‌وارد شدن‌به‌آن‌اتاق قدری‌از در فاصله‌گرفت. نمی‌دانست چه‌چیزی‌در وجود این‌دختر نظرش را جلب کرده، اما مطمئن‌بود هر چه‌که‌هست هیچ ربطی‌به‌زیبایی‌ظاهری‌او ندارد. از همان‌وقت که‌متوجه‌حضورش در این‌مهمانی‌شد، بی‌اراده‌چشم‌به‌او داشت که‌چطور بی‌توجه‌به‌اطرافش فقط مشروب می‌خورد.

حتی‌وقتی‌افشین‌کنارش بود و زیر گوشش پچ پچ می‌کرد، به‌نظر توجه‌چندانی‌به‌او نداشت.

یاشار از دور دیده‌بود که‌به‌محض رفتن‌افشین‌و تنها ماندن‌این‌دختر جوانی‌به‌او نزدیک شد اما این‌دختر بی‌آنکه‌با آن‌جوان‌وارد گفتگو شود، با حالتی‌به‌نظر متنفر رو از او گرفت و از پسره‌دوری‌کرد. او که‌به‌طور ناخواسته‌و از دور حواسش به‌آن‌ها بود، از خیرگی‌چشم‌های‌هیز آن‌پسر که‌تمام‌مدت در نخ این‌دختر مست شده‌بود، حدس می‌زد که‌او در پی‌فرصتی‌برای‌نزدیکی‌و آسیب رساندن‌به‌این‌دختر است. با لگد محکم‌و پرقدرتی‌که‌به‌قسمت دستگیره‌در وارد کرد، زبانه‌قفل کج شد و از جا در رفت. در اتاق به‌ضرب گشوده‌شد و یاشار بالافاصله‌پا داخل گذاشت. میلاد که‌دست های‌سودابه‌را از دو طرف به‌دیوار چسبانده‌و صورت و لبش در حوالی‌گردن‌و گوش او بود، از صدای‌باز شدن‌ناگهانی‌در اتاق، بی‌اختیار سر عقب برد و به‌آن‌سو نظر انداخت. همین‌که‌چشمش به‌یاشار افتاد، طلبکارانه‌سرش فریاد کشید:

ـ تو دیگه‌کی‌هستی؟... به‌چه‌حقی‌در رو باز کردی‌و اومدی‌داخل... گم‌شو بیرون!

یاشار بی‌اهمیت به‌پرخاش او، اول نگاهی‌به‌چهره‌پریشان‌و نیمه‌هوشیار سودابه‌انداخت که‌در همان‌حال مست داشت برای‌رهایی‌از دست این‌پسر تقلا می‌کرد. سپس پشت یقه‌پیراهن‌میلاد را گرفت. با یک حرکت سریع او را از سودابه‌دور، و به‌طرف دیگر اتاق پرتش کرد. همچین‌که‌سرش محکم‌به‌در کمد دیواری‌برخورد کرد و همان‌آن‌یک فرو رفتگی‌بزرگ روی‌سطح چوبی‌آن‌نقش بست. میلاد از ضربه‌ای‌که‌به‌سرش وارد شد و دردی‌که‌احساس می‌کرد دهان‌گشود تا فحشی‌به‌او بدهد، که‌یاشار امانش نداد. با قدمی‌بلند به‌او نزدیک شد و با یک دست همچین‌یقه‌پیراهنش را در دست گرفت و صاف نگه‌اش داشت که‌رنگ صورت میلاد از خفگی‌به‌آنی‌کبود شد. سپس با دست دیگر به‌زیر شکم‌او چنگ زد.

فشاری‌محکم‌به‌اندام‌مردانه‌اش وارد کرد و خشونت نگاهش را نیزه‌وار به‌چشم‌های‌او فرو کرد:

ـ دلت که‌نمی‌خواد جلوی‌همه‌از همین‌جا آویزونت کنم! ها؟

میلاد که‌از شدت درد و خفگی‌نفس در سینه‌اش حبس شده‌بود، فوری‌به‌غلط کردن‌افتاد؛ بریده‌بریده‌لب زد:

ـ گُ، گه‌خوردم... بِ، بذار برم!

همان‌وقت سحر که‌از طریق افسون‌متوجه‌شده‌بود سودابه‌مست کرده‌و حال چندان‌خوبی‌ندارد، آمده‌بود تا سری‌به‌دوستش بزند و حالی‌از او بپرسد که‌در آستانه‌اتاق با دیدن‌صحنه‌درگیری، فوری‌افشین‌را خبر کرد. زمانی‌که‌افشین‌بالای‌پله‌ها رسید میلاد در حال بیرون‌آمدن‌از اتاق بود. افشین‌با دیدن‌او و شناختی‌که‌از این‌پسر هوسباز داشت فوری‌پیش خود حدس هایی‌زد که‌موضوع از چه‌قرار است. می‌خواست اول به‌او گیر دهد و یقه‌اش را بچسبد، اما بعد پشیمان‌شد. برای‌گوشمالی‌این‌پسر به‌قدر کافی‌فرصت بود. به‌همین‌خاطر با غضبی‌که‌پر از خط و نشان‌بود چشم‌از او گرفت و به‌طرف اتاق خواهرش پا تند کرد تا اول از وضعیت سودابه‌با خبر شود. در آستانه‌اتاق ابتدا با بهت به‌قفل شکسته‌در نگاهی‌انداخت. سپس یاشار و بعد سودابه‌را از نظر گذراند، و چشمهایش روی‌یاشار ثابت ماند:

ـ این‌جا چه‌خبره؟!

یاشار که‌هنوز نزدیک کمد دیواری‌ایستاده‌بود به‌قصد بیرون‌رفتن‌از اتاق حرکتی‌به‌خود داد و با همان‌نگاه‌جدی‌که‌به‌افشین‌چشم‌داشت، سرزنش وار لب زد:

ـ بهتره‌از خودت به‌پرسی... که‌یه‌مشت حیوون‌و آت و آشغال دور خودت جمع کردی!

همین‌که‌افشین‌دهان‌باز کرد تا حرفی‌بزند، صدای‌مست سودابه، ناله‌وار در فضای‌اتاق طنین‌انداخت:

ـ می‌خوام‌از این‌جا برم... همین‌الان!...

زانوهایش بی‌اراده‌خم‌شد و گوشه‌دیوار مچاله‌نشسته، سر روی‌زانو گذاشت و آهسته‌لب زد:

ـ می‌خوام‌برم‌خونه‌خودمون،... تو اتاق خودم،... رو تخت خودم‌بخوابم!

افشین‌که‌چشم‌به‌او داشت، هوای‌داخل دهانش را فوت کرد و با کلافگی‌دستی‌به‌سر بی‌موی‌از ته‌تراشیده‌اش کشید:

ـ ای‌بابا، این‌که‌خیلی‌حالش بده... دختره‌ی‌احمق زیاده‌روی‌کرده!

جلو رفت زیر بغلش را گرفت و از زمین‌بلندش کرد:

ـ بیا برو رو تخت افسون‌بخواب...

هنوز حرفش تمام‌نشده‌و به‌تخت نرسیده‌بودند، که‌سودابه‌با حرکتی‌تند بازویش را از دست او بیرون‌کشید و با همان‌مستی‌صدا، سرش داد کشید:

ـ گفتم‌می‌خوام‌برم‌خونه‌مون... من‌فقط رو تخت خودم‌می‌تونم‌بخوابم!

افشین‌بی‌اهمیت به‌تندی‌او، که‌در آن‌حال مست مثل بچه‌ها بهانه‌گیر شده‌بود، کمکش کرد تا لب تخت بنشیند؛

۵۷

شمارش هفتگی۱/۴

۵۸_

سپس با ملایمت گفت:

ـ باشه، برو خونه‌تون... ولی همین‌طوری که نمی‌شه بری، بذار برات یه‌آژانس بگیرم... منم‌الان، وسط مهمونی، نمی‌تونم‌این‌جا رو ول کنم، دنبال تو راه‌بیفتم‌و برسونمت!

به‌محض این‌که‌به‌قصد گرفتن‌اسنپ، موبایلش را دست گرفت، صدای‌یاشار مانع اش شد:

ـ من‌دارم‌می‌رم!.. اگه‌بخوای، می‌رسونمش...

همین‌که‌افشین‌برگشت و با حالتی‌متعجب و سوالی‌نگاهش کرد، توضیح داد:

ـ بیشتر از این‌حوصله‌موندن‌ندارم!

افشین‌که‌می‌دانست همین‌چند ساعت ماندن، در این‌مهمانی‌و شلوغی‌برای‌آدمی‌مثل یاشار خیلی‌بی‌سابقه‌است، حرفی‌نزد و اصراری‌برای‌بیشتر ماندن‌او نکرد. از طرفی‌هم‌در این‌شرایط چه‌کسی‌بهتر از یاشار، که‌از همه‌لحاظ به‌او اعتماد داشت و می‌توانست با خیال راحت این‌دختر را در این‌وقت شب به‌او بسپارد. زیر بغل سودابه‌را گرفت و او را تا کنار اتومبیل یاشار برد و کمکش کرد تا روی‌صندلی‌جلو بنشیند. از آن‌جا که‌می‌دانست

هوشیاری‌این‌دختر به‌حدی‌نیست که‌بتواند آدرس خانه‌شان‌را به‌یاشار بدهد، خودش این‌کار را کرد و آدرس دقیق را به‌او داد. سپس تأکید کرد که‌تا پشت در واحد سودابه‌را همراهی‌کند و تا زمانی‌که‌وارد خانه‌نشده‌به‌امان‌خدا رهایش نکند. کمی‌از مسیر را رفته‌بودند که‌سودابه‌آه‌و ناله‌سر داد که‌سرش خیلی‌درد می‌کند:

ـ وای‌سرم... پس کی‌می‌رسیم... می‌خوام‌بخوابم... سرم‌از درد داره‌می‌ترکه!... تخت خودمو می‌خوام... دلم‌واسه‌بالشتم‌تنگ شده...

و بی‌جهت زد زیر خنده، یاشار در سکوت و در حین‌رانندگی‌نیم‌نگاهی‌به‌او انداخت. کاملاً مشخص بود که‌هر چه‌زمان‌می‌گذشت اثر مشروبات الکلی‌بیشتر می‌شد و هوشیاری‌این‌دختر هم رفته‌رفته‌کمتر می‌شد که‌پرت و پلا گویی‌هایش هر دم‌بیشتر از قبل بود. لحظه‌ای‌از سرعت ماشین‌کاست و در حاشیه‌خیابان، همان‌طور که‌یک دستش روی‌فرمان‌بود و نگاهش نیز به‌روبه‌رو، به‌قصد خواباندن‌صندلی‌دختر که‌بتواند تا رسیدن‌به‌خانه‌راحت بخوابد، کمی‌به‌سمت او خم‌شد و دست دراز کرد تا اهرم‌صندلی‌را بکشد که‌یکباره‌دست سودابه‌دور گردنش

حلقه‌شد و سرش را جلو کشید و نزدیک نیمه‌صورتش، درست کنار گوشش زمزمه‌کرد: «کوروش!» یک آن‌نزدیک بود کنترل اتومبیل از دست یاشار خارج شود. اگر فوری‌خودش را عقب نمی‌کشید و فرمان‌را به‌سمت خیابان‌نمی‌چرخاند، بی‌شک ماشین‌به‌طرف جوی‌و پیاده‌رو چپ می‌شد. در موقعیتی‌مناسب، کنار خیابان‌پا روی‌ترمز گذاشت و توقف کامل کرد. پوفی‌از سر ترس و کلافگی‌کشید. دلش می‌خواست همان‌وقت چنان‌سیلی‌محکمی‌به‌صورت این‌دختر بکوبد تا مستی‌حسابی‌از سرش بپرد. اما همین‌که‌برگشت و او را در عالم‌بی‌خبری‌دید که‌مشغول چرت و پرت گفتن‌برای‌خودش است، با تأسف سری‌برایش تکان‌داد. این‌بار طوری‌روی‌او خم‌شد که‌متوجه‌نشود. فوری‌اهرم‌صندلی‌را کشید و آن‌را کامل خواباند. بی‌توجه‌به‌حرف هایی‌که‌سودابه‌می‌زد و از شخصی‌به‌اسم‌کوروش به‌طور دست و پا شکسته‌چیزهایی‌می‌گفت، به‌سرعت به‌همان‌آدرسی‌که‌افشین‌داده‌بود رفت. مقابل مجتمع توقف کرد و پیاده‌شد. زیر بغل سوادبه‌را گرفت و از پله‌های‌ورودی‌ساختمان‌بالا رفتند. خوشبختانه‌مجتمع انگار نگهبانی‌نداشت و در ورودی‌هم‌باز بود. وارد آسانسور شدند و یاشار دکمه‌همان‌طبقه‌ای‌را

که‌افشین گفته‌بود، زد. کمی‌بعد پشت در خانه‌آن‌ها زنگ واحد را نیز فشرد. البته‌افشین‌موقع دادن‌آدرس، شماره‌طبقه‌و واحد را از سحر پرسیده‌بود. یاشار همین‌که‌زنگ واحد را فشرد از سودابه‌فاصله‌گرفت و آرام‌طوری‌که‌از بقیه‌واحدها کسی‌متوجه‌نشود، کنار گوش او پچ پچ کرد:

ـ من‌زنگ زدم، زود برو داخل!

هر چند که‌مطمئن‌نبود این‌دختر چندان‌متوجه‌حرف هایش شود. هنوز به‌آسانسور نرسیده‌بود که‌از صدای‌خنده‌ی‌نسبتاً بلند سودابه‌بر جا ایستاد:

ـ احمق چرا زنگ زدی، هیچ کس خونه‌نیست... اونا الان‌تو بیمارستان‌خوابیدن، دارن‌خوابای‌خوب خوب می‌ببینن!

یاشار برگشت و به‌او نزدیک شد:

ـ خوب پس کلید خونه‌رو بده، تا در رو برات باز کنم!

سودابه‌به‌دست های‌خالی‌اش نگاه‌کرد و با مستی‌لب زد:

ـ اِ، پس کو کیفم... همیشه‌کلید رو می‌ذارم، تو اون‌جیب جلویی، که‌زودتر درش بیارم!

یاشار کلافه‌و عصبی‌از دست او، از میان‌دندان‌های‌جفت شده، با حرص بسیار لب زد:

ـ کیفت الان‌کدوم‌گوری‌هست!

۵۸

شمارش هفتگی ۲/۴

۵۹_

سودابه‌با چشمانی‌سرخ از مستی‌نگاهش کرد و با خنده‌لب گزید:

ـ اِ، اسم‌گور نیار... یه‌وقت شهدخت خانوم‌از خواب بیدار می‌شه، می‌شنوه... یاد مادرش می‌افته‌که‌الان‌تو گور خوابیده... مثلاً عزا داره، اما من‌مطمئنم‌که‌از دست اون‌عفریطه‌راحت شده‌و شبا خواب راحت داره!... دیگه‌نمی‌خواد هی‌نصف شب واسه‌شاشیدن‌اون‌پیرزن‌فسیل شده، از خواب پاشه...

یاشار کلافه‌تر از قبل رو از پرحرفی‌او گرفت و همان‌طور که‌با موبایلش مشغول گرفتن‌شماره‌افشین‌بود، زیر لب غرغر کرد:

«چه‌بدبختی‌گرفتار شدم، امشب!» وقتی‌از پشت خط برای‌افشین‌توضیح داد که‌با چه‌مشکلی‌روبه‌رو شده، افشین‌فوری‌از سحر و افسون‌پرس و جو کرد و فهمید که‌کیف سودابه‌خانه‌آن‌ها جا مانده، سپس به‌یاشار گفت:

ـ یا باید برگردی‌کیف رو ببری،

که‌می‌دونم‌خیلی‌سختته‌این‌همه‌راه‌برگردی... یا این‌که، راحت دختره‌رو ببر، بذارش تو اون‌خونه‌باغ،... بذار یه‌گوشه‌واسه‌خودش بخوابه، اصلاً هم‌دَم‌پِرش (دور و بَرش) نباش، تا دردسری‌برات درست نکنه... خودتم‌اگه‌خواستی‌بری‌خونه‌پدر خانومت، برو... خیالی‌نیست....

این‌دختره‌تا صبح هیچی‌نمی‌فهمه‌که‌اون‌جا تنها بوده... صبح خودم‌با کیفش می‌رم‌سراغش و می‌برمش خونه‌شون!...

یاشار بعد از قطع تماس بی‌توجه‌به‌وراجی‌ها و پرت گویی‌های‌سودابه‌که‌رسیده‌بود به‌این‌جا که‌صندلی‌های‌ناهار خوری‌نو آن‌ها را، که‌هنوز دو تا قسط آخرش مانده،

برای‌مراسم‌های‌ختم‌آن‌پیرزن‌فسیل شده‌برده‌اند، زیر بغل او را گرفت و دوباره‌وارد آسانسور شدند. دقایقی‌بعد که‌به‌او کمک می‌کرد تا روی‌صندلی‌جلو ماشین‌بنشیند، سودابه‌با بغض لب زد:

ـ تو رو خدا منو نبر بیمارستان... نمی‌خوام‌ببینم‌که‌کوروش داره‌دست خواهرمو بوس می‌کنه!...

یکباره‌زد زیر گریه‌و بلند بلند گریه‌سر داد:

ـ نمی‌خوام‌ببینم‌که‌اون‌دوتا دارن‌از هم‌دلبری‌می‌کنن!

یاشار لحظه‌ای‌با رقت و ترحم‌نگاهش کرد. سپس شانه‌اش را گرفت و او را روی‌صندلی‌خوابیده، خواباند. در همان‌حین‌به‌آهستگی‌لب زد:

ـ بگیر بخواب، نمی‌برمت بیمارستان!... فقط خواهشاً اون‌دهن‌لامصبت رو ببند و اینقدر حرف نزن،... من‌اعصاب مَعصاب درست و حسابی‌ندارم، یه‌وقت می‌زنم‌یه‌جایی‌ت، ناکار می‌شی!

برای‌محکم‌کاری‌کمر بند را هم‌برایش بست. بعد از بستن‌در ماشین‌سمت دیگر رفت و پشت فرمان‌نشست. تا رسیدن‌به‌آن‌خانه‌صدای‌نفس های‌خواب رفته‌سودابه‌تنها صدایی‌بود که‌در فضای‌ماشین‌نواخته‌می‌شد. یاشار در حین‌رانندگی‌هر از

گاهی‌سر می‌چرخاند و به‌چهره‌خفته‌در خواب او نگاه‌می‌کرد. باز هم‌به‌این‌می‌اندیشید که‌چه‌چیز در وجود این‌دختر این‌طور بی‌جهت توجه‌اش را جلب کرده، مطمئن‌بود آیناز خودش خیلی‌زیباتر و جذابتر از این‌دختر است. همین‌که‌به‌خانه‌رسید ماشین‌را تا داخل حیاط برد. بعد از بستن‌درهای‌حیاط، به‌طرف ایوان‌رفت. در ساختمان‌را گشود و چشم‌به‌داخل انداخت. در همان‌نگاه‌اول کاناپه‌میان‌هال را مناسب ترین‌جا برای‌آن‌دختر در نظر گرفت. همین‌که‌کنار ماشین‌برگشت تا او را از خواب بیدار کند، با دیدن‌صورت فرو رفته‌در خواب او پشیمان‌شد. به‌ناچار یک دست را به‌آهستگی‌زیر گردنش قرار داد. دست دیگر را زیر زانوهای‌او برد، و به‌نرمی‌از جا بلندش کرد. همان‌وقت لب های‌سودابه‌جنبید و در عالم‌خواب اسم‌کوروش از دهانش بیرون‌لغزید. کمی‌بعد که‌داخل ساختمان‌بودند و یاشار او را روی‌کاناپه‌می‌گذاشت، میان‌خواب و بیداری‌دوباره‌لب زد:

ـ آب می‌خوام،... خیلی‌تشنه‌مه!

یاشار از آشپزخانه‌یک لیوان‌آب برایش آورد و بی‌حوصله‌به‌طرفش گرفت:

ـ بیا... بلند شو آب بخور!

وقتی‌دید انگار دوباره‌خواب رفته‌و صدایش را نمی‌شنود، بی‌اهمیت خم‌شد تا لیوان‌را روی‌میز نزدیک او بگذارد که‌سودابه‌از میان‌پلک های‌نیمه‌باز نگاهش کرد و مستانه‌لب زد:

ـ منو ببوس!

یاشار یک آن‌شوکه‌شد و بر جا خشکش زد. سر چرخاند و با چشمانی‌گرد به‌او خیره‌ماند. همزمان‌قطرات اشک از گوشه‌چشم‌سودابه‌فرو ریخت و در ادامه‌صدایش از بغض لرزید:

ـ همون‌طوری‌که‌دست خواهرمو بوسیدی!

یکباره‌پلک گشود و به‌چشم‌های‌خیره‌مانده‌یاشار چشم‌دوخت و سرش فریاد کشید:

ـ مگه‌نمی‌گم، منو ببوس!

یاشار از بهت بیرون‌آمد و برای‌لحظه‌ای‌دلش به‌حال او سوخت. با تردید سر جلو برد تا به‌جای‌کوروشی‌که‌به‌نظر به‌او خیانت کرده‌و داغ بوسه‌ای‌را بر دل این‌دختر گذاشته، او را ببوسد. در نزدیکی‌لب های‌او همین‌که‌که‌خواست با نوک زبان‌لب تر کند، یکباره‌پشیمان‌شد و چنین‌اجازه‌ای‌به‌خودش نداد. فوری‌سرش را عقب کشید و در یک تصمیم‌آنی‌به‌دست سودابه‌چنگ زد. او را با خشونت از روی‌کاناپه‌بلند کرد و به‌دنبال خود به‌سمت حمام‌برد. باید این‌مستی‌و دیوانه‌بازی‌ها را از سر او می‌پراند. کمی‌بعد که‌هر دو داخل اتاقک حمام‌بودند یاشار شیر آب سرد را تا ته‌باز کرد و او را با همان‌لباس های‌تنش هل داد زیر دوش، لحظه‌ای‌بعد اشک های‌سودابه‌با آبی‌که‌روی‌صورتش می‌ریخت یکی‌شد و

صدای‌هق هق گریه‌اش تمام‌فضای‌حمام‌را انباشته‌کرد. درست همان‌وقت یاشار در کمد اتاق خواب، و از میان‌وسایل و لباس هایی‌که‌آیناز با خودش نبرده‌بود، به‌دنبال حوله‌و لباس مناسبی‌برای‌این‌دختر می‌گشت.

شمارش هفتگی ۳/۴

روشنایی‌آفتاب از پشت پرده‌های‌حریر به‌داخل می‌تابید و هم‌جای‌خانه‌روشن‌بود که‌سودابه‌چشم‌گشود. تکانی‌خورد و با تعجب نگاهی‌به‌اطراف خود انداخت. در ابتدا آن‌خانه‌و کاناپه‌ای‌که‌روی‌آن‌خوابیده‌بود برایش ناآشنا بود.

نمی‌دانست چطور به‌چنین‌کجای‌غریبی‌آمده، هراسان‌پتو را از روی‌خود کنار زد. بر جا نشست و کف پاهای‌برهنه‌اش را روی‌زمین‌و روی‌پارکت های‌سرد کف خانه‌گذاشت. با تعجب بیشتری‌به‌لباس سبز رنگِ بلندی‌که‌به‌تن‌داشت دست کشید. به‌نظر لباس محلی‌بود، اما به‌یاد نمی‌آورد که‌این‌لباس را از کجا آورده؟،

اصلاً چه‌وقت و چطور پوشیده؟، همین‌که‌چشمش به‌در بسته‌ی‌سوییت در آن‌سوی‌هال افتاد، کم‌کم‌آن‌خانه‌را به‌خاطر آورد، حتی‌مهمانی‌شب گذشته‌را، اما نمی‌فهمید چرا سر از این‌خانه‌در آورده؟... با ترس و لرز از جا بلند شد. به‌دنبال لباس های‌خودش چشم‌به‌اطراف انداخت. نگران‌شده‌بود که‌نکند در عالم‌مستی‌افشین‌بلایی‌سرش آورده‌و حالا چیزی‌به‌خاطر نمی‌آورد. کفش های‌مجلسی‌پاشنه‌بلندش را، که‌به‌خاطر نمی‌آورد کی‌از پا در آورده، روی‌زمین‌کنار در باز حمام‌دید، و با دلشوره‌بیشتری‌به‌جستجوی‌لباس های‌خودش در اطراف ادامه‌داد. در همان‌حین‌چیزی‌پشت یقه‌لباس گردنش را اذیت کرد. به‌ناچار دست پشت برد و با کمی‌تقلا آن‌را از لباس جدا کرد. سپس نگاهی‌به‌آن‌تکه‌مقوا و بند پلاستیکی‌همراهش در کف دست خود انداخت. مارک تولیدی‌لباس بود. حدس زد که‌لباس نو است و به‌نظر تازه‌خریداری‌شده، که‌همان‌وقت توجه‌اش به‌بوی‌نویی‌پارچه‌لباس جلب شد و دستی‌به‌بلندی‌آن‌بر تن‌خود کشید. خط های‌تا و اتو نشده‌ای‌که‌هنوز بر لباس نقش داشت، تا حد زیادی‌حدسش را در این‌مورد به‌یقین‌مبدل کرد که‌قبل از او کسی‌این‌لباس را به‌تن‌نکرده.

چشم‌از لیوان‌نیمه‌خورده‌آب در روی‌میز مقابل کاناپه‌گرفت و با هراس به‌سمت یکی‌از پنجره‌های‌سالن‌رفت. از نم‌موهای‌انبوهش مطمئن‌بود حمام‌رفته‌اما چیزی‌به‌خاطر نمی‌آورد. باید هر چه‌زودتر می‌فهمید چه‌بر سرش آمده، چطور از مهمانی‌دیشب سر از این‌خانه‌در آورده. گشادی‌اندک لباس نمی‌گذاشت قدم‌های‌بلندی‌بردارد. عادت به‌پوشیدن‌چنین‌لباس هایی‌نداشت و احساس می‌کرد هر آن‌ممکن‌است پایین‌دامن‌لباس در مچ پاهایش گیر کند و زمینش بزند. به‌همین‌خاطر در حین‌رفتن‌به‌سمت پنجره‌سالن‌با یک دست به‌گوشه‌ای‌از دامن‌لباس چنگ زد. کمی‌از آن‌را در مشت جمع کرد و بالا گرفت. همین‌که‌پشت پنجره‌رسید و پرده‌را اندکی‌کنار زد، در نگاه‌اول تویوتا لندکروز میان‌حیاط در مرکز دیدش قرار گرفت و یکباره‌تشویش و اضطراب بیشتری‌به‌جانش افتاد.

هم‌دلشوره‌آن‌مواد مخدر را داشت، و هم‌از تصور این‌که‌شب گذشته‌را با آن‌مرد درازِ کله‌تاس، که‌به‌نظر آدم‌خشنی‌است، در این‌خانه‌تنها بوده، تپش قلب گرفت و بیم‌و وحشتش بیشتر شد. دست روی‌سینه‌گذاشت و هراسان‌خواست برگردد و نگاهی‌به‌در بسته‌سوییت بیندازد که‌یکباره‌از گوشه‌چشم‌او را دید.

روی‌زیراندازی‌در ایوان‌نشسته‌و یک سینی‌بزرگ مقابلش بود که‌چندتا ماهی‌نسبتاً درشت در آن‌به‌چشم‌می‌خورد و با چاقوی‌بزرگی‌که‌به‌دست داشت مشغول پاک کردن‌ماهی‌ها بود. کمی‌آن‌سوتر روی‌همان‌زیر انداز پتو و بالشتی‌دیده‌می‌شد که‌می‌شد حدس زد شب گذشته‌را آن‌جا خوابیده. سودابه‌تا حدی‌خیالش آسوده‌شد، اما با همان‌دلشوره‌ای‌که‌هنوز در دل داشت چشم‌از او و پنجره‌گرفت. هراسان‌به‌سمت سوییت رفت. می‌خواست مطمئن‌شود که‌افشین‌همه‌آن‌مواد را از آن‌جا برده‌یا نه!...ترس و اضطراب در همه‌وجودش چنگ شده‌و داشت دل و روده‌اش را به‌حلقش می‌آورد که‌اگر افشین‌همه‌آن‌مواد را نبرده‌باشد و این‌مرد هم‌آن‌ها را دیده‌باشد، بی‌شک کارش ساخته‌بود. چند بار دستگیره‌در سوییت را چرخاند و همین‌که‌از قفل بودن‌آن‌مطمئن‌شد تا حدی‌خیالش راحت شد و نفس آسوده‌ای‌کشید. سپس بزاقش را بلعید و از ساختمان‌بیرون‌رفت. بی‌آن‌که‌سلامی‌به‌او کند، با اخم‌و تخم، و به‌تندی‌پرسید:

ـ من‌چرا این‌جا هستم؟... کی‌منو آورده‌این‌جا؟... کیف و لباسام‌کجاست!

یاشار همان‌طور که‌با چاقو مشغول گرفتن‌پولک های‌ماهی‌توی‌دستش بود لحظه‌ای‌سر بالا گرفت. بی‌اهمیت به‌سوالات او و لحن‌طلبکارش، لحظه‌ای‌سرتاپایش را در آن‌لباس سبز رنگ برانداز کرد. این‌لباس را همان‌اوایل ازدواجشان‌در سفری‌که‌به‌بندر داشت برای‌آیناز سوغات خریده‌بود. اما او هیچ وقت به‌تن‌نکرد. سودابه‌کلافه‌از سکوت او و خیرگی‌نگاهش خواست سرش فریاد بزند که‌یکباره‌لباس های‌خودش را، درست پشت سر یاشار، روی‌طنابی‌زیر تابش آفتاب دید. تاپ و شلوار مجلسی‌اش به‌همراه‌مانتو و شال حریرش همه‌آنجا روی‌بند به‌چشم‌می‌خورد.

۶۰

شمارش هفتگی ۴/۴

۶۱_

برای‌برداشتن‌لباس هایش از روی‌طناب، به‌آن‌سو می‌رفت که‌به‌همان‌تندی‌غرغر کرد:

ـ من‌نمی‌فهمم‌چرا لباسای‌من‌باید رو بند باشه!... اون‌وقت این‌لباس دراز رو که‌معلوم‌نیست مال کیه‌بپوشم!

یاشار با خونسردی‌باقی‌پولک ماهی‌را گرفت و در حینی‌که‌نوک چاقور را در مقعد ماهی‌فرو می‌کرد تا شکمش را پاره‌کند، شمرده‌شمرده‌برای‌او توضیح داد:

ـ زیادی‌خورده‌بودی،... کله‌ات داغ کرده‌بود،... داشتی‌وا می‌دادی... اگه‌نمی‌فرستادمت زیر دوش آب سرد، دیگه‌به‌سالمی‌الانت نبودی... حتی‌همین‌زبون‌درازتم‌دیگه‌نداشتی!

دست سودابه‌در حین‌برداشتن‌شال حریرش از روی‌بند لحظه‌ای‌بی‌حرکت ماند. برگشت و با حالتی‌مات به‌پشت سر یاشار نگاه‌کرد. خیلی‌دلش می‌خواست بداند در عالم‌مستی‌چه‌کارهایی‌کرده‌و چه‌حرف هایی‌زده، اما غرورش اجازه‌نمی‌داد تا از او در این‌مورد چیزی‌بپرسد. دیدن‌حوله‌سفیدی‌که‌کنار لباس هایش روی‌بند پهن‌بود، چیزهای‌اندکی‌به‌خاطرش آورد. انگار توی‌حمام‌بود. لباس هایش خیس شده‌و به‌تنش چسبیده، و از آن‌ها آب می‌چکید. تمام‌بدنش داشت از سرما می‌لرزید که‌دست های‌مردانه‌ای‌این‌حوله‌را روی‌سر و

شانه‌هایش انداخت. بعد هم‌انگار از حمام‌بیرون‌رفت و او خودش به‌تنهایی‌لباس های‌خیس را از تن‌در آورد و این‌لباس سبز را که‌به‌آویز حمام‌بود، پوشید. چشم‌از حوله‌گرفت و سریع لباس هایش را از روی‌بند برداشت. با قدم‌های‌تندی‌از کنار یاشار رد می‌شد تا برای‌پوشیدن‌لباس های‌خودش داخل ساختمان‌برود که‌از صدای‌یاشار بی‌اختیار بر جا ایستاد:

ـ می‌شه‌یه‌خواهشی‌ازت بکنم؟

در آستانه‌ساختمان‌برگشت و با لب های‌فرو بسته‌نگاهش کرد، که‌او گفت:

ـ دیشب کیفت رو تو مهمونی‌جا گذاشتی، کلید خونه‌تون‌رو نداشتی... واسه‌همین‌مجبور شدم‌بیارمت این‌جا!... قراره‌افشین‌کیف رو برات بیاره...

مکثی‌کرد و در ادامه‌خواهشش را به‌زبان‌آورد:

ـ اگه‌سختت نیست، تا وقتی‌که‌افشین‌کیفت رو میاره‌و می‌خوای‌بری، بذار همین‌لباس تنت باشه!

تمنایی که‌در لابه‌لای کلماتش حس می‌شد، سختی‌دل سودابه‌را نسبت به‌او تا حد زیادی‌نرم‌کرد. یکباره‌یاد حرف افشین‌افتاد که‌برایش گفته‌بود: «این‌آدم‌خیلی‌دیگه‌زنده‌نیست... دکترا جوابش کردن... سرطان‌به‌مغز استخوونش زده!» اگر دوست داشت این‌لباس را بر تن‌کسی‌ببیند، خوب بگذار ببیند که‌لااقل تا قبل از مردن‌به‌این‌آرزویش رسیده‌باشد. با رقت چشم‌از او گرفت و بی‌آنکه‌جوابی‌به‌خواهش او بدهد، در سکوت وارد ساختمان‌شد.

ساعتی‌بعد که‌افشین‌آمده‌بود، آن‌دو کنار منقلی‌در گوشه‌حیاط ماهی‌های‌به‌سیخ کشیده‌را کباب می‌کردند و سودابه‌با آن‌لباس سبز روی‌ایوان‌نشسته‌و مشغول خواندن‌پیام‌های‌جمع شده‌در گوشی‌موبایلش بود. در همان‌حین‌هر از گاهی‌سنگینی‌نگاه‌یاشار را از دور به‌روی‌خود حس می‌کرد. افشین‌گفته‌بود: «الان‌که‌ظهره‌و دیگه‌وقت خوردن‌ناهار... بعدشم، حیفه ماهی‌هایی‌رو که‌یاشار با دست خودش گرفته، نخوریم... بذار بعد از خوردن‌ماهی، هر جا خواستی‌بری، خودم‌می‌برمت!» از وقتی‌آمده‌بود چند باری‌هم‌سرتاپای‌او را در آن‌لباس ماکسی‌براندازه‌کرده‌و مسخره‌بازی‌در آورده‌بود: « به‌جان‌خودم، تا حالا دختر بندری‌سفید و

چشم‌آبی‌ندیده‌بودم!» و غش غش زده‌بود زیر خنده‌و به‌یاشار گفته‌بود: «فک نمی‌کردم‌خانومت از این‌لباسای‌محلی‌بپوشه... درسته‌که‌دختر عموته‌و اصلیتتون‌مال اردبیل هست، اما به‌قول خودت، مادر آیناز خانوم‌شیرازی‌هست... خود آیناز خانوم‌هم‌که‌همین‌جا، تو شیراز دنیا اومده‌و همین‌جا هم‌بزرگ شده!» و سودابه‌تا حدی‌دلیل رفت و آمدهای‌او را به‌این‌شهر فهمید.

آن‌دو می‌خواستند همان‌جا کنار منقل سهم‌ماهی‌خودشان‌را بخوردند اما برای‌سودابه‌در یک سینی‌گذاشتند. افشین‌سینی‌را برایش آورد روی‌ایوان‌و مقابلش گذاشت: «دکتر جون، تا سرد نشده‌بزن‌به‌رگ!»

۶۱

جبرانی

۶۲_

هنوز غذا را کامل نخورده‌بودند که‌موبایل افشین‌زنگ خورد و بعد از گفتگویی‌کوتاه، رو به‌یاشار گفت:

ـ یه‌کار مهم‌پیش اومده، باید الان‌برم...

به‌طرف سودابه‌برگشت و از همان‌فاصله‌نگاهی‌به‌او و لباس تنش انداخت:

ـ زود آماده‌شو... تا تو رو هم‌سر راه‌برسونم!

که‌یاشار فوری‌گفت:

ـ بذار غذاشو بخوره... من‌بعد می‌رسونمش!

سودابه‌با این‌که‌دلش می‌خواست همان‌لحظه‌همراه‌افشین‌برود اما در مقابل تعارف یاشار بی‌اراده‌تسلیم‌شد و همان‌طور بر جا نشست. ناخواسته‌اعتماد عجیبی‌نسبت به‌این‌مرد پیدا کرده‌بود. اعتمادی‌که‌تا به‌آن‌لحظه‌هرگز به‌افشین‌نداشت.

دقایقی‌بعد از خوردن‌ناهار در همان‌اتاقی‌که‌فقط یک تخت دونفره‌و وسایل مختصری‌در آن‌به‌چشم‌می‌خورد سودابه‌مشغول پوشیدن‌لباس هایش بود که‌از صدای‌زنگ موبایلش عجله‌کرد. در حالی‌که‌با یک دست مانتو را روی‌تاپش می‌پوشید با دست دیگر موبایل را از داخل کیفش بیرون‌آورد. تماس از طرف مادرش بود که‌فوری‌انگشت روی‌صفحه‌کشید و آن‌را وصل کرد. در حین‌گفتگوی‌تلفنی، با دست آزادش آن‌لباس محلی‌را که‌از تن‌در آورده‌بود، از زمین‌برداشت. صدای‌اعتراض مادرش درون‌گوش طنین‌انداز بود:

- صبح چندبار بهت زنگ زدم، چرا موبایلت خاموش بود؟

سودابه‌بی‌آنکه‌چیزی‌در مورد مهمانی‌شب گذشته‌و جا ماندن‌کیف و موبایلش در آن‌مهمانی‌بگوید، با خونسردی‌پاسخ داد: «شارژ نداشته...» و با لحنی‌تند و طلبکار ادامه‌داد: « صبح هم‌خوابم‌برده‌بود، بیدار نبودم‌که‌بزنم‌تو شارژ!» نسرین‌اما در جواب با خوشحالی‌برایش توضیح داد: «می‌خواستم‌بهت بگم‌سولماز از بیمارستان‌مرخصه،... امروز صبح که‌دکتر اومد معاینه‌اش کرد، خدا رو شکر، گفت مشکل

دیدش خیلی‌بهتر شده‌و می‌تونه‌مرخص بشه... واسه‌همینم‌صبح هی‌به‌موبایلت زنگ می‌زدم، که‌بیای‌کارهای‌ترخیصش رو انجام‌بدی!»
در ادامه‌صدای‌غرغرش درون‌گوشی‌پیچید: « هنوز خیلی‌دیگه‌باید پول بدیم... هتل پنج ستاره‌هم‌این‌قدر پول نمی‌گیره،
که‌این‌بیمارستان‌می‌گیره.. آخه‌بیمارستان‌قحط بود، آوردی‌اینجا بستریش کردی!» سودابه‌موبایل را به‌کمک شانه‌و گردن‌کنار گوشش نگه‌داشت و همان‌طور که‌گوش به‌حرف های‌مادرش داشت، لباس توی‌دستش را با هر دو دست تا زد. سپس به‌طرف تختخواب رفت تا آن‌را آنجا بگذارد، که‌در همان‌حین‌بی‌اهمیت به‌غرغرهای‌مادرش، در جواب گفت: «خیل خب، باشه... تا نیم‌ساعت یه‌ساعت دیگه‌میام‌با بیمارستان‌تسویه‌می...» هنوز حرفش را کامل نزده‌و
خداحافظی‌نکرده‌بود که‌به‌محض خم‌شدن، موبایل از روی‌شانه‌اش لیز خورد و در فاصله‌اندک میان‌خوشخواب و دیواره‌تاج بالای‌تخت گیر کرد. سودابه‌فوری‌لباس را روی‌تخت گذاشت و همین‌که‌دست پیش برد تا موبایل از آن‌فاصله‌بیرون‌بکشد، انگار منتظر اشاره‌او بود که‌بدتر پایین‌تر رفت و افتاد زیر تخت، سودابه‌درست در
راستای‌همان‌جایی‌که‌موبایلش افتاده‌بود، روی‌زمین‌زانو زد. سر

پایین‌برد و نگاهی به‌زیر تخت انداخت. در همان‌حین دستش را تا جایی که‌امکان‌داشت زیر تخت دراز کرد تا نوک انگشت هایش به‌موبایل رسید. اما همین‌که‌خواست آن‌را بردارد یکباره‌چشمش به‌کاغذ تا شده‌ای‌افتاد که‌با دو تکه‌چسب برق سیاه‌رنگ به‌شکل ضربدر بر آن، به‌یکی‌از تخته‌های‌زیر خوشخواب چسبانده‌شده‌بود. خواست بی‌خیالش شود اما فضولی‌امانش نداد و در یک حرکت آنی‌قبل از برداشتن‌موبایل اول آن‌کاغذ را از زیر تخت جدا کرد، و بعد با کمی‌تقلا دستش را به‌موبایل رساند و آن‌را از زیر تخت بیرون‌آورد. فوری‌از جا برخاست، و بی‌توجه‌لب تخت درست روی‌همان‌لباس تا شده‌نشست و نگاهی‌به‌کاغذ انداخت. از کهنگی‌آن‌کاملاً مشخص بود که‌شاید ماه‌ها، یا حتی‌چند سالی‌آن‌زیر چسبانده‌شده، آرام‌تای‌کاغذ را گشود، و با گیجی‌به‌شکل و نوشته‌های‌روی‌آن‌چشم‌دوخت. از خطوط منحنی‌و دایره‌های‌کج و معوجی‌که‌روی‌آن‌نقش داشت و همین‌طور کلمات و جملات عربی‌که‌به‌طور در هم‌برهم‌در جای‌جای‌آن‌به‌چشم‌می‌خورد، هیچ سردر نمی‌آورد. همان‌وقت از صدای‌در هال و قدم‌های‌یاشار که‌انگار وارد ساختمان‌شد، فوری‌کاغذ را تا زد و دستپاچه‌از جا برخاست. آهنگ

قدم‌های‌او هر لحظه‌نزدیک تر می‌شد و سودابه‌خیال کرد الان‌است که‌وارد اتاق شود. سردر گم‌شده‌بود و نمی‌دانست با آن‌کاغذ چه‌کار کند. مثل دزد به‌تله‌افتاده‌ای‌به‌دنبال راه‌فرار می‌گشت. از آنجا که‌کیفش واز و وِلنگ روی‌زمین‌قرار داشت، بی‌فکر آن‌را داخل کیف انداخت و سریع سر آن‌را بست. اما یاشار همین‌که‌به‌نزدیکی‌اتاق رسید در سرویش بهداشتی‌را، که‌درست کنار اتاق قرار داشت، گشود و داخل رفت. کمی‌بعد هر دو داخل حیاط بودند. تمام‌مدت، بعد از رفتن‌افشین، هیچ حرفی‌بین‌آن‌دو رد و بدل نشده‌بود. یاشار در ساختمان‌را قفل می‌کرد که‌سودابه‌به‌طرف لندکروز رفت. از آن‌جا که‌ماشین‌فقط یک کابین‌داشت، به‌اجبار تنها در آن‌سمت را گشود و روی‌صندلی‌کنار راننده‌نشست که‌یکباره‌احساس کرد دست چپش در یک کُپه‌پشم‌فرو رفت و چیز نرمی‌زیر دستش وول وول کرد. همین‌که‌سر چرخاند و چشمش به‌آن‌گربه‌سیاه‌پشمالو افتاد بی‌اختیار چنان‌جیغ بلندی‌کشید و خودش را از ماشین‌بیرون‌انداخت که‌مچ پای‌راستش در آن‌کفش پاشنه‌بلند پیچ خورد. گربه‌بیچاره‌از صدای‌جیغ او انگار ترسید که‌فوری‌از پنجره‌سمت دیگر ماشین‌بیرون‌پرید و به‌طرف دیوار حیاط پا به‌فرار گذاشت. هنوز

به‌دیوار نرسیده‌بود که‌یاشار در یک حرکت سریع خودش را رساند و از زیر صندلی‌ماشین‌تفنگ شکاری‌اش را بیرون‌کشید. حالا گربه‌سر دیوار رسیده‌بود که‌او تفنگ را به‌طرفش نشانه‌گرفت. سودابه‌با

دیدن‌آن‌صحنه‌بی‌آن‌که‌هیچ توجه‌ای‌به‌درد مچ پای‌خود داشته‌باشد، فوری‌جلو رفت و ضربه‌ای‌زیر لوله‌تفنگ زد. تیری‌که‌یاشار شلیک کرد در آسمان‌رها شد. از صدایش تمام‌گنجشک
هایی‌که‌روی‌شاخه‌های‌درخت ها نشسته‌بودند، ترسان‌از جا پریدند و آن‌گربه‌چند پا غرض گرفت و به‌سرعت از آنجا فرار کرد. سودابه‌با چشمانی‌دریده‌بر سر یاشار فریاد کشید:

ـ روانی... واسه‌چی‌می‌خوای‌اون‌گربه‌بیچاره‌رو بکشی!

یاشار خشمگین‌از مداخله‌بی‌جایی‌که‌او در کارش انجام‌داده‌بود، غضبناک نگاهش کرد. اما همین‌که‌رنگ پریدگی‌چهره‌او و هیکل لرزانش را، که‌از آثار ترس لحظه‌قبلش بود، از نظر گذراند، خشمش فرو نشست. دلش می‌خواست در جواب او بگوید: «واسه‌این‌که‌تو رو ترسونده!» اما هیچ نگفت و در سکوت چشم‌از سودابه‌گرفت. اگر

شب قبل شیشه‌های‌ماشین‌را بالا کشیده‌بود، آن‌گربه‌بی‌شرف هرگز نمی‌توانست داخل برود، که‌حالا این‌دختر را بترساند. به‌طرف لندکروز برگشت تا تفنگ را سرجایش بگذارد، که‌به‌تندی‌لب زد:

ـ حروم‌زاده‌رفته‌تو ماشین،.. باید دخلش رو می‌آوردم!

بعد از این‌که‌تفنگ را زیر صندلی‌ماشین‌گذاشت، به‌طرف در حیاط رفت تا برای‌بیرون‌بردن‌اتومبیل، آن‌را از دو لنگه‌باز کند، که‌به‌محض باز کردن‌در با مامور پلیس روبه‌رو شد. همان‌وقت صدای‌آیناز را از کمی‌دورتر شنید:

– خودشه!

صدای‌مامور پلیس ناباورانه‌در گوش یاشار طنین‌انداخت:

– شما بازداشت هستید... باید همراه‌من‌بیاید!

دست یاشار روی‌در نیمه‌باز بی‌حرکت ماند. سرچرخاند و برای‌لحظه‌ای‌به‌آیناز چشم‌دوخت، سپس خطاب به‌مامور لب زد:

– یه‌چند دقه‌اجازه‌بدید... الان‌میام!

به‌داخل حیاط برگشت و با قدم‌های‌تندی‌به‌سودابه‌نزدیک شد:

- رانندگی‌بلدی؟...

سودابه‌بی‌خبر از همه‌جا با گیجی‌نگاهش کرد و سر تکان‌داد:

- رانندگی‌بلدم... اما گواهینامه‌ندارم!

یاشار فوری‌سوییچ ماشین‌را به‌طرفش گرفت:

خوبه... با ماشین‌من‌برو... من‌الان‌کار مهمی‌برام‌پیش اومده، نمی‌تونم‌خودم‌برسونمت!

۶۳

۶۴_

فصل چهارم

سودابه‌مات و متحیر برجا ایستاده‌و چشم‌به‌رفتن‌و دور شدن‌آن‌ماشین‌زرد رنگ داشت. همین‌چند لحظه‌قبل، از همان‌فاصله‌که‌وسط حیاط ایستاده‌بود و از میان‌در باز خانه، با

چشم‌های‌خودش دید که‌یاشار همراه‌مأموری‌که‌لباس نظامی‌به‌تن‌داشت، سوار آن‌تاکسی‌شد و رفت. هنوز از شوک دیدن‌آن‌صحنه‌بیرون‌نیامده‌بود که‌سایه‌زنی‌در آستانه‌در حیاط، و درست روی‌خط نگاهش قرار گرفت. به‌خود آمد و متوجه‌حضور واقعی‌آن‌زن‌در راستای‌نگاهش شد. او را نمی‌شناخت. قد متوسطی‌داشت که‌اندام‌باریکش در آن‌مانتو و شلوار سیاه، زیادی‌ظریف و ریزه‌میزه‌به‌نظر می‌رسید. روسری‌و کیف و کفشش با هم‌ست بود و همگی‌نقش پلنگی‌کرم‌و قهوه‌ای‌داشت. با این‌که‌آرایشی‌در صورتش دیده‌نمی‌شد اما زن‌جوان‌و خوش سیمایی‌به‌نظر می‌رسید که‌زیبایی‌و جذابیت خاصی‌از تمام‌خطوط چهره‌اش منعکس بود. باتمسخر به‌نگاه‌خیره‌سودابه‌پوزخندی‌زد. چند قدمی‌وارد حیاط شد و در همان‌حین‌به‌طعنه‌لب زد:

ـ حدس می‌زدم، سرش یه‌جا گرم‌شده!

در نزدیکی‌سودابه‌ایستاد. در نگاه‌اول موهای‌بلوند بیرون‌ریخته‌از شالش، همچنین‌لب های‌سرخِ رژ زده‌اش را از نظر گذراند، سپس

نگاه‌چشم‌های‌عسلی‌رنگش را به‌چشم‌های‌آبی‌او پاشید و با اخمی‌آغشته‌به‌شماتت، قد بلند او را براندازی‌کرد:

ـ چند وقته؟

سودابه‌سوییچ ماشین‌را توی‌دستش فشرد، و با گیجی‌در نگاه‌شماتت بار او لب زد:

ـ چی، چند وقته!

گوشه‌لب آیناز کج شد و خنده‌ای‌با تمسخر از آن‌بیرون‌ریخت:

ـ فک کردی‌برام‌مهمه!...

یکباره‌جدی‌شد و چشم‌درشت کرد. این‌بار وقتی‌لب زد کلماتش تند و تیز به‌بیرون‌پرت می‌شدند:

ـ فقط می‌خوام‌بدونم‌یاشار از کی‌با تو بوده...

می‌خوام‌بدونم‌وقتایی‌هم‌که‌اومده‌سراغ من، با تو هم‌بوده، یا نه!

سوادبه‌که‌تازه‌دوزاری‌اش افتاد و فهمید او باید چه‌نسبتی‌با آن‌کله‌تاسِ دراز داشته‌باشد، یکباره‌برافروخته‌شد:

ـ چرا چرت و پرت می‌گی!... این‌مزخرفا چیه‌واسه‌خودت سر هم‌می‌کنی...

ـ پس دیشب تا حالا، تو این‌خونه‌تنهایی چه‌غلطی می‌کردین!

این‌را آیناز در حالی‌که‌یک دستش را به‌کمر زده‌و با دست دیگر ساختمان‌و در و پنجره‌های‌بسته‌اش را نشان‌می‌داد، به‌تندی‌و با صدای‌بلند گفت، که‌سودابه‌چهره‌در هم‌کشید و در حینی‌که‌به‌طرف ماشین‌بر می‌گشت، بی‌حوصله‌راه‌خروج را به‌او نشان‌داد:

ـ برو بابا، بی‌خودی‌زر زر نکن!... من‌خودمم‌نمی‌دونم‌تو این‌خونه‌چه‌غلطی‌می‌کنم... اینو دیگه‌برو از اون‌شوهرت بپرس، که‌منو از وسط اون‌مهمونی‌ورداشته‌آورده‌این‌جا!

همین‌که‌پشت فرمان‌نشست، آیناز خودش را کنار ماشین‌رساند و دست لب پنجره‌گذاشت:

ـ نمی‌دونم‌چه‌سَر و سِری‌با هم‌دارید،... که‌خیلی‌راحت ماشینش رو سپرده‌دست تو... برامم‌مهم‌نیست که‌بدونم!.. فقط...

مکثی‌کرد، و سودابه‌همان‌طور که‌پشت فرمان‌بود با سر کج شده‌و حالتی‌متحیر لحظه‌ای‌در سکوت به‌او خیره‌ماند. احساس کرد هیچ

جوابی ندارد که‌به‌این‌زن‌چشم‌عسلی‌بدهد. واقعاً چه‌دلیلی‌داشت که‌یاشار، با این‌که‌فهمید گواهینامه‌ندارد، اما بی‌اهمیت سوییچ ماشین‌را به‌او داد. در همین‌اندیشه‌بود که‌از صدای‌آیناز و باقی‌حرف او به‌خود آمد:

ـ با حربه‌خودت باهاش حرف بزن... یه‌کاری‌کن‌تا دست از سر من‌و بچه‌هام‌برداره!

سپس بی‌هیچ حرف دیگری‌از ماشین‌دور شد و راه‌خروج از خانه‌را پیش گرفت. سودابه‌مات و مبهوت به‌رفتن‌و دور شدن‌او چشم‌دوخت. از حرف ها و رفتار این‌زن‌هیچ سردر نمی‌آورد. نه‌به‌چند لحظه‌قبل که‌به‌خاطر تنهایی‌او با شوهرش در این‌خانه، آن‌طور داد و هوار راه‌انداخته‌بود، نه‌به‌الان‌که‌چنین‌خواهشی‌از او داشت. عجزی‌را که‌در پایان‌در صدای‌این‌زن‌حس کرد و لحن‌ملتمس او، ناخواسته‌حس دلسوزی‌اش را برانگیخت. به‌محض این‌که‌آیناز از خانه‌بیرون‌رفت و پشت دیوار حیاط از مقابل نگاهش محو شد، فوری‌لندکروز را از حیاط بیرون‌برد. کمی‌بعد در خانه‌را پشت سر خود می‌بست که‌از دور آن‌زن‌را دید که‌در

حاشیه‌کوچه‌به‌تنهایی‌می‌رفت. لحظه‌ای‌بعد که‌پشت فرمان‌و در حال گذر از آن‌کوچه‌بود، بی‌اراده‌کنار پای‌آیناز ایستاد و تک بوقی‌زد:

ـ بیا بالا... می‌رسونمت!

آیناز در حین‌رفتن‌لحظه‌ای‌بر جا ماند و بی‌حرف به‌او نگاه‌کرد. سپس در ماشین‌را باز کرد. وقتی‌روی‌صندلی‌می‌نشست، به‌آهستگی‌لب زد:

ـ می‌رم‌کلانتری... سر همین‌چهار راه‌اولی‌پیاده‌می‌شم.

ـ اتفاقاً مسیرم‌از همون‌طرفه!

این‌را سودابه‌گفت و هیچ نفهمید چرا یکباره‌این‌طور با لحنی‌دوستانه‌حرفش را به‌او زد. سپس حرکت کرد. هر دو با حالتی‌غریبانه‌در کنار هم‌نشسته‌و هیچ کدام‌حرفی‌نمی‌زدند.کمی‌از مسیر را رفته‌بودند که‌سودابه‌سکوت سرد و سنگین‌نشسته‌بر فضای‌ماشین‌را، شکست:

ـ من‌نفهمیدم‌تو بالاخره‌ناراحتی‌از اینکه‌شوهرت با یکی‌دیگه‌باشه... یا نه!

هر هفته‌چهار قسمت

شمارش هفتگی ۱/۴

۶۵_

پوزخندی‌زد و ادامه‌داد:

ـ آخه‌اولش می‌خواستی‌جرَم‌بدی‌از این‌که‌با شوهرت تو اون‌خونه‌تنها بودم!

آیناز آب دهانش را بلعید و نفسی‌آه‌مانند از سینه‌کشید. نگاهش از پنجره‌به‌عبور تند درختان‌پیاده‌رو بود، که‌با اندوه‌و به‌آهستگی‌لب زد:

ـ دست خودم‌نبود... تو هم‌اگه‌جای‌من‌بودی، دلت نمی‌خواست مردی‌که‌هر شب کنارت می‌خوابه، با یکی‌دیگه‌هم‌باشه...

کمی‌مکث کرد، و باقی‌حرفش را با بغض و لحنی‌تند و محکم‌به‌زبان‌آورد:

ـ حتی‌اگه‌از زندگی‌باهاش متنفر باشی!

نگاهش هنوز به‌بیرون‌و خیابان‌بود، که‌از پس پرده‌اشکی که‌چشم‌های‌عسلی‌رنگش را شیشه‌ای‌کرده‌بود، با بغض بیشتری‌لب زد:

ـ بهش عادت کرده‌بودم... به‌هر حال دیگه‌شوهرم‌بود... بعدشم که‌بابای‌بچه‌هام‌شد...

در ادامه‌انگار با خودش حرف می‌زد، وقتی که‌زمزمه‌کرد:

ـ با این‌که‌هشت سال از عمر و جوونیم، تو بغل مردی‌سوخت که‌به‌اندازه‌تمام‌دنیا ازش متنفرم... اما به‌خاطر بچه‌هام‌باهاش کنار اومده‌بودم... داشتم‌باهاش زندگی‌می‌کردم...

مکثی‌کرد. نفس بلند و درد آوری‌از سینه‌کشید و ادامه‌داد:

ـ اما چند ماه‌هست که‌زندگی‌رو برای‌منو بچه‌هام‌زهر کرده... تو این‌چند ماه‌روزی‌هزار بار آرزوی‌مرگ کردم... دوستی‌یاشار واسه‌من، مثل دوستی‌خاله‌خرسه‌می‌مونه!

یکباره‌بغضش را پس زد و با لحنی‌قاطع و جدی‌چشم‌به‌چراغ راهنمای‌سر چهارراه‌دوخت:

ـ دیگه‌تحملم‌تموم‌شده، می‌خوام‌ازش طلاق بگیرم!

سودابه‌در ترافیک پشت سر پرایدی‌ایستاد و همان‌طور که‌چشم‌به‌چراغ قرمز سر چهارراه‌داشت، خطاب به‌او گفت:

ـ تو که‌این‌قدر ازش متنفری، چرا روز اول بهش بله‌دادی!

آیناز در جواب اندکی‌سکوت کرد، نگاهش حالا به‌دست راننده‌سمند کناری‌و ناخن‌های‌بلند و لاک زده‌آن‌زن‌بود، که‌با اندوه‌و به‌آهستگی‌لب زد:

ـ بله‌ای‌که‌اون‌روز بهش دادم، با اشک چشم‌بود...

چراغ راهنما حالا سبز بود که‌سودابه‌قبل از حرکت، فکورانه‌نیم‌نگاهی‌به‌سوی‌او انداخت:

– پس تو ازش شکایت کردی، که‌با اون‌مأموره‌رفت؟

آیناز در جواب فقط سری‌به‌نشان‌پاسخ مثبت تکان‌داد و تا رسیدن‌به‌کلانتری‌دیگر هیچ حرفی‌بین‌آن‌دو رد و بدل نشد. وقتی‌سودابه‌مقابل کلانتری‌توقف کرد، آیناز با یک تشکر و خداحافظی‌کوتاه‌و زیر لب از او، پیاده‌شد و در پیاده‌رو به‌طرف

کلانتری‌رفت. فضای‌داخلی‌کلانتری‌نسبتاً شلوغ بود و چند نفری‌در حال رفت و آمد بودند، و از این‌اتاق به‌آن‌اتاق می‌رفتند. صدای‌بگو مگوی‌بلند دعوایی‌از یکی‌از اتاق ها که‌درش باز بود، به‌گوش می‌رسید. مأمور همراه‌یاشار از او خواست کنار همان‌اتاق منتظر بماند. سپس خودش وارد اتاق شد. یاشار با چشم‌رفتن‌آن‌مأمور را دنبال کرد و نگاهی‌به‌داخل اتاق انداخت. چند نفری‌آنجا و دور میزی‌جمع بودند. از بحث بلندی‌که‌داشتند می‌شد حدس زد که‌دعوای‌صاحب خانه‌با مستأجر است. همان‌وقت از صدای‌پاشنه‌های‌کفش زنانه‌ای‌که‌در نزدیکی‌اش کنار یکی‌از صندلی‌ها ایستاد، سرچرخاند و از روی‌شانه‌راست نگاهش به‌آیناز افتاد. آیناز همین‌که‌متوجه‌نگاه‌او شد بی‌اراده‌دست به‌طرف روسری‌اش برد و چند تار بیرون‌زده‌موهایش را داخل برد. با این‌که‌از آن‌لحظه‌به‌بعد همه‌چیز را به‌نفع خودش می‌دانست اما انگار هنوز هم‌از این‌مرد واهمه‌داشت. یاشار همان‌طور که‌چشم‌به‌صورت بدون‌آرایش او و چشم‌های‌عسلی‌و زیبایش داشت، به‌این‌می‌اندیشید که‌از کی‌این‌زن‌این‌قدر شجاع و جسور شده‌که‌حالا سر از کلانتری‌و شکایت کشی‌در آورده، از این‌که‌این‌طور برای‌طلاق و جدای‌تلاش

می‌کرد، هم‌ناراحت بود، هم‌نبود. می‌دانست دیدن‌لبخند او به‌وقت طلاق، آتش به‌جانش خواهد زد، همان‌جور که‌هشت سال پیش دیدن‌اشک های‌او پای‌سفره‌عقد، آب سردی‌بر تمام‌وجودش ریخته‌بود. آن‌زمان‌قبل از این‌که‌صورت خیس او را ببیند، از لرزش صدایش به‌وقت گفتن«بله» بغض او را حس کرده‌بود، ولی‌در آن‌لحظه‌به‌قدری‌هیجان‌رسیدن‌به‌او را داشت
که‌به‌این‌مسأله‌چندان‌توجهی‌نکرده‌بود، اما کمی‌بعد که‌با ذوق و خوشحالی، و با دست های‌خودش تور را از صورت او بالا می‌زد تا صورت قرص قمرش را، که‌زیر دست آرایشگر نیز آراسته‌شده‌بود، ببیند، با دیدن‌قطرات اشکی‌که‌از چشمان‌عسلی‌او
به‌روی‌گونه‌های‌گلی‌شده‌اش روان‌بود، چنان‌توی‌ذوقش خورد که‌دست هایش به‌آنی‌یخ کرد و لبه‌های‌تور از میان‌انگشتانش رها شد. هنوز خیره‌به‌صورت بدون‌آرایش او، و در اوهام‌تلخ و شیرینش غوطه‌می‌خورد که‌از صدای‌نسبتاً بلند افسر نگهبان، فوری‌به‌خود آمد:

ـ یاشار شریفی!... بیا داخل...

هر هفته‌چهار قسمت

شمارش هفتگی ۲/۴

۶۶_

یاشار با تأنی‌چشم‌از آیناز گرفت و از جا برخاست. وقتی‌وارد اتاق می‌شد، همان‌سرباز همراهش را دید که‌جمعیت توی‌اتاق را به‌بیرون‌هدایت می‌کرد:

ـ بیرون... گفتن‌بیرون‌باشید!

از میان‌آن‌جمعیت چشم‌یاشار به‌مرد سبیل کلفتی‌بود که‌بی‌توجه‌به‌تذکرات، هنوز بر جا ایستاده‌و با صدای‌بلند برای‌آن‌مرد جوان‌به‌نظر مظلوم، خط و نشان‌می‌کشید:

ـ فک کردی‌خونه‌مفت گیرت اومده... تا قِرون‌آخرش رو از حلقومت می‌کشم‌بیرون!

سرباز تا آخرین‌نفر آن‌ها را بیرون‌فرستاد و در اتاق را پشت سر خود می‌بست که‌یاشار از صدای‌دوباره‌آن‌افسر، چشم‌از در نیمه‌بسته‌اتاق گرفت:

ـ آقای‌یاشار شریفی؟

یاشار به‌میز نزدیک شد و در نگاه‌جدی‌درجه‌دار پشت میز به‌سردی‌سر تکان‌داد:

ـ بله، خودم‌هستم!

آن‌افسر کاغذی‌را از میان‌پرونده‌روی‌میزش برداشت و بعد از مطالعه‌دقیق آن، با حالتی‌متأسف و نگاهی‌پر جذبه‌به‌یاشار چشم‌دوخت:

ـ فک کردی‌سر گردنه‌هست... یا دوره‌لات و لوت بازی، که‌زور بازوت رو می‌خوای‌به‌زن‌و بچه‌ت نشون‌بدی!

یاشار در سکوت سرش را زیر انداخت و افسر کاغذ را روی‌میز انداخت و با تحکم‌لب زد:

ـ کاری‌نداره‌همین‌الان‌با این‌پرونده‌بفرستمت دادگاه... اون‌وقت مطمئن‌باش، با این‌برگه‌پزشک قانونی‌که‌لای‌پرونده‌ات هست، غیر از دیعه‌ای‌که‌باید بدی، بابت کبودی‌ها و آثار ضرب و شتی‌که‌روی‌بدن‌شاکی‌تشخیص داده‌شده، چند ماه‌هم‌باید زندانی‌بکشی‌و آب خنک بخوری!

دعوای‌چند شب پیش در ذهن‌یاشار نقش بسته‌بود که‌چطور سر هیچ و پوچ فقط به‌خاطر سر و صدای‌بچه‌ها، آن‌ها را به‌باد کتک می‌گیرد که‌آیناز برای‌حمایت از بچه‌ها خودش را وسط می‌اندازد و یک سیلی‌و چند تا مشت و لگد هم‌نصیب او می‌شود.

سرش زیر بود و نگاهش به‌دست های‌در هم‌گره‌کرده‌اش، از خودش متنفر بود که‌با این‌دست های‌لعنتی‌اش آن‌طور به‌صورت آینازش، آیناز زیبایش، سیلی‌زده‌و بدن‌ظریف و سفید او را با مشت و لگد سیاه‌و کبود کرده، خودش هم‌می‌دانست آن‌روزها عجیب آستانه‌ی‌صبرش خیلی‌کم‌شده‌و دیگر مثل قبل تحمل خیلی‌چیزها را نداشت. به‌همین‌خاطر بی‌طاقت سر بالا گرفت و میان‌صحبت آن‌افسر، با لحنی‌قد و یکدنده‌لب زد:

ـ مهم‌نیست، می‌رم‌دادگاه!

تلخندی‌روی‌لب افسر نشست و کلمات با خونسردی‌از دهانش خارج شد:

ـ دادگاه‌هم‌می‌ری،... خیالت راحت، چون‌خانومت واسه‌گرفتن‌مهریه‌اش، اقداماتی‌انجام‌داده!

یاشار که‌چنین‌چیزی‌را در مورد آیناز هرگز تصور نمی‌کرد، لحظه‌ای‌ماتش برد و برای‌این‌که‌مطمئن‌شود درست شنیده، بی‌اراده‌لحظه‌ای‌به‌دهان‌آن‌افسر خیره‌ماند. اگر غرورش اجازه‌می‌داد بدش نمی‌آمد از او بخواهد که‌این‌حرفش را باز هم‌تکرار کند، که‌از صدای‌او به‌خود آمد:

ـ نظر من‌اینه‌که‌فعلاً بری‌طبقه‌بالا، اتاق سیزده،... پیش خانوم‌رحیمی... واسه‌مشاوره‌و حل اختلاف خانوادگی،... تا بعد به‌موضوع مهریه‌همسرتون‌هم‌رسیدگی‌بشه!

همین‌که‌پا از اتاق بیرون‌گذاشت، آیناز به‌او نزدیک شد. به‌آهستگی‌طوری‌که‌صدایش فقط به‌گوش یاشار برسد، لب زد:

ـ اگه‌طلاقم‌بدی، منم‌مهریه‌ام‌رو می‌بخشم... به‌جون‌بچه‌ها راس می‌گم!

یاشار پوزخندی‌زد. بی‌حرف و با تغیر چشم‌از او گرفت، و با نامه‌ای‌که‌در دستش بود، از پله‌های‌ابتدای‌راهرو بالا رفت.

همان‌وقت کوروش از دانشگاه‌به‌سمت منزل خاله‌اش می‌رفت که‌برای‌چندمین‌بار شماره‌سولماز را گرفت. از دیشب که‌آن‌حرف را به‌او زده‌بود از فکر این‌دختر داشت دیوانه‌می‌شد. دلش می‌خواست سودابه‌را می‌دید و تمام‌فریادهای‌عصبی‌اش را بر سر او خالی‌می‌کرد و می‌گفت: «این‌بود، قول و قراری‌که‌با هم‌داشتیم... که‌این‌طور به‌خواهرت کم‌محلی‌و بی‌اعتنایی‌کنی!» اما چه‌حیف که‌سودابه‌آن‌روز به‌دانشگاه‌نیامده‌بود. هنوز صدای‌سولماز توی‌سرش بود که‌با حب و بغض بسیار درون‌گوشی‌لب زده‌بود: «از کم‌محلی‌های‌امروز خواهرم‌مطمئن‌شدم‌که‌من‌دیگه‌یه‌دختر به‌درد نخور و دست و پا گیر هستم... که‌فقط واسه‌بقیه‌زحمت و دردسر دارم!» گوشی‌را در حالت پخش روی‌صندلی‌کنارش انداخت. بی‌حوصله‌و عصبی‌برای‌ماشین‌جلویی‌بوق بلندی‌زد تا زودتر راه‌را برایش باز کند، که‌همان‌وقت تماس برقرار شد و برخلاف انتظارش صدای‌نرم‌و دلنشین‌سولماز بر فضای‌ماشین‌طنین‌انداخت:

ـ بله...

کوروش یکباره‌بر خود مسلط شد و با خنده‌به‌صفحه‌موبایلش روی‌صندلی‌کناری‌نیم‌نگاهی‌انداخت:

ـ سلام... چطوری؟... بازم‌که‌تلفن‌منو دیر جواب دادی!

در پاسخ برای‌اندک زمانی‌سکوت بود که‌از آن‌سوی‌خط خودنمایی‌کرد. سپس صدای‌سولماز آهسته‌تر از قبل اما با لحنی‌قاطع شنیده‌شد:

ـ تو حاضری‌با دختری‌مثل من‌ازدواج کنی؟

از این‌حرف غیر منتظره‌او کوروش چنان‌شوکه‌شد که‌برای‌لحظه‌ای‌حواسش پرت شد. اگر به‌موقع ترمز نمی‌گرفت بی‌شک آن‌موتوری‌را زیر گرفته‌بود. اندکی‌به‌سکوت گذشت اما قبل از این‌که‌سولماز از آن‌سکوت برداشتی‌برای‌خود داشته‌باشد، هنوز میان‌خیابان‌ایستاده‌بود که‌بی‌توجه‌به‌بوق کش دار و اعتراض

اتومبیل های‌اطرافش با تردید لب زد و صدایش بر فضای‌ماشین‌و درون‌گوشی‌افتاده‌روی‌صندلی‌کنارش طنین‌انداخت:

ـ تو چی!... حاضری‌با کسی‌مثل من‌ازدواج کنی؟

سولماز خنده‌ای‌کرد:

ـ مگه‌تو چه‌عیب و نقصی‌داری!

کوروش راه‌افتاد و بعد از سبقت از اتومبیلی، جواب داد:

ـ از کجا می‌دونی‌که‌عیب و نقصی‌ندارم... تو که‌خیلی‌منو نمی‌شناسی... هنوز چیز زیادی‌از من‌نمی‌دونی!

ـ از این‌لحاظ که‌آره... تو هم‌چیز زیادی‌از من‌نمی‌دونی!

این‌را سولماز گفت، و کوروش وقت پارک کردن‌اتومبیلش مقابل منزل خاله‌مرضیه، با لحنی‌جدی‌اما آغشته‌به‌ذوقی‌که‌سعی‌داشت خوشحالی‌اش را نشان‌دهد، گفت:

ـ پس خودتو آماده‌کن، سعی‌کن‌تا چند روز دیگه‌خوبِ خوب شده‌باشی، که‌می‌خوام‌بیام‌خواستگاریت!

سولماز ناباور و هیجان‌زده، پرسید:

ـ واقعاً میای؟!

همان‌وقت سودابه‌فارغ از کارهای‌حسابداری‌بیمارستان‌وارد اتاق شد.

۶۶

هر هفته‌چهار قسمت

شمارش هفتگی ۳/۴

۶۷_

نسرین‌مشغول جمع کردن‌لباس و وسایل سولماز بود
که‌سودابه‌به‌طرف یخچال کوتاه‌و کوچکِ گوشه‌اتاق رفت و خطاب به‌مادرش، با کنایه‌غرغر کرد:

ـ خوبه‌که‌از صبح تا حالا می‌دونستی‌مرخص می‌شه... خب، زودتر جمع و جور می‌کردی‌تا من‌بیام‌از این‌خراب شده‌ببرمتون‌بیرون!

نسرین‌در حین‌گذاشتن‌بلوزی‌داخل ساک روی‌تخت، با لب های‌فرو بسته‌و با چهره‌ای‌آغشته‌به‌اندوهی‌آنی‌نگاهی‌به‌طرف او انداخت.
این‌طور حرف زدن‌سودابه‌با آن‌لحن‌کنایه‌دار و منت گذار درد به‌دلش می‌آورد. اگر زیاده‌خواهی‌خود او نبود، الان‌با همان‌چندرغاز حقوق کارگری‌که‌از شوهرخدابیامرزش برایش مانده‌بود سر می‌کردند و لازم‌نبودم‌این‌قدر چشم‌به‌دست این‌دختر داشته‌باشد، که‌حالا این‌طور سرش منت بگذارد. سودابه‌بی‌توجه‌و با همان‌حالت عصبی‌و غردار، در یخچال را باز کرد، شیشه‌شربت و قوطی‌کمپوت و آب میوه‌ها را تندتند بیرون‌می‌گذاشت تا مادرش توی‌همان‌ساک جا دهد،
که‌یکباره‌از حرف سولماز چنان‌شوکی‌به‌او وارد شد که‌شیشه‌شربت ویمتو از دستش افتاد:

ـ آقای‌مهرجو از من‌خوشش اومده... می‌خواد بیاد خواستگاریم!

صدای‌شستن‌شیشه‌بر پیامش خش انداخت و نطقش را برید.
سیاهی‌شربت شبیه‌خونی‌روی‌سرامیک های‌سفید رنگ کف اتاق پخش شد. نسرین‌اولین‌کمپوت را داخل ساک می‌گذشت که‌بی‌اختیار به‌خبری‌که‌از دهان‌سولماز شنید لبخند زد، و با ذوقی‌پنهان‌و

ناخواسته‌چشم‌به‌سوی‌او انداخت. دلش می‌خواست بگوید: «حدس می‌زدم‌که‌چنین‌اتفاقی‌بیفتد!» اما هیچ حرفی‌در این‌مورد نزد. در عوض سریع نگاه‌از سولماز گرفت و چشم‌به‌زمین‌و شیشه‌ی‌شسته‌و شربت های‌ریخته‌در کف اتاق دوخت، سریع لبخند را از روی‌لب هایش جمع کرد و خطاب به‌سودابه‌گفت:

ـ فدای‌سرت... حتماً قضا و بلا بوده، خورد سر این‌شیشه‌ی‌شربت!

سودابه‌با قلبی‌زخمی‌و دردناک چشم‌از تکه‌های‌شکسته‌و پخش و پلای‌شیشه‌در کف اتاق گرفت. سر چرخاند و از روی‌شانه‌نگاهی‌به‌چهره‌ی‌ساده‌لوح و بی‌خبر از همه‌جای‌خواهرش انداخت. بی‌اختیار پوز خندی‌زد و یکباره‌به‌خنده‌افتاد. خنده‌ای‌تلخ و زهردار که‌هیچ کدام‌غیر از خودش نمی‌توانست تلخی‌و زهر آن‌را حس کند. نسرین‌که‌احساس کرد او به‌قصد دست انداختن‌و تمسخر خواهرش این‌طور می‌خندد، با اخم‌به‌او تشر زد:

ـ وا چرا می‌خندی... مگه‌خنده‌داره!

سودابه‌به‌خود آمد و باقی‌خنده‌اش را قورت داد؛ یکباره‌جدی‌شد:

ـ معلومه‌که‌خنده‌داره... مگه‌عروسک بازیه!

همان‌طور که‌میان‌در باز یخچال ایستاده‌بود، با چهره‌ای‌سرخ و منقلب از خشمی‌پنهان، یک دستش را به‌کمر زد و با دهانی‌کج کرده، ادای‌سولماز را در آورد:

ـ آقای‌مهرجو از من‌خوشش اومده... می‌خواد بیاد خواستگاری....

در ادامه‌همان‌دستی‌را که‌به‌کمر زده‌بود با عصبانیت به‌طرف خواهرش گرفت و بی‌توجه‌به‌محیط بیمارستان، صدایش را روی‌سر انداخت:

ـ این‌آقا گُه‌خورده، غلطَم‌کرده!... انگار خاله‌بازیه، که‌همین‌الان‌با دو بار دیدن‌و چندتا کلمه‌حرف زدن، خوشش اومده‌و می‌خواد بیاد خواستگاری!...

در ادامه‌پوز خندی‌عصبی‌چاشنی‌کلامش کرد، و به‌اصطلاح خواست که‌او را نصیحت کند:

ـ احمقِ دیوونه... تو الان‌باید به‌فکر کنکورت باشی، نه‌شوهر کردن... تو هنوز قد این‌حرفا نشدی!

نسرین‌که‌احساس می‌کرد او از این‌که‌برای‌خواهر کوچکترش خواستگار پیدا شده، و از اینکه‌سولماز بخواهد زودتر شوهر کند،

یک جورایی‌به‌او برخورده‌و ناراحت است، برای‌همین‌فوری‌با خنده‌گفت:

ـ از قدیم‌گفتن، «دختر پل هست، مردم‌هم‌ره‌گذر!»... واسه‌دختر از این‌چیزا بسیاره... حالا اون‌بنده‌خدا یه‌چیزی‌گفته،... قرار نیست که‌ما هم‌فوری‌بله‌رو بذاریم‌کف دستِ...

هنوز حرفش را کامل نزده‌بود که‌از صدای‌سولماز و حرفی‌که‌زد نطقش کور شد و دهانش باز ماند.

ـ ولی‌من‌می‌خوام‌بهش جواب مثبت بدم!

نسرین‌و سودابه‌همزمان‌با تعجب نگاهش کردند، که‌او با خجالت سر زیر انداخت. به‌آهستگی‌و زمزمه‌وار ادامه‌داد:

ـ احساس می‌کنم‌در کنارش خوشبخت می‌شم!

سودابه‌دوباره‌پوزخندی‌زد و با لحنی‌کاملاً جدی‌رو به‌او لب زد:

ـ مگه‌الان‌احساس بدبختی‌می‌کنی؟... که‌خیال می‌کنی‌کنار اون‌خوشبخت می‌شی!

بغضی که‌ناخواسته‌به‌گلوی‌سولماز چنگ انداخته‌بود اشک به‌چشم‌هایش آورد و صدایش را لرزاند:

ـ تا قبل از این‌درد کوفتی‌نه!... اصلاً به‌خوشبخت بودن‌یا بدبخت بودن‌فکر هم‌نمی‌کردم... اما از وقتی‌فهمیدم‌چه‌دردی‌دارم، دنیام‌به‌آخر رسیده‌بود... همین‌آدم‌منو برگردوند... با حرفاش، با دلگرمی‌هاش بهم‌امید داد تا با خودم‌و این‌مریضی‌کنار بیام!...

او همین‌طور حرف می‌زد اما نمی‌دانست با هر کلمه‌اش چه‌آشوبی‌در دل خواهرش به‌پا می‌کند. به‌حدی‌که‌سودابه‌از شدت فشار عصبی‌تمام‌وجودش یکباره‌گر گرفت. صورتش سرخ تر از قبل شد و پرخاش کنان‌حرفش را برید:

ـ بسه، تموم‌کن‌این‌شعر و وِرها رو!...

رو برگرداند و در حینی‌که‌باقی‌چیزها را از یخچال بیرون‌می‌گذاشت و داخل ساک می‌چپاند، بی‌ربط و به‌تندی‌لب زد:

ـ زودتر جمع کنید بریم... از اینجا مستقیم‌باید بریم‌درمانگاهی‌که‌آدرس دادن... اون‌جا بهت یاد می‌دن، چطور باید هر شب به‌خودت آمپول بزنی!

ته‌حرفش را با چنان‌لحن تأکیدی به‌زبان‌آورد، انگار می‌خواست به‌خواهرش گوشزد کند، که‌باید قبل از شوهر کردن، به‌وضعیت جدیدش توجه‌داشته‌باشد. کمی‌بعد که‌بیرون‌بیمارستان‌بودند و ساک و وسایل همراهشان‌را در کابین‌پشت لندکروز می‌گذاشت، به‌ناچار برای‌مادرش توضیح داد که‌این‌ماشین‌مال شوهر یکی‌از دوستانش است که‌برای‌آن‌روز امانت گرفته، وقت گفتن‌این‌حرف، چهره‌آیناز با آن‌چشم‌های‌زیبای‌عسلی‌و روسری‌پلنگی‌که‌به‌سر داشت، در نظرش مجسم‌شده‌بود.

نمی‌دانست کار او و یاشار در کلانتری‌به‌جا کشیده

یاشار زودتر از آیناز از اتاق مشاورخانواده‌بیرون‌آمد. کمی‌قبل رو به‌آن‌خانوم‌جوان‌و محجبه‌که‌به‌عنوان‌مشاور پشت میز آن‌اتاق نشسته‌بود، سرسختانه‌سر حرفش مانده‌و گفته‌بود، که‌به‌هیچ عنوان‌حاضر نیست آیناز را طلاق دهد، در عوض تعهد کتبی‌داده‌بود که‌این‌بار آخرش است و دیگر دستی‌به‌روی‌همسرش بلند نمی‌کند و تحت هر شرایطی‌هیچ برخورد فیزیکی‌خشنی‌با او نخواهد داشت. همین‌طور قبول کرده‌بود تا هر چقدر که‌به‌عنوان‌دیه‌ضرب و شت

دادگاه‌برایش تعیین‌کند به‌او، یعنی‌آیناز، پرداخت خواهد کرد. هر دو در کنار هم‌از کلانتری‌بیرون‌آمدند، همین‌که‌لب خیابان‌رسیدند، یاشار جلوی‌اولین‌تاکسی‌را گرفت:

ـ در بست!

پژو زرد رنگ کمی‌جلوتر ایستاد. یاشار همین‌که‌نگاه‌به‌سوی‌آیناز انداخت تا به‌او اشاره‌کند که‌همراهش بیاید و سوار آن‌ماشین‌شود، آیناز با چشمانی‌آغشته‌به‌اشک نچکیده‌و صدای‌بغض دار، با تحکم‌اما به‌آهستگی گفت:

ـ چرا طلاقم‌نمی‌دی؟

یاشار فوری‌بازویش را چسبید. سر خم‌کرد و با حرص بسیار بیخ گوشش لب زد:

ـ الان‌وسط خیابون‌وقت چونه‌زدن‌نیست... بیا برو سوار شو!

همان‌طور که‌بازوی‌آیناز را در چنگ داشت او را به‌طرف تاکسی‌کشاند. در عقب پژو را گشود و تقریباً به‌حالت هل او را روی‌صندلی‌عقب انداخت. خودش نیز کنار او جای‌گرفت و در را محکم‌بست. سپس خطاب به‌راننده‌لب زد:

ـ برو قدوسی!

کمی‌بعد وقتی‌تاکسی‌از میان‌ترافیک خیابان‌راه‌برای‌خودش باز می‌کرد یاشار سرچرخاند و با حالی‌گرفته‌نگاهی‌به‌اشک های‌چکیده‌بر گونه‌های‌آیناز انداخت.

همان‌وقت سودابه‌مقابل درمانگاهی‌منتظر آمدن‌مادر و خواهرش پشت فرمان‌لندکروز نشسته‌بود که‌سر چرخاند و نگاهی‌به‌کیف دستی‌سولماز روی‌صندلی‌کنارش انداخت. قبل از این‌که‌نقشه‌اش را عملی‌کند، نگاهی‌دوباره‌به‌در درمانگاه‌انداخت و همین‌که‌خیالش از نیامدن‌آن‌دو راحت شد، فوری‌کیف را برداشت. کمی‌قبل وقتی‌سولماز پیاده‌می‌شد تا همراه‌مادرش به‌آن‌درمانگاه‌برود که‌طرز ترزیق آمپول به‌خود را یاد بگیرد، سودابه‌به‌عمد به‌او گفته‌بود: «نمی‌خواد با خودت چیزی‌ببری... کیفت رو بذار تو ماشین!» بی‌معطلی‌کیف را گشود و موبایل سولماز را از داخل آن‌بیرون‌آورد. با اندکی‌دستپاچگی‌لیست مخاطب هایش را باز کرد و در قسمت جستجو اسم«آقای‌مهرجو» را تایپ کرد. سال اول دانشگاه‌هم‌با ترفندی، و از طریق پسر خاله‌ی‌کوروش توانسته‌بود شماره‌همراه‌او را گیر بیاورد. اما بعد

که‌چندین‌بار با او تماس می‌گیرد، کوروش هم‌برای‌خلاصی‌از دست سماجت های‌او سیم‌کارتش را عوض می‌کند.
همین‌که‌شماره‌آقای‌مهرجو بالا آمد، تندتند رقم‌های‌آن‌را در گوشی‌همراه‌خودش وارد کرد. سپس موبایل سولماز را توی‌کیف انداخت و آن‌را مثل قبل روی‌صندلی‌کنارش گذاشت. کمی‌طول کشید تا بالاخره‌کوروش به‌شماره‌ناشناسی‌که‌روی‌صفحه‌نمایش موبایلش افتاده‌بود، جواب داد:

ـ بله...

بلافاصله‌صدای‌سودابه‌پر از خشم‌و غضب درون‌گوشی‌پیچید:

ـ خیلی‌نامردی!... لااقل می‌ذاشتی‌بیست و چهار ساعت از قولی‌که‌دادی‌بگذره!

کوروش فوری‌او را شناخت. تلخندی‌زد:

ـ ولی‌قبل از من، این‌تو بودی‌که‌زدی‌زیر قولت و نذاشتی‌حتی‌چند دقیقه‌از قول و قرارمون‌بگذره... که‌اون‌طور با قهر و غیظ باهاش رفتار کردی!

سودابه‌با حرص توی‌حرفش آمد:

ـ حق نداری‌بیای‌خواستگاری‌سولماز!

کوروش حق به‌جانب پاسخ داد:

ـ این‌به‌خودمه‌مربوطه... تو هم‌بهتره، از این‌به‌بعد در مسایل مربوط به‌منو سولماز دخالتی‌نکنی!

ـ نه... تو حق نداری‌این‌کار رو با من‌بکنی... حق نداری‌بیای‌خواستگاری‌خواهرم!

صدای‌فریاد سودابه‌پره‌های‌گوشش را لرزاند. بی‌خداحافظی‌تماس را قطع کرد و موبایل را روی‌میز تحریر اشکان‌انداخت. همان‌وقت اشکان‌که‌در پشت میز سرش توی‌لپ تاپ بود و مشغول انجام تحقیقات دانشگاهی، برای‌لحظه‌ای‌چشم‌از صفحه‌نمایش گرفت و خیره‌به‌او، که‌با حالتی‌بلا تکلیف میان‌اتاق ایستاده‌بود، لب زد:

– درست متوجه‌شدم... سودابه‌بود؟

کوروش بی‌حرف سری‌به‌نشان‌پاسخ مثبت تکان‌داد، که‌اشکان پرسید:

ـ یعنی‌تو واقعاً می‌خوای‌بری‌خواستگاری‌خواهرش؟!

کوروش نفسی‌بلند از سینه‌کشید و در حینی‌که‌به‌موهایش چنگ می‌زد، آهسته‌جواب داد:

ـ خودمم‌نمی‌دونم!... احساس می‌کنم‌اون‌دختر به‌حمایت یکی‌مثل من‌نیاز داره...

اشکان‌فوری‌توی‌حرفش آمد:

ـ صد بار بهت گفتم، احساسی‌رفتار نکن... ازدواج که‌کشکی‌نیست بخوای، احساسی‌تصمیم‌بگیری!...

کوروش به‌طرف پنجره‌اتاق رفت و از پشت شیشه‌چشم‌به‌حیاط و سرسبزی‌اردیبهشتی‌درختان‌دوخت؛ سپس به‌آهستگی‌لب زد:

ـ ولی‌احساسم‌بهم‌می‌گه‌که‌دوستش دارم... مطمئنم‌که‌بهم‌دروغ نمی‌گه!

مرضیه‌سینی‌استکان‌ها و قندان‌را به‌همراه‌فلاسک توی‌دستش، روی‌میزی‌در هال گذاشت و بلند صدا زد:

ـ پسرها بیاید، چایی!

همیشه‌عادتش بود. یعنی‌از همان‌وقت ها که‌کوروش و اشکان‌پسر بچه‌ای‌بیش نبودند، هر زمان‌می‌خواست هر دو را با هم‌صدا بزند،

به‌همین‌شکل ضمیر جمع «پسرها» را برایشان‌به‌کار می‌برد.
آن‌لحظه‌به‌این‌می‌اندیشید که‌باید بفهمد کوروش چه‌مشکلی‌دارد که‌موقع خوردن‌ناهار آن‌قدر مضطرب به‌نظر می‌رسید. بی‌قراری‌از ظاهرش می‌بارید. احساس می‌کرد این‌کوروش، کوروش همیشگی‌نیست. انگار برای‌گفتن‌چیزی‌تردید داشت. البته‌حدس می‌زد اشکان‌از همه‌چیز خبر دارد که‌میان‌غذا خوردن، نخواسته‌لیوانی‌از آب پر کرد. بعد هم‌آن‌را به‌طرف کوروش گرفت، و با لحنی‌به‌نظر معنادار خطاب به‌او گفت: «یه‌کم‌آب بخور، تا لااقل بفهمی‌چی‌داری‌می‌خوری!» مرضیه‌مطمئن‌بود اتفاقی‌برای‌کوروش افتاده‌که‌این‌طور آرام‌و قرار نداشت. باید با او حرف می‌زد. باید می‌فهمید چه‌چیز باعث دگرگونی‌حال تنها یادبود خواهر عزیزش شده. طولی‌نکشید که‌هر دو از اتاق اشکان‌بیرون‌آمدند. مرضیه‌در ابتدا خودش را بی‌خیال و بی‌تفاوت نشان‌داد. نشست تا در استکان‌ها چای‌بریزد. اما وقتی‌چای‌کوروش را مقابلش می‌گذاشت، بی‌طاقت به‌چشم‌های‌او خیره‌شد:

ـ چی‌شده‌خاله‌جون؟... انگار از یه‌چیزی‌ناراحتی... امروز، کوروش همیشگی‌نیستی!

اشکان‌همان‌طور که‌ایستاده‌و استکان‌چای‌دستش بود، کمی‌خم‌شد و قندی‌از قندان‌داخل سینی‌برمی‌داشت، که‌یکباره‌زد زیر خنده؛ خطاب به‌کوروش گفت:

ـ فکر کردی‌می‌تونی‌مرضی‌خانوم‌رو دست کم‌بگیری... بفرما، کافیه‌یه‌روز، فقط یه‌روز، پاتو کج بذاری‌تا فوری‌شستش خبردار بشه!

کوروش از پشت به‌مبل تکیه‌داد و پا روی‌پا انداخت. طوری‌با اخم‌به‌اشکان‌نگاه‌کرد که‌یعنی«دهَنت رو ببند،... فعلاً نمی‌خوام‌چیزی‌به‌خاله‌بگم!» اما اشکان‌بی‌اهمیت چشم‌از او گرفت و در حینی‌که‌با استکان‌چای‌و قندش توی‌دستش می‌رفت تا روی‌یکی‌از مبل ها بنشیند، خطاب به‌مادرش گفت:

ـ مرضی‌جون، از من‌بپرس این‌پسر چه‌مرگش شده... تا خودم‌برات توضیح بدم!

کوروش با اخم‌بیشتری‌نگاهش را روانه‌او کرد، که‌اشکان‌با خونسردی‌حرص در بیاری‌روی‌مبل جا گرفت. اول مکی‌به‌قند خیس

کرده‌از چایش زد. سپس رو به‌مادرش با لحنی‌شوخ به‌حرفش ادامه‌داد:

ـ مرضی‌بانو، جریان‌اینه‌که، سیستم‌ایمنی‌ما پسرها به‌یه‌ویتامین‌مخصوصی‌نیاز داره، به‌اسم‌زن... البته‌این‌نیاز تا یه‌سنی‌خودشو خاموش و نهفته‌نگه‌می‌داره،... اما همین‌که‌وقتش برسه، یه‌دفه‌بیدار می‌شه‌و قیل و قال راه‌می‌ندازه، که‌آهای‌بدادم‌برسید، من‌زن‌می‌خوام!... این‌جا ست که‌طرف تازه‌می‌فهمه‌که‌ای‌داد بی‌داد کمبود این‌ویتامین، تو خونش چقدر زیاده... واسه‌همین، هول می‌شه‌و بدون‌در نظر گرفتن‌عواقب کار که‌ممکنه‌چه‌ضرر و زیانی‌براش داشته‌باشه، خیلی‌راحت دم‌دست ترین‌ویتامین‌رو انتخاب می‌کنه!

و زد زیر خنده، مرضیه‌هم‌همزمان‌با ذوق کوروش را برانداز کرد:

ـ آره،... واقعاً زن‌می‌خوای؟

کوروش فهمید که‌اشکان‌ورای‌طنز کلامش، چطور ته‌حرفش را با کنایه‌ای‌هشدار دهنده‌بیان‌کرد. از سوال خاله‌مرضیه‌بی‌اختیار خجالت کشید. سرخ شد و نگاهی‌پر غیظ روانه‌اشکان‌کرد. قبل از

این‌که‌جوابی‌به‌مرضیه‌بدهد، اشکان‌خنده‌ای‌به‌اخم‌و تخم‌او پیشکش کرد و باز هم‌به‌لودگی‌اش ادامه‌داد:

ـ همه‌که‌مثل من‌نیستن... به‌جان‌خودم، هر بار که‌که‌این‌نیازه‌می‌خواد هوار بکشه‌و آبروریزی‌راه‌بندازه، همچین‌با پشت دست می‌کوبم‌تو دهنش تا خفه‌خون‌بگیره!

مرضیه‌به‌او تشر زد:

ـ اِ، یه‌کم‌زبون‌به‌دهن‌بگیر... بذار ببینم‌خودش چی‌می‌گه!...

سپس رو به‌کوروش پرسید:

ـ خودت کسی‌رو در نظر داری؟

باز هم‌قبل از این‌که‌کوروش جوابی‌بدهد، اشکان‌فوری‌خودش را وسط انداخت:

ـ مرضی‌جون، نظر مَظر رو ول کن... شما فقط یه‌زنگ به‌دایی‌خسرو بزن، بگو زودتر دست اون‌باده‌رو بگیره‌ور داره‌با خودش بیاره‌اینجا، تا این‌پسره‌از کمبود ویتامین‌پیتامین‌تلف نشده!

با این‌حرفش به‌طور پوشیده‌و پنهانی‌به‌کوروش گوشزد کرد که‌باده‌برای‌او گزینه‌بهتری‌است و نباید حرفی‌در مورد سولماز بزند. همان‌وقت از ذهن‌خود کوروش گذشت، «شاید عاقلانه‌باشد که‌دور آن‌دو خواهر را برای‌همیشه‌یک خط قرمز بکشد.» مرضیه‌ذوق زده‌به‌کوروش چشمک زد:

ـ راست می‌گه؟... به‌دایی‌ت زنگ بزنم!

کوروش عصبی‌تر از قبل نگاه‌غضبناکی‌به‌اشکان‌انداخت. با حرص نفسش را ها کرد. دستی‌با کلافگی‌به‌موهایش کشید. پا از روی‌پا برداشت و کمی‌خودش را جلو کشید. در حینی‌که‌استکان‌چای‌را از روی‌میز برمی‌داشت، آمرانه‌لب زد:

ـ خواهش می‌کنم‌بی‌خودی‌پای‌باده‌رو وسط نکشید... به‌نظرم‌اصلاً درست نیست به‌اون‌دختر امید واهی‌بدین!..

مرضیه‌کنجکاو و بی‌صبر توی‌حرفش آمد:

ـ پس حتماً پای‌یکی‌دیگه‌وسطه!... ها؟

کوروش لحظه‌ای‌به‌چشمان‌خیره‌و هشدار دهنده‌اشکان، که‌سعی‌داشت او را از گفتن‌حقیقت باز دارد، نگاه‌کرد. سپس در پاسخ به‌خاله‌اش

سری‌به‌نشان‌پاسخ مثبت تکان‌داد، و در حالی‌که‌شرمگینانه‌نگاهش را از او دزدیده‌و چشم‌به‌چای‌درون‌استکان‌داشت، به‌آهستگی‌و با تردید لب زد:

ـ ولی‌باید بیشتر در موردش فکر کنم!

مرضیه‌که‌سعی‌داشت آثاری‌از مخالفت در چهره‌اش نباشد، بی‌حرف چشم‌از او گرفت اما در حین‌برداشتن‌استکان‌چای، بی‌اختیار نفس آه‌مانندی‌کشید و با تردید پرسید:

ـ یعنی‌از باده‌بهتره؟!

کوروش در پاسخ تبسمی‌بر لب نشاند و بعد از این‌که‌جرعه‌ای‌از چای‌را خورد، با ملایمت و لحنی‌قانع کننده‌لب زد:

ـ خاله‌جان، این‌چه‌سوالیه!... اصلاً مگه‌چیزی‌بین‌من‌و باده‌بوده، یا حسی‌نسبت بهش داشتم، که‌الان‌بخوام‌اونو با یکی‌دیگه‌مقایسه‌کنم... اگر انتخاب من‌کسی‌غیر از باده‌باشه، دلیل نمی‌شه‌که‌حتماً باده‌بهتر نبوده‌که‌انتخابش نکردم.

همان‌وقت سودابه‌مقابل مجتمع خودشان‌ساک و وسایل را از پشت لندکروز برمی‌داشت تا به‌دنبال مادرش و سولماز داخل خانه‌ببرد که‌از

دور مهندس مظفری‌را دید که‌درست جلوی‌در مجتمع لبخندزنان‌به‌آن‌ها نزدیک شد. سولماز که‌حوصله‌ماندن، و حال و احوال کردن‌با او را نداشت فقط سلامی‌زیر لب کرد و زودتر از مادرش وارد ساختمان‌شد و به‌طرف آسانسور رفت.

حال خراب و داغان‌سودابه‌با دیدن‌مهندس مظفری‌بی‌اختیار خراب تر و داغان‌تر شد. با این‌که‌همین‌شخص بود که‌بعد از مرگ پدرش خیلی‌چیزها یادش داد تا قوی‌بماند و مثل یک مرد پشت و پناه‌مادر و خواهرش باشد، و حتی‌همین‌بود که‌رانندگی‌را در همان‌روزها یادش داد، تا بدون‌ترس، و با دل و جرأت پشت فرمان‌بنشیند، اما با همه‌ی‌خوبی‌های‌این‌مرد، و با این‌که‌تا ریال آخر دیه‌پدرش را، البته‌از طریق بیمه‌پرداخت کرده، اما به‌خاطر اهمالی‌که‌در حق پدرش داشته‌از او دلچرکین‌بود و کینه‌اش را به‌دل داشت. از پله‌های‌جلویی‌مجتمع بالا می‌رفت که‌برای‌لحظه‌ای‌صدای‌مادرش را از دور شنید که‌داشت می‌گفت: «خواهش می‌کنم، دیگه‌سراغ ما نیا... ما هیچ نیازی‌به‌کمک تو نداریم!» یک آن‌شوکه‌شد از این‌لحن‌حرف زدن‌مادرش، تا آن‌روز هرگز نشنیده‌بود که‌در صحبت با مهندس مظفری‌از کلمه‌تو، استفاده‌کند. سر بلند کرد و با حالتی‌مظنون‌چشم‌به‌آن‌دو دوخت.

مادرش پشت به‌او داشت و او را نمی‌دید، اما کامبیز که‌رو به‌این‌سمت داشت همان‌وقت در حین‌صحبت با نسرین‌نگاهش با سودابه‌تلاقی‌کرد. برای‌لحظه‌ای‌نگاه‌روشن‌هر دو در هم‌گره‌خورد و سودابه‌به‌اجبار سری‌به‌نشان‌سلام‌کردن‌برایش تکان‌داد. همان‌وقت، قبل از این‌که‌مهندس مظفری‌جواب سلامش را بدهد، از حرف مادرش بیش از پیش شوکه‌شد:

ـ تو رو خدا دست از سر من‌بردار... بذار با درد خودم‌بمیرم!

سودابه‌بی‌اختیار چند پله‌باقیمانده‌را با شتاب بالا رفت و همین‌که‌کنار آن‌ها رسید، در امتداد نگاه‌مشکوکی‌که‌به‌مهندس مظفری‌داشت، خطاب به‌مادرش با لحنی‌کنجکاو و دلواپس پرسید:

ـ مامان‌چی‌شده؟!

نسرین‌رنگ باخته‌نگاهش کرد و با دستپاچگی‌قطرات اشک چکیده‌بر گونه‌هایش را پاک کرد:

ـ هیچی‌مامان... تو برو به‌سولماز برس... منم‌الان‌میام!

سودابه‌برخلاف میلش و به‌اجبار از مادرش حرف شنوی‌کرد. آن‌دو را تنها گذاشت و وارد ساختمان‌شد. به‌محض رفتن‌او، نسرین‌نگاه‌تندی‌به‌کامبیز انداخت:

ـ منت چی‌رو سرم‌داری... که‌تمام‌این‌سال ها، همیشه‌تو بودی‌که‌نذاشتی‌رحیم‌بیکار بمونه، تو بودی‌که‌نذاشتی‌یک ماه‌هم‌پول بیمه‌اش عقب بمونه... می‌خوای‌سرم‌منت بذاری‌همین‌خونه‌و زندگی‌و چندرغاز حقوق بازنشستگی‌که‌از اون‌بدبخت برام‌مونده، از صدقه‌سر تو بوده!...

کامبیز چنگی‌به‌موهای‌جوگندمی‌اش، که‌غبار سالیان‌بر آن‌نشسته‌بود، کشید:

ـ من‌کی‌سرت منت گذاشتم...

نسرین‌تندتر و عصبی‌تر از قبل توی‌حرفش آمد:

ـ کاش می‌فهمیدی‌که‌حتی‌باعث و بانی‌مرگ رحیم‌هم‌خود تو بودی!

و منتظر نماند تا پاسخی‌از او بشنود، سریع راهش را کشید و از مقابل او دور شد. میان‌در باز ساختمان‌بود که‌از صدای‌او، بر جا ایستاد:

ـ ولی‌رحیم‌خودش اصرار داشت که‌واسه‌اون‌ساختمون‌کار کنه... من‌چندین‌بار بهش هشدار داده‌بودم... بهش گفته‌بودم‌که‌اون‌ساختمون‌ایراد داره!

نسرین‌حرفش را شنید اما دیگر برنگشت تا نگاهش کند. بی‌خداحافظی‌از او دور شد. وقتی‌توی‌آسانسور بود و چشم‌به‌تصویر میانسالش در آینه‌داشت، چین‌و چروک زیر چشم‌و تارهای‌سفید میان‌موهایش را از نظر می‌گذراند، جوانی‌اش را می‌دید که‌هر صبح در اتاقک انباری‌ته‌باغ خانه‌پدری‌اش از ویار حاملگی‌عق می‌زد و رحیم‌با محبت مشت پر از نعنای‌چیده‌از باغ را مقابل بینی‌او می‌گرفت. به‌رویش لبخند می‌زد و می‌گفت: «بو بکش... بوی‌نعنا حالت رو خوب می‌کنه!»

همان‌وقت سودابه‌در حالی‌که‌موبایل کنار گوشش بود، شیشه‌آب خنکی‌از یخچال برداشت و یک

فس بالا رفت که‌یکباره‌تماس برقرار شد. به‌محض شنیدن‌صدای‌افشین‌در آن‌سوی‌خط، آب را از دهان‌برداشت. بعد از حال و احوالی‌مختصر با او، فوری‌گفت:

ـ این‌یارو رو چطور می‌شه‌پیدا کرد؟

– کدوم‌یارو؟

این‌را افشین‌پرسید، که‌سودابه‌جواب داد:

– همین‌کچلِ دراز رو...

افشین‌خنده‌ای‌کرد:

ـ منظورت یاشار هست؟

تا سودابه‌پاسخ مثبت داد، صدای‌افشین‌با تعجب درون‌گوشی‌پیچید:

ـ چه‌کارش داری؟!

ـ ماشینش دست منه... حالا نمی‌دونم‌چطوری‌برگردونم...

این‌را سودابه‌گفت، و قبل از این‌که‌افشین‌سوالی‌بپرسد همه‌جریان‌را برایش تعریف کرد تا بداند به‌چه‌دلیل ماشین‌یاشار دستش است.

افشین‌هم‌شماره‌موبایل یاشار را به‌او داد تا از خودش بپرسد چطور ماشین‌را برگرداند.

۷۰

) ۴/۴

۷۱_

کمی‌بعد وقتی‌سودابه‌داشت تلفنی‌با یاشار حرف می‌زد و قول و قرار می‌گذاشتند که‌تا یک ساعت دیگر ماشین‌را به‌همان‌خانه‌قدیمی‌ببرد، نسرین‌با چهره‌ای‌که‌سعی‌داشت غم‌و اندوهش را از نظر پنهان‌کند، وارد آپارتمان‌شد. سودابه‌فوری‌تماس را قطع کرد و به‌او نزدیک شد. آب دهانش را بلعید و با تردید به‌چشم‌های‌مادرش خیره‌شد:

ـ مامان، چیزی‌بین‌تو و مهندس مظفری‌هست؟!

نسرین‌جا خورده، چشم‌هایش از تعجب گرد شد و با غضب لب زد:

ـ وا!،... واسه‌چی‌همچین‌سوالی‌می‌پرسی!

سودابه‌شانه‌انداخت و چشم‌از او گرفت:

ـ هیچی، همین‌طوری‌پرسیدم...

وقتی‌به‌طرف اتاقش می‌رفت، طاقت نیاورد و با کنایه‌حرفش را زد:

ـ آخه‌یه‌دفه‌صداتو شنیدم، داشتی‌خیلی‌راحت و خودمونی‌باهاش حرف می‌زدی... پیش خودم‌فک کردم، شاید قبلاً بهت پیشنهادی، چیزی‌داده!

نسرین‌وا رفته‌قدمی‌برداشته‌اما وقتی‌لب زد، با حالتی‌عصبی‌چشم‌جمع کرد:

ـ مثلاَ چه‌پیشنهادی؟!

سودابه‌در آستانه‌اتاقش لحظه‌ای‌ایستاد. با لبخند برگشت و نگاهی‌شوخ به‌طرف مادرش انداخت:

ـ از همون‌پیشنهادها که‌این‌مردای‌پولدار به‌زنای‌بیوه‌می‌دن!

نسرین‌از شدت عصبانیت یکباره‌سرخ شد. از کوره‌در رفت و سرش داد کشید:

ـ خفه‌شو، دهَنت رو ببند!

سودابه‌به‌خنده‌افتاد و کوتاه‌نیامد:

ـ چرا بدت اومد... من‌که‌حرف بدی‌نزدم... منظورم‌این‌بود که‌یعنی‌ازت خواستگاری‌کرده، بهت پیشنهاد داده‌که...

و به‌آهستگی، با ترسی‌که‌ناخواسته‌به‌تن‌صدایش چسبیده‌بود، حرفش را تمام‌کرد:

ـ صیغه‌اش بشی!

و چون‌این‌دقیقاً عین‌واقعیت بود، نسرین‌دیگر نتوانست حرفی‌بزند و پاسخ سریعی‌به‌او بدهد. درمانده‌و ناتوان‌روی‌یکی‌از صندلی‌های‌آشپزخانه‌نشست. همان‌وقت سولماز در اتاق خودش روی‌تخت دراز کشیده‌بود که‌صدای‌ضبط کرده‌اش را برای‌کوروش فرستاد.

کوروش در حین‌رانندگی‌و رفتن‌به‌سوی‌آپارتمان‌خودش با دیدن‌پیام‌او، انگشت روی‌صفحه‌گوشی‌کشید. سپس صفحه‌گفتگو با او را گشود و بالافاصله‌ضربه‌ای‌روی‌فایل صدا زد. موبایل را روی‌داشبرد گذاشت. از ماشین‌جلویی‌سبقت می‌گرفت که‌صدای‌نازک و دلنشین‌سولماز در فضای‌اتومبیل او طنین‌انداخت:

«خواهرم‌می‌گه، من‌هنوز قد شوهر کردن‌نیستم... باید به‌فکر کنکورم‌باشم!»

کوروش همزمان‌که‌پشت چراغ قرمز سر چهار راه‌می‌ایستاد، موبایل را برداشت و انگشتش را روی‌ضبط صدا نگه‌داشت و بی‌ربط به‌حرف او لب زد:

«این‌طوری‌که‌به‌جای‌نوشتن، صداتو برام‌می‌فرستی، زودتر میام‌خواستگاریتا... حواست باشه!»

بالافاصله‌دوباره‌صدایی‌از سولماز بدستش رسید:

«چرا حرف رو عوض می‌کنی... می‌گم‌خواهرم‌مخالفه... خیلی‌هم‌زیاد... اجازه‌نمی‌ده‌که‌بیای...»

حرفش تمام‌نشده‌صدا را فرستاده‌بود که‌کوروش در حین‌حرکت، بی‌توجه‌به‌پلیس سر چهارراه‌موبایل را دست گرفت و دوباره‌انگشت روی‌ضبط صدا گذاشت:

«امشب که‌خودتو واسه‌خواب آماده‌می‌کنی... وقت پوشیدن‌لباس خوابت، جای‌من، تو آینه‌به‌خودت نگاه‌کن‌و بگو،

من زیباترین دختری هستم، که کوروش عاشقش شده... و قراره بیاد خواستگاریش!»

از این حرفش، سولماز گر گرفت و تمام تنش داغ شد. دیگر نتوانست هیچ جوابی به او بدهد. کمی که گذشت و کوروش پاسخی از او دریافت نکرد، این بار با خنده و لحنی خفه صدایش را ضبط کرد:

«دختر تو چقدر خجالتی هستی... می تونم سرخی لپاتو تصور کنم... قول می دم فعلاً از این حرفای خجالتی دیگه نزنم... اما به وقتش اون قدر بدترش رو می زنم تا تمام خجالتت بریزه... حالا ببین چی می گم، قبل از خواب یه لیست از تمام کتابات برام بفرست و بگو هر کدوم رو تا کجا واسه کنکور خوندی و برام توضیح بده که طبق چه برنامه ای پیش رفتی» و صدا را برایش فرستاد. سولماز بعد از شنیدن فوری صدایش را فرستاد:

«واسه چی می خوای بدونی؟»

«واسه اینکه من علاوه بر کلاس های خصوصی که دارم، کار مشاوره تحصیلی برای کنکوری ها انجام می دم... برات برنامه ریزی می کنم، بعدش یه جا قرار می ذاریم، تو یه کافه، یه جای خلوت، مفصل در موردش حرف می زنیم... به شرط این که تا

قبل از کنکورت دیگه‌حرفی‌از خواستگاری‌نزنیم... باشه؟» وقتی‌جواب «باشه» ی‌سولماز بدستش رسید، در پایان‌این‌را برایش فرستاد: «خداحافظ، می‌بوسمت... مواظب خودت باش... فقط امیدوارم، از این‌بوسه‌مجازی‌دیگه‌لپات سرخ نشده‌باشه!» و صدای‌غش غش خنده‌اش در پایان، لذت بخش ترین‌حسی‌بود که‌در تمام‌تن‌سولماز پیچید.

۷۱

□جبرانی ۱ (هفت قسمت از جبرانی‌ها مانده □)

۷۲_

صل پنجم

ساعتی‌از ظهر می‌گذشت و آفتاب روزهای‌آخر اردیبهشت ماه‌در همه‌جا پهن‌بود که‌بنز مشکی‌کامبیز در محوطه‌پروژه‌ساختمانی،

درست کنار تپه‌ای‌از سیمان، توقف کرد. به‌محض اینکه‌از ماشین‌پیاده‌شد، کاظمی‌جلو آمد:

ـ سلام‌آقای‌مهندس... خوب هستید؟

کامبیز در حالیکه‌کلاه‌ایمنی‌قرمز رنگی‌در دست داشت، و به‌طرف مجتمع در حال ساخت میرفت، با لبخند و تکان‌سر جواب سلام‌او را داد و پرسید:

ـ چه‌خبر آقای‌کاظمی؟

کاظمی‌که‌به‌عنوان‌ناظر در آن‌پروژه‌حضور داشت، به‌دنبال او راه‌افتاد:

ـ خبرا که‌پیش شماست جناب مهندس... چی‌بگم‌والا...
مصالحی‌که‌سه‌روز پیش قرار بوده‌شرکت پژمان‌بفرسته، هنوز به‌دستمون‌نرسیده... کارهای‌پشت لنگ مونده!

به‌بالابر رسیده‌بودند که‌کامبیز در حال پوشیدن‌کلاه‌ایمنی‌و وارد شدن‌به‌کابین‌بالابر، پاسخ داد:

ـ خیل خب... همین‌امروز به‌مهندس پارسایی‌می‌گم‌پیگیری‌کنه... ببینه‌جریان‌چیه!

با اشاره‌کامبیز راننده‌جرثقیل کابین‌را به‌حرکت در آورد. فقط به‌اندازه‌نیم‌متر با زمین‌فاصله‌گرفته‌بود که‌کاظمی‌سر بالا گرفت و سعی‌کرد صدایش را بلندتر از
صدای‌دستگاه‌جوشکاری‌که‌شنیده‌می‌شد، بالا ببرد؛ تقریباً فریاد زد:

ـ راستی... خانم‌مهندس هم‌همین‌پیش پاتون‌اومدن... الان‌بالا هستن!

کامبیز که‌حوصله‌دیدن‌آن‌دختر را نداشت، در حین‌بالا رفتن‌بالابر بی‌اهمیت به‌چیزی‌که‌شنید چشم‌به‌جرقه‌های‌جوشکاری‌دوخت که‌از یکی‌از طبقه‌ها به‌اطراف پخش می‌شد. حرف های‌نسرین‌هنوز
توی‌سرش صدا می‌کرد؛ وقتی‌که‌گفت: «منت چی‌رو سرم‌داری... که‌تمام‌این‌سال ها، همیشه‌تو بودی‌که‌نذاشتی‌رحیم‌بیکار بمونه...»
کامبیز نفسی‌پر درد از سینه‌کشید و زیر لب با خودش واگویه‌کرد: «رحیم... رحیم...» مردی‌که‌به‌راحتی‌عشقش را صاحب شده‌بود و او هیچ وقت چشم‌دیدنش را نداشت، اما به‌خاطر نسرین‌در
تمام‌این‌سالهای‌رفته‌به‌طور غیر مستقیم‌زیر بال و پرش را گرفت و همیشه‌پنهانی‌هوایش را داشت. آن‌موقع تازه‌درسش تمام‌شده‌بود و با چندتا از دوستانش یک شرکت کوچک ساختمانی‌راه‌انداخته‌بودند

که‌از طریق همان‌آدمی که‌همیشه‌خبرهای‌خانه‌داوودخان‌را برایش می‌آورد، باخبردار می‌شود که‌نسرین‌با شوهرش و آن‌دختر پنج ساله‌و بچه‌دیگری که‌توی‌شکم‌دارد، شبانه‌از آن‌خانه‌رفته‌اند.

روزهای‌زیادی‌طول کشید تا توانست آن‌ها را پیدا کند. نسرین‌هرگز فکر نمی‌کرد او دنبال درس و دانشگاه‌رفته‌باشد. آن‌هم‌بعد از خبطی که‌در حق او کرده‌بود. بعد از آن‌بیحثیتی که‌برای‌دختر عموی‌خودش به‌ارمغان‌گذاشته‌بود. آن‌روز رحیم‌سر کار بود که‌بالاخره‌کامبیز دل به‌دریا زد و رفت تا بعد از سالها او را، دور از چشم‌شوهرش، ببیند. همان‌وقت بود که‌نسرین‌به‌محض گشودن‌در خانه‌شوکه‌شد، و باناباوری‌براندازش کرد. اما همین‌که‌به‌خود آمد خشم‌و کینه‌بر صورتش نقش انداخت و خواست با غیظ در را به‌روی‌او ببندد که‌کامبیز فوری‌پا لای‌در گذاشت و التماس کرد:

«نسرین‌خواهش می‌کنم... می‌دونم‌من‌بی‌پدر در حقت خیلی‌نامردی‌کردم... می‌دونم‌که‌من‌خاک بر سر اون‌شب پدرسوختگی‌کردم، و در حقت بی‌شرف بازی‌در آوردم... اما، بذار فقط چند دقیقه‌ببینمت و برم... آخه‌نمی‌دونی‌این‌دل بی‌صاحبم‌تو تموم‌این‌سال ها از غصه‌دوری‌و ندیدنت چه‌زجری‌کشیده!»

که‌نسرین‌با بغض و اشک سرش فریاد کشید: «با چه‌رویی‌اومدی‌سراغ من، ها!... اومدی‌تا بدبختی‌و بی‌آبرویی‌منو از نزدیک با چشم‌های‌خودت ببینی!» اما قبل از اینکه‌کامبیز در جواب او حرفی‌بزند، فوری‌اشک هایش را پاک کرد و تلخندی‌بر لب نشاند: «ولی‌کور خوندی... من‌با رحیم‌خیلی‌هم‌خوشبختم... رحیم‌دوستم‌داره، عاشقم‌هست، برام‌حرمت قائله... کاش ذره‌ای‌از مردونگی‌که‌تو وجود رحیم‌هست، توی‌بی‌همه‌چیز داشتی... تو عشقت رو با دست های‌خودت کشتی... همون‌سال، همون‌شب، که‌دزدی‌که‌به‌اتاقش رفتی... همون‌شب که‌بی‌اجازه‌بهش دست درازی‌کردی،... خودت کشتیش!... حالا هم‌بهتره‌بری‌و دیگه‌هیچ وقت سراغ من‌نیای... چون‌واسه‌من‌هیچ مردی، بهتر و مردتر از رحیم‌وجود نداره!»

۷۲

۷۳_

حرف آخرش گویی‌مثل پتک بر فرق سر کامبیز کوفته‌شد. بالابر ایستاد و او از کابین‌خارج شد. احساس گرما می‌کرد که‌بی‌اراده‌دست

برد و دکمه‌بالای‌پیراهنش را گشود. از همان‌فاصله‌سعید و حمیرا را دید که‌پشت آن‌میز روبه‌روی‌هم‌نشسته‌و به‌نظر در مورد نقشه‌ای‌که‌پیش رویشان‌روی‌میز پهن‌بود، حرف می‌زدند. هر دو کلاه‌ایمنی‌به‌سر داشتند. هنوز به‌آن‌ها نزدیک نشده‌بود که‌اول سعید او را دید. لبخندزنان‌از جا برخاست و با شوخ طبعی، کنایه‌زد:

ـ به‌به‌ببین‌کی‌اومده... چه‌عجب بالاخره‌خودت اومدی‌ببینی‌اینجا چه‌خبره!

همزمان‌حمیرا برگشت و او را دید. لبخندی‌که‌بر لب های‌رژ زده‌او نشست خیلی‌عمیق تر بود. همچین‌که‌برق شوق در چشم‌های‌سیاه‌و آرایش کرده‌اش درخشید. او نیز از جا برخاست و زودتر از سعید دست به‌سوی‌کامبیز دراز کرد:

ـ سلام،...

کامبیز با قیافه‌ای‌کاملاً جدی‌و به‌آهستگی‌جواب سلامش را داد. سپس به‌اجبار و بی‌میل دست پیش برد و به‌او دست داد. فوری‌چشم‌از چهره‌ی‌به‌نظر خوشحال و ذوق زده‌حمیرا گرفت و با تبسم‌کمرنگی‌جواب سلام‌سعید را هم‌داد و دست او را نیز فشرد.

کمی‌با هم‌حال و احوال کردند. سپس هر سه‌پشت همان‌میز نشستند. چند دقیقه‌ای‌در مورد روند کار حرف زدند و سعید توضیحات لازم‌را به‌او داد. در آخر هم‌با نوک خودکاری‌که‌در دست داشت جایی‌از نقشه‌ی‌روی‌میز را به‌کامبیز نشان‌داد و گفت:

ـ نظر مهندس همتی‌اینه‌که‌واحدهای‌این‌طبقه‌رو واسه‌پیش فروش بذاریم...

کامبیز که‌تا آن‌لحظه‌مراقب بود نگاهش به‌حمیرا نیفتد، به‌محض شنیدن‌این‌حرف با عصبانیت آشکاری‌به‌سوی‌او سر چرخاند و به‌تندی‌لب زد:

ـ واسه‌چی؟... شما انگار متوجه‌نیستید که‌هنوز پنجاه‌درصد کار هم‌انجام‌نشده!

حمیرا در مقابل تندی‌او، ملایمت به‌خرج داد و با لحنی‌متبسم‌برایش توضیح داد:

ـ ولی‌اگه‌این‌کار رو بکنیم، خیلی‌بهتره... چون‌با پیش فروش تعدادی‌از واحدها... خیلی‌راحت می‌تونیم‌بدون‌گرفتن‌وام... حتی‌خیلی‌زودتر از چیزی‌که‌تصور می‌کردیم، کار رو تموم‌کنیم!

کامبیز با تحکم‌توی‌حرفش آمد:

ـ لازم‌نکرده!... روند کار همونه‌که‌از اول براش برنامه‌ریزی‌کردیم.

کمی‌دیگر در این‌باره‌بحث کردند و در آخر هم‌مطابق با نظر کامبیز به‌توافق رسیدند. بعد هم‌کامبیز از سعید خواست تا به‌شرکت پژمان‌تماس بگیرد و دلیل تأخیر سفارشات را پیگیری‌کند. همان‌وقت که‌او مشغول صحبت تلفنی‌با آن‌شرکت بود، کامبیز از جا برخاست و قدم‌زنان‌تا لبه‌باز ساختمان‌رفت. از آن‌بالا به‌پایین‌چشم‌دوخته‌بود، که‌حضور حمیرا را در کنار خود احساس کرد. دختر جوان‌جفتش ایستاد و بی‌درنگ دست در بازویش انداخت و سر بر شانه‌اش گذاشت، و با نازی‌دخترانه‌کنار گوشش لب زد:

ـ انتظار نداشتم‌اون‌طوری‌باهام‌حرف بزنی... اون‌قدر تلخ!... لااقل جلوی‌مهندس پارسایی‌یه‌کم‌مراعات می‌کردی!

که‌کامبیز سریع تکانی‌به‌خود داد تا سر او از شانه‌اش جدا شود. همزمان‌بازویش را نیز از دست او آزاد کرد، و با لحنی‌تند نگاه‌عصبی‌اش را به‌صورت او پاشید:

ـ چند بار باید بهت بگم‌که‌تو این‌محیط مردونه‌که‌پر از کارگر هست... جای‌این‌رفتارای‌لوس نیست!

حمیرا با دلخوری‌نگاهش کرد. دهان‌بسته‌اش مثل دختربچه‌های‌قهر کرده‌و بهانه‌گیر منحنی‌شده‌بود، که‌بغض دار لب زد:

ـ اینا همه‌ش بهانه‌هست... تو فقط می‌خوای‌منو برَنجونی‌و از خودت دور کنی... کاش دلیل واقعی‌این‌همه‌دوری‌کردنت رو می‌فهمیدم!

کامبیز تلخندی‌بر لب نشاند. در حینی‌که‌چشم‌از او می‌گرفت، با خونسردی‌انگشتان‌هر دو دستش را در جیب های‌شلوارش فرو کرد. همانطور که‌از بالا، چشم‌به‌پایین‌و به‌کارگران‌در حال کار دوخته‌بود، آهسته‌لب زد:

ـ چه‌دلیلی‌واضح تر از اختلاف سنی‌فاحشی‌که‌بین‌مون‌وجود داره... یه‌نگاه‌به‌سفیدی‌موهای‌من‌بنداز،... چرا می‌خوای‌جوونی‌و تازگی‌خودتو پای‌آدمی‌مثل من‌بذاری!

حمیرا بغضش را فرو برد و به‌سرعت توی‌حرفش آمد:

ـ قبلاً هم‌بهت گفتم... باز هم‌می‌گم، این‌موضوع واسه‌من‌هیچ اهمیتی‌نداره!

کامبیز این‌بار به‌طور کامل به‌طرف او چرخید و با تحکم‌لب زد:

ـ ولی‌واسه‌من‌اهمیت داره!

و منتظر نماند تا چیز دیگری‌از او بشنود. برای‌رفتن‌و خروج از ساختمان‌راه‌افتاد. حتی‌نگاهی‌به‌پشت سر نینداخت تا چشمان‌به‌اشک نشسته‌ی‌حمیرا را ببیند که‌چطور با دلشکستگی‌رفتن‌او را بدرقه‌می‌کرد.

کامبیز در حین‌رفتن‌برای‌سعید، که‌هنوز مشغول گفتگوی‌تلفنی‌بود، دستی‌تکان‌داد و از دور از او خداحافظی‌کرد. کمی‌بعد در کابین‌چرثقیل پایین‌می‌رفت که‌از لابه‌لای‌صدای‌دستگاه‌جوشکاری‌و بقیه‌سر و صداهایی‌که‌در گوشش انباشته‌بود، صدای‌حرفها و فحش های‌رکیک داوودخان‌بیش از همه‌در ذهنش جان‌گرفته‌بود:

«حروم‌زاده... معلوم‌نیست از کدوم‌ج.ا.ک.ش.ی‌هستی...» هنوز

هم‌می‌توانست سوزش آن‌سیلی‌را که‌آن‌روز او به‌صورتش زد، روی‌گونه‌خود حس کند. وقتی‌توی‌دفتر انبار تره‌بار بیشتر شبیه‌پادویی‌بود که‌مقابل میز اربابش ایستاده، نه‌برادر زاده‌ای‌که‌مقابل عمویش ایستاده‌باشد... فقط به‌خاطر این‌که‌به‌یکی‌از مشتری‌ها همان‌طور شفاهی‌و زبانی‌اعتماد کرده‌و چک تاریخ دار از او نگرفته‌بود. وقتی‌داوودخان‌سیلی‌دوم‌را به‌او زد از عقب به‌زمین‌پر شد. همین‌که‌دستش به‌طرف سگک کمربندش رفت، کامبیز به‌التماس افتاد: «عمو... غلط کردم... به‌خدا دلم‌براش سوخت!» داوود خان‌داد کشید: «بدبختِ بی‌پدر دلت به‌حال خودت بسوزه!» بعد هم‌همچین‌صدایش را پایین‌آورد که‌انگار نمی‌خواست حرفش از آن‌دفتر بیرون‌برود و یک وقت به‌گوش کسی‌برسد، اما با همان‌خشم‌گفت: «به‌من‌نگو عمو، من‌عموی‌تو نیستم... حروم‌زاده!» و ضربه‌کمر را محکم‌بر بدن‌او کوفت. سپس نفس زنان‌از تلاشی‌که‌برای‌کتک زدن‌او داشت، زیر لب غرید: «اون‌وقتی‌که‌ننه‌ت زیر خوابیده‌بود، کاکای‌بدبخت من‌تو جبهه‌داشت با اون‌عراقی‌های‌دیوث می‌جنگید!» کامبیز با حالی‌خراب از یادآوری‌خاطره‌تلخ آن‌روز، قطرات عرق نشسته‌برپیشانی‌را با دست

پاک کرد. از کابین‌ایستاده‌خارج شد و به‌سمت اتومبیلش رفت، اما وقتی‌پشت فرمان‌نشست تا حرکت کند، بی‌اختیار تصویر نسرین‌با آن‌لباس گلدار صورتی‌در ذهنش نقش بست. وقتی‌توی‌باغ زیر درختان‌گردو و سیب کتاب ادبیاتش را دست گرفته‌و بلندبلند شعر پروین‌اعتصامی‌را حفظ می‌کرد و او نشسته‌بر بالای‌درخت بزرگ گردو یواشکی‌می‌پاییدش تا در فرصتی‌مناسب برایش گردو پرت کند و او را بترساند. یاد زیبایی‌نسرین‌با آن‌موهای‌بلند سیاه، که‌با هر وزش باد انگار لختی‌موهایش در هوا می‌رقصید، مثل همیشه‌حالش را دگرگون‌کرد، همچین‌که‌بی‌اراده‌موبایل را دست گرفت و شماره‌شراره‌را گرفت. همین‌که‌صدای‌الو گفتن‌آن‌زن، با آن‌لحن‌لوند دورن‌گوشی‌طنین‌انداخت، بی‌آن‌که‌سلامی‌کند، با آشفتگی‌لب زد:

ـ کجایی؟

ـ عزیزم، این‌ساعت کجا می‌خواستی‌باشم... خوب مزون‌هستم‌دیگه!

این‌را شراره‌گفت، که‌کامبیز با تحکم‌گفت:

ـ همین‌الان‌برو خونه... تا بیست دقه‌دیگه‌اون‌جا هستم!

صدای‌شراره‌با لوندی‌بیشتری‌درون‌گوشی‌پیچید:

ـ کامی جان، آخه‌الان‌چه‌وقت خونه‌رفتنه... بذار واسه‌شب... الان‌شو لباس داریم، نمی‌تونم‌که...

هنوز حرفش تمام‌نشده‌بود که‌صدای‌فریاد کامبیز خفه‌اش کرد:

ـ همین‌که‌گفتم... برو خونه... وگرنه‌میام‌اون‌مزون‌و شوی‌کوفتی‌تون‌رو رو سر خودت و بقیه‌خراب می‌کنم!

کمی‌بعد میان‌سالن‌خانه‌شراره‌ایستاده‌بود، که‌یک بسته‌اسکناس درشت روی‌میز وسط مبل ها انداخت و بی‌آن‌که‌نگاهی‌به‌شراره‌بیندازد، خطاب به‌او گفت:

– تا یکی‌دو تا پیک بزنم... اون‌لباس صورتی‌گلدار تنت باشه...

مکثی‌کرد. سر چرخاند و از روی‌شانه‌نگاهی‌به‌پیچ و تاب موهای‌حالت دار او انداخت، که‌انگار تازه‌شنیون‌شده‌بود؛ آمرانه‌لب زد:

– موهاتم‌صاف کن... صاف صاف!

شراره‌دید که‌او خیلی‌بیشتر از همیشه‌برایش پول گذاشته، پیش خود فکر کرد که‌حتماً خواسته‌ضرر و زیان‌امروزِ مزون‌را برایش جبران‌کند. دلش می‌خواست بگوید، لعنتی‌جذاب، من‌از تو پول نمی‌خواهم، فقط خودت را می‌خواهم!... اما با شناختی‌که‌از این‌مرد تندخو و عصبی داشت، می‌ترسید حرفی‌بزند و او دیگر سراغش نیاید. لااقل همین‌که‌می‌توانست برایش نقش بازی‌کند و جای‌دختر دلخواه‌او، برای‌ساعتی‌هم‌آغوشش شود، خودش غنیمتی‌بود.

کمی‌بعد که‌کامبیز پیک دوم‌را بالا می‌رفت، شراره‌با آن‌لباس گلدار صورتی‌از اتاق بیرون‌آمد و با طنازی‌به‌او نزدیک شد.
وقتی‌روی‌پاهایش می‌نشست، کامبیز صورتش را در موهای‌لخت شده‌او فرو کرد و عطر دل انگیزش را، که‌انگار بوی‌شکوفه‌های‌آن‌باغ را می‌داد، به‌مشام‌کشید و مستانه‌لب زد:

– نسترن... نسترن‌من!

درست همان‌وقت در گوشه‌دیگری‌از شهر، کوروش پشت میزی‌در یک کافه‌نشسته‌بود. با بی‌قراری‌نگاهی‌به‌ساعتش انداخت که‌همان‌وقت

سولماز وارد کافه‌شد. تا از دور چشمش به‌کوروش افتاد از همان‌لبخندهای‌ملیح و دوست داشتنی‌اش را بر لب نشاند و سری‌به‌نشان‌سلام‌کردن‌برای‌او تکان‌داد. با هر قدم‌که‌به‌میز نزدیک می‌شد، کوروش احساس می‌کرد آرامش به‌قلبش سرازیر می‌شود. دیدن‌این‌دختر عجیب حالش را خوب می‌کرد. در آن‌لحظه‌با حضورش گویی‌چنان‌حس شیرینی‌در وجود کوروش تزریق شد که‌تا قبل از این‌هرگز تجربه‌نکرده‌بود. سولماز وقتی‌پیش میز می‌نشست، نفس زنان‌در نگاه‌او لب زد:

– ببخشید دیر شد... اتفاقاً همین‌امروز نوبت دکتر داشتم... فکر نمی‌کردم‌کارم‌این‌قدر طول بکشه... وگرنه‌از قبل بهت می‌گفتم...

راحت در جایش نشست. نفسی‌تازه‌کرد و موبایلش را روی‌میز گذاشت. سپس با خستگی‌ادامه‌داد:

– تازه‌بعد از این‌جا هم‌باید برم‌برای‌گرفتن‌دارو... دیشب آمپولم‌تموم‌شد!

کوروش همان‌طور که‌چشم‌به‌او داشت، و حرف هایش را می‌شنید، با او خود اندیشید، چه‌خوب که‌او اینقدر زود با بیماری‌اش کنار آمده،

به‌طوری‌که‌بدون‌کمک و همراهی‌بقیه، خودش به‌تنهایی‌دنبال کارهایش می‌رود. لبخندی‌به‌روی‌او زد و لپ تابی‌را که‌همراه‌داشت، و روی‌میز گذاشته‌بود، گشود:

- خوب، حالا بیا ببین‌این‌برنامه‌درسی‌که‌برات نوشتم‌خوبه، یا نه!

همان‌وقت موبایل سولماز در روی‌میز لرزید و نگاه‌کوروش بی‌اختیار به‌صفحه‌روشن‌گوشی‌افتاد. با دیدن‌اسم‌ناآشنای‌شهرام‌در گوشی‌سولماز، گویی‌پنجه‌های‌تیزی‌به‌قلبش چنگ انداخت.

۷۵

) ۴/۴

پی‌نوشت:

هر هفته‌چهار قسمت از رمان،... که‌معمولاً روزهای‌یکشنبه‌یا چهار شنبه‌پست گذاری‌می‌شود... البته‌سعی‌می‌کنم‌یک روز در هفته‌باشد.

صحبت تلفنی‌سولماز با شهرامی‌که‌معلوم‌نبود چه‌کسی‌است، فقط چند دقیقه‌کوتاه‌طول کشید و کوروش با این‌که‌در همان‌زمان‌اندک به‌ظاهر خودش را مشغول ور رفتن‌به‌لپ تاب نشان‌داد اما تمام‌هوش و حواسش پیش گفتگوی‌سولماز بود و زیر چشمی‌می‌پاییدش، یعنی‌از همان‌اول که‌دید سولماز با دیدن‌اسم‌شهرام‌روی‌صفحه‌نمایش موبایلش با چه‌شوق و ذوقی‌آن‌را برداشت و فوری‌انگشت روی‌صفحه‌کشید تا تماس برقرار شود، کنجکاو شد تا بفهمد شهرام‌چه‌کسی‌است.

کمی‌بعد سولماز به‌محض خداحافظی‌و قطع آن‌تماس، موبایل را دوباره‌روی‌میز گذاشت. همزمان‌نفس آسوده‌ای‌کشید و «آخیش» ی‌از دهانش خارج شد. کوروش در حینی‌که‌لپ تاب را می‌چرخاند تا صفحه‌نمایش برای‌سولماز نیز قابل رویت باشد، به‌روی‌او لبخندی‌زد و نگاه‌سوالی‌اش را به‌چشمان‌او پاشید:

ـ چی‌شده؟... انگار خیلی‌خوشحالی!

در واقع سوالش شکل تغییر یافته‌ی همان«کی بود؟» به‌حساب می‌آمد، که‌او با زیرکی به‌گونه‌ای زیر پوستی بیانش کرد تا راحت تر به‌جواب برسد. سولماز با خوشحالی که‌از تمام‌خطوط صورتش ساطع بود، نگاهش کرد:

ـ شهرام‌داروهامو برام‌گرفته... دیگه‌لازم‌نیست بعد از اینجا برم‌دنبال داروا...

دست هایش را روی‌میز گذاشت و کمی‌خودش را جلو کشید تا راحت تر مطالب درون‌صفحه‌نمایش لپ تاب را ببیند، که‌در ادامه‌گفت:

ـ حالا دیگه‌با خیال راحت می‌تونیم‌بشینیم‌و در مورد برنامه‌درسی که‌برام‌نوشتی‌حرف بزنیم!

کوروش در حینی که‌دکمه‌ای‌را لمس کرد تا جدول مورد نظرش گشوده‌شود، نیم‌نگاهی به‌او انداخت و بی‌طاقت پرسید:

ـ شهرام‌کیه؟

سوالش را با لحنی آرام‌طوری پرسید تا تعصب و حسادتش آشکار نشود. سولماز همان‌طور که‌چشم‌به‌صفحه‌نمایش و جدول روی‌آن‌داشت، با خونسردی‌لب زد:

ـ پسر شهدخت خانم... همسایه‌کناریمون... یادم‌نبود برات بگم... شهرام‌هم‌مثل من‌همین‌بیماری‌رو داره!...

مکثی‌کرد و سر به‌طرف کوروش چرخاند:

ـ دیشب تا دیر وقت با مامانش خونه‌ما بودن... تمام‌سرگذشتش رو برام‌تعریف کرد... گویا نامزد داشته‌که‌برای‌اولین‌بار متوجه‌این‌بیماری‌می‌شه... طفلک وضعش خیلی‌بدتر از من‌بوده، الان‌خیلی‌خوب شده... اولین‌بار با بی‌حسی‌تو پاهاش، و کند شدن‌حرکت پاهاش متوجه‌ام‌اس می‌شه... درست نمی‌تونسته‌راه‌بره... اون‌قدر که‌مجبور بوده‌از ویلچر استفاده‌کنه...

کوروش بی‌حوصله‌و قدری‌عصبی‌توی‌حرفش آمد:

ـ آهان، تا آخرش رو فهمیدم... لابد اون‌دختره‌هم‌که‌نامزدش بوده‌وقتی‌می‌فهمه، نامزدی‌رو به‌هم‌می‌زنه... و این‌آقا شهرام‌رو ول می‌کنه‌و میره! درسته؟

سولماز بی‌توجه‌به‌لحن‌عصبی‌او و طعنه‌نامحسوسی‌که‌به‌تن‌صدایش چسبیده‌بود، با دلسوزی‌که‌برای‌شهرام‌داشت، به‌نشان‌پاسخ مثبت سری‌تکان‌داد:

ـ آره... طفلک از این‌لحاظ خیلی‌ضربه‌بدی‌خورده!

کوروش که‌به‌نظر تحمل نداشت بیش از این‌در مورد آن‌پسر بشنود و دلسوزی‌های‌سولماز را در موردش تاب بیاورد، ترجیح داد آن‌بحث را فعلاً متوقف کند:

ـ خیل خب، بگذریم!

سپس شروع کرد در مورد برنامه‌درسی‌که‌برای‌او نوشته‌بود توضیحات مفصلی‌داد و طبق نظر سولماز بعضی‌جاها را تغییر داد. در آخر وقتی‌می‌خواست برنامه‌را به‌موبایل او منتقل کند، سولماز گفت:

ـ کاش پرینت بگیریم... زیاد که‌به‌صفحه‌گوشی‌و کامپیوتر نگاه‌می‌کنم، چشمام‌اذیت می‌شه!

کوروش به‌سرخی‌چشمان‌او نگاه‌کرد و «نچ»ی‌زد:

ـ اصلاً حواسم‌نبود... وگرنه‌از اول برنامه‌رو رو کاغذ می‌نوشتم... ببخشید!

سولماز لبخندی‌زد و وانمود کرد که‌اهمیتی‌ندارد تا او بیش از این‌احساس ناراحتی‌نکند. سپس نوشیدنی‌های‌خنکی‌را که‌سفارش داده‌بودند خوردند و همراه‌هم‌از کافه‌خارج شدند. کم‌کم‌ظهر بود و خورشید در قلب آسمان‌می‌تپید. آن‌روز کوروش دانشگاه‌نداشت و چون‌در آن‌ساعات وقتش آزادتر از هر زمان‌دیگری‌بود، به‌همین‌خاطر در آن‌وقت از روز با سولماز قرار گذاشته‌بود. به‌اتومبیلش در آن‌سوی‌خیابان‌اشاره‌کرد و سوییچ را به‌سولماز سپرد:

ـ تو برو سوار شو... تا من‌از این‌کافی‌نت، یه‌پرینت از برنامه‌بگیرم!

منظورش به‌مغازه‌کافی‌نتی‌بود که‌جفت کافه‌قرار داشت. چند دقیقه‌بعد با کاغذ و کیف لپ تاب توی‌دستش آمد و پشت فرمان، کنار سولماز نشست. کاغذ را به‌سولماز سپرد و لپ تاب را روی‌صندلی‌عقب گذاشت. همان‌وقت قبل از این‌که‌صاف پشت فرمان‌قرار بگیرد، لحظه‌ای‌به‌نیمرخ سولماز چشم‌دوخت، که‌به‌آن‌کاغذ و برنامه‌روی‌آن‌چشم‌دوخته‌بود، یکباره‌دست پیش برد و چانه‌او را در

دست گرفت و صورتش را به‌سمت خود چرخاند. خیره‌در چشمان‌سیاهش، آرام‌و جدی‌لب زد:

ـ دفعه‌دیگه‌داروهات تموم‌شد، فقط به‌خودم‌بگو!

سولماز بی‌آن‌که‌اصراری‌برای‌عقب بردن‌سرش و جدا کردن‌چانه‌اش از دست او داشته‌باشد، در نگاهش ملیحانه‌لبخند زد:

ـ اگه‌اشتباه‌نکنم... تو از اینکه‌شهرام‌داروها رو برام‌گرفته، ناراحتی!... درسته؟

۷۶

۷۷_

کوروش اما بی‌آن‌که‌لبخندی‌بزند، با همان‌نگاه‌جدی‌بر اجزای‌صورت او قدم‌های‌آهسته‌ای‌برداشت:

ـ پس چی‌که‌ناراحتم!...

در آخر نگاهش را در چشمان‌او ثابت نگه‌داشت، لب هایش را روی‌هم‌فشرد و ادامه‌داد:

ـ هر چی‌می‌خوای‌اسمشو بذار... حسادت!... خودخواهی!... اما همینو بدون‌که‌دلم‌نمی‌خواد هیچ مردی‌غیر از من‌بهت محبت کنه... چون‌تو فقط گل خودمی... و فقط خودم‌باید از گلم‌مراقبت کنم، و احتیاجاتش رو از زیر سنگ هم‌که‌شده‌برآورده‌کنم!

همان‌وقت سولماز متوجه‌شد دو دخترجوانی‌که‌به‌نظر برای‌گرفتن‌تاکسی‌کنار خیابان‌ایستاده‌بودند با نگاهی‌خندان‌چشم‌به‌داخل ماشین‌آنها، و به‌آن‌دوخته، و هرهر کنان‌زیر گوش هم‌پچ پچ می‌کنند. فوری‌سرش را عقب برد تا چانه‌اش از دست کوروش جدا شود. در حالی‌که‌دلش از حرفهای‌کوروش غنج رفته‌و لپ هایش از هیجان‌شنیدن‌آن‌حرف های‌شیرین‌و عاشقانه‌سرخ شده‌بود، با خجالت لب زد و سعی‌کرد به‌گونه‌ای‌بحث را عوض کند:

ـ خیل خب، باشه‌حالا... مگه‌امروز کلاس خصوصی‌نداری!...کاش زودتر راه‌بیفتی... یه‌وقت دیرت نشه...

کوروش پوفی‌کشید. رو از او برگرداند و صاف پشت فرمان‌قرار گرفت که‌نگاهش به‌آن‌دخترها افتاد، که‌هنوز چشم‌به‌داخل اتومبیل، و

به‌آن‌دو داشتند. در حین‌روشن‌کردن‌ماشین، بی‌اختیار لبخندی‌زد. سپس به‌آهستگی‌و با لحنی‌شوخ خطاب به‌سولماز لب زد:

ـ باشه، بریم... اما خیال نکن‌که‌نفهمیدم‌چطور منو پیچوندی‌تا زیادی‌پیش نرم‌که‌یه‌وقت جلوی‌چشم‌این‌دخترا نبوسمت!

سولماز با چشمانی‌گرد از تعجب سر به‌طرفش چرخاند:

ـ یعنی‌تو واقعاً این‌کار رو می‌کردی!

کوروش در حال بیرون‌آمدن‌از پارک نیم‌نگاهی‌به‌طرفش انداخت:

ـ چرا که‌نه!... مگه‌چه‌اشکالی‌داره‌آدم‌عشقش رو جلوی‌همه‌ببوسه...

سولماز اخمی‌تصنعی‌بر چهره‌نشاند و تشر زنان‌نگاهش کرد:

ـ خیلی‌هم‌اشکال داره... چه‌معنی‌داره‌جلوی‌همه... مثل این‌فیلمای‌ترکی‌که هر جا شد... فِرت و فِرت همدیگر رو می‌بوسن... دیگه‌چه‌خوشمزگی‌براشون‌داره، آخه!...

کوروش بلند زد زیر خنده، و در حین‌سبقت گرفتن‌از یک سواری، با خونسردی‌شیطنت کرد:

ـ چَشم... من‌قول می‌دم«فِرت و فِرت»، جلو کسی‌نبوسمت... تا خوشمزگیش فقط واسه‌خودمون‌بمونه!...

موقع گفتن«فرت و فرت» صدایش را قدری‌نازک کرد تا به‌اصطلاح مثل خود سولماز آن‌را بیان‌کند. به‌خنده‌اش ادامه‌داد و سولماز تازه‌فهمید چی‌گفته، با صورتی‌سرخ شده‌چشم‌از او می‌گرفت که‌کوروش همان‌وقت سر چرخاند و میان‌راه‌نگاه‌شرمگینش را شکار کرد. همین‌رفتارهای‌محجوب او که‌مثل بقیه‌دخترها لوندی‌و سبک سری‌نداشت، بیش از همه‌او را به‌طرف خود می‌کشاند.
به‌طوری‌که‌قلبش برای‌در آغوش گرفتن‌این‌دختر دیگر آرام‌و قرار نداشت. نگاهش از چشم‌های‌او که‌از شرم‌در حال گریز بود به‌روی‌لبهایش لیز خورد. مطمئن‌بود چیدن‌بوسه‌از لب های‌بکر این‌دختر طعم‌میوه‌های‌بهشتی‌را می‌دهد. برای‌برطرف کردن‌عطش آن‌لحظه‌اش، دست پیش برد و دست سولماز را گرفت و بوسه‌ای‌بر پشت انگشتان‌بلند و ظریف او زد. همان‌وقت موبایلش زنگ خورد و نگاهی‌به‌صفحه‌نمایش آن‌انداخت. با این‌که‌آن‌شماره‌را سیو نکرده‌بود اما دیگر می‌دانست که‌این‌شماره‌سودابه‌است. بی‌درنگ موبایل را به‌طور کامل خاموش کرد و آن‌را روی‌داشبرد انداخت. به‌تقاطع

رسیده‌بودند که‌در حین‌گردش به‌راست، دوباره‌دست چپ سولماز را میان‌انگشتان‌دست راست خود گرفت. دلش نمی‌خواست این‌لحظات ناب و شیرین‌بودن‌در کنار این‌دختر با شنیدن‌تهدیدات و چرندیات سودابه‌خراب شود. همین‌که‌سولماز پرسید:

ـ کی‌بود؟... چرا جواب ندادی!

همان‌طور که‌دست او را در دست داشت، آن‌را روی‌دنده‌ماشین‌گذاشت. در حین‌گرفتن‌کلاچ و عوض کردن‌دنده، نفسی‌بلند از سینه‌کشید. سپس با تبسم‌نیم‌نگاهی‌به‌طرف او انداخت و آرام‌لب زد:

ـ مزاحم‌بود!

سولماز ابرویی‌بالا انداخت و با لحنی‌که‌بی‌اختیار متعصب شده‌بود، نگاهش کرد:

ـ مگه‌مزاحمم‌داری؟

کوروش به‌خنده‌افتاد و قهقهه‌ای‌زد:

ـ ای‌جانم... پس تو هم‌آره... تو هم‌حسودی‌می‌کنی...

نگاهی‌به‌نیمرخ اخم‌دار سولماز انداخت و باقی‌خنده‌اش را خورد و یکباره‌جدی‌شد. همان‌طور که‌حواسش به‌جلو و رانندگی‌اش بود، دست زیر چانه‌او برد و صورت اخم‌نشسته‌اش را به‌طرف خود چرخاند و آهسته‌لب زد:

ـ یکی‌از همکلاسی‌هام‌بود... باور کن!... من‌فقط دلم‌نمی‌خواست خلوت

دو نفره‌مون‌خراب بشه!

همان‌وقت صدای‌زنگ موبایل سولماز از داخل کیفش شنیده‌بود. فوری‌آن‌را بیرون‌آورد. به‌محض این‌که‌چشمش به‌اسم‌خواهرش افتاد و لب زد:

ـ سودابه‌هست!

کوروش فوری‌موبایل را از دستش قاپید.

آن‌را خاموش کرد و کنار گوشی‌خودش روی‌داشبرد گذاشت.
سولماز هاج و واج مانده‌و هیچ از این‌کار او سردر نمی‌آورد. سپس نگاه‌متعجبش را از روی‌داشبرد و موبایل خاموش شده، جمع کرد و به‌او پاشید:

ـ یعنی‌چی؟... چرا این‌کار رو کردی!

کوروش در حین‌رانندگی‌سعی‌کرد موضوع را بی‌اهمیت جلوه‌دهد، که‌با خونسردی‌جواب داد:

ـ گفتم‌که‌دوست ندارم‌خلوت دو نفره‌مون‌خراب بشه!

سولماز اخم‌ظریفی‌بر چهره‌نشاند:

ـ ولی‌چند دقه‌حرف زدن‌با خواهرم، چیزی‌رو خراب نمی‌کرد!

ـ وقتی‌رفتی‌خونه‌به‌قدر کافی‌وقت داری‌با خواهرت حرف بزنی... ولی‌الان‌فقط باید با من‌حرف بزنی!

این‌را کوروش گفت، که‌سولماز بی‌درنگ جواب داد:

ـ ولی‌سودابه‌آدمی‌نیست که‌همین‌طوری‌واسه‌احوالپرسی‌به‌من‌زنگ بزنه،... حتماً کار مهمی‌داره!...

همزمان‌با زدن‌این‌حرف دست دراز کرد تا موبایل را از روی‌داشبرد بردارد، که‌صدای‌کوروش با تحکم‌در فضای‌ماشین‌پیچید:

ـ گفتم‌الان‌نه... رفتی‌خونه... بعد باهاش حرف بزن!

از شدت تحکمی‌که‌در صدایش بود دست سولماز میان‌راه‌بی‌حرکت ماند. کوروش با آن‌حال پریشان‌و عصبی‌که‌داشت سریع داخل یک فرعی‌خلوت پیچید. احساس می‌کرد در آن‌لحظه‌هیچ تسلطی‌بر خود ندارد و نمی‌تواند به‌رانندگی‌اش ادامه‌دهد. به‌همین‌خاطر کمی‌جلوتر زیر درخت بزرگ و تنومندی‌به‌شکل نادرستی(کج و با فاصله‌زیاد از جوی‌کنار) توقف کرد. نگاهش به‌روبه‌رو و آسفالت کف خیابان‌بود، که‌با کلافگی‌پوفی‌کشید و چنگی‌به‌موهای‌خود زد. انگار حتی‌توان‌سر چرخاندن‌و نگاه‌کردن‌به‌صورت سولماز را هم‌نداشت. می‌دانست این‌دخترک بی‌گناه‌و بی‌خبر از همه‌جا خیلی‌شوکه‌شده، آخر اولین‌باری‌بود که‌این‌طور صدایش را برای‌او بالا برده‌و چنین‌قاطعانه‌امر و نهی‌اش کرده‌بود. احساس می‌کرد بر سر دو راهی‌مانده. نمی‌دانست دلیل رفتارش را چطور برای‌او توضیح دهد. نمی‌توانست حقیقت را در مورد سودابه‌به‌او بگوید. چطور

می‌توانست به‌او بگوید خواهرت به‌من‌نظر دارد و چشمش به‌دنبال من‌است. در حالی‌که‌مطمئن‌بود گفتن‌این‌حقیقت چنان‌شوکی‌را به‌این‌دختر وارد خواهد کرد که‌بدون‌شک سبب تشدید بیماری‌اش خواهد شد. بعد از تازه‌کردن‌نفسی، همزمان‌که‌چشم‌از روبه‌رو می‌گرفت و به‌طرف او سر می‌چرخاند دست دراز کرد و از همان‌پشت فرمان، بازوی‌سولماز را گرفت. در حینی‌که‌تبسمی‌به‌چهره‌مات مانده‌او می‌پاشید، بدن‌لاغر و ظریفش را به‌طرف خود کشید و صورتش را به‌سینه‌خود چسباند.

نوازشگرانه‌به‌موها و شال عقب رفته‌اش دست کشید، و در همان‌حال سر خم‌کرد و زمزمه‌کنان‌کنار گوشش لب زد:

ـ بهت که‌گفتم‌من‌آدم‌حسودی‌هستم... دلم‌می‌خواد وقتی‌کنارم‌هستی، همه‌حواست پیش من‌باشه... نمی‌خوام‌حتی‌ذهنت با چیزای‌دیگه‌درگیر بشه!

سولماز خواست خودش را عقب بکشد که‌فشار دست کوروش بیشتر شد و نگذاشت. او را بیشتر به‌خود چسباند. سولماز که‌دید

قدرت مقابله‌با او ندارد همان‌طور که‌در آغوشش بود صورت خود را بالا گرفت و خیره‌در نگاه‌کوروش لب زد:

ـ معنی‌هیچ کدوم‌از کاراتو نمی‌فهمم...

کوروش خیره‌به‌لب های‌او، درحالی‌که‌دلش لک می‌زد برای‌بوسیدنش، آرام‌گفت:

ـ مگه‌من‌چه‌کار کردم... غیر از این‌که‌خواستم‌دو نفره‌هامون‌فقط واسه‌خودمون‌باشه!

دستش کمی‌شل شد که‌سولماز از فرصت استفاده‌کرد و خود را از بغل او بیرون‌کشید و به‌تندی‌گفت:

ـ همینا دیگه!... از اون‌طرف می‌گی‌فقط به‌فکر درس و دانشگاه‌باشم‌و تا قبل از کنکور حتی‌حرفی‌از خواستگاری‌نزنم... اما از این‌طرف، از وقتی‌همو دیدیم‌که‌مثلاً در مورد برنامه‌درسی‌که‌نوشتی‌حرف بزنیم، اما همه‌ش دارای‌در مورد خودمون‌می‌گی،... از حسادت، از خلوتمون، و از این‌جور چیزا حرف می‌زنی!

ته‌حرفش را با ریتم‌ملایمی که‌کمی‌هم‌آغشته‌به‌شرم‌بود، به‌زبان‌آورد.
کوروش در سکوت چشم‌از او گرفت و قدری‌به‌فکر فرو رفت.
سپس لبخندی‌به‌روی‌او زد و ماشین‌را روشن‌کرد تا حرکت کند:

ـ ببخشد... حق با توئه... قول می‌دم‌از این‌به‌بعد بیشتر مراقب حرف زدن‌و رفتارام‌باشم...

در حین‌رانندگی‌نیم‌نگاهی‌به‌او انداخت و با شیطنت چشمک زد:

ـ البته‌تا قبل از کنکور... بعدش دیگه‌هیچ قولی‌نمی‌دم‌که‌چقدر بتونم‌خودمو کنترل کنم!

و غشغش زد زیر خنده. غافل از این‌که‌همان‌وقت سودابه‌به‌خاطر بی‌جواب ماندن‌تماس هایش، و بعد هم‌خاموش شدن‌موبایل آن‌دو، آتشفشانی‌از خشم‌بود که‌گدازه‌هایش را به‌سوی‌مادرش، تنها کسی‌که‌در آن‌موقعیت در دسترسش بود، پرتاب می‌کرد.
چنان‌بلوایی‌در خانه‌راه‌انداخته‌بود که‌نسرین‌در حین‌آشپزی‌و درست کردن‌ناهار، از دست پرخاش ها و تندگویی‌های‌او به‌قدری‌به‌تنگ آمده، که‌کم‌مانده‌بود به‌گریه‌بیفتد.

سودابه‌از توی‌هال و از پشت کانتر آشپزخانه‌فریاد کشید:

ـ خیلی‌غلط کرده‌که‌رفته‌پیش این‌پسره... بذار پاش برسه‌تو خونه، می‌دونم‌باهاش چه‌کار کنم!... مگه‌خیر سرش نوبت دکتر نداشته... دیگه‌واسه‌چی‌با اون‌پسره‌قرار گذاشته... مامان، تو چه‌ساده‌ای‌که‌خیال می‌کنی‌واسه‌مشاوره‌درسی‌رفته‌ببینتش... یه‌مشت شِر و وِر تحویلت داده، تو هم‌باورت شده... آخه‌مگه‌خودش بلد نیست چطوری‌باید درس بخونه، که‌اون‌پسره‌می‌خواد یادش بده... این(...) شعرا چیه!

همین‌که‌این‌حرف رکیک و بی‌ادبانه‌از دهانش خارج شد، نسرین‌که‌تا آن‌لحظه‌صبورانه‌لب فروبسته‌بود، یکباره‌به‌او چشم‌غره‌رفت:

– بی‌تربیت... انگار دیگه‌عفت کلامم‌یادت رفته!

و غرغرکنان‌به‌او کنایه‌زد: «حیا رو خوردی، آبرو رو هم‌قی‌کردی!... معلوم‌نیست جدیداً با کیا می‌گردی، که‌اینقدر یاغی‌شدی!»

و نهیب زنان‌ادامه‌داد:

– فکر نکن‌نمی‌دونم‌خودت داری‌چه‌غلطایی‌می‌کنی... باز دوباره‌زیر تختخوابت شیشه‌مشروب پیدا کردم... هر بار لباساتو می‌شورم‌بو گند سیگار می‌ده!

سپس با دست های‌آغشته‌به‌آرد، خمیر شکل داده‌کتلت را داخل تابه‌و روغن‌داغ گذاشت، و با پشت دست دیگر دسته‌ای‌از موهایش را که‌روی‌پیشانی‌افتاده‌بود عقب زد و نفهمید که‌گوشه‌ابرویش آردی‌شد. سودابه‌صدایش روی‌سر انداخت، و مدعی‌شد که‌دلش می‌خواهد و دختربچه نیست که‌او برایش تعیین‌تکلیف کند. با هر داد و هوار او حال نسرین‌منقلب تر می‌شد و فشار ناراحتی‌در سینه‌اش حجم‌می‌گرفت. به‌همین‌خاطر سعی‌کرد با نفس عمیقی‌خودش را از آن‌وضع نجات دهد، تا در مقابل داد و هوارهای‌دخترش ضعف نشان‌ندهد و از موضع قدرت مادر بودنش پایین‌نیاید. همین‌که‌بر خود تسلط یافت، نگاه‌تندی‌روانه‌او کرد:

ـ اگه‌این‌طوره، پس بی‌خود می‌کنی‌که‌تو کارای‌سولماز دخالت می‌کنی...چون‌اونم‌دیگه‌بچه‌نیست، که‌بخوای‌براش تعیین‌تکلیف کنی...

در ادامه‌چشم‌از سودابه‌گرفت و همان‌طور که‌گلوله‌خمیر بعدی‌را آردی‌می‌کرد و کف دستش شکل می‌داد، با خونسردی‌و با لحنی‌قاطع لب زد:

ـ به‌نظر من‌که‌این‌پسره‌خیلی‌هم‌پسر خوب و قابل اعتمادی‌هست... این‌طور هم‌که‌خود سولماز می‌گه، گویا قراره‌بعد کنکور سولماز، بیاد خواستگاریش... پس خوبه‌که‌تو این‌مدت یه‌کم‌همو بشناسن!

تا این‌حرف از دهانش خارج شد، سودابه‌کف در دو دستش را لبه‌کانتر گذاشت و کمی‌خودش را جلو کشید، با همان‌خشمی‌که‌هنوز به‌تن‌صدایش چسبیده‌بود، چشم‌باریک کرد:

ـ تو چی‌گفتی... بعد کنکور سولماز می‌خواد بیاد خواستگاریش!

همین‌که‌نسرین‌با لب های‌فرو بسته‌به‌نشان‌پاسخ مثبت سری‌تکان‌داد، سودابه‌با قدم‌های‌تندی‌به‌طرف اتاقش راه‌افتاد:

ـ من‌یه‌لحظه‌دیگه‌هم‌تو این‌خونه‌نمی‌مونم!...

در آستانه‌اتاقش ایستاد و انگشت اشاره‌اش را به‌نشان‌هشدار و تهدید به‌سوی‌نسرین‌گرفت:

ـ بهت گفته‌باشم، اگه‌سولماز با این‌پسره‌ازدواج کنه... دیگه‌هیچ وقت برنمی‌گردم‌تو این‌خونه... اگه‌پشت سرتو دیدی، منو هم‌می‌بینی... البته‌خیلی‌زود خبر مرگمو برات میارن!

همین‌که‌وارد اتاق شد، در را بست و بدون‌آن‌که‌قدری‌بیندیشد تا بر خود مسلط شود، با همان‌خشمی‌که‌سرتاپای‌وجودش را در برگرفته‌بود، پیامی‌با این‌مضمون‌برای‌افشین‌فرستاد:

«تا شب نشده، با بقیه‌پولی‌که‌ازت طلب دارم،
یه‌آپارتمان‌واسه‌من‌رهن‌و اجاره‌می‌کنی»

بعد هم‌یک چمدان‌و ساک و کوله‌پشتی‌روی‌تختش گذاشت و تمام‌لباس ها و کتاب ها و وسایل ضروری‌اش را با عصبانیتی‌که‌از حرکات تندش تشعشع می‌شد، درون‌آن‌ها جا داد. در همان‌بین، افشین‌هم‌به‌موبایلش تماس گرفت تا دلیل اصلی‌آن‌پیام‌را جویا شود، که‌در همین‌حد برایش توضیح داد: «تو خونه‌حرفم‌شده...
دارم‌می‌زنم‌بیرون... فعلاً جایی‌رو ندارم!» کمی‌بعد که‌برای‌رفتن‌از اتاقش بیرون‌رفت، نسرین‌با دیدن‌ساک و چمدان‌او، ناباورانه‌براندازش کرد. دیگر نتوانست خوددار بماند با همان‌دست های‌آرد و

خمیری‌خودش را به‌او رساند و بند کوله‌اش را از روی‌شانه‌اش کشید:

ـ کجا می‌خوای‌بری... تو دردت چیه... چرا این‌طوری‌با خواهرت کج افتادی!...

سودابه‌بند کوله‌را از دست او بیرون‌کشید. در حین‌رفتن‌به‌طرف در خانه، بر عکس قبل، کلماتش سنگین‌و پرغصه، و با لحنی‌آرام‌از دهانش خارج شد:

ـ مامان‌بذار برم... اگه‌بمونم‌اون‌وقت ممکنه‌یه‌بلایی‌سر خودم‌و سولماز بیارم!

چند دقیقه‌بعد که‌در ماشین‌افشین‌نشسته‌و او نخ سیگار را به‌طرفش گرفته‌بود، تکیه‌ای‌از خمیر خشک شده‌کتلت را که‌به‌بند کوله‌اش چسبیده‌بود، با دست جا کرد و با بغض لب زد:

ـ با مامانم‌حرفم‌شد... خیلی‌بد باهاش حرف زدم!

و در دل زمزمه‌کرد: «به‌خاطر اون‌کوروش عوضی!» جوی‌اشک روی‌گونه‌هایش جاری‌شد. نخ سیگار را از دست افشین‌گرفت و روی‌لب گذاشت. افشین‌در حال زدن‌فندک، به‌خیسی‌گونه‌او

چشم‌دوخت: «خانم‌دکترا که‌گریه‌نمی‌کنن... غصه‌نخور،...
همه‌چی‌درست می‌شه...»

۷۹

شماره‌هفتگی ۴/۴

)

۸۰_

تا چند لحظه‌بعد از رفتن‌سودابه، نگاه‌پر اشک نسرین‌مات و حیران‌به‌در بسته‌خانه‌و جای‌خالی‌او خیره‌مانده‌بود. سپس زانوهایش زیر سنگینی‌فشار شوک و ناراحتی‌خم‌شد و زمین‌را بوسید. بغضش ترکید و اشک هایش جاری‌شد. در آن‌تنهایی، و میان‌سکوت خانه، سر بالا گرفت و با تمام‌قدرت فریاد زد: «خدا لعنتت کنه‌کامبیز!» فریادی‌که‌از اعماق دلش، و از زخم‌کهنه‌به‌جا مانده‌بر قلبش بود، و

خودش هم‌نفهمید چرا این‌حرف را زد، و اصلاً رفتن‌سودابه‌در آن‌لحظه‌چه‌ربطی‌به‌کامبیز داشت که‌این‌طور از اعماق وجود او را نفرین‌کرد. یعنی‌فقط به‌خاطر این‌که‌پدر واقعی‌این‌دختر بود و اگر آن‌شب نطفه‌این‌بچه‌را در وجودش نکاشته‌بود حالا سودابه‌ای‌هم‌نبود که‌این‌طور آزارش دهد. اما چه‌کند که‌این‌دختر دیگر پاره‌تنش بود و طاقت این‌را نداشت که‌ببیند حتی‌خاری‌به‌دستش برود. هرگز یادش نمی‌رفت آن‌روز را، سودابه‌فقط پنج سال داشت که‌با آن‌زبان‌کودکانه‌اش پرسید: «مامان، مگه‌بابا همون‌پدر نیست؟» تا نسرین‌با لبخند جوابش را داد، فوری‌گفت: «خب، من‌که‌بابا دارم... پس چرا مامان‌بزرگ همه‌ش بهم‌می‌گه، بی‌پدر!» نسرین‌جگرش آتش گرفت. همان‌شب بود که‌به‌رحیم‌گفت: «منو از این‌جا ببر... دیگه‌نمی‌خوام‌تو خونه‌بابام... تو این‌انباری... ته‌این‌باغ بمونم!» وقتی‌رحیم‌گفت: «لااقل صبر کن‌بتونم‌یه‌تیکه‌زمین‌بخرم... یه‌اتاق واسه‌زندگی‌توش بسازم، اون‌وقت از این‌جا می‌برمت...» نسرین‌هم‌فوری‌تمام‌طلاهایش را مقابل او گذاشت: «بیا، برو با پول اینا زمین‌بخر... درسته‌که‌به‌گناه‌نکرده‌محکومم... اما بابام‌فقط از ارث محرومم‌کرده... به‌طلاهام‌کاری‌نداره!» و برای‌رحیم‌نگفت

که‌دلم‌نمی‌خواهد وقتی‌دخترم‌توی‌باغ بازی‌می‌کند مادرم‌نشسته‌بر آن‌صندلی‌چرخدار، از آن‌بالا و از روی‌ایوان‌بدبینانه‌به‌او چشم‌بدوزد و لغز بارش کند. فقط با لحنی‌تاکیدی‌و هشدار گونه‌گفت: «رحیم، من‌از یه‌چیزی‌خیلی‌نگرانم... می‌ترسم،... می‌ترسم‌بیشتر از این، اینجا بمونم‌و مامانم‌با اون‌اخلاقش، آخرش با حرفاش
یه‌چیزایی‌به‌این‌بچه‌بفهمونه‌که‌تو باباش نیستی!» و رحیم‌مثل برق گرفته‌ها از جا جست: « جمع کن... همین‌امشب از این‌جا می‌ریم... اتاق کلنگی‌خونه‌ننه‌ام‌صد شرف داره‌به‌مونده‌تو این‌انباری... اصلاً از اول هم‌باید همین‌کار رو می‌کردیم!» نگاهی‌به‌صورت مغموم‌نسرین‌انداخت و او را در آغوش گرفت. به‌موهای‌سیاه‌و بلندش دست کشید: «به‌موت قسم، نمی‌ذارم‌کسی‌اذیتت کنه... نه‌تو رو، و نه‌این‌بچه‌رو!» بعد هم‌کمی‌او را از خود جدا کرد و صاف به‌چشم‌های‌سیاهش چشم‌دوخت: «تو فقط یه‌مدت تحمل کن... کنار ننه‌م، تو اون‌خونه‌کلنگی‌بمون... قول می‌دم‌به‌چند ماه‌نکشه، برات یه‌خونه‌بسازم... بعدش می‌برمت تو خونه‌خودمون!»
رحیم‌مردانه‌به‌قولش عمل کرد. شبانه‌روز کار کرد تا آن‌خانه‌را برای‌آن‌ها ساخت. فقط برای‌این‌که‌این‌دختر از ناملایمات دور بماند و

نیش و کنایه‌های کسی باعث آزار و اذیتش نشود، و هرگز نفهمد که رحیم پدر واقعی اش نیست. حالا نسرین از تصور این که چطور این دختر در این شهر درندشت خودش را آواره کوچه و خیابان‌ها کرده، و هر آن ممکن است بلایی سرش بیاید مثل مار گزیده‌ای به خود پیچید و ناله سر داد. نمی‌دانست کجا باید دنبال او بگردد تا لااقل از امن بودن جا و سلامتی اش، خیالش راحت شود. هیچ شماره و آدرسی هم از دوستان او نداشت.

در حالی که کمی دورتر از او سودابه سرش را در پشتی صندلی ماشین فرو کرده و با هر پکی که به سیگارش می‌زد بیشتر و بیشتر خود را در آشوب ذهنش غرق می‌کرد و حسرت های دلش را سوار بر دود سیگار از دهان بیرون می‌فرستاد. افشین بی آن که حرفی بزند و مزاحمتی برای خلوت او داشته باشد مستقیم مسیر خانه یاشار را پیش گرفت. او تنها به این می‌اندیشید که این دختر باید از هر گزند و ناامنی دور باشد تا هر چه زودتر تحصیلاتش تمام شود و مدرک لعنتی اش را بگیرد تا او بتواند در پناه آن کسب و کار خودش را توسعه دهد. قبل از رسیدن فقط از او پرسید ناهار خورده یا نه!، با این که سودابه گفت چیزی نخورده و میلی هم بخوردن ندارد، اما

افشین‌مقابل یک ساندویچی‌ایستاد و به‌انتخاب خودش برای‌او هاداگ با نوشابه‌خرید. وقتی‌سوار ماشین‌شد نایلون‌غذا را روی‌پاهای‌سودابه‌گذاشت:

– هر وقت میلت کشید، بخور!

اما سودابه‌گویی‌در این‌عالم‌نبود. چنان‌میان‌آشفتگی‌ذهنش غرق شده‌بود که‌انگار حتی‌نفهمید برای‌چی‌سر تکان‌داد و چرا لب هایش خارج از اراده‌او جنبید و آهسته‌از افشین‌تشکر کرد. چند دقیقه‌بعد همین‌که‌ماشین‌مقابل در بزرگ آن‌خانه‌ویلایی‌ایستاد، سودابه‌تازه‌به‌خود آمد. با حالتی‌عصبی‌فوری‌سر از صندلی‌برداشت. صاف برجا نشست و ته‌سیگارش را از پنجره‌بیرون‌انداخت. با چشمانی‌درشت کرده‌و خط اخمی‌که‌میان‌کمان‌ابروهای‌روشنش نشسته‌بود، خطاب به‌افشین‌پرخاش کنان‌لب زد:

۸۱_

ـ واسه‌چی‌اومدی‌اینجا؟!... مگه‌نگفتم‌تا شب نشده، یه‌آپارتمان‌برام...

هنوز حرفش تمام‌نشده‌بود که‌افشین‌در حال پیاده‌شدن‌لحظه‌ای‌درنگ کرد. سر به‌طرفش چرخاند و با جدیت کف دستش را به‌او نشان‌داد:

ـ تو اینجا مو می‌بینی!

سودابه‌بی‌اراده‌ابتدا نگاهی‌به‌کف دست او انداخت. سپس با اخم‌غلیظ تری‌برق نگاه‌عصبی‌اش را طلبکارانه‌به‌چشم‌های‌او فرو کرد:

ـ یعنی‌چی... انگار یادت رفته، که‌هنوز خیلی‌ازت طلب دارم!

افشین‌با تمسخر لبخند کجی‌بر لب نشاند. نگاهش یکباره‌جدی‌شد و همان‌دستی‌را که‌به‌طرف سودابه‌گرفته‌بود، با عصبانیت تکان‌داد:

ـ تو انگار حالیت نیست... صد بار تا حالا برات توضیح دادم‌که‌مشتری‌دست به‌نقد سراغ نداشتم‌تا اون‌همه‌مواد رو یه‌جا با هم‌رد کنم... دارم‌خردخرد ردشون‌می‌کنم!

یکدفعه‌ملایم‌شد. برق لبخند در چشم‌هایش درخشید. کمی‌خودش را به‌طرف سودابه‌کشید و نزدیک صورتش به‌حالت پچ پچ لب زد:

ـ ولی‌اگه‌بتونی‌دو برابر اون‌دفعه‌درست کنی... براش مشتری‌دست به‌نقد دارم... به‌جان‌خودم‌می‌تونم‌سه‌سوته‌آبش کنم... اون‌وقت

اجاره‌مِجاره‌چیه... می‌تونی‌با سهمت یه‌آپارتمان‌شیک و مامانی‌واسه‌خودت بخری!

سودابه‌ضربه‌ای‌زیر دست او زد که‌یعنی‌خودش را عقب بکشد. سپس نیزه‌نگاهش، با غضب چشمان‌او را نشانه‌گرفت:

ـ خواب دیدی‌خیر باشه... من‌دیگه‌از این‌غلطا نمی‌کنم... همون‌یه‌بارم‌مجبور شدم!

افشین‌با ظاهری‌به‌نظر خونسرد شانه‌ای‌انداخت. خودش را عقب کشید و در حال پیاده‌شدن‌زیر لب گفت:

ـ باشه... هر طور خودت صلاح می‌دونی!

و در دل به‌او نیشخند زد: «صبر کن، دو شب که‌تو این‌خونه‌تنهایی‌کشیدی... اون‌وقت خودت به‌التماس می‌افتی!»

وقتی‌چمدان‌و ساک او را از صندوق عقب برمی‌داشت، سودابه‌تشر زنان‌از ماشین‌پیاده‌شد:

ـ اُهووی.... داری‌چه‌کار می‌کنی؟... من‌صد سال تو این‌خونه‌نمی‌مونم!

افشین‌بی‌توجه‌به‌توپ و تشر او چمدان‌و ساک را برداشت و در صندوق عقب را بست:

ـ خونه‌ی‌به‌این‌خوبی... مگه‌چه‌شه!...

سمت در خانه‌راه‌افتاد که‌سودابه‌به‌دنبالش پا تند کرد:

ـ چه‌ش نیست!... من‌حاضر نیستم‌تو خونه‌ای‌بمونم‌که‌معلوم‌نیست چرا خالی‌مونده... اصلاً آدمای‌توش چرا گذاشتن‌رفتن... بعدشم، هر ساعت یا تو میآی‌این‌جا، یا اون‌درازِ کچل،... که‌می‌گی‌صابِ خونه‌هست... اما انگار همه‌کاره‌ی‌خونه‌تو هستی...

افشین‌میان‌حرفش قهقهه‌ای‌زد و در حال گشودن‌در خانه، و رفتن‌به‌داخل حیاط، با لحنی‌آرام‌و متقاعدکننده‌لب زد:

ـ نگران‌نباش... من‌تمام‌کلیدای‌خونه‌رو می‌سپارم‌دستت... و تا وقتی‌هم‌که‌خودت نخوای‌و کارم‌نداشته‌باشی، قول می‌دم‌پامو این‌جا نمی‌ذارم... از این‌بابت خیالت راحتِ راحت باشه...

روی‌پله‌های‌ایوان‌بود، که‌از روی‌شانه‌نگاهی‌به‌عقب انداخت تا مطمئن‌شود که‌سودابه‌داخل آمده‌یا نه، که‌دید هنوز آن‌بیرون‌و در

آستانه‌در حیاط ایستاده. همراه‌با تکان‌سر «نچ»ی‌از دهانش بیرون‌پرید؛ و با ملایمت گفت:

ـ ای‌بابا... باشه... به‌فکرت هستم... از فردا می‌گردم‌یه‌جای‌خوب برات پیدا می‌کنم... فعلاً بیا تو... حالا یکی‌دو روز اینجا بمونی‌که‌طوری‌نمی‌شه!

سودابه‌داخل آمد و میان‌حیاط ایستاد:

ـ می‌رم‌هتل یا مسافرخونه... تا یه‌جایی‌رو برام‌پیدا کنی!

افشین‌جلوی‌در ساختمان‌چمدان‌و ساک را زمین‌گذاشت. بی‌توجه‌به‌حرف او، و آن‌تحکم‌و جدیتی‌که‌در صدایش بود، با خونسردی‌کلید را در قفل در ورودی‌ساختمان‌فرو کرد:

ـ اگه‌پول داری‌برو... کی‌جلوتو گرفته!

وقتی‌در را گشود، کمی‌خم‌شد تا چمدان‌و ساک را بردارد که‌نیم‌نگاهی‌به‌طرف سودابه‌انداخت:

ـ خیال کن‌رفتی‌هتل... بعد که‌پولات تموم‌شد، اون‌وقت می‌خوای‌چه‌کار کنی...

چشم‌از او گرفت و در حال وارد شدن‌به‌داخل ساختمان‌با صدای‌بلندی‌که‌به‌قدر کافی‌رسا باشد، گفت:

ـ بیا تو دختر... این‌قدر هم‌ناز و ادا در نیار... دختری‌که‌قهر کرد و از خونه‌ننه‌باباش زد بیرون، ناز و اداشو همون‌جا، تو خونه‌ننه‌باباش، جا گذاشته... آخه‌این‌بیرون‌دیگه‌کسی‌نازشو نمی‌خره...

حرف های‌رک و بی‌پردهٔ او که‌آغشته‌به‌سرزنش و کنایه‌هم‌بود، برای‌سودابه‌چنان‌سنگین‌و دردآور بود که‌او را به‌مرز خشم‌و جنون‌رساند. دلش می‌خواست بر سرش فریاد بزند، اما احساس کرد هیچ جوابی‌ندارد که‌به‌او بدهد. به‌ناچار دندان‌به‌هم‌ساییید و به‌سکوتش ادامه‌داد. داشت از درون‌خودخوری‌می‌کرد و به‌سختی‌سنگینی‌حرف او را تاب می‌آورد، که‌افشین‌در دنباله‌حرفش، بی‌توجه‌به‌آنچه‌که‌همین‌قبل گفته‌بود، با خونسردی‌ادامه‌داد:

ـ خیالتم‌از بابت یاشار...

با مکث خنده‌ای‌کرد:

– یا به‌قول تو، اون‌درازِ کچل هم‌راحت باشه... رفته‌شکار... تا یکی‌دو هفته‌دیگه‌هم‌پیداش نمی‌شه...

۸۲_

مستقیم‌رفت سمت همان‌اتاقی‌که‌هنوز تختخواب و مختصر وسایلی‌در آن‌بود. چمدان‌و ساک سودابه‌را آنجا گذاشت. هوای‌خانه‌دم‌داشت. یکی‌از پنجره‌های‌سالن‌را باز می‌کرد تا هوای‌تازه‌داخل بیاید که‌سودابه‌وارد ساختمان‌شد و با تحکم‌گفت:

ـ فقط یکی‌دو روز می‌مونم... باید برام‌یه‌جای‌دیگه‌پیدا کنی... یه‌آپارتمان‌که‌لااقل امنیت داشته‌باشه!

افشین‌هنوز مقابل پنجره‌ایستاده‌بود که‌از ترس و نگرانی‌که‌به‌نظر در ته‌حرف او چسبیده‌بود، لبخندی‌محو و تخس روی‌لبانش رقصید، اما با نگاهی‌به‌ظاهر جدی‌و دلسوز به‌طرف او سر چرخاند:

ـ تنهایی‌می‌ترسی؟... می‌خوای‌شبا بیام...

سودابه‌به‌تندی‌توی‌حرفش پرید و دست به‌طرفش دراز کرد:

ـ لازم‌نکرده... کلیدا رو بده‌به‌من... خودتم‌برو به‌سلامت!

ـ ای‌بابا... حالا چرا این‌قدر بدت میاد... من‌که‌حرف بدی‌نزدم، منظورم‌اینه‌که‌می‌رم‌تو اون‌سوییت... یا تو حیاط... اصلاً بالا پشت بوم... یه‌گوشه‌کناری‌می‌خوابم، که‌فقط تو این‌جا، تو این‌خونه‌تنها نباشی!

این‌ها را افشین‌با خنده‌ای‌نیم‌بند، و با جدیت گفت، که‌سودابه‌با خشم‌به‌چشم‌های‌او زل زد و کلماتش را از میان‌دندان‌های‌قفل شده‌به‌صورت او پرتاب کرد:

ـ گفتم‌کلیدا رو بده... خودتم‌گورت رو گم‌کن‌و برو!

افشین‌با لب های‌فرو بسته‌و با حرصی‌پنهان‌برای‌لحظه‌ای‌به‌او چشم‌دوخت. باز هم‌مثل دفعات قبل حرص خورد از این‌که‌نمی‌توانست، و به‌خودش اجازه‌نمی‌داد تا یک جواب درست و حسابی‌به‌زبان‌درازی‌این‌دختر بدهد که‌تا ابد یادش نرود. دلش می‌خواست چنان‌مشت محکمی‌به‌چشم‌های‌آبی‌رنگش، که‌بیشتر زیبایی‌را در صورت او داشت، بزند تا برای‌همیشه‌این‌زیبایی‌را از دست بدهد. به‌اجبار نفس بلندی‌از سینه‌کشید و در آن‌لحظه‌سعی‌کرد بر کینه‌اش از این‌دختر درپوش بگذارد. به‌ظاهر نشان‌داد که‌در حق او

رأفت و گذشت دارد. دست توی‌جیبش کرد و دسته‌کلید را بیرون‌آورد. علی‌رغم‌حس درونی‌اش نسبت به‌این‌دختر، با تبسمی‌زورکی‌به‌روی‌او لبخند زد و کلیدها را کف دستش گذاشت:

ـ بیا... قبل خواب درها رو قفل کن... کاری‌داشتی... چیزی‌خواستی، بهم‌زنگ بزن... سه‌سوته‌خودمو می‌رسونم!

سودابه‌کلیدها را گرفت و در امتداد همان‌نگاه‌خشم‌دار تا بیرون‌ساختمان‌بدرقه‌اش کرد. از پشت پنجره‌چشم‌به‌رفتن‌او داشت که‌یاد آن‌روز افتاد که‌لندکروز یاشار دستش بود. وقتی‌ماشین‌را تا جلوی‌در این‌خانه‌آورد که‌به‌او پس دهد یاشار نگذاشت پای‌پیاده‌برگردد. با اصرار خواست تا دوباره‌سوار ماشین‌شود، و او را تا جلوی‌مجتمع شان‌رساند. اما بین‌راه‌قبل از رسیدن، یاشار خیلی‌بی‌مقدمه‌و با جدیت از او پرسید: «تو کار خلافی؟» که‌سودابه‌با تعجب به‌نیمرخ او در پشت فرمان‌نگاه‌کرد: «چرا همچین‌سوالی‌از من‌می‌پرسی؟!» و او با خونسردی‌بی‌آن‌که‌نگاهش کند، در حین‌رانندگی‌جواب داد: «چون‌رفیق افشین‌هستی... آخه‌هر کی‌با افشین‌می‌پره، یه‌جای‌کارش می‌لنگه!» سودابه‌که‌انگار خیلی‌بهش

برخورده‌بود، بی‌اختیار صدایش را بالا برد: «من‌رفیق افشین‌نیستم!» یاشار باز هم‌نگاهش نکرد اما با جدیت بیشتر لب زد: «پس دیگه‌مطمئن‌شدم‌که‌خلاف می‌کنی... آخه‌خلافکارا با هم‌رفیق نیستن... فقط واسه‌هم‌کار می‌کنن‌تا کار خودشون‌راه‌بیفته!» سودابه‌در جوابش با حرص پوزخند زد: «اگه‌این‌طوره... یعنی‌خودتم‌خلافکاری... و یه‌جای‌کارت می‌لنگه!» یاشار در نزدیکی‌مجتمعی‌که‌سودابه‌خواست ایستاد، و وقتی‌داشت نمای‌نسبتاً لوکس مجتمع را برانداز می‌کرد، بی‌آن‌که‌تبسمی‌در لحنش حس شود، بی‌حس و حال لب زد: «آره‌یه‌جای‌کارم‌که‌می‌لنگه... اما گفتم‌که، خلافکارا با هم‌رفیق نیستن...» و در ادامه‌سر به‌طرف سودابه‌چرخاند و با جدیت به‌چشم‌های‌آبی‌او خیره‌شد: «ولی‌من‌و افشین‌با هم‌رفیق هستیم!» سودابه‌که‌به‌نظر جوابی‌نداشت تا به‌او بدهد، خیرگی‌نگاهش را تاب نیاورد. با لب های‌به‌هم‌دوخته‌سریع چشم‌از او گرفت و با یک تشکر و خداحافظی‌زیر لب از ماشین‌پیاده‌شد. اما تا لحظه‌ای‌که‌وارد مجتمع شد حدس زد که‌یاشار هنوز ایستاده، برای‌اینکه‌خیرگی‌نگاهش را در پشت سر خود حس می‌کرد. هنوز از پشت پنجره‌چشم‌به‌حیاط و مسیر رفتن‌افشین‌داشت که‌نفس بلندی‌از سینه‌کشید و سعی‌کرد از

فکر صاحب این‌خانه‌و حرف های‌آن‌روزش بیرون‌بیاید. همین‌که‌از رفتن‌افشین‌و بسته‌شدن‌در خانه‌توسط او خیالش راحت شد، چشم‌از حیاط گرفت و از پنجره‌دور شد. ساعتی‌بعد که‌بالاخره‌گرسنگی‌بر او غلبه‌کرد، با بلوز و شلوار راحتی‌که‌به‌تن‌داشت، گوشه‌آن‌کاناپه، توی‌سالن‌نشست. در حال خوردن‌ناهار و گاز زدن‌به‌ساندویچی‌که‌افشین‌برایش خریده‌بود، چشم‌به‌کلمات کتاب درسی‌اش دوخت و تلاش کرد تا با درس خواندن‌خودش را سرگرم‌کند، اما ذهنش ناخواسته‌به‌سوی‌کوروش و سولماز، و بلایی‌که‌بر سر قلب عاشقش آورده‌بودند، پر می‌کشید. یک حس شیطانی‌مدام‌به‌او تلنگر می‌زد و وسوسه‌اش می‌کرد تا نقشه‌شومی‌برای‌نابودی‌آن‌دو بکشد؛ و مانع وصالشان‌شود.

۸۲

۸۳_

کمی‌دورتر از او، کوروش بعد از تمام‌شدن‌آخرین‌کلاس خصوصی‌و رفتن‌آن‌دانش آموز، از آن‌جا که‌دلش مثل سیر و سرکه‌می‌جوشید و

حدس می‌زد آن‌روز نمی‌تواند روز خوبی‌برای‌سولماز باشد، بی‌طاقت موبایلش را دست گرفت تا برای‌او پیامی‌بفرستد. البته‌خیلی‌غیر مستقیم‌کنجکاوی‌اش را بروز داد تا به‌جوابی‌که‌می‌خواست برسد. به‌همین‌خاطر انگشتش با مکث و درایت روی‌حروف می‌لغزید:

«چطوری‌عزیزم... خوبی؟... بالاخره‌تونستی‌با خواهرت حرف بزنی... حالا دلت آروم‌شد» و چند شکلک خنده‌و بوسه‌برایش فرستاد. کمی‌طول کشید، اما سولماز به‌جای‌دادن‌پیام، به‌او زنگ زد. کوروش در حال درست کردن‌نسکافه‌برای‌خودش، ظرف شیر را روی‌کابینت گذاشت. سریع خودش را به‌موبایل رساند و آن‌را از روی‌اپن‌آشپزخانه‌برداشت. اسم‌سولماز را که‌روی‌صفحه‌نمایش دید با قلبی‌تپنده‌انگشت روی‌صفحه‌کشید و گوشی‌را کنار صورتش گرفت:

ـ جانم‌عزیزم!

سولماز بی‌توجه‌به‌حس عاشقانه‌ای‌که‌در لحن‌او بود، با دلواپسی‌درون‌گوشی‌لب زد:

ـ اصلاً سودابه‌رو ندیدم... قهر کرده‌رفته... موبایلشم‌جواب نمی‌ده!

ـ قهر کرده؟... واسه‌چی!

این‌را کوروش با لحنی‌ناآگاه‌و به‌نظر دلواپس پرسید، که‌سولماز با صدایی‌لرزان‌از بغض، و با نگرانی‌که‌از رفتن‌خواهرش داشت، درون‌گوشی‌لب زد:

ـ گویا به‌خاطر ما دوتا با مامانم‌بحثش شده... بعدم، همه‌وسایلش رو جمع کرده‌رفته...

کوروش آن‌سوی‌خط مستأصل مانده‌و نمی‌دانست چه‌جوابی‌به‌او بدهد. همان‌طور که‌موبایل کنار گوشش بود با دست دیگرش چنگی‌به‌موهای‌خود زد و بی‌اراده‌پوفی‌از دهانش خارج شد. از آن‌جا که‌حس کرد سولماز انتظار شنیدن‌حرفی، و یا احساس همدردی‌از او دارد، با لحنی‌به‌نظر نگران‌و متعجب پرسید:

ـ آخه‌چرا به‌خاطر ما بحث کرده؟!

سولماز همان‌طور که‌در تنهایی‌خانه‌پشت میز آشپزخانه‌نشسته، و به‌هم‌ریختگی‌آن‌جا و آشپزی‌ناتمام‌و رها مانده‌ی‌مادرش را از نظر می‌گذراند، در جواب کوروش برای‌خودش شانه‌ای‌انداخت و درون‌گوشی‌لب زد:

ـ نمی‌دونم... مامان‌دست و پا شکسته‌یه‌چیزایی‌برام‌گفت و با عجله‌رفت دنبالش بگرده... گویا سودابه‌عصبانی‌بوده‌که‌چرا ما امروز با هم‌قرار گذاشتیم... و این‌که‌اصلاً چرا تو می‌خوای‌واسه‌درس خوندن‌من، برنامه‌ریزی‌کنی‌و بهم‌مشاوره‌بدی... چه‌می‌دونم‌از این‌حرفا دیگه!

کوروش که‌یک جورایی‌خود را مقصر اصلی‌آن‌اتفاق می‌دانست، داشت در دل خودش را سرزنش می‌کرد و دنبال راهی‌می‌گشت تا به‌گونه‌ای‌از ادامه‌این‌راه‌کنار بکشد که‌کمترین‌آسیب را به‌سولماز وارد کند، که‌از شنیدن‌دنبال حرف سولماز شوکه‌شد:

ـ کوروش جان، من‌تصمیم‌خودمو گرفتم... با تمام‌احترامی‌که‌برای‌خواهرم‌قائل هستم‌و اندازه‌تمام‌دنیا دوستش دارم، اما می‌خوام‌با تو ازدواج کنم... چون‌احساس می‌کنم‌سودابه‌داره‌زیادی‌تو سرنوشت و آینده‌من‌دخالت می‌کنه!

کوروش به‌فکر فرو رفت و در جواب، برای‌اندک زمانی‌سکوت اختیار کرد. سپس نفس عمیقی‌کشید و بی‌ربط به‌حرف های‌سولماز، پرسید:

ـ مامانت الان‌کجا رفته؟... این‌وقت ظهر چطور می‌خواد پیداش کنه... اصلاً مگه‌می‌دونه، سودابه‌کجا ممکنه‌رفته‌باشه... که‌رفته‌دنبالش؟

سولماز سر چرخاند و نگاهی‌به‌ماهیتابه‌روی‌اجاق خاموش و آن‌کتلت های‌نیمه‌سرخ شده‌ی‌درون‌تابه‌انداخت، و آرام‌توی‌گوشی‌لب زد:

ـ نمی‌دونم... نه‌از کجا بدونه!... مامان‌حتی‌هیچ شماره‌و آدرسی‌از دوستای‌سودابه‌نداره...

کمی‌دورتر از او نسرین‌نشسته‌در تاکسی‌دست داخل کیفش کرد. کیف پولش را در آورد و کارتی‌را که‌پشت عکس رحیم‌در کیف خود داشت بیرون‌آورد. نوشته‌های‌روی‌کارت را، از پس پرده‌اشکی‌که‌چشم‌های‌سرخ و متورمش را پوشانده‌بود، لرزاند می‌دید. به‌ناچار دست دراز کرد و کارت را به‌طرف راننده‌گرفت:

ـ آقا بی‌زحمت برید به‌آدرسی‌که‌روی‌این‌کارته!

خیلی‌تلاش کرد تا لرزشی‌در صدایش نباشد. چند دقیقه‌بعد که‌تاکسی‌مقابل آن‌دفتر ساختمانی‌ایستاد با تشکر کرایه‌را کف دست راننده‌گذاشت و پیاده‌شد.

خیلی‌دورتر از آنجا، کامبیز لب تختی، در اتاق خانه‌ی‌شراره، پشت به‌تن‌لخت آن‌زن، داشت دکمه‌های‌پیراهنش را می‌بست که‌موبایلش زنگ خورد. با دیدن‌آن‌شماره، بی‌حوصله‌جواب داد:

ـ الو... چیه‌کاظمی!

ـ سلام‌جناب مهندس... من‌یه‌سر اومدم‌شرکت...
یه‌خانمی‌اومده‌این‌جا... با شما کار داره... بنده‌خدا انگار حالش خوب نیست!

کامبیز با اندکی‌تعجب لب زد:

ـ کیه؟!

این‌بار صدای‌کاظمی‌شبیه‌پچ پچ درون‌گوشی‌پیچید:

ـ این‌طور که‌خودش می‌گه... انگار زن‌اوس رحیم‌خدابیامرزه...
همون‌بنّاه‌که‌اون‌سال از داربست افتاد!

کامبیز مثل فنر از جا پرید و به‌تندی‌توی‌گوشی‌لب زد:

ـ بگو همون‌جا باشه... تا چند دقه‌دیگه‌خودمو می‌رسونم!

کامبیز تا رسیدن‌به‌دفتر شرکت چنان‌با عجله‌و به‌سرعت رانندگی‌می‌کرد که‌چندباری‌نزدیک بود تصادف کند. حتی‌سر چهارراه‌چراغ قرمز را هم‌رد کرد. تاب ایستادن‌نداشت. آنقدر شور رسیدن‌داشت که‌چندتایی‌فحش و بوق های‌بدتر از فحش بقیه‌راننده‌ها را هم‌نشنیده‌گرفت. نگرانی‌در تمام‌وجودش چنگ شده‌و داشت دیوانه‌اش می‌کرد. برایش خیلی‌عجیب و غیر منتظرانه‌بود که‌چرا نسرین‌سراغش آمده. آن‌هم‌درست چند روز بعد از آن‌حرف های‌دلسرد کننده، و آن‌پس زدن‌ها،... دلش می‌خواست هر چه‌زودتر بفهمد چه‌دلیلی‌باعث شده‌که‌او تا دفتر شرکت بیاید. در تمام‌سالهایی‌که‌دورادور، و پنهان‌از چشم‌رحیم‌هوای‌آنها را داشت، و فقط خود نسرین‌این‌موضوع را می‌دانست، حتی‌در این‌چند سالی‌که‌رحیم‌مرده‌بود، سابق نداشت نسرین‌پا به‌شرکت بگذارد، و حتی‌برای‌یک بار هم‌سراغی‌از او بگیرد. مطمئن‌بود هر چه‌هست باید خیلی‌حیاتی‌و مهم‌باشد که‌پای‌نسرین‌را به‌سویش کشانده.

همین‌که‌به‌مقصد رسید، سریع اتومبیل را روی‌پل مقابل شرکت پارک کرد. قبل از پیاده‌شدن‌ادکلنی‌را که‌همیشه‌همراه‌داشت، از داخل داشبرد برداشت و یک پاف کف دستش زد. سپس دست ها را به‌هم‌مالید و

رطوبتش را به‌اطراف گردن‌و صورت تمیزِ بدون‌ریشش کشید.
امیدوار بود به‌همان‌اندازه‌که‌اثر ودکا از سرش پریده، دهانش بویی‌از آن‌نداشته‌باشد. همان‌طور که‌چشم‌به‌آینه‌جلو داشت،
دستی‌هم‌به‌موهای‌رو به‌بالایش کشید. سپس از ماشین‌پیاده‌شد و بعد از زدن‌ریموت، با قدم‌های‌تندی‌وارد ساختمان‌شد. آن‌قدر تند که‌هیچ توجه‌ای‌به‌اطرافش نکرد و حتی‌صدای‌تک بوق پژوی‌کاظمی‌را در آن‌سوی‌خیابان، که‌برای‌او به‌صدا در آمد، نشنید. کاظمی‌که‌کارش در شرکت تمام‌شده‌بود، از آنجا که‌به‌اخلاق مهندس مظفری‌آگاه‌بود، در آن‌لحظه‌بی‌اهمیت از نادیده‌گرفته‌شدنش توسط او، به‌سرعت از پارک خارج و از آنجا دور شد. در آن‌ساعت از بعد از ظهر حتی‌منشی‌دفتر هم‌در حال رفتن‌و تعطیلی‌کار بود.

پرستو تازه‌سیستم‌کامپیوتر را خاموش کرده‌و آخرین‌پوشه‌را هم‌داخل فایل گذاشته‌بود. موبایلش را از روی‌میز برمی‌داشت تا داخل کیفش بگذارد، که‌با دیدن‌مهندس مظفری‌یکباره‌از جا بلند شد:

ـ سلام‌آقای‌مهندس... روز به‌خیر...

کامبیز که‌با قدم‌های‌عجولی‌ورودی‌دفتر را طی‌می‌کرد با تکان‌سر جوابش را داد و نگاهش با تشویش اطراف سالن‌را کاوید، که‌فوری‌چشمش به‌نسرین‌در آن‌گوشه‌سالن‌افتاد. روی‌یکی‌از مبل ها کنار دیوار و نزدیک پنجره‌نشسته‌بود.

مانتوی‌مشکی‌میدی‌که‌به‌تن‌داشت به‌خاطر نشستن‌تا نزدیک زانوهایش بالا رفته‌و تمام‌ساق پاهای‌نسبتاً گوشتی‌و خوش فرمش را به‌رخ می‌کشید. البته‌جورابهای‌بلندِ سیاهی‌ساقهای‌سفیدش را پوشانده‌بود. روسری‌ساتن‌زرشکی‌رنگی‌هم‌روی‌موهای‌پرکلاغی‌اش به‌سر داشت، که‌از همان‌اندک تارهای‌بیرون‌زده‌از جلو روسری‌می‌شد فهمید که‌موهایش یکی‌در میان‌سفید شده‌و مثل گذشته‌دیگر سیاه‌یک دست نیست. همین‌که‌متوجه‌حضور کامبیز شد برق غضب و دلخوری‌بی‌اختیار در نگاهش نشست و کینه‌کهنه‌ای‌که‌از او داشت بی‌اراده‌خشم‌را زیر پوستش دواند و پره‌های‌بینی‌اش را لرزاند. از یکباره‌سرخ شدن‌پوست سفید صورتش، بیش از همه‌می‌شد خشم‌و ناراحتی‌را در او دید. کامبیز اما از دیدن‌چشم‌های‌سرخ و متورم‌او گویی‌قلبش هزار تکه‌شد.

ناخواسته‌چهره‌گریان‌نسرین‌شانزده‌ساله‌مقابلش جان‌گرفت. تازه‌از مدرسه‌به‌خانه‌آمده‌بود که‌تا چشمش به‌او افتاد زد زیر گریه‌و گفت:

ـ ریاضی‌شدم، هشت... حالا چه‌خاکی‌تو سرم‌بریزم... همین‌حالا که‌بابام‌دنبال یه‌بهونه‌ای‌هست تا دیگه‌نذاره‌برم‌مدرسه...

بغضش ترکید و میان‌هق هق گریه‌لب زد:

ـ من‌از پسرهای‌امیرسالار بدم‌میاد... دلم‌نمی‌خواد زن‌هیچ کدومشون‌بشم... دوست ندارم، عروس خونه‌سالارها بشم!

کامبیز با عصبانیت توی‌حرفش آمد:

ـ سالارها سگ کی‌باشن... گه‌خوردن، غلط کردن‌که‌بخوان‌اسم‌تو رو بیارن!... و در ادامه‌با ملایمت گفت:

– غصه‌نخور...نمی‌ذاریم‌عمو بفهمه!

نسرین‌با بهت نگاهش کرد:

ـ چطوری‌آخه؟!

همان‌وقت کامبیز دست توی‌جیبش کرد:

ـ تو کاریت نباشه، بسپارش به‌من...

دستمالی‌از جیبش در آورد و به‌طرف او گرفت:

ـ بیا، پاک کن‌صورتتو،... حیف چشمات نیست که‌به‌خاطر یه‌هشت کوفتی‌این‌طوری‌اشک می‌ریزی... گریه‌که‌نداره... شبا که‌زرافشون‌خوابید، دفتر و کتاباتو بردار، یواشکی‌بیا خونه‌درختی... هر شب، اون‌بالا منتظرتم... خودم‌بهت یاد می‌دم، اون‌قدر باهات کار می‌کنم‌تا این‌دفه‌یه‌دونه‌یک بیاد کنار اون‌هشتت... بشی‌هیجده... بهت قول می‌دم!

صدای‌چرخ های‌ویلچر زن‌عمو می‌آمد، قبل از این‌که‌او از اتاقش بیرون‌بیاید، کامبیز در ادامه‌به‌سرعت و به‌حالت پچ پچ گفت:

ـ نگران‌پسرهای‌امیر سالار هم‌نباش،... نمی‌ذارم‌دست هیچ کدومشون‌بهت برسه!

از صدای‌نسرین‌به‌خود آمد و متوجه‌برق نگاه‌غضبناکش شد. او بدون‌آن‌که‌سلامی‌بکند، طلبکارانه‌از جا بلند شد:

ـ مجبور شدم‌بیام!

کامبیز با این‌که‌نمی‌دانست چه‌اجباری‌در کار بوده، با همان‌نگاه‌ماتی‌که‌چشم‌به‌او داشت، سری‌تحسین‌کننده‌تکان‌داد:

ـ خوب کردی... بیا بریم‌تو اتاق حرف بزنیم...

و در ادامه‌سر به‌طرف منشی‌جوان‌چرخاند:

ـ خانم‌افشار، بی‌زحمت دو تا چایی‌بیارید اتاق من!

نسرین‌فوری‌توی‌حرفش آمد و کلماتش را با جدیت تمام‌به‌سوی‌او پرتاب کرد:

ـ من‌نیومدم‌این‌جا که‌با تو چایی‌بخورم!

کامبیز با تأنی‌سر به‌طرفش چرخاند و برای‌لحظه‌ای‌در سکوت نگاهش کرد. لب هایش را با ناراحتی‌تو کشید. فرو رفته‌در فکر دستی‌به‌صورت خود کشید. قبل از این‌که‌جوابی‌به‌او بدهد، نگاه‌دوباره‌ای‌به‌طرف منشی‌انداخت:

ـ شما ساعت کارت تموم‌شده... می‌تونی‌بری!

پرستو که‌مردد بر جا ایستاده‌بود تا دستور او را انجام‌دهد، و البته‌با کنجکاوی‌به‌آن‌زن‌غریب، اما به‌نظر آشنای‌رئیس شرکت چشم‌داشت، در جواب مهندس مظفری‌دستپاچه‌سر تکان‌داد:

ـ چشم... بله... الان‌می‌رم!

کیفش را برداشت و از او خداحافظی‌کرد. کامبیز که‌چشم‌به‌رفتن‌او داشت، به‌محض این‌که‌پرستو در را پشت سر خود بست، فوری‌به‌طرف نسرین‌برگشت و آمرانه‌نگاهش کرد:

ـ خیل خب... بشین‌ببینم‌چی‌شده؟... چرا این‌قدر به‌هم‌ریختی!

نسرین‌اما با یکدنگی‌از جا تکان‌نخورد. همان‌طور که‌ایستاده‌بود با اخم‌چشم‌به‌نقطه‌ای‌نامعلوم‌از فضا دوخت:

ـ نه‌باید برم... فقط...

صدایش بی‌اختیار لرزید که‌فوری‌مکث کرد. کامبیز بانگرانی‌قدمی‌به‌او نزدیک شد:

ـ فقط چی؟!

نسرین که‌احساس کرد بیش از این‌نمی‌تواند خوددار باشد، و خودش را قوی‌و محکم‌نشان‌دهد، یکباره‌فرو ریخت. سست و بی‌جان‌روی‌مبل کنارش ولو شد. ابر چشمهایش بلافاصله‌به‌روی‌گونه‌ها باریدن‌گرفت؛ با بغض لب زد:

ـ سودابه‌قهر کرده‌رفته... سر ظهر از خونه‌زد بیرون... نمی‌دونم‌کجا رفته!

کامبیز که‌تاب دیدن‌اشک های‌او را نداشت، با ناراحتی‌چنگی‌به‌موهای‌خود زد و نفسش را یکجا فوت کرد. دلش می‌خواست جلو برود و او را تنگ در آغوش بگیرد و تسکینش دهد اما به‌خود اجازه‌این‌کار را نداد. نمی‌خواست علی‌رغم‌میل نسرین‌کاری‌انجام‌دهد که‌سبب ناراحتی‌و برآشفتگی‌اش شود. حاضر بود جانش را فدای‌او کند اما دیگر ذره‌ای‌خاطرش را مکدر نکند. همان‌یکبار که‌علاوه‌بر جسم‌او، بر روح و روانش خدشه‌وارد کرد، کافی‌بود که‌تا آخر عمر مجازات شود. صدای‌مرتعش و گریان‌نسرین‌قلبش را فشرد:

ـ کامبیز، اگه‌بلایی‌سر دخترم‌بیاد... من‌می‌میرم... طاقتشو ندارم!

کامبیز روی‌مبل، کنارش نشست و دلجویانه‌از او خواست تا همه‌چیز را برایش تعریف کند بلکه‌دلیل قهر کردن‌سودابه‌را بفهمد. نسرین‌نیز به‌ناچار همه‌آنچه‌را که‌باید بی‌کم‌و کاست کف دستش گذاشت. کامبیز بعد از این‌که‌تمام‌ماجرا را از زبان‌او شنید، اندکی‌با خود اندیشید.

سپس خیره‌به‌او چشم‌دوخت و هوشمندانه‌لب زد:

ـ مخالفت سودابه‌با این‌قضیه‌فقط دو حالت می‌تونه‌داشته‌باشه...

مکثی‌کرد و چشم‌از او گرفت. با حالتی‌آسوده‌و خاطر جمع از پشت به‌مبل تکیه‌داد. دست ها را روی‌سینه‌گره‌زد و پا روی‌پا انداخت. در ادامه‌حرفش، همان‌طور که‌به‌میز و صندلی‌روبه‌رو، و

جای‌خالی‌منشی‌چشم‌داشت، با کلماتی‌شمرده‌و مطمئن‌لب جنباند:

– یا واقعاً چیزی‌از این‌پسره‌دیده‌و می‌دونه‌آدم‌درستی‌واسه‌ازدواج با خواهرش نیست، یا اینکه...

ناخواسته‌دوباره‌مکث کرد، که‌اینبار نسرین‌بی‌طاقت پرسید:

ـ یا اینکه‌چی؟!

کامبیز سر به‌طرفش چرخاند. برای‌لحظه‌ای‌در سکوت و با نگاهی‌فکور به‌او چشم‌دوخت. از پس چین‌و شکن‌اندکی‌که‌خطوط

چهره‌ی چهل و شش ساله‌او را شکل داده‌بود، به‌وضوح می‌توانست صورت صاف و جوان‌نسرین‌شانزده‌سال را ببیند. با این‌که چندان‌مطمئن‌نبود به‌چیزی‌که‌می‌خواست بگوید، اما وقتی‌او را منتظر شنیدن‌جوابی‌از خود دید، لب روی‌لب فشرد، سپس با تردید نگاهش کرد:

ـ مگه‌نمی‌گی‌سودابه‌با پسره‌تو دانشگاه‌همکلاسی‌هستن!... خب، شاید یه‌چیزی‌بینشون‌بوده...

نسرین‌بی‌اختیار اخم‌کرد:

ـ چی‌مثلاً؟

کامبیز پوزخندی‌زد و چشم‌از او گرفت. هوای‌داخل دهانش را به‌بیرون‌فوت کرد و در حینی‌که‌از جا برمی‌خاست، زمزمه‌کنان، ابرو بالا گرفت:

ـ یعنی‌نمی‌دونی‌منظورم‌چیه...

نسرین‌مات و حیران، با دهانی‌نیمه‌باز به‌نقطه‌ای‌از فضا خیر ماند. نمی‌توانست چنین‌چیزی‌را باور کند. کامبیز ایستاده‌بود که‌به‌دنبال موبایلش دستی‌به‌جیب های‌شلوار و پیراهنش کشید. همین‌که‌اثری‌از آن‌در جیب هایش حس نکرد، یادش آمد به‌خاطر عجله‌ای‌که‌وقت آمدن‌داشت، آن‌را توی‌ماشین‌جا گذاشته، همان‌طور که‌به‌طرف آبدارخانه‌می‌رفت، خطاب به‌نسرین‌لب زد:

ـ بلندشو بریم... پیداش می‌کنم... فقط بعد... شماره‌موبایلش رو به‌من‌بده!

سپس چند کلمه‌ای‌در مورد بستن‌درها و تعطیلی‌ساعت کار شرکت با ناصر، پیرمرد آبدارچی‌صحبت کرد. کمی‌بعد که‌از ساختمان‌شرکت خارج می‌شد، نسرین‌هم‌به‌ناچار به‌دنبالش راه‌افتاد. اما وقتی‌کنار بنز سیاه‌او روی‌پل رسیدند و کامبیز ریموت زد، نسرین‌هر چقدر دل دل کرد نتوانست دست پیش ببرد و در جلو را باز کند. به‌همین‌خاطر فوری‌به‌طرف در عقب رفت. وقتی‌روی‌صندلی‌عقب می‌نشست، کامبیز از پشت فرمان‌به‌عقب سر چرخاند و با تبسم‌به‌او نگاه‌کرد:

ـ باشه، از من‌فرار کن... اون‌عقب بشین... چه‌بهتر، این‌طوری‌خیال می‌کنم، لااقل به‌عنوان‌چاکر و خادم‌قبولم‌داری!

نسرین‌با تق محکمی‌در را بست و اخم‌آلود به‌او نگاه‌کرد. بی‌اهمیت به‌تارهای‌سفیدی‌که‌در شقیقه‌ها و در لابه‌لای‌موهای‌او، به‌نظر جذاب تر گذشته‌اش کرده‌بود، با جدیت لب زد:

ـ آقای‌مهندس مظفری، لطفاً هیچ خیالی‌در مورد من‌نکن... از اول هم‌بهت گفتم، مجبور شدم... وگرنه‌صد سال
سیاه‌هم‌نمی‌یومدم‌سراغت!... اینی‌هم‌که‌می‌بینی‌این‌جا، تو ماشینت نشسته، بیوه‌اوس رحیم‌بنا هست،... زن‌رحیم‌استوار!...
همون‌جوون‌یه‌لاقبایی‌که‌تعمیرات عمارت پدریم‌رو می‌کرد... و من‌تا لب گور هم‌حاضر نیستم‌به‌غیرت و مردونگی‌اون‌مرد پشت کنم!

ته‌حرفش را با چنان‌تحکم‌و تاکیدی‌به‌زبان‌آورد، که‌انگار کلمات «غیرت» و «مردانگی» را بر فرق سر کامبیز کوفت و حسابی‌او را جزاند که‌تا ابد در آتش گناهش بسوزد. سپس با همان‌شوریدگی‌و اخم‌چشم‌از او گرفت، و از پنجره‌کنار نگاه‌به‌خیابان‌انداخت. کامبیز بی‌حرف و سرافکنده‌ماشین‌را روشن‌کرد و راه‌افتاد. نسرین‌در

سکوتی که‌بر فضای‌ماشین‌حاکم‌بود، نفس بلند و دردآلودی‌از سینه‌کشید، سپس به‌آهستگی‌لب زد:

ـ تا وقتی‌رحیم‌زنده‌بود، همه‌چی‌خوب بود... هیچ مشکلی‌با این‌بچه‌نداشتم... آخه‌سودابه‌خیلی‌به‌رحیم‌وابسته‌بود،... بچه‌که‌بود شبا فقط تو بغل رحیم‌می‌خوابید... واسه‌هر چی‌لب تر می‌کرد، زیر سنگ هم‌که‌بود، رحیم‌براش تهیه‌می‌کرد... اون‌خدابیامرز تا جایی‌که‌می‌تونست، نمی‌ذاشت من‌و بچه‌ها حسرت هیچی‌رو داشته‌باشیم... اما از وقتی‌اون‌رفت، این‌دختر هم‌یه‌دفه‌خیلی‌عوض شد... انگار اون‌سودابه‌هم‌همراه‌رحیم‌رفت و یکی‌دیگه‌جاش گذاشتن...

نفسی‌تازه‌کرد و با لحنی‌درمانده‌به‌حرفش ادامه‌داد:

– احساس می‌کنم‌دیگه‌از پسش برنمیام... اصلاً نمی‌دونم‌با کیا می‌گرده... کجا می‌ره،... از کجا میاد... چند روز پیش کارش داشتم، موبایلشو جواب نمی‌داد، زنگ زدم‌داروخونه، گفتن‌خیلی‌وقته‌دیگه‌اینجا کار نمی‌کنه... حیرون‌موندم‌که‌اگه‌سر کار

نمی‌ره، پس پول از کجا میاره، که‌این‌قدر بریز و بپاش می‌کنه... حتی‌سولماز رو برد بیمارستان‌خصوصی...

یک آن‌برق نگاه‌کامبیز را که‌به‌نظر آغشته‌به‌تعصب بود، از داخل آینه‌ماشین‌حس کرد و بی‌اختیار باقی‌حرفش را خورد.
چشم‌به‌آینه‌دوخت و نگاهش برای‌اندک زمانی‌در نگاه‌جدی‌او قفل شد. سریع به‌خود آمد و با غیظ لب زد:

ـ در مورد دختر من‌فکر بد نکن... من‌دخترمو نجیب و پاک بار آوردم!

کامبیز در آن‌لحظه‌هیچ جوابی‌به‌این‌حرف او نداد. در سکوت چشم‌از آینه‌گرفت. همان‌طور که‌با یک دست رانندگی‌می‌کرد، با دست دیگر موبایلش را از روی‌داشبرد برداشت. بی‌ربط به‌حرف هایی‌که‌شنیده‌بود، آمرانه‌لب زد:

ـ شماره‌موبایلش رو بده‌به‌من!

همین‌که‌سکوت و تعلل او را دید، ناخواسته‌از کوره‌در رفت. در حاشیه‌خیابان، کنار گرفت و پا روی‌ترمز کوفت. به‌عقب برگشت و صدایش را بی‌اراده‌بالا برد:

ـ ببین‌نسرین... خودتم‌خوب می‌دونی‌که‌سودابه، دختر منم‌هست... اگر هم‌تا الان‌هیچ حرفی‌بهش نزدم، فقط و فقط به‌خاطر تو بوده‌که‌دلت نمی‌خواسته‌این‌حقیقت رو بشه!

نسرین‌با تأنی‌چشم‌از او گرفت و از پنجره‌کنار به‌آن‌مرد جوان‌و ژنده‌پوش که‌خم‌شده‌بود و از داخل جوی‌کنار ماشین‌یک بطری‌پلاستیکی‌را از میان‌گندابها برمی‌داشت، چشم‌دوخت. همان‌طور که‌چشم‌به‌آن‌مرد ژنده‌پوش داشت، خطاب به‌کامبیز به‌آهستگی‌و با لحنی‌به‌ظاهر خونسرد گفت:

ـ هنوزم‌دلم‌نمی‌خواد... یعنی‌هیچ وقت دلم‌نمی‌خواد... حتی‌بعد از مرگم!... به‌نظرم‌لازم‌نیست که‌باز هم‌تکرار کنم،... که‌اگه‌سودابه‌بویی‌از این‌حقیقت ببره، چی‌می‌شه...

انگار برای‌لحظه‌ای‌دچار جنون‌شد که‌به‌تندی‌سر به‌طرف کامبیز چرخاند و خیره‌در چشم‌های‌آبی‌رنگ او، فریاد زد:

- اون‌قرص برنج رو که‌یادت نرفته... هنوز دارمش!

کامبیز با حرص گوشه‌لبش را به‌دندان‌گرفت و هیچ نگفت. هر دو به‌همان‌سرعت که‌خشمگین‌شده‌بودند، به‌همان‌سرعت هم‌آرام‌گرفتند. سکوت بینشان‌سایه‌انداخت. لحظه‌ای‌بعد، جوان‌ژنده‌پوش با دست های‌چرک بطری‌پلاستیکی‌را داخل کیسه‌همراهش جا می‌داد، که‌نسرین‌خیره‌به‌او، شمرده‌شمرده‌لب زد:

ـ صفر، نهصد و...

همان‌وقت که‌کامبیز شماره‌همراه‌سودابه‌را در موبایلش سیو می‌کرد، سولماز در آشپزخانه‌مشغول سرخ کردن‌باقی‌کتلت ها و تمام‌کردن‌آشپزی‌ناتمام‌مادرش بود که‌یکباره‌زنگ آپارتمان‌به‌صدا در آمد. به‌هوای‌این‌که‌مادرش پشت در است، فوری‌شعله‌زیر تابه‌را کم‌کرد و با عجله‌خودش را به‌در رساند و بی‌معطلی‌آن‌را گشود که‌در کمال ناباوری‌با شهرام‌روبه‌رو شد. برجا خشکش زد. شهرام‌با دیدن‌ظاهر بی‌حجاب او با آن‌تاپ و شلوارک، فوری‌چشم‌از او گرفت و با حالتی‌شرمگین‌سر زیر انداخت:

ـ سلام‌سولماز خانوم... ببخشید، داروهاتون‌رو آوردم!

سولماز به‌خود آمد. قدمی به‌عقب برداشت و سعی کرد بیشتر هیکلش را پشت در پنهان‌کند. در همان‌حین چشم‌به‌دست او دوخت که‌کیسه‌پلاستیک دارو را به‌طرفش گرفته‌بود. با دستپاچگی داروها را گرفت و خجالت زده‌تشکر کرد:

ـ ممنون... شما باید ببخشید!

خواست در را ببندد، که‌شهرام‌سر بالا گرفت و این‌بار فقط به‌صورت او چشم‌دوخت، انگار مراقب بود تا نگاهش به‌زوایای‌دیگری‌از ظاهر او نیفتد:

ـ با بچه‌های گروه، واسه‌صبح جمعه، قرار پیاده‌روی گذاشتیم... اگه‌خواستید، شما هم‌بیاید... براتون‌خیلی‌خوبه!

سولماز در جواب با تردید نگاهش کرد:

ـ باشه... حالا ببینم‌چی‌می‌شه... شاید اومدم...

در ذهن، یادش به‌کوروش، و تعصب و حسادتش نسبت به‌شهرام‌افتاده‌بود، که‌از صدای‌شهرام‌به‌خود آمد:

ـ می‌خواید شماره‌تون‌رو بیارم‌تو گروه؟... تا در جریان‌هماهنگی‌ها باشید!

با تمام‌شک و دودلی‌هایی‌که‌به‌وجود سولماز جنگ می‌زد، و مطمئن‌بود که‌اگر کوروش بفهمد، به‌این‌قضیه‌حساسیت نشان‌خواهد داد، اما توی‌دربایسی‌ماند، و با تکان‌سر موافقت خودش را اعلام‌کرد.

همان‌وقت خیلی‌دورتر از او، کوروش در حالی‌که‌لیوان‌نسکافه‌توی‌دستش بود، با افکاری‌مغشوش کنار پنجره‌اتاقش ایستاده‌بود و سعی‌داشت راه‌حلی‌برای‌این‌مشکل به‌نظر بزرگ پیدا کند. برای‌انجام‌تصمیمی‌که‌در سر داشت، دودل بود و هر از گاهی‌برمی‌گشت و با تردید به‌گوشی‌موبایلش بر روی‌تخت نگاه‌می‌کرد. لیوان‌را به‌لب هایش نزدیک کرد و کمی‌از نسکافه‌را خورد. کمی‌بعد همان‌طور که‌از پشت پنجره‌چشم‌به‌پایین‌و عبور پیرمرد دوچرخه‌سواری‌از کوچه‌داشت، یکباره‌تصمیم‌نهایی‌اش را گرفت و تردید را کنار گذاشت. مطمئن‌بود بهترین‌کار حرف زدن‌با خود سودابه‌است. لیوان‌دستش را روی‌عسلی‌کنار تخت گذاشت. سپس به‌موبایل جنگ زد و

آن‌را از روی‌تخت برداشت. در قسمت تماس ها، دنبال شماره‌سیو نشده‌او می گشت، که‌گوشی‌یکباره‌توی‌دستش لرزید و صدای‌زنگش طنین‌انداخت. اسم‌اشکان‌روی‌صفحه‌نقش بست. کوروش در حینی‌که‌زمزمه‌می‌کرد: «خروس بی‌محل!» انگشت روی‌صفحه‌کشید و آن‌را کنار گوشش گرفت:

– الو... سلام...

صدای‌اشکان‌با هیجان‌خاصی‌درون‌گوشی‌شنیده‌شد:

– سلام‌شازده... بپوش بیا، که‌گاومون‌زایید!

– چی‌شده؟!

این‌را کوروش پرسید، که‌اشکان‌در جواب، با خنده‌پاسخ داد:

– چی‌می‌خواستی‌بشه... با اجازه‌گلت، دایی‌خسرو اینا چند روز زودتر قدم‌رنجه‌کردن، تشریف آوردن... الان‌هم‌تو فرودگاه‌تهران‌هستن... یه‌ساعت دیگه‌هم‌پرواز شیراز... که‌جنابعالی‌باید سریع خودت رو برسونی‌فرودگاه... پیشواز باده‌خانوم!...

طنین‌غشغش خنده‌اش توی‌گوشی‌پیچیده‌بود، که‌کوروش به‌او تشر زد:

– خفه‌شو... باز هم‌که‌زِر زِر کردی!

مکثی‌کرد و ادامه‌داد:

– به‌جان‌خودم، اگه‌جلوی‌باده‌حرفای‌مزخرف بزنی، یه‌بلایی‌سرت میارم، که‌دیگه‌نتونی‌به‌هیچ دختری‌نزدیک بشی!

اشکال زد زیر خنده:

– مثلاً چه‌کارم‌می‌کنی... می‌خوای‌اختم‌کنی!

کوروش بی‌اهمیت به‌چرت و پرت های‌او، با جدیت توی‌گوشی‌لب زد:

– ساعت دقیق پروازشون‌رو برام‌بفرست... سریع یه‌دوش می‌گیرم، بعدش می‌رم‌فرودگاه!

اشکال بی‌توجه‌به‌جدیت او، با لودگی‌جواب داد:

– آره، حتماً برو دوش بگیر... بعدشم، اون‌تک پوش چسبون‌زردت رو بپوش، که‌خیلی‌هیکلی‌و خوشگل نشونت می‌ده... راستی‌عطر یادت نره،... همون‌ادکلنی‌که‌باده‌دوست داره‌بزن!

کوروش با عصبانیت «زهره‌مار» ی‌برایش فرستاد و بی‌خداحافظی‌گوشی‌را قطع کرد. قبل از رفتن‌به‌حمام‌شماره‌سودابه‌را پیدا کرد و پیامی‌با این‌مضمون‌برایش فرستاد: «فردا بعد از دانشگاه، تو کافی‌شاپ روزبه‌منتظرتم»

۸۷

۴/۴

)

۸۸_

فصل ششم

ظهر گرمی‌بود. خورشید در قلب آسمان‌می‌تپید. با اینکه‌تازه‌روز اول خرداد ماه‌پشت سر گذاشته‌می‌شد و تا شروع فصل گرما حدود یک ماه‌مانده‌بود، اما به‌نظر از هم‌آغوشی‌پرتوهای‌خورشید با زمین‌گرمای‌بی‌حدی‌زاده‌می‌شد. کامبیز همان‌طور که‌توی‌ماشین‌کشیک می‌داد و انتظار می‌کشید، احساس کرد خنکای‌باد کولر جوابگوی‌گرمای‌آن‌لحظه‌نیست. به‌همین‌خاطر دست پیش برد و درجه‌کولر را بیشتر کرد. از دست سودابه‌و طرز برخوردهایش کلافه‌بود. نمی‌دانست چطور خودش را به‌او نزدیک کند و اعتمادش را به‌دست آورد، تا لااقل بتواند با حرف زدن‌و نصیحت کردن‌او را سر عقل بیاورد که‌این‌طور باعث آزار مادرش نشود. روز گذشته‌که‌شماره‌موبایلش را از نسرین‌گرفت، همان‌وقت به‌او زنگ زد. سعی‌کرد خیلی‌دوستانه‌و بی‌طرف با او حرف بزند. طوری‌که‌اعتمادش جلب شود. اما انگار دخترک تیزتر از این‌چیزها بود. آخر به‌محض این‌که‌پیشنهاد قرار ملاقاتی‌را به‌او داد تا بیشتر با هم‌حرف بزنند، خیلی‌رک و پوست کنده‌جواب داد: «من‌هیچ حرفی‌با شما ندارم... در ضمن، قرار مهمتری‌دارم... شما هم‌بهتره‌سرت به‌زندگی‌خودت باشه‌و تو زندگی‌ما دخالت نکنی... یه‌زمانی‌کارفرمای‌پدرم‌بودی، که‌با

مردن‌اون‌این‌ارتباط هم‌واسه‌همیشه‌تموم‌شده... پس دیگه‌دلیلی‌نداره، هی‌خودتون‌رو به‌ما نشون‌بدین!» و با بی‌نزاکتی‌تمام‌تماس را بدون‌خداحافظی‌قطع کرد. کامبیز با اندوه‌و حسرت دستی‌به‌صورت خود کشید. چشم‌به‌گربه‌ای‌در باغچه‌جلوی‌کافی‌شاپ داشت، که‌نفسش را سوار بر دوش آه‌و افسوس از سینه‌بیرون‌فرستاد. حتی‌در خفا هم‌سرافکنده‌بود از این‌که‌چرا خودش نتوانسته‌برای‌دخترش پدری‌کند که‌حالا او یکی‌دیگر را پدر خود می‌دانست. یکی‌که‌با این‌که‌دیگر نبود، اما انگار با افتخار «پدر» می‌خواندش!، آهی‌که‌از سینه‌کامبیز برخاست از داغ گناهی‌بود که‌هر بار بیش از قبل قلبش را می‌سوزاند. به‌هوای‌کشیدن‌سیگار دست پیش برد تا بسته‌سیگارش را از داخل داشبرد بردارد که‌همان‌وقت با دیدن‌دو دختری‌که‌از دانشگاه‌بیرون‌آمدند، فوری‌از این‌کار منصرف شد. صاف و هوشیار نشست و از همان‌فاصله‌دور با دقت بیشتری‌به‌دخترها خیره‌شد. اشتباه‌نمی‌کرد. یکی‌از آنها خود سودابه‌بود. لب خیابان‌کمی‌با هم‌حرف زدند. سپس سودابه‌به‌تنهایی‌سوار یک تاکسی‌شد و رفت. کامبیز بلافاصله‌ماشین‌را روشن‌کرد و به‌دنبال او راه‌افتاد. حواسش بود که‌توی‌ترافیک و لابه‌لای‌بقیه‌ماشین‌ها آن‌تاکسی‌را گم‌نکند. کار

عاقلانه‌ای که کرد همان ابتدا پلاکش را به‌خاطر سپرد تا پیدا کردنش راحت تر باشد. دقیقاً سر چهارراه پشت چراغ قرمز ماند، در حالی که آن تاکسی قبل از قرمز شدن چراغ به‌سرعت تقاطع را رد کرد. کامبیز با ناامیدی گردن کشید و آن سواری زرد رنگ را تا جایی که می‌شد با چشم دنبال کرد. در نهایت از تیررسش خارج شد.

سودابه از آنجا که زودتر از وقت قرار از دانشگاه خارج شده بود و به‌قدر کافی فرصت داشت به‌دنبال بنگاه مسکن چشم به تابلوهای سر در مغازه‌ها داشت که با دیدن اولین تابلوی مشاور املاک، بی‌درنگ از راننده خواست بایستد، و چند دقیقه‌ای منتظرش باشد تا او برگردد. شب گذشته را به‌سختی و با وهم بسیار در آن خانه ویلایی بزرگ و نسبتاً خالی به‌صبح رسانده بود. دلش می‌خواست هر چه زودتر جای مناسبی برای خودش پیدا کند و از آن خانه‌ی به‌نظر نفرین شده، برود. وقتی وارد املاکی شد در مورد آپارتمان یک خوابه و کوچکی برای اجاره از بنگاه‌دار، که مردی جا افتاده و به‌نظر پنجاه‌ساله بود، پرس و جو کرد. آن مرد هم بلافاصله لیستی را مقابلش گذاشت. سودابه با کسب اجازه از او، با موبایلش عکسی از آن کاغذ گرفت تا سر فرصت لیست را با دقت نگاه کند. بنگاه‌دار هم کارت و

شماره‌تلفن‌بنگاه‌را به‌او داد که‌در صورت انتخاب هر کدام‌از آپارتمان‌ها با او تماس بگیرد.

به‌محض این‌که‌چراغ سرچهارراه‌سبز شد کامبیز با این‌که‌دیگر امیدی‌نداشت اما به‌سرعت به‌همان‌سو رفت که‌آن‌تاکسی‌رفته‌بود. میان‌خیابان‌در کمال ناباوری‌همان‌تاکسی‌زرد را از روی‌شماره‌پلاکش شناخت، که‌در حاشیه‌خیابان‌توقف کرده‌بود. اما انگار خبری‌از سودابه‌در آن‌ماشین‌نبود. با کمی‌فاصله‌به‌صورت دوبل در نزدیکی‌اش ایستاد. طولی‌نکشید که‌دید سودابه‌از یک بنگاه‌املاکی‌بیرون‌آمد و دوباره‌سوار همان‌تاکسی‌شد. چند دقیقه‌بعد، پس از طی‌مسیری‌کرایه‌تاکسی‌را پرداخت کرد و مقابل یک کافی‌شاپ پیاده‌شد.

کمی‌بعد در تاریک روشن‌فضای‌نسبتاً رمانتیک کافی‌شاپ به‌هوای‌دیدن‌کوروش تک تک افراد نشسته‌پشت میزها را از نظر می‌گذراند، که‌روزبه‌به‌او نزدیک شد:

ـ سلام... چطوری؟

سودابه‌با تکان‌سر و تبسم‌کمرنگی‌به‌او جواب داد، که‌روزبه‌پرسید:

ـ انگار تنهایی... پس کو اون‌قل دیگه‌ت!

۸۸

۸۹_

منظورش به‌سحر بود. آخر او و سحر همیشه‌همراه‌هم‌به‌این‌کافی‌شاپ می‌آمدند. به‌همین‌خاطر روزبه‌سربه‌سرشان‌می‌گذاشت و به‌آن‌ها لقب دوقلو داده‌بود. سودابه‌که‌حالا دیگر مطمئن‌بود، زودتر از کوروش به‌محل قرار رسیده، همان‌طور که‌به‌دنبال جای‌دنجی‌میزهای‌خالی‌را از نظر می‌گذراند، در جواب او آرام‌و بی‌حوصله‌لب زد:

ـ با کوروش قرار داشتم... سحر دیگه‌نیومد!

چشم‌های‌روزبه‌گرد شد و ابروهایش بالا پرید:

ـ با کوروش مهرجو!

سودابه‌برگشت و در جواب سری‌به‌نشان‌پاسخ مثبت برایش تکان‌داد. روزبه‌با لبخند طعنه‌زد:

– آخر مخشو زدی!

کار داشت و منتظر نماند تا جوابی‌از سودابه‌بشنود، به‌همین‌خاطر فوری‌میز ته‌سالن‌را به‌او پیشنهاد داد:

ـ برو اون‌ته... از همه‌جا بهتره!

سودابه‌به‌همان‌سمت رفت و پشت آن‌میز دو نفره‌خالی‌نشست. در انتظار آمدن‌کوروش چشم‌به‌اطراف داشت و فضای‌مدرن‌آن‌جا را از نظر می‌گذراند، که‌یاد آن‌روز و جشن‌افتتاحیه‌این‌کافی‌شاپ افتاد. روزبه‌همان‌سال اول با کمک و حمایت پدرش این‌کافی‌شاپ را افتتاح کرد. برای‌جشن‌افتتاحیه‌هم‌بیشتر بچه‌های‌دانشگاه‌را دعوت کرده‌بود. حتی‌کوروش و اشکان‌هم‌بودند. هنوز آن‌روز یکی‌از بهترین‌روزهای‌عمر سودابه‌به‌حساب می‌آمد. چرا که‌همان‌روز بود که‌احساس کرد از اعماق وجودش به‌کوروش علاقمند شده‌و از دیدنش حال دگرگون‌یافته‌ای‌داشت. با این‌که‌از همان‌روز اول دانشگاه‌نظرش به‌سمت این‌پسر جلب شده‌بود اما نقطه‌شروع عشقش را از همین‌مکان‌می‌دانست. به‌همین‌خاطر هم‌قرار ملاقات امروز را بی‌چون‌و چرا پذیرفته‌بود. روزبه‌آن‌روز در کافه‌را از داخل بسته‌بود تا غریبه‌ای‌وارد نشود. وقتی‌همگی‌لیوان‌های‌شربت خود را با

مسخرگی‌به‌هم‌زدند تا به‌سلامتی‌بالا بروند، کوروش که‌درست روبروی‌او نشسته‌بود میان‌خنده‌های‌محجوبانه‌اش بی‌هوا لیوانش را به‌لیوان‌او زد. همان‌وقت بود که‌سودابه‌احساس کرد چیزی‌به‌سرعت برق از ضربه‌لیوان‌او به‌تمام‌وجودش منتقل شد. چیزی‌که‌او فقط به‌عشق تعبیرش کرد. قلبش از آن‌لبریز شد و تک تک سلول هایش از شهد گوارای‌آن‌عشق نوشیدند. اشکان‌روی‌میز ضرب گفته‌بود و با صدای‌بلند می‌خواند:

«برفتم‌بر در شمس العماره... همون‌جایی‌که‌دلبر خونه‌داره...»

او می‌خواند و بقیه‌پسرها و چندتایی‌از دخترها هم‌همراه‌با زدن‌کف، بلند بلند همراهی‌اش می‌کردند:

«برفتم‌بر دم‌در...زدم‌من‌حلقه‌بر در...»

روزبه‌و یکی‌دیگر از پسرها رفته‌بودند روی‌میز می‌رقصیدند و قر می‌دادند، اما کوروش با آن‌خنده‌های‌آرامش فقط تماشاگر بود، حتی‌دست هم‌نمی‌زد، و سودابه‌در آن‌لحظات شیرین‌و ناب چنان‌محو چهره‌جذاب او و رفتار موقرانه‌اش بود، که‌انگار صدای‌بقیه‌را از فرسنگ ها راه‌دور می‌شنید:

«... یه‌سیگار خواست، نداشتم... ته‌سیگار خواست، نداشتم... من‌بیچاره‌نداشتم... من‌درمونده‌نداشتم... من‌وا مونده‌نداشتم... نداشتم، آی‌نداشتم» اشکان‌تندتر ضرب گرفته‌بود و روزبه‌کمر و باسنش را تندتر می‌چرخاند و قر می‌داد. نگاه‌سودابه‌به‌نقطه‌ای‌از فضا خیر مانده‌بود و لبخند بر لبش نقش داشت، انگار هنوز صداها را می‌شنید، که‌از صدای‌کشیده‌شدن‌پایه‌صندلی‌روبه‌رویش به‌خود آمد.

متوجه‌حضور کوروش در کنار میز شد، که‌داشت صندلی‌را عقب می‌کشید تا روی‌آن‌بنشیند. آنقدر حواسش پرت شده‌بود که‌نفهمیده‌بود او کی‌وارد کافی‌شاپ شده، از صدای‌سلام‌کردنش، سودابه‌دستپاچه‌تکانی‌به‌خود داد و لبخند به‌سرعت از لبش پر کشید. با تکان‌سر و به‌آهستگی‌جوابش را داد. کوروش در حین‌نشستن، با لحنی‌که‌سعی‌داشت تا حد زیادی‌دوستانه‌باشد، آرام‌و جدی‌پرسید:

ـ چیزی‌سفارش دادی؟

سودابه‌بی‌آن‌که‌لب از لب بردارد، خیره‌به‌او سر بالا انداخت، که‌کوروش با همان‌لحن‌گفت:

ـ لیموناد خوبه؟

سودابه‌همزمان‌با گشودن‌لب ها و بیرون‌فرستادن‌واژه‌های«آره... خوبه!» نفسی‌بلند از سینه‌کشید و دست هایش را روی‌میز گذاشت. کوروش برگشت و از همان‌دور با نشان‌دادن‌دو انگشت به‌روزبه‌اشاره‌کرد که‌فقط دوتا لیموناد برایشان‌بیاورد. وقتی‌پشت میز روبه‌روی‌او نشست، در ابتدا سکوتی‌نسبتاً طولانی‌بین‌شان‌سایه‌انداخت.

سودابه‌خیره‌به‌او چشم‌داشت و دلش می‌خواست این‌سکوت تا آخر دنیا ادامه‌پیدا می‌کرد اما او هرگز لب وا نمی‌کرد تا حرف هایی‌را که‌نباید، به‌او بزند. کوروش زیر نگاه‌های‌او طاقت از دست داد و سکوت را شکست:

ـ حتماً حدس می‌زنی‌که‌چرا این‌قرار ملاقات رو گذاشتم!

نگاه‌آبی‌سودابه‌مثل چشم‌های‌آبی‌رنگ یک عروسک بر او ثابت مانده‌بود، که‌لب هایش در جواب، آهسته‌و رویا وار تکان‌خورد:

ـ دلم‌نمی‌خواد هیچ حدسی‌بزنم... فقط بذار نگات کنم!

کوروش نچی‌کرد و نفسش را با کلافگی بیرون‌دمید. متاسف و افسوس وار سری‌تکان‌داد. دست هایش از آرنج روی‌میز بود که‌پیشانی‌اش را کف یک دست گرفت و نگاهش روی‌میز افتاد. همان‌طور که‌چشم‌به‌پایین‌داشت و نگاه‌خیره‌او را هنوز بر خود حس می‌کرد، لحظه‌ای‌به‌فکر فرو رفت. سپس سر بالا گرفت و خیره‌به‌صورت او، با ملایمت گفت:

ـ خواهش می‌کنم، واقعیت رو بپذیر!... خواهرت مریضه، باید کمکش کنیم... و این‌به‌نظرم‌باید از هر چیزی‌دیگه‌ای‌برات مهمتر باشه... من‌فقط واسه‌کمک کردن، بهش نزدیک شدم... اما حالا سولماز به‌من‌دلبسته... و فکر می‌کنم‌به‌واسطه‌همین‌دلبستگی‌هم‌راحت تر تونسته‌با بیماریش کنار بیاد...

همان‌وقت شاگرد کافه‌لیوان‌های‌نوشیدنی‌را آورد، که‌کوروش برای‌لحظه‌ای‌لب فرو بست. بعد از این‌که‌او لیوان‌ها را روی‌میز، مقابل آن‌ها گذاشت و دور شد، همین‌که‌کوروش خواست باقی‌حرفش را بزند، سودابه‌به‌او امان‌نداد و به‌تندی‌لب زد:

ـ واسه‌چی گذاشتی‌بهت دل ببنده! ها؟... اگه‌قرار به‌کمک کردن‌بود، می‌تونستی‌فقط دوستانه‌بهش نزدیک بشی‌و کمکش کنی...

کوروش با اعتماد به‌نفس، و با لحنی‌قاطع و مطمئن‌توی‌حرفش آمد:

ـ واسه‌این‌که‌قبل از اون... من‌دلبسته‌ش شده‌بودم...

و از آنجا که‌حدس می‌زد، سوال بعدی‌سودابه‌چیست، و بی‌شک می‌خواهد به‌خاطر این‌دلبستگی، او را مورد بازخواست بیشتری‌قرار دهد، در ادامه‌فوری‌گفت:

ـ قبل از این‌که‌بدونم، خواهر توئه!

سودابه‌از حرف های‌او، که‌به‌نظرش با بی‌رحمی‌تمام‌به‌زبان‌آورد، برای‌لحظه‌ای‌خشکش زد. نگاهش بر او خیره‌و مات ماند.
به‌سختی‌بغضی‌را که‌همان‌آن‌بر گلویش جنگ انداخت، مهار کرد.
اشک هایش را در گوشه‌چشم‌به‌قل و زنجیر گرفت تا فرو نریزد.
نمی‌خواست از شکستنش در مقابل نگاه‌بی‌رحم‌او، رونمایی‌شود.
سپس نگاهش را با خشم‌و نفرت از او گرفت. نفس تبدارش را بلند و محکم‌روی‌میز فوت کرد. به‌فکر فرو رفت و سکوت
برای‌لحظه‌ای‌بین‌شان‌حکم‌فرما شد. کمی‌بعد وقتی‌سودابه‌سر بالا آورد

و دوباره‌نگاهش را روانه‌چشم‌های‌او کرد، تلخندی‌زد، و تا جایی‌که‌می‌توانست سعی‌کرد هیچ لرزشی‌در صدایش نباشد:

ـ که‌این‌طور...

و در ادامه‌علی‌رغم‌حس درونی‌اش، ریاکارانه‌لب زد:

ـ خوشبخت شید...

پوزخند بی‌اختیار به‌ته‌حرفش چسبید:

ـ به‌قول ننه‌بزرگا،... ایشالا پای‌هم‌پیر بشید!

اما با همه‌تلاشی‌که‌برای‌عادی‌حرف زدنش داشت، نتوانست جلوی‌گزندگی‌لحنش را بگیرد. نفس سنگین‌و پر اندوهی‌از سینه‌کشید و سریع از جا برخاست، که‌تا قبل از شکستن‌بغضش و فرو ریختن‌اشک هایش آن‌جا را ترک کند، اما تحکم‌صدای‌کوروش نگه‌اش داشت:

ـ بشین!.. هنوز حرفام‌تموم‌نشده...

به‌اجبار دوباره‌نشست، و کوروش با ملایمت به‌او نگاه‌کرد:

ـ تو باید برگردی‌خونه... و مثل قبل در کنار مادر و خواهرت زندگی‌کنی... به‌خاطر خواهرت، سعی‌کن‌با این‌قضیه‌کنار بیای... انگار نه‌انگار، که‌چه‌حسی‌نسبت به‌من‌داشتی...

سودابه‌نتوانست بیش از این‌خوددار باشد و جلوی‌ریزش اشک هایش را بگیرد. بغضش بی‌اختیار شکست و با صدایی‌لرزان‌از خیسی‌اشک، توی‌حرفش آمد:

ـ نمی‌شه... دیگه‌هیچی‌مثل قبل نمی‌شه،... هیچی!

آن‌دو به‌قدری‌درگیر بحث خود بودند که‌هیچ توجه‌ای‌به‌اطراف خود نداشتند و نفهمیدند که‌همان‌وقت چند میز آن‌سوتر لنز دوربینی‌صحنه‌آن‌لحظه‌شان‌را ثبت کرد.

کمی‌بعد کامبیز به‌محض این‌که‌بر بنز سیاهش سوار شد، عکسی‌را که‌همین‌قبل با گوشی‌خودش گرفته‌بود، برای‌نسرین‌ارسال کرد و برایش نوشت:«ببین‌این‌پسره‌رو می‌شناسی؟» چند دقیقه‌قبل به‌بهانه‌خوردن‌یک نوشیدنی‌خنک خیلی‌با احتیاط و نامحسوس طوری‌وارد کافی‌شاپ شد که‌سودابه‌متوجه‌ورود او نشود. میزی‌را انتخاب کرد که‌در فضای‌پشت سر سودابه‌قرار داشت و در

زاویه‌دید او نبود. به‌همین‌خاطر خیلی‌راحت توانست در یک موقعیت مناسب با موبایلش عکسی‌از آن‌پسر، که‌درست روبه‌روی‌او نشسته‌بود، بگیرد.

روز قبل بعد از اینکه‌شماره‌موبایل سودابه‌را سیو کرد، از نسرین‌خواست شماره‌تماس خودش را هم‌بدهد که‌اگر خبری‌از سودابه‌به‌دست آورد، فوری‌او را مطلع کند. نسرین‌با این‌که‌هیچ دلش نمی‌خواست، اما به‌خاطر دخترش به‌اجبار شماره‌همراهش را در اختیار او گذاشته‌بود. کامبیز همان‌طور که‌انتظار می‌کشید تا جوابی‌از نسرین‌دریافت کند، نگاه‌از صفحه‌گوشی‌گرفت و از همان‌دور چشم‌به‌اسم‌در سر آن‌مکان‌دوخت، که‌نوشته‌بود: «کافی‌شاپ روزبه» کمی‌بعد که‌جواب نسرین‌به‌دستش رسید، به‌شدت منقلب شد. دستش بی‌اراده‌مشت شد و رگی‌در شقیقه‌اش نبض گرفت. با ناراحتی‌زبان‌روی‌لب هایش کشید و سپس همان‌طور که‌خشمش را با فشردن‌دندان‌به‌لب هایش فرو می‌کرد نگاهی‌دوباره، اما اینباره‌آغشته‌به‌خشم‌و تعصب به‌طرف کافی‌شاپ انداخت و جملات نسرین‌در ذهنش جان‌گرفت:

۹۱_

«این‌همون‌پسره‌ست که‌قراره‌بیاد خواستگاری‌سولماز...
ولی‌نمی‌فهمم،... چرا با سودابه‌هست... اون‌دختره‌که‌روبه‌روش نشسته،
انگار سودابه‌هست... آره؟... » کامبیز در جواب فقط برایش نوشت:
«خودشه» به‌قدری‌عصبی‌بود که‌دلش می‌خواست همان‌وقت پیاده‌شود.
دوباره‌برود توی‌کافه، و این‌بار جلوی‌همه‌یقه‌آن‌پسر را بگیرد و هر
چه‌از دهانش در می‌آید بارش کند و بگوید چرا خودش را وسط
دوتا خواهر انداخته‌است. با آن‌یکی‌قرار خواستگاری‌می‌گذارد و با
این به‌کافی‌شاپ می‌آید. هر چند ظاهر ساده‌و قیافه‌موقر
آن‌جوان‌نشان‌می‌داد باید از آن‌دانشجوهای‌زیادی‌درس خوان، و به‌قول
معروف بچه‌مثبت دانشگاه‌باشد. به‌همین‌خاطر کامبیز بیش از همه، از
همین‌متعجب بود که‌اگر باطن‌این‌جوان‌واقعاً همین‌باشد، چرا یک
همچین‌آدمی‌باید چنین‌کار احمقانه‌ای‌با دو خواهر بکند. و اگر غیر از
این‌است، یعنی‌این‌پسر فقط گرگی‌در لباس بره‌باشد، حقش است تا

همین‌امروز، زیر چرخ های‌همین‌ماشین‌له‌و ورده‌اش کند.
دندان‌های‌کامبیز از شدت خشم‌بی‌اراده‌بر هم‌فشرده‌شد. همان‌وقت صدای‌آیناز‌خاتون‌بی‌هوا توی‌سرش صدا کرد: «برو درس بخوون‌پسر... جوونی‌که‌درس خوند و آدم‌حسابی‌شد... بقیه‌هم‌یه‌طور دیگه‌نگاش می‌کنن‌و براش سر بالا می‌گیرن!» همان‌شب، بعد ا بلایی‌که‌سر نسرین‌آورده‌بود، رفت روستای‌مادری‌اش، و به‌آیناز‌خاتون‌پناه‌برد. فرار کرده‌بود و نمی‌دانست چه‌توضیحی‌به‌آن‌پیر زن‌بدهد. مطمئن‌بود داوود‌خان‌به‌محض فهمیدن، حکم‌قتلش را صادر می‌کند و برای‌سرش مژدگانی‌خوبی‌به‌چاکرانش خواهد داد. از ترس تب کرده‌بود و تمام‌بدنش می‌لرزید. لب پنجره‌اتاق در خود مچاله‌شده‌بود. انگار حتی‌از روی‌آیناز‌خاتون‌هم‌خجالت زده‌بود که‌نمی‌توانست به‌چشم‌های‌آن‌پیرزن‌هم‌نگاه‌کند، اما لب های‌تبدارش بی‌اختیار تکان‌می‌خورد و آنچه‌را که‌نباید برای‌آن‌پیرزن‌می‌گفت:

ـ خاتون، من‌امشب کار بدی‌کردم... خیلی‌بد!... اون‌قدر بد، که‌می‌دونم‌عمو داوود به‌خونم‌تشنه‌می‌شه... و از فردا آدماشو می‌فرسته‌همه‌جا دنبالم‌بگردن... و تا پیدام‌نکنن،... دست از سرم‌برنمی‌داره...

آیناز خاتون‌کنار سماورش داشت برای‌او چای‌می‌ریخت، که‌یکباره‌استکان‌را زمین‌گذاشت. شماتت بار نگاهش کرد و به‌صورت چروکیده‌خود چنگ زد و با لهجه‌گیلکی‌اش چیزهایی‌گفت، که‌کامبیز معنی‌کلماتش را به‌طور واضح می‌دانست:

ـ خدا مرگم‌بده... چه‌کردی‌پسر؟... که‌این‌طور به‌ترس افتادی!

کامبیز خیره‌به‌یکی‌از آینه‌های‌پولکی‌لباس محلی‌او، در همان‌حال لرزان، لب هایش آهسته‌حرکت کرد:

ـ فقط در یه‌صورت حقیقت رو بهت می‌گم!... که‌تو هم‌بهم‌راستشو بگی!

آیناز‌خاتون‌دست روی‌چین‌های‌دامنش گذاشت و با بهت لب زد:

ـ من‌نمی‌فهمم... تو چی‌می‌گی‌پسر...

یک آن‌گویی‌تب و لرز از تن‌پسرک رخت بست، محکم‌و قاطع برجا نشست. غضبناک به‌مادربزرگش چشم‌دوخت و صدایش را روی‌سر انداخت:

ـ اون‌داوود عوضی‌راست می‌گه... که‌مادرم، زن‌خرابی‌بوده... که‌من‌یه‌بی‌پدرِ حرومزاده‌هستم!

آیناز‌خاتون‌شوکه‌از شنیدن‌این‌حرف، ماتش برد. با آن‌چشم‌های‌سرمه‌دار، وا رفته‌نگاهش کرد. انگار نمی‌توانست در آن‌لحظه‌هیچ جوابی‌به‌او بدهد. سپس پر غصه‌چشم‌گرفت، و با اندوهی‌سنگین‌پلک های‌پیر و پژمرده‌اش را بر هم‌گذاشت. همزمان‌که‌لب گشود، اشک از لای‌پلک هایش جاری‌شد:

ـ خدا لعنتت کنه، داوود... مار بگزه‌اون‌زبونت رو!

پلک گشود و از پس نگاه‌فرتوت و اشک آلودش، چشم‌به‌نوه‌عزیزدردانه‌اش دوخت:

ـ کامبیز جان،... مادرت به‌واللّه‌از گل پاک تر بود... پاک هم‌از دنیا رفت!...

با زاری‌دست روی‌رانش زد و ناله‌سر داد:

– دختر عزیز دردانه‌ام... پاک بود... خدا لعنتشان‌کند، که‌باورش نداشتن!

مکثی‌کرد. به‌نظر با اینکه‌دلش نمی‌خواست حرفی‌در این‌مورد بزند، اما در ادامه‌گفت:

ـ بذار خودم‌همه‌چی‌رو بهت بگم... تا در مورد اون‌مادر خدابیامرزت، هیچ فکر بدی‌نداشته‌باشی... و بهتون‌های، این‌داوود خدانشناس رو باور نکنی!...

نفسی‌تازه‌کرد و در حین‌ریختن‌چای‌به‌حرفش ادامه‌داد:

ـ یونس عاشق سارگل بود... وقتی‌سرباز بود، محل خدمتش تو پاسگاه‌همین‌جا بود... گویا چندباری‌سارگل رو تو روستا دیده‌بود... به‌نظرم، چند باری‌هم، وقت شالیز، تو شالیزار دیده‌بودتش،... خلاصه‌اومد خواستگاریش...منم‌که‌دیدم‌جوون‌خوب و سر به‌راهی‌هست، و خانواده‌با اصل و نسبی‌هم‌داره، دختر یکی‌یک دونه‌ی‌عزیز کرده‌م‌رو بهش دادم... چند سال گذشت اما بچه‌دار نشدن، هر چه‌سارگلم‌دوا و درمون‌کرد، فایده‌نداشت... بعدش معلوم‌شد، عیب از خود یونس هست... طفلک عقیم‌بود و بچه‌ش نمی‌شه... سال های‌آخر جنگ بود و یونس هم‌مدام‌می‌رفت جبهه...

چند ماهی‌از رفتنش می‌گذشت که‌یه‌روز دیدم‌سارگل با شکم‌بالا اومده، اومد روستا...

آیناز مکثی‌کرد و با درد و افسوس بسیار آه‌کشید:

ـ کاش لااقل یونس در مورد عقیم‌بودنش حرفی‌به‌خانواده‌ش نزده‌بود... بیچاره‌به‌خاطر اینکه‌اونا دیگه‌به

جون‌سارگل نیش و کنایه‌نزنن، که‌بچه‌ش نمی‌شه‌و نازا هست... فوری‌گذاشته‌بود کف دستشون‌که‌دیگه‌کاری‌به‌کار سارگل نداشته‌باشن!

کامبیز بی‌طاقت، از لب پنجره‌بلند شد و آمد وسط اتاق، نزدیک مادربزرگش نشست:

ـ خاتون، من‌نمی‌فهمم... وقتی‌بابا یونس عقیم‌بوده... و ادعا داری‌دخترت هم‌پاک بوده... پس چطور شکمش بالا اومده‌بوده؟!

طرز حرف زدنش در مورد مادرش، که‌این‌طور غریبانه‌و دور، از کلمه«دخترت» استفاده‌کرد، نشان‌می‌داد که‌هنوز حرف

های‌داوودخان‌را در مورد مادرش باور دارد. به‌همین‌خاطر آیناز خاتون‌پر گله‌نگاهش کرد. تلخندی‌زد و استکان‌چایی‌را مقابل او گذاشت:

ـ می‌گم‌برات... صبر داشته‌باش!

۹۱

۴/۴.

)

تا هفته‌بعد در پناه‌خدا

۹۲_

آیناز خاتون‌برای‌خودش هم‌چای‌ریخت. بعد همان‌طور که‌به‌مخده‌پشتش تکیه‌داشت نگاهش را از پنجره‌روبه‌رو، در آن‌سوی‌اتاق، به‌بیرون‌روانه‌کرد. صدای‌مرغ و خروس و اردک ها از

حیاط شنیده‌می‌شد. گاوی‌از آغل چند خانه‌آن‌طرف تر یک پشت «ما» می‌کشید. انگار گوساله‌اش مرده‌بود. خاتون‌چنان‌به‌نقطه‌نامعلومی‌از فضای‌بیرون‌خیره‌ماند، که‌انگار سارگلش را می‌دید که‌با آن‌چشم‌های‌آبی‌و صورت مثل قرص ماهش در آن‌نقطه‌نشسته‌و دوباره‌ماجرای‌تلخ و زهرناکی‌را که‌بر او گذشته‌بود، تعریف می‌کرد. زبان‌پیرزن‌گیلکی‌بود اما در ذهن‌و خاطر کامبیز به‌فارسی‌روانی‌که‌می‌فهمیدش، یادآوری‌می‌شد:

ـ سارگل می‌گفت، از تنهایی‌حوصله‌م‌سر می‌ره، یونس هم‌اجازه‌نمی‌ده‌حتی‌واسه‌خرید کردن‌از خونه‌پا بیرون‌بذارم. البته‌می‌گفت از شیر مرغ تا جون‌آدمیزاد، هر چی‌بخوام‌خودش برام‌می‌خره، بعدشم‌به‌سلامتی‌می‌ره‌جبهه‌و نیستش... در نبودشم، می‌سپرد شاگرد حجره‌پدرش، براش خرید کنه...

خاتون‌به‌این‌جای‌حرفش که‌رسید، مکثی‌کرد. چشم‌از آن‌نقطه‌گرفت. سپس خیره‌به‌چشم‌های‌آبی‌کامبیز لبخند تلخی‌بر لب نشاند:

ـ یونس حق داشت که‌نذاره‌زنش از خونه‌بره‌بیرون‌و چشم‌کسی‌بهش نیفته...

صدای پیرزن یکباره خش برداشت. دلتنگی و حسرت از ته‌چشمان فرتوتش جوشید و به‌روی گونه‌های چروکیده‌اش جاری شد. وقتی لب زد، غصه‌داغ فرزند صدایش را لرزاند:

ـ کاش عمر بیشتری می‌کرد تا با چشم‌های خودت می‌دیدی که چه‌مادر خوشگلی داشتی... سارگلم از قشنگی، صورتش عینهو قرص ماه‌می‌موند... چشمای درشتش رنگ آسمون‌بود، درست رنگ چشم‌های خودت... پوست صورتش هم‌به‌سفیدی‌برف... تا وقتی دختری‌بود، چشم‌خیلی‌ها پی‌اش بود... از بخشدار و کدخدا بگیر تا کارگرای توی‌شالیزار... خیلی خواهان‌داشت و هر کدوم‌جوون‌دم‌بختی‌تو خونه‌داشتن، تا چشمشون‌به‌سارگل می‌افتاد، فوری‌براش نقشه‌می‌کشیدن... سارگل هم‌پاشو کرده‌بود تو یه‌کفش که‌شوهر نمی‌خوام... اما نمی‌دونم‌چی‌تو یونس خدابیامرز دید، که‌تا اومد خواستگاریش، فوری‌بهش بله‌داد... وقتی‌هم‌که‌شوهر کرد و رفت، خیلی‌ها بهم‌پشت کردن، که‌چرا دخترت رو به‌هفت پشت غریب شوهر دادی، اما راضیش نکردی‌تو همین‌روستا، عروس خونه‌یکی‌از هم‌محلی‌های خودت بشه!

آهی‌از سینه‌کشید و در حینی‌که‌نگاه‌از کامبیز می‌گرفت، با گوشه‌چار قدش خیسی‌اشک را از گونه‌هایش پاک کرد. سپس استکان‌چایش را برداشت و جرعه‌ای‌از آن‌را خورد. در ادامه‌حرف هایش گفت:

ـ اون‌موقع که‌سارگل عروس خونه‌مظفری‌ها شد، حاج رسول، پدر داوود و یونس، زنده‌بود... خدابیامرز، آدم‌مومن‌و باخدایی‌بود،... تو کل شهرستان‌لامرد شناس همه‌بود و می‌شناختنش... حرفش واسه‌خیلی‌ها برو داشت... داوود که‌پسر بزرگترش بود چند سال پیش تر زن‌گرفته‌بود و دوتا پسر داشت و فروغ پسر سومی‌رو آبستن‌بود، که‌یونس هم‌سارگل را عروسش کرد و با خودش به‌اون‌خونه‌برد... همه‌شون‌تو یه‌خونه‌بزرگ بودن... هر کدوم‌دو سه‌تا اتاق از خونه‌پدری‌دستشون‌بود و با هم‌تو یه‌حیاط زندگی‌می‌کردن... طفلک سارگلم‌می‌گفت، وقتی‌یونس می‌ره، خودم‌هستم‌و چهاردیواریهای‌دوتا اتاق سکوت و کور... می‌گفت، فروغ هم‌نمی‌ذاره‌دست به‌بچه‌هاش بزنم... دلش می‌خواست خودش یه‌بچه‌داشت تا لااقل از صدای‌ونگ ونگش نفهمه‌روزش چطور شب می‌شه... گویا اون‌قدر التماس یونس می‌کنه‌تا

بالاخره‌اجازه‌می‌ده‌که‌بره‌کلاس خیاطی... بلکه، با دوخت و دوز خودشو سرگرم‌کنه...

به‌این‌جای‌حرفش که‌رسید همراه‌با تازه‌کردن‌نفسش، چنان‌آهی‌کشید که‌طنین‌درد و غصه‌های‌دلش در فضای‌اتاق منعکس شد. سپس خیره‌به‌گل های‌فرش ترکمن‌کف اتاق، ادامه‌داد:

ـ گویا کلاس خیاطی‌که‌می‌رفت، دو کوچه‌بالاتر از جایی‌که‌زندگی‌می‌کردن‌بود... اون‌روز کارش طول می‌کشه... یعنی‌خیر ندیده، خیاطه‌که‌می‌بینه‌کار سارگل از بقیه‌شاگرداش خیلی‌بهتره‌و زودتر از بقیه‌یاد می‌گیره‌و می‌فهمه، اون‌روز ازش می‌خواد بعد ساعت کلاس بمونه‌و کمکش کنه‌تا لباس چندتا از مشتری‌هاشو تموم‌کنه... سارگل هم‌که‌خیالش راحت بوده‌شوهرش الان‌جبهه‌هست و نیستش که‌سر ظهر بیاد خونه‌و ازش ناهار بخواد، قبول می‌کنه...
البته‌واسه‌اینکه‌بقیه‌تو اون‌خونه‌نگران‌دیر کردنش نشن‌و پی‌اش نگردن، یکی‌از بچه‌های‌خیاطه‌رو می‌فرسته‌تا به‌خونه‌شون‌خبر بده‌که‌کارش طول کشیده‌و دیرتر میاد خونه... وقتی‌هم‌که‌کارش تموم‌می‌شه‌و از اون‌خونه‌می‌زنه‌بیرون، یکی‌دو ساعتی‌از ظهر گذشته‌بوده... همه‌جا

خلوت بوده‌و هیچ کس تو کوچه‌پس کوچه‌های‌اون‌محله‌نبوده...
سارگل تک و تنها تو خلوتی‌کوچه‌می‌رفته‌که‌یه‌وقت می‌فهمه‌دوتا جوون‌علاف عقب سرش هستن... هی‌بهش متلک می‌گفتن، سارگل هم‌از ترسش هیچ جوابی‌بهشون‌نمی‌ده‌و سرش رو انداخته‌بوده‌پایین‌و تند تند می‌رفته‌تا زودتر به‌خونه‌برسه...

۹۲

۹۳_

حتی‌با گوش های‌خودش می‌شنوه‌که‌یکی‌شون‌می‌گه، حاج رسول عجب هلویی‌رو تو خونه‌ش قایم‌کرده... می‌فهمه‌که‌انگار می‌شناسنش و می‌دونن‌که‌عروس خونه‌حاج رسول هست...واسه‌همین، دلش قرص می‌شه‌که‌از ترس حاج رسول جرات نمی‌کنن‌بلایی‌سرش بیارن... وسطای‌کوچه، برس نرس خونه‌حاج رسول،
یه‌خونه‌خرابه‌بوده... سارگل از جلوی‌همون‌خرابه‌رد
می‌شده‌که‌یه‌دفه‌یکی‌از همون‌بی‌شرفا، از پشت دست می‌ندازه‌و محکم‌جلوی‌دهنشو می‌گیره، کشون‌کشون‌می‌برتش تو اون‌خرابه...

سارگل هم‌هر چی‌تقلا می‌کنه‌نمی‌تونه‌خودشو از دست اون‌دوتا نجات بده... همین‌که‌توی‌خرابه‌می‌رسن، یکی‌شو می‌گه، اگه‌می‌خوای‌کاری‌بهت نداشته‌باشیم‌هر چی‌طلا داری‌رد کن‌بیاد... بیچاره‌سارگل هم‌از ترس، فوری‌دست می‌کنه‌اللّه‌و زنجیر و گوشواره، با چندتا النگویی‌که‌دستش بوده، همه‌رو در میاره‌و می‌ده‌بهشون‌تا دست از سرش بردارن... اون‌دوتا بی‌شرف هم‌طلاها را می‌گیرن‌و می‌ذارن‌تو جیب، اما باز کاری‌رو که‌نباید با دختر بی‌گناه‌من‌می‌کنن... خیلی‌اذیتش می‌کنن... اون‌قدر که‌سارگل دیگه‌نا نداشته‌دهن‌باز کنه‌و از کسی‌کمک بخواد... همچین‌که‌انگار واسه‌چند دقه‌از هوش می‌ره... وقتی‌به‌خودش میاد و چش باز می‌کنه، می‌بینه‌خبری‌از اون‌دوتا حیوون‌نیست... و با لباس های‌پاره‌شده‌رو زمین گِلی، میون‌اون‌خرابه‌افتاده... اما به‌نظرش صدای‌یکی‌از اونا تو سرش صدا می‌کرده‌که‌انگار وقت رفتن‌با خنده‌چندشی‌کنار گوشش می‌گه، به‌حاجی‌نگی‌ما باهات چه‌کار کردیما، آخه‌واسه‌خودت زشته!... بعد هم‌هردوشون‌با هم‌می‌زنن‌زیر خنده‌و اون‌یکی‌می‌گه، ولی‌اگه‌حاج رسول بفهمه‌تمام‌پشماش می‌ریزه... و بلندتر می‌خندن...

پایین‌دامن‌لباس سارگل رو سینه‌های‌لخت و بیرون‌زده‌از

پارگی‌پیرهنش بوده، که‌رو پاهای‌لختش می‌کشه‌و با درد از جا بلند می‌شه... چادر سیاهش که‌خاک آلو یه‌گوشه‌پرت شده‌بوده، با گریه‌برمی‌داره‌و سر می‌کنه... اما هر چی‌دل دل می‌کنه، دستش پیش نمی‌ره‌تا لباس زیرش رو هم‌از گوشه‌دیگه‌اون‌خرابه‌برداره...
همون‌طور که‌زار می‌زده‌و اشک می‌ریخته، جنگ می‌ندازه‌و مثل گربه‌زمین‌می‌کنه... یه‌قبر کوچیک واسه‌رو سیاهی‌خودش می‌کنه... بعد هم‌اون‌لباس زیر رو همون‌جا چال می‌کنه‌و یه‌مشت خاک روش می‌ریزه!... وقتی‌با اون‌سر و وضع خاک آلو به‌خونه‌می‌رسه، از بداقبالیش همون‌وقت حاج رسول سر حوض داشته‌وضو می‌گرفته، که‌تا چشمش به‌سرتا پای‌خاک آلوی‌سارگل می‌افته، با دلنگرونی‌می‌پرسه: «بابا جون‌چی‌شده؟»... سارگل هم‌هول و دستپاچه‌دروغ سرهم‌می‌کنه، که‌جلوی‌خرابه‌پاش پشت یه‌کلوخ گیر کرده‌و زمین‌خورده... حاج رسول هم‌با مهربونی‌ازش دلجویی‌می‌کنه‌که، «الان‌طوریت نیست؟... جاییت درد نمی‌کنه‌دوا و دکتر کنیم!» وقتی‌سارگل بهش اطمینان‌می‌ده‌که‌هیچ جاش درد نمی‌کنه‌و حالش خوبه، پیرمرد باز هم‌با مهربونی‌می‌گه: «وقتی‌یونس

نیست تو پیش ما امانتی، اگه‌بلایی‌سرت بیاد، اون‌وقت از چشم‌ما می‌بینه، که‌چرا مراقب زنش نبودیم!»...

خاتون‌نفسی‌تازه‌کرد و ادامه‌داد:

– سارگل می‌گفت همون‌وقت داوود که‌بالای‌ایوون‌سیگار می‌کشیده، یه‌طور مشکوک به‌رنگ پریدگی‌صورتم‌نگاه‌می‌کرد... و تا وقتی‌به‌اتاق خودم‌رسیدم، نگاه‌سنگین‌و مشکوکش رو پشت سرم‌حس کردم... چند دقه‌بعد هم‌فروغ رو می‌فرسته‌اتاقش تا به‌هوای‌احوالپرسی، با موذیگری‌از زیر زبونش بکشه‌که‌چه‌اتفاقی‌براش افتاده... سارگل اما، از ترس آبروش، و از ترس اینکه‌خون‌و خونریزی‌تو محل راه‌نیفته، لام‌تا کام‌حرفی‌بهش نمی‌زنه...

کامبیز با شنیدن‌این‌حقایق از زبان‌مادربزرگش بیش از پیش از خودش متنفر شده‌بود. از خون‌کثیفی‌که‌دیگر می‌دانست از یکی‌از آن‌دو حیوان‌بی‌شرف، در رگ هایش است، حالش به‌هم‌می‌خورد. اگر آیناز خاتون‌نفهمیده‌بود و مانع اش نمی‌شد، همان‌روز خودش را از بالای‌آن‌دره‌پرت کرده‌بود تا وجود حرام‌و بی‌پدرش برای‌همیشه‌از روی‌زمین‌پاک شود. با بیرون‌آمدن‌سودابه‌از کافی‌شاپ، به‌خود آمد.

خاتون‌و تعریف هایش را برای‌لحظه‌ای‌به‌فراموشی‌سپرد. دیدن‌چشم‌های‌سرخ و صورت به‌نظر گریان‌دختری‌که‌از وجود خودش بود، حالش را به‌شدت دگرگون‌کرد. همچین‌که‌دلش می‌خواست همان‌لحظه‌گردن‌کسی‌را که‌مسبب اشک چشم‌های‌او شده، خرد کند. باید می‌رفت دنبالش تا بفهمد کجا می‌رود، اما در آن‌لحظه‌ترجیح داد که‌اول تصفیه‌حسابی‌با آن‌جوان‌بکند. به‌همین‌خاطر منتظر ماند تا کوروش نیز از کافه‌بیرون‌بیاید.

کوروش با اصرار پول میز را حساب می‌کرد و روزبه‌در حال تعارف کردن‌با او بود که‌امروز را مهمان‌او باشد، که‌همان‌وقت موبایل کوروش زنگ خورد. نگاهی‌به‌صفحه‌گوشی‌اش انداخت و سریع کارت پولش را توی‌دستگاه‌پوز کشید و با روزبه‌حساب کرد. در همان‌حین‌تماس را برقرار کرد و موبایل را کنار گوشش گرفت. در حال بیرون‌آمدن‌از کافه‌با صدایی‌مسرور لب زد:

ـ سلام‌خاله...

صدای مرضیه اما با لحنی گله‌مند توی گوشی پیچید:

ـ کوروش جان، کجایی پس... مگه تو و اشکان با هم کلاس نداشتین... اشکان یه ساعته خونه‌ست... می‌خوایم ناهار بخوریم... لااقل به خاطر دایی خسرو زودتر می‌یومدی!

کوروش همزمان که لب هایش را تندتند به‌هم‌زد، سرعت قدم‌هایش را نیز بیشتر کرد و از کافه بیرون آمد:

ـ ببخشید، از قول من از دایی عذرخواهی کنید... یه کم کارم طول کشید... تا شما شروع به کشیدن غذا کنید، منم رسیدم...

هنوز حرفش تمام نشده و تماس را قطع نکرده بود که مرد قد بلند و هیکلی مقابلش ظاهر شد و راهش را سد کرد. با حالتی متعجب و سوالی خطوط چهره‌ی میانسال آن‌مرد را برانداز می‌کرد، که به آهستگی توی گوشی لب زد:

ـ فعلاً خداحافظ!...

همان‌طور که‌موبایل را از کنار صورتش پایین‌می‌آورد تا تماس را قطع کند، از آن‌مرد غریبه‌پرسید:

ـ با من‌امری‌داشتید؟

کامبیز با تمسخر کج خندی‌زد و انگشت زیر بینی‌اش کشید:

ـ امر که‌خیلی...

و به‌طور غیر منتظرانه‌ای، با همان‌دستی‌که‌به‌بینی‌اش کشیده‌بود یکباره‌به‌پیراهن‌او چنگ زد و یقه‌اش را محکم‌در دست گرفت:

ـ بگو ببینم، چه‌خیالی‌تو سرته، ... که‌خودتو انداختی‌وسط دوتا خواهر و داری‌زندگی‌شون‌رو خراب می‌کنی!

کوروش تقلا کرد تا یقه‌پیراهنش را از مشت قوی‌او بیرون‌بکشد، اما نتواست. در همان‌حین‌به‌تندی‌جواب داد:

ـ به‌شما چه‌ربطی‌داره!... اصلاً مگه‌شما چه‌کاره‌شون‌هستی...

دختر و پسری‌در حین‌عبور با دیدن‌آن‌صحنه‌درگیری‌بی‌اختیار پا سست کردند و کنجکاوانه‌به‌آن‌دو چشم‌دوختند. کامبیز به‌او امان‌بیشتر گفتن‌نداد. همان‌طور که‌یقه‌اش را در دست داشت، پشتش را

محکم‌به‌در شیشه‌ای‌کافه‌کوفت. همچنین‌که‌روزبه‌متوجه‌شد و سریع خودش را از کافه‌بیرون‌انداخت. چندتا از مشتری‌ها نیز به‌همراه شاگر کافه‌به‌دنبالش بیرون‌آمدند. کامبیز با همان‌دستی‌که‌یقه‌کوروش را گرفته‌بود به‌خرخره‌اش فشار وارد کرد. به‌حدی‌که‌کوروش احساس کرد هوا برای‌نفس کشیدن‌کم‌دارد. کامبیز در همان‌حین، با خشم‌نزدیک صورتش لب زد:

ـ خیال کن، بزرگترشون... حالا حرف بزن... تا خوار مادرت رو به‌عزات نشنوندم!

همان‌وقت روزبه‌جلو آمد و به‌حمایت از دوست خود، به‌بازوی‌کامبیز چنگ زد تا او را عقب بکشد:

ـ چه‌خبره، آقا... ولش کن!

کامبیز برگشت و با دست آزاد خود ضربه‌محکمی‌به‌تخت سینه‌او زد. آن‌قدر محکم‌و پرقدرت که‌روزبه‌یک متر آن‌طرف پرت شد:

ـ به‌تو هیچ دخلی‌نداره... برو رد کارت جوجه!

کم‌کم‌اطرافشان‌داشت شلوغ می‌شد. کوروش که‌احساس کرد با بد کسی‌طرف است، برای‌این‌که‌اوضاع خراب تر از این‌نشود، و بیش از

این‌آبروریزی‌راه‌نیفتد، فوری‌کف دست هایش را به‌حالت تسلیم‌بالا گرفت:

ـ خیلی‌خوب، باشه!

همین‌کافی‌بود تا دست کامبیز شل شود و یقه‌پیراهنش را رها کند. کوروش به‌محض این‌که‌از چنگ او آزاد شد، سر به‌طرف روزبه‌چرخاند و نگاهی‌قدرشناس به‌او انداخت:

ـ چیزی‌نیست،... تو برو به‌کارت برس!

صبر کرد تا روزبه‌به‌داخل کافه‌برگردد و اطرافشان‌نیز از حضور رهگذران‌کنجکاو و بیکار خلوت شود. سپس رو به‌طرف قیافه‌منتظر کامبیز برگرداند و با لحنی‌ملایم‌و جدی‌گفت:

ـ ببین‌آقای‌محترم، من‌در صورتی‌همه‌چی‌رو به‌شما توضیح می‌دم‌که‌به‌من‌ثابت کنید واقعاً بزرگتر اون‌دوتا خواهر هستی، و نسبتی‌باهاشون‌داری!

کامبیز با این‌که‌اعصابش از دست این‌پسر خیلی‌خرد بود و دلش می‌خواست همان‌جا کتک مفصلی‌به‌او بزند، اما احساس کرد جوان‌عاقل و فهمیده‌ای‌است، و این‌حرفش از دیدگاه‌او درست و

منطقی‌به‌نظر می‌رسید. نمی‌شد که‌همین‌طوری‌نشناخته‌در مورد دخترها با او حرف بزند. اما مانده‌بود چطور به‌او ثابت کند که‌پدر واقعی‌یکی‌از آن‌دخترها است. در حالی‌که‌آن‌دختر خودش نمی‌داند و از هیچ چیز خبر ندارد. پدری‌که‌تا قبل از این‌جرأت و جسارت پدری‌کردن‌نداشته!.. اما حالا که‌خود نسرین‌تا حدودی‌چنین‌اجازه‌ای‌به‌او داده، دلش می‌خواست به‌تلافی‌تمام‌روزها و سال های‌گذشته‌برایش پدری‌کند. حتی‌اگر این‌پدری‌کردن‌پنهانی‌و نامحسوس باشد. قدری‌با خود اندیشید. سپس در امتداد نگاهی‌سنگین‌از غضب، سری‌برای‌کوروش تکان‌داد:

ـ خیل خوب باشه... چند دقه‌صبر کن!

موبایلش را دست گرفت و کمی‌از او دور شد. به‌نسرین‌تماس گرفت و توی‌چند جمله‌کوتاه‌همه‌چیز را برایش توضیح داد. سپس به‌کوروش نزدیک شد و موبایل را به‌طرف او گرفت:

ـ بیا... صدای‌مادرشون‌رو که‌دیگه‌باید بشناسی!

کوروش با کمی‌تردید موبایل را از او گرفت و کنار گوشش نگه‌داشت و به‌محض گفتن«الو... سلام» او، صدای‌آشنای‌نسرین‌درون‌گوشی‌طنین‌انداز شد:

ـ سلام‌پسرم... آقای‌مظفری‌از آشناهای‌ما هستن... من‌خودم‌از ایشون‌خواستم‌تا در مورد شما تحقیق کنه... پس با خیال راحت، هر حرفی‌هست رو براش بگو!

وقتی‌گوشی‌را به‌او برمی‌گرداند، کامبیز در حین‌گرفتن‌موبایلش خشک و آمرانه‌لب زد:

ـ بیا تو ماشین... اون‌جا حرف می‌زنیم!

خیلی‌دورتر از آن‌ها سودابه‌نشسته

در تاکسی، توی‌موبایلش عکسی‌را که‌از لیست آپارتمان‌های‌اجازه‌ای‌گرفته‌بود، نگاه‌می‌کرد. یکی‌دو مورد به‌نظرش رسید، خوب است. فوری‌صفحه‌چت با افشین‌را گشود و برایش پیغام‌فرستاد: «امروز رفتم‌بنگاه... یکی‌دو تا مورد اجاره‌ای‌خوب پیدا کردم... عصر بیا بریم‌ببینیم، هر کدوم‌بهتره، برام‌جورش کن» کمی‌بعد

مقابل آن‌خانه‌ویلایی‌از تاکسی‌پیاده‌شد. همین‌که‌کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط شد، با دیدن‌آن‌لندکروز برجا خشکش زد. سپس به‌آهستگی‌در را پشت سر خود بست و با قدم‌های‌سستی‌تا نزدیک آن‌ماشین‌رفت. دیگر بدتر از این‌نمی‌شد. یاشار بی‌موقع از شکار برگشته‌بود. به‌اقبال بد خودش لعنت فرستاد. یک آن‌به‌سرش زد تا برگردد و دزدکی‌از خانه‌خارج شود. اما یادش آمد که‌ساک لباس و چمدانش توی‌خانه‌است و مطمئناً تا الان‌یاشار باید چیزهایی‌فهمید باشد. با همین‌خیال به‌طرف ساختمان‌رفت و از پله‌های‌ایوان‌بالا رفت. کولر روشن‌بود و در آن‌گرمای‌هوا باد خنکی‌از زیر در بسته‌هال به‌پاهایش خورد.

۹۴

۳/۴

)

□برای‌این‌هفته‌یک قسمت مانده، اگر تا فردا شب آماده‌شد می‌ذارم... اگر نه، طلب واسه‌هفته‌بعد□

سودابه‌قبل از چرخاندن‌دستگیره‌و بازکردن‌در ساختمان، لحظه‌ای‌مردد ماند. احساس کرد دور از ادب است که‌همین‌طوری‌وارد خانه‌شود. به‌همین‌خاطر دست از روی‌دستگیره‌برداشت و با مفصل انگشت ضربه‌نسبتاً آرامی‌به‌در شیشه‌ای‌هال زد. آن‌قدر آرام‌که‌صدایش میان‌سر و صدای‌موتور کهنه‌کولر گم‌شد. ضربه‌دوم‌را بلندتر زد. اما این‌بار هم‌به‌نظر او صدای‌در زدنش را نشنید. به‌ناچار دستگیره‌را چرخاند و سعی‌کرد طوری‌در را باز کند که‌از قفل و بند و شیشه‌های‌آن‌سر و صدایی‌بلند شود که‌لااقل به‌نحوی‌ورودش را اعلام‌کند. یاشار اما انگار نه‌انگار که‌صدایی‌به‌گوشش رسیده‌باشد. در حالی‌که‌هیچ پیراهن‌و یا حتی‌زیر پیراهنی‌به‌تن‌نداشت، خیلی‌راحت با بالا تنه‌ی‌لخت، اما با شلوار شش جیب ارتشی‌و کفش های‌یغوری‌که‌به‌پا داشت، روی‌کاناپه‌مقابل دریچه‌کولر دراز کشیده‌بود، و به‌نظر در

چنان‌خواب عمیقی‌به‌سر می‌برد که‌ورود به‌ظاهر پر سر و صدای‌او را نشنید.

سودابه‌بی‌آن‌که‌دست خودش باشد چشم‌هایش برای‌لحظه‌ای‌به‌بالا تنه‌ی‌لخت او خیره‌ماند. پوست زرد رنگ و هیکل نسبتاً لاغر آن‌مرد گویی‌زار می‌زد که‌به‌روزهای‌آخر حیات خود نزدیک است.
ناخواسته‌دچار رقت شد و فوری‌چشم‌از او گرفت. به‌طرف اتاقی‌که‌وسایلش در آن‌بود، رفت. کمی‌بعد با خستگی‌لب تخت نشست و چشم‌دوخت به‌چمدان‌و ساکش در گوشه‌آن‌اتاق.
نمی‌دانست چه‌کار باید بکند. هم‌خسته‌و گرسنه‌بود، و همین‌که‌نمی‌دانست وسایلش را بردارد و این‌وقت روز کجا برود. از طرفی‌هم‌اضطراب این‌را داشت که‌مطمئن‌نبود این‌مرد به‌نظر اخمو و بداخلاق چه‌برخوردی‌از حضور و سکونت موقت او در خانه‌اش نشان‌خواهد داد. باید دست به‌دامن‌افشین‌می‌شد، بلکه‌قبل از آوار شدنش فکری‌به‌حالش بکند. به‌همین‌منظور فوری‌با او تماس گرفت، اما جواب نمی‌داد. حتی‌پیامی‌را هم‌که‌همین‌چند دقیقه‌قبل برایش فرستاده‌بود، هنوز ندیده‌بود. کلافه‌و بلاتکلیف موبایل را روی‌تخت انداخت و از جا بلند شد. احساس ضعف و گرسنگی‌بسیار او را

به‌یاد نیمه‌باقی‌مانده‌از ساندویچ روز گذشته‌اش انداخت. از آن‌جا که‌مطمئن‌نبود چه‌چیز در انتظارش است، ترجیح داد لباس هایش را عوض نکند. حتی‌مقنعه‌اش را در نیاورد و با همان‌مانتو و شلوار دانشگاه‌که‌به‌تن‌داشت از اتاق بیرون‌رفت تا به‌آشپزخانه‌برود و باقی‌ساندویچ را که‌در یخچال گذاشته‌بود، بخورد. در اتاق را به‌آهستگی‌باز کرد و وارد هال شد. این‌بار تا جایی‌که‌می‌توانست سعی‌کرد نگاهش به‌بالا تنه‌ی‌لخت او نیفتد. حوصله‌رقت و دلسوزی‌برای‌هیچ کس را نداشت، دیگر چه‌خواسته‌برای‌این‌آدم، که‌انگار همیشه‌با خودش هم‌قهر است. شاید اگر از افشین‌در موردش نشنیده‌بود، که‌بیمار است و دکترها جوابش کرده‌اند، هرگز از دیدن‌تن‌لخت او چنین‌تصوری‌نداشت که‌شبیه‌آدم‌های‌رو به‌موت است. مدل خوابیدنش که‌به‌همان‌شکل قبل ساعد یک دستش هنوز روی‌پیشانی‌و چشم‌هایش قرار داشت و پاهایش با آن‌کفش های‌بزرگ روی‌دسته‌کاناپه‌بود، نشان‌می‌داد که‌همچنان‌در خواب به‌سر می‌برد، و هنوز متوجه‌حضور او نشده‌است.

سودابه‌همین‌که‌به‌آستانه‌آشپزخانه‌رسید، با دیدن‌خونی‌که‌روی‌سرامیک های‌سفید کف آشپزخانه‌بود، وحشت زده‌پاهایش به‌زمین‌چسبید.

چشم‌هایش از شدت ترس تا آخرین‌حدش گرد شد. بیمناک دست روی‌قلبش گذاشت. خون‌قطره‌قطره‌از لبه‌میز چوبی‌وسط آشپزخانه‌می‌چکید و منظره‌ترسناکی‌درست شده‌بود. همین‌که‌چشم‌از کف آشپزخانه‌و آن‌قطرات خون‌گرفت و نگاهش به‌آن‌توده‌به‌نظر بزرگ و سیاه‌در روی‌میز افتاد، یک لحظه‌به‌نظرش رسید سر یک جانور از زیر آن‌توده‌سیاه، به‌او چشم‌دوخته‌و نگاهش می‌کند. جانوری‌شبیه‌موش، یک موش خیلی‌بزرگ، که‌تا به‌عمرش هرگز ندیده‌بود. بی‌اختیار جیغ بلندی‌کشید و پا به‌فرار گذاشت. میان‌راه‌به‌مانعی‌برخورد کرد. سینه‌به‌سینه‌همان‌بالا تنه‌لخت بود. یاشار شوکه‌و خواب زده‌از صدای‌جیغ او، دست هایش را سریع و محکم‌دور بدن‌دخترک حلقه‌کرد. همچین‌محکم‌که‌انگار دزدی‌را میان‌راه‌فرار به‌چنگ آورده‌بود. سودابه‌سر بالا گرفت و نگاه‌وحشت زده‌اش با نگاه‌خواب زده‌یاشار تلاقی‌کرد. به‌قدری‌ترسیده‌بود که‌در آن‌لحظه‌هیچ اهمیتی‌به‌موقعیتش نداد. همان‌طور که‌در بغل او بود، با وحشت لب زد:

ـ اون‌جا پر از خونه... یه‌موش خیلی‌بزرگ دیدم!

ضمن گفتن این حرف ها با دست و چشم آشپزخانه را به او نشان داد. یاشار با این که هنوز شوکه و خواب آلود بود، اما فوری این دختر چشم آبی مرموز را به خاطر آورد. بی آن که تلاشی برای گشودن دست هایش و دور کردن او از خود کند، خیره در نگاه آبی اش، بی اراده لبخند کمرنگی زد:

ـ موش نیست... چوله ست!

و دست هایش از دور تن او شل شد. هنوز آن ترس در وجود سودابه غلغل می کرد، و از سر و کولش بالا می رفت، که خود را از آغوش او کنار کشید.

۹۵

این قسمت، طلب هفته

۹۶_

گوشه چشمش جمع شد و با تعجب در نگاه یاشار لب زد:

ـ چوله؟!...

با چنان‌لحنی‌این‌سوال را پرسید که‌انگار تا به‌حال اسم‌چنین‌حیوانی‌حتی‌به‌گوشش هم‌نخورده‌بود. یاشار که‌دیگر خواب از سرش پریده‌بود و در هوشیاری‌کامل به‌سر می‌برد، بی‌اهمیت به‌لحن‌سوالی‌دخترک، با اخمی‌که‌یکباره‌بر صورتش نقس بست، چشم‌از او گرفت. به‌طرف کاناپه‌برگشت و تک پوش وارونه‌و مچاله‌اش را از بالای‌آن‌برداشت. در حینی‌که‌آن‌را راسته‌می‌کرد تا بپوشد، همان‌طور که‌پشت به‌سودابه‌داشت، به‌تندی‌لب جنباند:

ـ افشین‌کلید اینجا رو بهت داده؟

سودابه‌مضطرب و نگران‌گردن‌کشید، و از همان‌دور با ترس و وحشت نگاهی‌دوباره‌به‌خون‌های‌کف آشپزخانه‌انداخت. لب هایش به‌آهستگی‌حرکت کرد:

ـ زیاد نمی‌مونم... دنبال یه‌آپارتمان‌کوچیک هستم...

نگاهش به‌خون‌ها بود که‌با یادآوری‌جانور به‌نظر ترسناکی‌که‌روی‌آن‌میز است، در ادامه‌تأکید کرد:

ـ یعنی‌دیگه‌نمی‌مونم!

یاشار اول دست هایش را همزمان‌با هم‌در آستین‌های‌کوتاه‌تک پوش کرد، سپس یقه‌آن‌را از سر و گردنش عبور داد. شکم‌و کمرش را می‌پوشاند که‌با تمسخر پوزخند زد:

ـ پس از خونه‌قهر کردی‌و زدی‌بیرون... لابد به‌خاطر اون‌پسره!

فارغ از پوشیدن‌آن‌تک پوش، دستی‌نیز به‌موهای‌اندک روی‌سرش کشید و آن‌ها را به‌اصطلاح شانه‌و مرتب کرد. سودابه‌با این‌که‌هر لحظه‌بیم‌آن‌داشت که‌آن‌جانور عجیب و غریبِ ترسناک از آشپزخانه‌بیرون‌بیاید، اما با شنیدن‌این‌حرف یکباره‌ترس را از یاد برد. به‌سرعت سر به‌طرف یاشار چرخاند:

ـ از کی‌حرف می‌زنی؟... کدوم‌پسره!

یاشار بی‌اهمیت به‌تندی‌لحن‌او، به‌طرف آشپزخانه‌راه‌افتاد و در همان‌حین‌با خونسردی‌جواب داد:

ـ اگر اشتباه‌نکنم، این‌طور که‌شنیدم... اسمش باید کوروش باشه!

سودابه‌که‌مطمئن‌بود در مورد دلیل اصلی‌قهر کردنش از خانه، هیچ حرفی‌به‌افشین‌نزده، حتی‌به‌یاد نمی‌آورد که‌تا به‌آن‌روز در مورد کوروش چیزی‌به‌او گفته‌باشد، برای‌لحظه‌ای‌متعجب و شوکه‌برجا

ماند، سپس به‌دنبال یاشار راه‌افتاد. او داخل آشپزخانه‌بود و با این‌که‌نمی‌دیدش، بلند پرسید:

ـ از کی‌شنیدی؟!

همین‌که‌به‌آستانه‌آشپزخانه‌رسید، از دیدن‌آن‌صحنه‌با وحشت قدمی‌به‌عقب برداشت و بی‌اختیار دست روی‌قلبش گذاشت. یاشار در آن‌سوی‌میز آشپزخانه‌در حالی‌که‌دستکش ضخیمی‌به‌دست داشت آن‌توده‌خار مانندِ روی‌میز را بلند کرده‌بود تا داخل یک گونه‌بیندازد. سودابه‌با حالی‌منقلب و با چشم‌های‌گرد شده‌به‌خون‌هایی‌که‌از زیر آن‌توده‌می‌چکید چشم‌دوخته‌بود، که‌یاشار جواب داد:

ـ از خودت شنیدم... همون‌شب که‌مست کرده‌بودی‌و هیچی‌حالیت نبود!

سر جانوری‌که‌سودابه‌خیال می‌کرد سر یک موش خیلی‌بزرگ است، خون‌آلود از گوشه‌آن‌توده‌از خار آویزان‌بود، که‌سودابه‌با بهت لب زد:

ـ این‌چیه؟... چرا خون‌ازش می‌ریزه!

یاشار آن‌را کامل توی‌گونی‌جا داد و کناری‌گذاشت. سپس پارچی‌از کابینت برداشت. زیر شیر ظرفشویی‌از آب پر کرد و یکجا روی‌میز

ریخت و خون‌ها را از روی‌میز شست. در همان‌حین‌به‌سوال او جواب داد:

ـ پوست تن‌چوله‌ای‌بود که‌شکار کردم...

سودابه‌خودش را عقب تر کشید تا آب و خونی‌که‌از روی‌میز به‌زمین‌می‌ریخت، به‌او پاشیده‌نشود. لب هایش بی‌اراده‌تکان‌خورد:

ـ چوله؟!

و باز لحنش طوری‌بود که‌نشان‌می‌داد تا به‌حال اسم‌این‌حیوان‌را نشنیده‌و هیچ شناختی‌از این‌جانور ندارد. یاشار مشغول شستن‌و تمیز کردن‌کف آشپزخانه‌بود که‌برایش توضیح داد:

ـ شبیه‌جوجه‌تیغی‌یا همون‌خار پشته... معمولاً همه‌خیال می‌کنن‌جوجه‌تیغی‌هست... در صورتی‌که‌چوله‌بزرگتر از جوجه‌تیغیه... خارهای‌پشتش بعضی‌قسمت ها سفید رنگه... و خارهای‌پشت گردنش نازکتره...

سودابه‌که‌حالا متوجه‌شده‌بود که‌چوله‌چه‌نوع جانوری‌است، فوری‌توی‌حرفش آمد:

ـ چطور بهش نزدیک شدی؟... من شنیدم جوجه تیغی وقتی احساس خطر کنه، تیغ هاش رو پرت می‌کنه... اینم حتماً همین طوره!

یاشار در حین تی کشیدن زمین، بی‌اختیار لبخند زد:

ـ همچین چیزی نیست... این یه باور غلطه، که همه خیال می‌کنن جوجه تیغی موقع خطر خارهاشو پرت می‌کنه... در صورتی که این حیوون وقتی احساس خطر کنه، فقط خودشو گلوله می‌کنه و تا وقتی که لمسش نکردی نمی‌تونه خاری پرت کنه... اما به‌محض این که بهش دست بزنی، فقط همون خار یا خارهایی که لمس شدن، از تنش جدا می‌شه...

یاشار فارغ از شستن و تمیز کردن کف آشپزخانه، پشت به‌سودابه دست هایش را زیر شیر ظرفشویی می‌شست که بی‌ربط به گفتگویشان، یکباره پرسید:

ـ بلدی ماست خیار درست کنی؟... یا فقط بلدی مست کنی!

سودابه متوجه طعنه کلامش شد اما بی‌آن که جوابی به‌او بدهد با اخم نگاهش می‌کرد که یاشار برگشت و با همان قیافه همیشه جدی اش، بی‌اهمیت چشم از اخم او گرفت. به‌طرف یخچال رفت و یک

سینی‌بزرگ که‌تمام‌گوشت سرخ و تازه‌آن‌چوله‌در آن‌بود، بیرون‌آورد. در حینی‌که‌سینی‌را روی‌میز تمیز شده‌آشپزخانه‌می‌گذاشت، خطاب به‌سودابه، با لحنی‌نیمه‌خشک که‌فقط اندکی‌نرمی‌و ملایمت داشت، لب زد:

ـ خیار و ماست خریدم‌تو یخچاله... تا یه‌کم‌ماست خیار درست کنی... منم‌چند سیخ از گوشت این‌چوله‌رو کباب می‌کنم...

سودابه‌با همان‌اخمی‌که‌هنوز بر چهره‌داشت، به‌تندی‌لب زد:

ـ من‌نمی‌خورم!

پاشار با کارد تیزِ شکاری‌اش تکه‌ای‌از گوشت را برش می‌زد، که‌با تمسخر نگاهی‌به‌او انداخت:

ـ حتماً خیال داری‌اون‌تکه‌ساندویچ مونده‌ی‌تو یخچال رو بخوری...

سودابه‌برق نگاه‌غضبناکش را به‌صورت او پاشید؛ و با شماتت بسیار لب زد:

ـ خیلی‌بی‌رحمی... واسه‌چی‌این‌حیوون‌بیچاره‌رو کشتی!

یاشار یکباره‌با حالتی‌عصبی‌کارد را میان‌مشتش از بالا به‌پایین‌پرت کرد. طوری‌که‌چاقو درست وسط توده‌گوشت به‌صورت ایستاده‌فرو رفت. سپس صدای‌فریادش در فضای‌آشپزخانه‌پیچید:

ـ می‌دونی‌خوراک این‌حیوون‌چیه،... تنه‌درخت!

در ادامه‌تن‌صدایش را اندکی‌پایین‌آورد:

ـ البته‌غذای‌اصلیش، علوفه‌هست... اما این‌چند سالی‌که‌خشکسالی‌شده‌و علوفه‌هم‌کم‌شده... از گشنگی، تنه‌درختا رو می‌خورن... به‌حدی‌که‌ریشه‌اون‌درخت دیگه‌نمی‌تونه‌آب و مواد لازم‌خوراکی‌رو به‌قسمت های‌دیگه‌برسونه... و به‌مرور اون‌درخت خشک می‌شه...

مکثی‌کرد و هوای‌داخل ریه‌هایش را یکجا بیرون‌دمید. سپس چندتا سیخ روی‌میز گذاشت. تکه‌های‌گوشت را به‌سیخ می‌کشید که‌با لحنی‌ملایم‌شده‌ادامه‌داد:

ـ یه‌زمانی‌هر شکارچی‌که‌یه‌لاشه‌از این‌حیوون‌رو به‌محیط زیست تحویل می‌داد، یه‌بسته‌فشنگ جایزه‌می‌گرفت... اما بعدش شکارش

غدغن‌شد... این‌حیوونم‌هی‌زاد و ولد کرد و روز به‌روز جمعیتش زیاد شد...

در حین‌کار و به‌سیخ کشیدن‌کنجه‌های‌گوشت، سر بالا آورد و نگاهی‌جدی‌به‌طرف سودابه‌انداخت:

ـ آخه‌باید به‌همون‌نسبت هم‌شیر، روباه، پلنگ و یا جغدی‌باشه‌که‌اینا رو شکار کنه، تا جمعیتشون‌به‌تعادل برسه... اما وقتی‌نیست، و این‌حیوون‌هم‌روز به‌روز جمعیتش بیشتر می‌شه، و از گشنگی‌به‌درختا حمله‌می‌کنن‌تا خودشونو سیر کنن،... از اون‌طرف جنگل ها نابود می‌شه... خود مسئولای‌منابع طبیعی‌پیگیر این‌مشکل هستن... اما مسئولای‌محیط زیست، انگار ککشون‌هم‌نمی‌گزه... این‌گوششون‌در شده، اون‌یکی‌دروازه... هیچ رسیدگی‌نمی‌کنن...

به‌نظر به‌حد کافی‌شکار به‌ظاهر بی‌رحمانه‌اش را برای‌این‌دختر توجیه‌کرده‌بود، که‌دیگر چیزی‌نگفت، و در سکوت باقی‌کارش را به‌اتمام‌رساند. چهارتا سیخ آماده‌کباب را در دست داشت که‌از آشپزخانه‌بیرون‌آمد. در حین‌عبور از کنار سودابه‌باز به‌او طعنه‌زد:

ـ اگه‌غیر از مست کردن، کار دیگه‌ای‌بلد نیستی... لااقل چند دقه‌صبر داشته‌باش و نرو سراغ اون‌ساندویچ بوگندوی‌مونده!

نزدیک در هال قبل از بیرون‌رفتن‌از ساختمان، برگشت و نگاهی‌به‌او اندخت:

ـ بهت قول می‌دم‌از گوشت چوله‌خوشت بیاد... آخه‌لامصب خیلی‌خوشمزه‌هست!

برای‌اولین‌بار لحن‌شاد و صمیمانه‌ای‌از زبان‌این‌مرد قهر کرده‌از خود حس شد. سودابه‌با لب های‌فرو بسته، مات و مبهوت نگاهش می‌کرد، که‌او به‌حیاط رفت تا سیخ ها را روی‌منقل بگذارد.
سودابه‌فرو رفته‌در فکر برای‌چند لحظه‌به‌جای‌خالی‌یاشار کنار در هال چشم‌دوخت. نمی‌دانست آن‌شب در عالم‌مستی‌چه‌حرف هایی‌زده‌و این‌مرد تا چه‌اندازه‌از جزئیات زندگی‌او خبر دارد. همراه‌با نفس بلندی‌که‌از سینه‌کشید چشم‌از آن‌جا گرفت و با یکدنگی‌که‌در وجودش بود وارد آشپزخانه‌شد. با حالتی‌چندش کارد و چیزهای‌مانده‌در روی‌میز را از نظر گذراند. سپس در یخچال را گشود که‌بلافاصله‌در طبقه‌میانی، چشمش به‌باقی‌گوشت چوله‌در

آن‌سینی‌افتاد. با آمیزه‌ای‌از حس های‌مختلفی‌از ترس، چندش و دلسوزی‌فوری‌دست پیش برد و باقی‌ساندویچش را از طبقه‌بالایی‌یخچال برداشت. سریع در یخچال را بست و از فضای‌وهم‌دار آن‌آشپزخانه‌بیرون‌آمد. کمی‌بعد که‌در هال و گوشه‌آن‌کاناپه‌نشسته‌بود، همین‌که‌ساندویچ را از نایلون‌بیرون‌آورد و کمی‌از لفاف آلومینومی‌اطرافش را کنار زد، از بوی‌مانده‌هات داگی‌که‌به‌مشامش خورد احساس کرد با بوی‌زهم‌آن‌گوشت در هم‌آمیخته، بی‌اختیار عقش گرفت. سریع به‌آشپزخانه‌برگشت. آن‌را توی‌سطل زباله‌انداخت، و به‌طور کلی‌از خیر خوردن‌ناهار گذشت. کمی‌بعد در آن‌اتاق مقنعه‌را از سر کند و به‌همراه‌مانتواش روی‌چمدان‌گوشه‌اتاق انداخت. گیر موهایش را باز کرد، و با همان‌تاپ دو بنده‌آبی‌رنگی‌که‌درست همرنگ چشم‌هایش بود، خودش را روی‌تخت انداخت. لحظه‌ای‌به‌در اتاق نگاه‌کرد و مطمئن‌از بسته‌بودن‌آن، چشم‌بر هم‌گذاشت.

بی‌اهمیت به‌گرسنگی‌بی‌حدی‌که‌شکمش را به‌قار و قور انداخته‌بود، تن‌خسته‌اش را به‌آغوش خواب سپرد.

یاشار قبلاً به‌طور ناخواسته‌ای‌امتحانش را پس داده‌بود، و سودابه‌حالا از بابت تنهایی‌با او در این‌خانه، خیالش راحت بود. شک نداشت اگر این‌مرد، آدم‌نااهل و چشم‌چرانی‌بود همان‌شب که‌او از مستی‌زیاد چیزی‌نمی‌فهمید و خیلی‌راحت در اختیارش بود، و بدون‌هیچ مانعی‌می‌توانست به‌همه‌مرزهای‌تنش دسترسی‌داشته‌باشد، به‌سادگی‌می‌توانست هر بلایی‌که‌می‌خواست سرش بیاورد. با این‌که‌خودش چیزی‌به‌خاطر نمی‌آورد اما سحر از زرنگی‌این‌مرد برایش تعریف کرده‌بود که‌اگر آن‌شب، در مهمانی‌افشین، همین‌آدم‌به‌موقع خودش را به‌آن‌اتاق نرسانده‌بود، و او را از جنگ هرزگی‌آن‌پسر مزاحم‌نجات نمی‌داد، هیچ معلوم‌نبود چه‌بلایی‌سرش می‌آمد. هنوز خوابش سنگین‌نشده‌بود که‌از بوی‌وسوسه‌کننده‌کباب که‌از درز در و پنجره‌ها داخل آمده‌بود، و در مشامش پیچید،

بی‌اختیار چشم‌گشود. کمی‌بعد ضربه‌ای‌به‌در اتاق خورد و صدای‌یاشار طنین‌انداخت:

ـ بیا دختر... به‌امتحانش می‌ارزه... یه‌بار بخور، ببین‌چیه!

سودابه‌بی‌اهمیت پتو را تا روی‌سرش بالا کشید تا دیگر صدای‌او را نشنود. کمی‌که‌گذشت و باز یاشار شروع به‌بلند حرف زدن‌کرد، با این‌که‌صدایش از فاصله‌دورتر می‌آمد، سودابه‌اما باز هم‌صدای‌او را می‌شنید:

ـ شاید کار من‌از نظر تو و خیلی‌های‌دیگه‌بی‌رحمی‌باشه... اما اون‌مغازه‌داری‌هم‌که‌گوشت مونده‌رو جای‌گوشت تازه‌و با قیمت بیشتر می‌ده‌دست مشتری، بی‌رحمه... اون‌مشتری‌حریص و پولداری‌هم‌که‌جنس تو خونه‌اش انبار می‌کنه، بی‌رحمه... حتی‌اون‌نانوایی‌هم‌که‌سایز نونش رو کم‌می‌کنه‌اما با قیمت بیشتر می‌ده‌دست مشتری، بی‌رحمه... اون‌پدر و مادری‌هم‌که‌فقط برای‌دل خودش، و برای‌پوز دادن‌جلوی‌بقیه، بچه‌رو مجبور به‌کاری‌علی‌رغم‌میلش می‌کنه، بی‌رحمه...

لحظه‌ای‌مکث کرد، و دنباله‌حرفش را با ملایمت و تأکید خاصی‌به‌زبان‌آورد:

ـ و اونی‌که‌مخدر تولید می‌کنه‌و باعث معتاد شدن‌و نابودی‌چندتا جوون‌می‌شه، بیشتر از همه‌بی‌رحمه!

چنان‌حجتی‌در پس این‌حرفش بود که‌به‌نظر دیگر نیاز به‌توضیح بیشتری‌برای‌دخترک سرتق نبود، و اجازه‌داد تا بالهای‌سکوت برای‌دقایقی‌بر فضای‌خانه‌پهن‌شود. سپس به‌آشپزخانه‌رفت، و خودش مشغول درست کردن‌ماست خیار شد. سودابه‌به‌خوبی‌در آن‌حرف آخر متوجه‌کنایه‌ای‌که‌در لحن‌او بود، شد. با حالی‌منقلب قدری‌با خود اندیشید. دلش می‌خواست همان‌وقت به‌افشین‌زنگ بزند و هر چه‌از دهانش در می‌آید، بارش کند. اما چه‌حیف که‌فعلاً دستش زیر سنگ او گیر کرده، و لنگ کمکش بود. و تا وقتی‌که‌تمام‌پولش را از او پس نمی‌گرفت، نمی‌توانست زیاد باهاش کل کل کند. البته‌در مقابل این‌حرف و کنایه‌یاشار هم‌بیش از این‌طاقت نیاورد که‌سکوت کند. پتو را از روی‌خود کنار زد. شک نداشت که‌او چیزهایی‌از زبان‌افشین‌شنیده‌است. با حالی‌به‌شدت عصبی‌از تخت پایین‌آمد، و با

قدم‌های‌تندی‌خودش را به‌در اتاق رساند. در را یکباره‌گشود و پرخاش کنان‌خودش را از اتاق بیرون‌انداخت:

ـ منظورت چیه؟ ها!

یاشار بساط خوردن‌ناهار را روی‌میز کوتاه‌مقابل کاناپه‌چیده‌بود. با ظرف ماست خیار از آشپزخانه‌بیرون‌می‌آمد که‌با دیدن‌او در میان‌هال پاهایش بی‌اراده‌از رفتن، ماند. نگاهش ناخواسته‌بر بازوان‌لخت دخترک، و بر و سینه‌ی‌عریان‌او، با آن‌پوست سفیدِ بلوری‌چرخی‌زد، و در آخر بر موهای‌زیبای‌طلایی‌اش که‌با آشفتگی‌اطرافش ریخته‌بود، ثابت ماند. از خیرگی‌نگاه‌او سودابه‌یک آن‌به‌خود آمد و متوجه‌شد که‌با چه‌وضع ناجوری‌و با آن‌تاپ دو بنده، مقابل او قرار گرفته‌است. به‌قدری‌عصبی‌بود که‌اهمیتی‌نداد. طلبکارانه‌یک دستش را به‌کمر زد و نگاه‌سوالی‌و غضبناکش را روانه‌او کرد. یاشار اما سریع چشم‌از او گرفت. ظرف ماست خیار را روی‌میز می‌گذاشت، که‌با نگاهی‌فرو نشسته‌برایش توضیح داد:

ـ قبلاً هم‌بهت گفته‌بودم‌که‌منو افشین‌با هم‌رفیق هستیم...

در ادامه‌سر بالا آورد و خیره‌در نگاه‌آبی‌او، با تأکید لب زد:

ـ یه‌رفیق هم‌هیچ وقت چیزی‌رو از رفیقش قایم‌نمی‌کنه!

با این‌که‌احساس می‌کرد آیلار خودش شبیه‌پرتره‌بی‌نظیری‌ست، که‌خیلی‌زیباتر و خواستنی‌تر از این‌دختر است، اما نمی‌فهمید چه‌چیز در وجود این‌دختر هر بار بیشتر از قبل متحولش می‌کند. شال سیاهی‌از آیلار هنوز به‌رخت آویز کنار ورودی‌مانده‌بود، که‌به‌آن‌سمت رفت. شال را از آویز برداشت. کمی‌بعد در کنار سودابه‌آن‌را روی‌شانه‌های‌لخت او انداخت، و با بالهای‌آن‌روی‌سینه‌و یقه‌بازش را پوشاند. خیره‌در چشم‌های‌او لب زد:

ـ بیا ناهار بخور... افشین‌از اول کلید خونه‌رو واسه‌همین‌کار از من‌گرفته‌بود... البته‌کارهای‌اون‌به‌من‌هیچ ربطی‌نداره... من‌فقط دنبال فروش این‌خونه‌هستم... افشین‌هم‌دلش می‌خواد هر چه‌زودتر پولش جور بشه‌و خودش این‌خونه‌رو بخره!...

چشم‌از او گرفت و در حین‌رفتن‌به‌سمت به‌میز غذا، ادامه‌داد:

– فقط خواستم‌بهت بگم، هر کدوم‌از ما خواسته‌یا ناخواسته‌یه‌بی‌رحمی‌هایی‌تو زندگی‌مون‌داریم،... یعنی‌یه‌جورایی‌الان‌با هم‌برابری‌داریم... پس لفتش نده‌و بیا!

سودابه‌که‌از گرسنگی‌زیاد طاقت از کف داده‌بود، بالاخره‌تسلیم‌شد تا از آن‌گوشت شکار شده‌بخورد. کمی‌بعد که‌هر دو با فاصله‌و در کنار هم‌روی‌کاناپه‌نشسته‌بودند، بعد از اینکه‌اولین‌کنجه‌کبابی‌را به‌دهان‌گذاشت و طمع ترش و خوشمزه گوشت چوله‌را زیر دندان‌هایش حس کرد و آن‌را بلعید، نگاهی‌به‌یاشار انداخت و یکباره‌پرسید:

ـ چرا زنت قهر کرده، از این‌خونه‌رفته؟

یاشار دست دراز کرد و شیشه‌آبجو را از روی‌میز برداشت. لفاف سرش را باز می‌کرد، که‌با لحنی‌آغشته‌به‌اندوه‌و حسرت جواب داد:

ـ طفلی‌آیلار از دست من‌به‌ستوه‌اومد، که‌از این‌خونه‌رفت...

سودابه‌با تعجب توی‌حرفش آمد:

ـ چرا؟... چرا به‌ستوه‌آوردیش!

یاشار لیوان‌خودش را تا نیمه‌پر کرد و شیشه‌آبجو را به‌او نشان‌داد:

ـ می‌خوری؟

سودابه‌با اینکه‌دلش می‌خواست تا خرخره‌بخورد و مست کند، بلکه‌از یاد ببرد امروز توی‌کافه‌چه‌حرف هایی‌از کوروش شنیده، اما در آن‌وقت، برخلاف میلش، به‌نشان«نه» گفتن، سر بالا انداخت.

یاشار خنده‌ای‌کرد:

ـ نخورده‌که‌نیستی... نکنه‌می‌ترسی این‌جا از این‌چیزا بخوری!

سودابه‌بی‌اهمیت به‌کنایه‌او، حرفش را تکرار کرد:

ـ گفتم‌چرا زنت رو به‌ستوه‌آوردی!

یاشار که‌تا آن‌لحظه‌یک سیخ کامل از کبابها را خورده‌بود، لیوانش را برداشت و از جا بلند شد. قدم‌زنان‌تا کنار پنجره‌رفت. از پشت شیشه‌چشم‌به‌حیاط و لندکروزش دوخت. در همان‌حین‌جرعه‌ای‌از آبجو را نوشید. سپس رطوبت آن‌را از روی‌لب هایش را مکید و آهسته‌لب زد:

ـ چون‌عاشقش هستم!

صدای‌پر تمسخر سودابه‌در فضای‌نیمه‌خالی‌خانه‌پیچید:

ـ تو دیوونه‌ای... آخه‌کدوم‌آدم‌عاشقی، اون‌قدر عشقش رو اذیت می‌کنه‌که‌به‌ستوه‌بیاد و فرار کنه!

لحن‌جدی‌و آرام‌یاشار که‌آغشته‌به‌ناامیدی‌بسیار بود، صدای‌او را قطع کرد:

ـ حتماً افشین‌بهت گفته... من‌خیلی‌دیگه‌زنده‌نیستم... نمی‌خوام‌آیلار از مرگم‌ناراحت بشه‌و زجر بکشه!

ـ ولی‌این‌طور که‌می‌دونم‌اون‌هیچ علاقه‌بهت نداشته‌و به‌زور باهات ازدواج کرده...

از این‌حرف او، یاشار به‌سرعت برگشت و نگاه‌تند و غضبناکی‌به‌او انداخت:

- چرت نگو!...کی‌این‌حرفا رو گفته؟...

سودابه‌پوزخندی‌زد و از جا بلند شد. با دنباله‌های‌شالِ روی‌شانه‌هایش سینه‌اش را پوشاند و قدم‌زنان‌به‌او نزدیک شد.

کنارش ایستاد و چشم‌به‌حیاط دوخت. صحنه‌آن‌روز پیش چشمانش جا گرفت و آهسته‌زمزمه‌کرد:

ـ پس اسمش آیلار هست...خودش گفت!...همون‌روز که‌برات مأمور آورده‌بود... و تو ماشینت رو دادی‌دستم‌تا برم‌خواهرمو از بیمارستان‌مرخص کنم... خودم‌تا کلانتری‌رسوندمش... تو راه‌برام‌تعریف کرد...

مکثی‌کرد. سکوتی‌که‌در آن‌لحظه‌بینشان سایه‌انداخت، برای‌یاشار سنگین‌و نفس گیر بود. داشت طاقت از دست می‌داد تا چیزی‌بگوید، که‌سودابه‌سر به‌طرفش چرخاند و خیره‌در چشم‌هایش، لب زد:

ـ بدون‌شک اگر هر کسی‌دیگه‌ای، الان‌جای‌من‌این‌جا بود، حتماً بهت می‌گفت، تو تمام‌این‌سال ها، در حق اون‌زن‌خیلی‌بی‌رحمی‌کردی...اما من،...

قبل از زدن‌بقیه‌حرفش، نیش اشکی‌یکباره‌چشمش را سوزاند، و صدایش از بغضی‌که‌همان‌آن‌به‌گلویش جنگ زد، لرزید:

– بهت حق می‌دم‌و می‌گم، تو بهترین‌کار رو کردی... چون‌انگار من‌و تو یه‌جورایی‌همدرد هستیم، و به‌نظر هر دو به‌یک درد گرفتاریم... اونم‌دردی‌که‌انگار هیچ درمانی‌نداره...

مکثی‌کرد، و با حرص بسیار لب زد:

– درد عشق یک طرفه!... البته‌تو چون‌قدرتش رو داشتی، تونستی‌عشقت رو بدست بیاری‌و مال خودت کنی!

بغضش حجم‌گرفت و نگذاشت بیش از این‌ادامه‌دهد. یاد کوروش و عشق نافرجام‌خودش، جنگ به‌دلش انداخت. لب فرو بست و چشم‌از یاشار گرفت. سپس با قدم‌های‌سست و ناامیدی‌به‌سمت آن‌اتاق راه‌افتاد، در آستانه‌اتاق لحظه‌ای‌درنگ کرد، پشت به‌او داشت، که‌آهسته‌لب زد:

– طلاقش بده،... بذار بره‌واسه‌خودش... شاید اون‌طوری‌قَدرت رو بهتر بدونه!...

برگشت، و با چشمانی‌سرخ از اشک نچکیده، از روی‌شانه‌به‌او نگاه‌کرد:

– بعضی‌آدما نفهمند... هر کاری‌هم‌بکنی، نمی‌تونن‌عشقت رو بفهمند!

به‌محض این‌که‌بغضش آب شد و جوی‌اشک به‌روی‌گونه‌هایش راه‌یافت، چشم‌از او گرفت. وقتی‌وارد اتاق می‌شد شال سیاه‌از روی‌شانه‌هایش لیز خورد، و پشت در بسته‌اتاق به‌زمین‌رسید. صدایش اما، داشت همچنان‌در سر یاشار تکرار می‌شد: «طلاقش بده!... بعضی‌آدما نفهمند!... نمی‌تونن‌عشقت رو بفهمند!» که‌او با قدم‌های‌آرام‌و فرو رفته‌در فکر، تا پشت در اتاق رفت. خم‌شد و شال را از روی‌زمین‌برداشت. سپس خیره‌به‌در بسته‌اتاق، عطر مانده‌بر شال را به‌مشام‌کشید.

۹۹

۴/۴

(هر هفته‌چهار قسمت □□(

وقتی‌کوروش وارد خانه‌شد، همه‌سر میز غذا نشسته‌بودند و کم‌کم‌آخرای‌ناهار خوردنشان‌بود. نگاهها که‌به‌طرفش چرخید، فوری‌خطاب به‌همه‌سلام‌کرد. سلام‌و احوالپرسی‌کوتاه‌و مختصرش با لیزا به‌انگلیسی‌بود. در آن‌میان‌متوجه‌نگاه‌گله‌دار خاله‌مرضیه‌شد و سریع چشم‌از او گرفت. آخر وسط گفتگویش با آقای‌مظفری‌مجبور شده‌بود موبایلش را بر تماس های‌مکرر او خاموش کند. دایی‌خسرو به‌گرمی‌جواب سلامش را داد، و با شوخ طبعی‌صندلی‌خالی‌کنار دستش را به‌او نشان‌داد:

ـ بیا کوروش جان، که‌به‌موقع اومدی... هنوز جای‌امیدواری‌هست که‌مادر زن‌آینده‌ت دوست داره... اگه‌فقط چند دقه‌دیرتر می‌رسیدی، دیگه‌جای‌هیچ امیدواری‌نبود!

و خنده‌آرامی‌کرد. او شصت سال را به‌خوبی‌داشت. سر کم‌مویش یک دست سفید بود، و صورت تازه‌سالخورده‌اش مزین‌به‌ریش و سبیل پرفسوری‌سفید و مرتبی‌بود. کوروش ضمن‌عذرخواهی‌از همه‌بابت

دیر آمدنش، در حینی‌که‌سوییچ و موبایلش را روی‌میز کنسول گوشه‌هال می‌گذاشت، با تبسم‌برای‌دایی‌خسرو توضیح داد که‌می‌رود دست هایش را بشوید، سپس به‌آن‌ها در خوردن‌ناهار ملحق می‌شود. اشکان‌غذای‌داخل دهانش را بلعید، و در تکمیل حرف دایی‌خسرو فوری‌گفت:

ـ چه‌معلوم، شاید اصلاً مادرزنی‌در کار نباشه، که‌دوستش داشته‌باشه، یا نداشته‌باشه...

یک قاچ لیمو را روی‌غذایش چلاند، و با اطمینان‌از این‌که‌لیزا زبان‌آنها را نمی‌فهمد، با پرگویی‌ادامه‌داد:

ـ می‌گم‌دایی، اون‌ور آبی‌ها هم‌مادرزن‌بازی‌در میارن، یا این‌قضیه‌مادرفولاد زره‌و اینا، فقط مختص این‌وری‌ها هست!..

با شیطنت، و با چشم‌و ابرو لیزا را، که‌آن‌سوی‌دیگر خسرو نشسته‌بود، به‌او نشان‌داد، که‌یعنی‌منظورم‌به‌مادر زن‌خودت است. قبل از این‌که‌خسرو جوابی‌به‌شوخی‌او بدهد، مرضیه‌که‌می‌دانست منظور اصلی‌اشکان‌از این‌حرف ها و بذله‌گویی‌ها، ربط دادن‌کوروش به‌باده‌است، با لحنی‌نیمه‌جدی‌به‌او تشر زد:

ـ چقدر حرف می‌زنی... بذار غذاشون‌رو بخورن...

همان‌وقت کوروش با دست های‌شسته‌شده‌آمد. کنار دایی‌خسرو روی‌آن‌صندلی‌خالی‌می‌نشست، که‌باده‌مدعی‌و طلبکار از آن‌سوی‌میز نگاهش کرد:

ـ از دیروز که‌ما رو از فرودگاه‌آوردی، رفتی‌تا الان... جریمه‌ت اینه‌که‌امروز ما رو ببری‌تخت جمشید...

میان‌حرفش خسرو چپ چپ به‌او نگاه‌کرد:

ـ اون‌جا باشه، واسه‌یه‌روز دیگه... هنوز خستگی‌راه‌از تن‌و بدنمون‌در نیومده، می‌خوای‌بکشونیمون‌تخت جمشید... باز اگر حافظیه‌و سعدی‌رو می‌گفتی، یه‌چیزی.... لااقل نزدیکترن!...

در ادامه‌لبخند را چاشنی‌حرف هایش کرد:

– هر چند من‌امروز فقط می‌خوام‌تو خونه‌باشم‌و بعد از مدتها با خواهر و خواهرزاده‌هام‌حسابی‌گپ بزنیم!

لب و لوچه‌باده‌با حالتی‌لوس، و بغضی‌مصنوعی‌آویزان‌شد:

ـ آخه‌به‌لیزا قول دادم، اول از همه‌ببرمش اون‌جا رو نشونش بدم!

لیزا که‌غریبانه‌و ساکت مشغول خوردن‌سالاد بود، به‌محض شنیدن‌اسم‌خودش از زبان‌او، با آن‌چشم‌های‌طوسی‌رنگ و صورت استخوانی‌پر کک مکی‌اش، فوری‌سر بالا گرفت. با اینکه‌هیچ از حرف های‌آن‌ها نمی‌فهمید، اما کنجکاوانه‌چشم‌به‌دهان‌او دوخت. خسرو به‌زبان‌سوئدی‌خیلی‌آرام‌برایش توضیح داد که‌در چه‌مورد حرف می‌زنند. کوروش تکه‌ای‌از ته‌چین‌مرغ را توی‌بشقابش می‌گذاشت، که‌در جواب باده‌گفت:

ـ من‌امروز کلاس دارم، نمی‌تونم... اما سوییچ ماشین‌رو می‌ذارم، با اشکان‌برید...

اشکان‌که‌آن‌روزها سخت مشغول کار روی‌پایان‌نامه‌اش بود و فرصت سر خاراندن‌هم‌نداشت، دور از چشم‌مهمان‌ها چنان‌نگاه‌تندی‌به‌او انداخت که‌فقط خود کوروش می‌توانست بفهمد در پس این‌نگاه‌چندتا فحش آبدار پنهان‌کرده، تا بعد در تنهایی‌خودشان، یک به‌یک نثارش کند. همان‌وقت خسرو فارغ از خوردن‌غذا، دستی‌به‌ریش پرفسوری‌اش کشید. کمی‌از میز فاصله گرفت و خطاب به‌کوروش گفت:

ـ نه‌دایی‌جان... تو برو به‌کارت برس... لازم‌نیست وسیله‌زیر پات رو واسه‌ما بذاری...

مکثی‌کرد و چشم‌از او گرفت. سپس با لبخند نگاهی‌به‌مرضیه‌و باده‌در آن‌سوی‌میز انداخت:

ـ می‌خوام‌یه‌ماشین‌بخرم...

چشم‌های‌سیاه‌باده‌از ذوق برق زد. مرضیه‌با تعجبی‌که‌تا حدی‌هم‌آغشته‌به خوشحالی‌بود، توی‌حرفش آمد:

ـ آخه‌داچی‌واسه‌چی‌می‌خوای‌ماشین‌بخری... شما که‌چند روز بیشتر این‌جا نیستید!

۱۰۱_

او به‌عادت همیشه‌برادرش را با لهجه‌شیراری«داچی» خطاب می‌کرد. خسرو در حین‌برخاستن‌از جا، نفس بلندی‌از سینه‌کشید. به‌طرف مبل

های‌سالن‌رفت. وقتی‌روی‌یکی‌از راحتی‌ها می‌نشست، با صدای‌نسبتاً بلندی‌جواب داد:

ـ ما که‌رفتیم... می‌سپارمش دست اشکان... زیر پاش باشه!

غذا یکباره‌به‌گلوی‌اشکان‌پرید و به‌سرفه‌افتاد. مرضیه‌دستپاچه‌برایش آب می‌ریخت، که‌او سریع آرام‌شد و لب زد:

ـ نوکرتم‌دایی... کی‌بریم‌بخریم!

همه‌زدند زیر خنده، و کوروش با خنده‌به‌او کنایه‌زد:

ـ یه‌وقت از کارهای‌پایان‌نامه‌ت عقب نمونی!

اشکان‌نگاهی‌به‌ظاهر میرغضب به‌او انداخت و لیوان‌آب مقابلش را به‌نشان‌پرت کردن‌با حالتی‌نمایشی‌برایش بالا برد:

ـ فضولو بردن‌جهنم، گفتن‌هیزمش تره!

مرضیه‌همان‌طور که‌حواسش بود تا همه‌چیز جلوی‌لیزا باشد و به‌نحو احسن‌از او پذیرایی‌کند، با ناامیدی‌لب زد:

ـ اشکان‌تقصیر خودشه، وگرنه‌الان‌باید بهترین‌ماشین‌زیر پاش باشه!

اشکان‌قاشق و چنگالش را توی‌بشقابش انداخت:

ـ ای‌بابا، همچین‌می‌گه‌انگار چه‌کار کردم... خب، پولامو دادم‌تو یه‌پروژه‌ساخت شریک شدم... حالا اِنقدر غر بزن، تا آخرش ضرر بِکنما!

خسرو خنده‌ای‌کرد، و با لحنی‌جدی‌در بحثشان‌مداخله‌کرد:

ـ اتفاقاً خیلی‌کار درستی‌کردی‌دایی‌جون... من‌اینجا نیستم، اما خبر دارم‌که‌بیشترین‌سود، الان‌تو همین‌کاره!

اشکان‌خوشحال از این‌که‌کسی‌را موافق کار خود پیدا کرده، از جا بلند شد و به‌طرف او رفت. سپس آن‌دو در مورد ساخت و ساز، و خرید ماشین‌مشغول گپ زدن‌شدند. کوروش نیز بعد از خوردن‌غذا، در گوشه‌دیگر سالن‌به‌ظاهر چشم‌به‌گفتگوی‌آن‌ها داشت، اما ذهنش درگیر صحبت های‌آن‌مرد میانسال بود. همانی‌که‌مدعی‌بود بزرگتر آن‌دو خواهر است، و مادر سولماز هم‌از پشت تلفن‌به‌نظر ادعایش را تأیید کرد. در صورتی‌که‌او حس می‌کرد یک چیز غیر عادی‌این‌وسط وجود دارد که‌آن‌مرد چنان‌سفت و سخت از سودابه‌دفاع کرد.
صدایش با آن‌لحن‌محکم‌و قاطع، که‌بیشتر شبیه‌اتمام‌حجت بود، به‌همان‌شدت در ذهن‌کوروش صدا می‌کرد: «زودتر عقدش کن...

دستشو بگیر و ببرش یه‌جای‌دیگه... یه‌جای‌دور... اصلاً از این‌مملکت ببرش، تا دیگه‌جلوی‌چشم‌سودابه‌نباشه... نه‌خودت و نه‌اون!»

مرضیه‌و لیزا ظرف ها و باقی‌غذاها را از روی‌میز جمع می‌کردند، که‌باده‌آمد روی‌مبل کنار کوروش نشست:

ـ کلاسِت چه‌ساعتی‌تموم‌می‌شه؟

کوروش که‌غرق خیالات خودش بود، نگاهی‌منگ به‌او انداخت:

ـ چی‌گفتی!

باده‌خنده‌دندان‌نمایی‌کرد و ارتودنسی‌هایش را به‌نمایش گذاشت:

ـ کجایی؟... انگار اصلاً اینجا نیستی... گفتم‌کلاست چه‌ساعتی‌تموم‌می‌شه!

کوروش آهانی‌کرد و برای‌لحظاتی‌خودش را از آن‌درگیری‌ذهنی‌دور نگه‌داشت. نفس عمیقی‌کشید و از پشت به‌مبل تکیه‌داد. در حینی‌که‌سوال او را با سوال جواب می‌داد، نگاهش را دوباره‌به‌طرف دایی‌خسرو و اشکان‌روانه‌کرد:

ـ واسه‌چی؟...

قبل از اینکه‌جوابی‌از او بگیرد، تاکید کرد:

– اون‌ساعتی‌که‌من‌کارم‌تموم‌می‌شه، دیگه‌شبه... نمی‌شه‌جایی‌رفت!

باده‌نیز نگاهی‌به‌آن‌سمت سالن‌انداخت و همین‌که‌دید پدرش همچنان‌مشغول گپ زدن‌با اشکان‌است، پچ پچ کنان‌سرش را به‌کوروش نزدیک کرد:

ـ یادته‌پارسال یه‌سرویس نقره‌از مغازه‌دوستت خریدم!

کوروش با تکان‌سر به‌او جواب داد:

ـ لابد بازم‌می‌خوای...

هنوز حرفش را کامل نزده‌بود که‌باده‌پرید توی‌حرفش:

ـ نه...

ساق گوشتی‌و سفید پای‌راستش را در آن‌شلوارک لی‌بالا آورد و روی‌زانوی‌پای‌چپش گذاشت. پابند نقره‌را از دور مچ پایش باز کرد. سپس آن‌را به‌طرف کوروش گرفت:

ـ می‌خوام‌یکی‌دیگه‌لنگه‌این‌برام‌بسازه...

از همان‌وقت که‌مشغول باز کردن‌پابند بود، کوروش بی‌اختیار او را در آن‌تیشرت سرخ و شلوارک لی‌برانداز کرد. به‌نظرش او کمی‌لاغر شده‌بود، و به‌تپلی‌سال گذشته‌نبود. صورت گرد و سفیدش با آن‌موهای‌لختِ پر کلاغی‌که‌مرتب توی‌صورتش می‌ریخت، می‌توانست برای‌هر پسری‌خیلی‌جذاب و خواستنی‌باشد. اما برای‌کوروش جذابیت چندانی‌نداشت، و او علی‌رغم‌چیزی‌که‌دایی‌و خاله‌اش دلشان‌می‌خواست، نمی‌توانست هیچ حس خاصی‌نسبت به‌این‌دختر پیدا کند. غیر از این‌که‌او را فقط به‌عنوان‌دختر دایی‌خودش قبول داشت، و به‌همین‌میزان‌هم‌می‌توانست دوستش داشته‌باشد. نگاه‌های‌دایی‌خسرو را حس می‌کرد که‌چطور ضمن‌صحبت با اشکان، با ذوقی‌پنهان‌نظری‌به‌آن‌دو، در کنار هم‌دارد. کوروش پشت از مبل گرفت و دست پیش برد. در حینی‌که‌پابند را از دست باده‌می‌گرفت، با لحنی‌متأثر لب زد:

ـ ولی‌نیما نقره‌ساز نیست... فقط تو کار خرید و فروش نقره‌ست!

انتهای‌لب های‌باده‌با افسوس به‌پایین‌کشیده‌شد:

ـ آخی، حیف شد... خیلی‌دلم‌می‌خواد لنگه‌همینو داشته‌باشم... می‌تونی‌یه‌نقره‌ساز برام‌پیدا کنی؟

همان‌وقت مرضیه‌که‌مشغول تعارف کردن‌چای‌بود، سینی‌چای‌را به‌طرف آن‌دو گرفته‌بود که‌گفت:

ـ فکر کنم‌اشکان‌سراغ داره...

۱۰۱

۱۰۲_

و رو به‌کوروش، به‌او یادآوری‌کرد:

ـ همون‌نقره‌سازه، که‌دو سه‌سال پیش اشکان‌اون‌یه‌جفت گلدون‌نقره‌رو برد پیشش،... برام‌پرداختش کرد!

اشکان‌که‌متوجه‌صحبت مادرش شده‌بود، یکباره‌بحث خودشان‌را رها کرد و به‌آن‌سمت سر چرخاند:

ـ نقره‌ساز واسه‌چی‌می‌خوای؟

باده‌با این‌که‌مطمئن‌بود پدرش به‌خاطر این‌ولخرجی‌سرزنش خواهد کرد، اما به‌جای‌مرضیه، به‌او جواب داد که‌برای‌ساخت پابندی‌شبیه‌پابندی‌که‌دارد دنبال نقره‌ساز خوبی‌می‌گردد. کوروش که نقره‌سازِ مد نظر خاله‌مرضیه‌به‌خاطر نمی‌آورد، در حینی‌که‌پابند را به‌باده‌برمی‌گرداند، با اخمی‌سوالی‌چشم‌به‌اشکان‌دوخت:

ـ کدوم‌نقره‌ساز؟... اصلاً یادم‌نمیاد!

اشکان‌جرعه‌ای‌از چای‌اش را داغ داغ نوشید. سپس برایش توضیح داد:

ـ همون‌پسره... اسمش چی‌بود؟...اَه، یادم‌رفته... آهان، یادم‌اومد، یاشار!... رفیق پسر عموی‌سامان...

کوروش باز هم‌با اخمی‌سوالی‌نگاهش کرد:

ـ سامان؟

اشکان‌مثل دخترها «هیشی» از بین‌دندان‌هایش بیرون‌فرستاد و گفت:

ـ وای‌تو چقدر گیجی!... برادر سحر دیگه... تا باز نگفتی، «سحر؟»...

با دهان‌کجی‌ادای‌قیافه‌ی‌اخمو و سوالی‌کوروش را در آورد، و با پرگویی‌ادامه‌داد:

ـ سحر هم‌از بچه‌های‌دانشگاه‌ست که‌می‌شه، همکلاسی‌مون... همون‌دختره‌که‌رفیق فابریک سودابه‌هست...

با مسخرگی‌بیشتر حرفش را کش آورد:

– سودابه‌هم،... اِ وا ببخشید، خدا مرگم‌بده، سودابه‌خانوم...

مثل زنها به‌صورتش چنگ زد و لب گزید، که‌سبب خنده‌جمع شد. حتی‌لیزا که‌زبانش را نمی‌فهمید به‌خنده‌افتاد. به‌دنباله‌ادا در آوردنش، لب زد:

– همون‌دختره‌که خیلی‌زرنگ و درسخونه، اما هر چی‌می‌خونه‌و خودشو می‌کشه، نمره‌هاش بیشتر از تو نمی‌شه... اما تو از رنگ آبی‌چشماش خیلی‌خوشت میاد!

و غشغش زد زیر خنده. کوروش با اخم‌و تخمی‌تصنعی‌قند توی‌دستش را به‌طرف او پرت کرد:

ـ گم‌شو!

اشکان‌قند را در هوا گرفت، به‌دهان‌انداخت تا باقی‌چایی‌اش را بخورد. با همه‌توضیحاتِ بذله‌گویانه‌او، اما کوروش باز هم‌نتوانست آن‌نقره‌ساز را به‌یاد آورد. در عوض به‌یاد سامان‌دوست دوران‌دبیرستانشان‌افتاد. اینکه‌دوستی‌و رفاقت آن‌ها مربوط به‌قبل از دانشگاه، و همکلاس شدنشان‌با سحر و سودابه‌بود. در آن‌مدرسه‌دولتی، و در آن‌کلاس پر جمعیت، هر سه‌توی‌یک نیمکت می‌نشستند. سامان‌همان‌سال اول که‌کنکور داد و قبول نشد، دیگر قید دانشگاه‌رفتن‌را زد و رفت دنبال کار آزاد، اما کوروش و اشکان‌به‌هوای‌پزشکی، سه‌سال پشت کنکور ماندند و تلاش کردند. در نهایت به‌داروسازی‌رضایت دادند و وارد دانشگاه‌شدند. همان‌سال اول در جشن‌دانشجویی‌که‌سحر به‌همراه‌برادرش حضور داشت متوجه‌می‌شوند، با خواهر سامان‌همکلاس هستند. صدای‌باده، که‌حالا کنار اشکان‌نشسته، و دست به‌دامن‌او شده‌بود، کوروش را از افکارش بیرون‌کشید:

ـ منو امروز می‌بری‌پیش همین‌نقره‌سازه!

اشکان‌پابند را از دستش قاپید:

– یه‌شرط داره... اول من‌به‌مچ پام‌ببندم‌ببینم‌چطوره...

باده‌تلاش کرد پابندش را از دست او بیرون‌بیاورد:

– بده‌به‌من... مگه‌دختری!

اشکان‌دستش را عقب کشید:

– دختر و پسر که‌نداره... نمی‌شه، تا یه‌دور نبندم، پسش نمی‌دم... تاره‌اگه‌بخوای‌بدونی‌پسرا بیشتر از دخترا، از این‌چیزا به‌خودشون‌می‌بندن...

میان‌کل کل کردن‌آن‌دو، و خنده‌های‌بقیه، صدای‌زنگ موبایلی‌یکباره‌طنین‌انداخت. نگاه‌کوروش فوری‌به‌طرف میز کنسول گوشه‌هال کشیده‌شد. بلافاصله‌از جا برخاست. کمی‌بعد با دیدن‌اسم«خانم‌استوار» روی‌صفحه‌نمایش، جا خورد. اما قبل از برقراری‌تماس، نگاهی‌به‌جمع پر سر و صدای‌پشت سر خود انداخت. برای‌دوری‌از شلوغ بازی‌های‌باده‌و اشکان، به‌ناچار به‌حیاط پناه‌برد. لحظه‌ای‌بعد با برقراری‌تماس، صدای‌نسرین‌با اندوه‌و دلواپسی‌خاصی‌درون‌گوشی‌پیچید:

– پسرم، این‌موضوع حقیقت داره؟... خواهش می‌کنم، بگو این‌چیزی‌که‌من‌از آقای‌مظفری‌شنیدم، دروغه!... بگو که‌همچین‌چیزی‌نیست!

کوروش کلافه‌و مردد، با دست آزادش چنگی‌به‌موهای‌خود زد. صدایش با کمی‌تأخیر، اما لحنی‌آرام‌و متاثر درون‌گوشی‌طنین‌انداخت:

– متاسفانه‌حقیقت داره!

_۱۰۳

فصل هفتم

نسرین‌که‌احساس می‌کرد میگرنش عود کرده، سرش را با دستمالی‌محکم‌بست. چشم‌هایش از شدت درد باز نمی‌شد. از وقتی‌کامبیز آن‌حرف ها را تلفنی‌برایش گفت، حال بدی‌به‌او دست داد. باور این‌موضوع برایش خیلی‌سخت بود. دلش نمی‌خواست

چنین چیزی میان دخترهایش جدایی بیندازد. جعبه داروهایش را از کشوی عسلی کنار تخت بیرون آورد. قرص و کپسول ها را زیر و رو می‌کرد تا قرص میگرنش را پیدا کند که سولماز وارد اتاق شد. با ناراحتی سر بسته مادرش را از نظر گذراند. کنارش لب تخت نشست، و با خوش قلبی ذاتی اش دست دور شانه او انداخت. بی خبر از واقعیت تلخی که وجود داشت، با ملایمت و دلسوزی لب زد:

ـ مامان، بی خودی خودتو واسه سودا به ناراحت می کنی... اون اگه به فکر تو بود، نباید این کار رو می‌کرد... نباید با قهر از خونه می‌رفت!

قرص میگرن پیدا شد و نسرین آن را برداشت. همان طور که جعبه دارو را توی کشو می گذاشت، خواست حرفی به سولماز بزند، اما نمی‌توانست زبانش را حرکت دهد. بعد از شنیدن حرف های کامبیز، و قطع تماس او، خودش به کوروش زنگ زده بود تا ببیند آنچه شنیده، واقعیت دارد، یا نه!... که با تأیید او، گویی دنیا همان لحظه بر سرش آور شد. صدای آن جوان با آن لحن ملتمس انگار هنوز در گوشش طنین داشت: «خواهش می کنم، در این مورد هیچ حرفی به سولماز نزنید... لااقل الان،... شاید بعداً بشه یه طوری براش

توضیح داد... ولی الان که به تازگی متوجه این بیماری در بدنش شده، چنین شوک و هیجانی اصلاً براش خوب نیست و ممکنه وضعیتش رو بدتر کنه!» در همین فکر بود که از حرف سولماز یکباره به خود آمد:

ـ من تصمیم خودمو گرفتم، به خود کوروش هم گفتم... می خوام باهاش ازدواج کنم!

همین که نسرین خودش را عقب کشید و شماتت بار نگاهش کرد، لبخند زد:

ـ مگه کار بدی می خوام بکنم... می خوام ازدواج کنم... اونم با کسی که می دونم دوستم داره!

مکثی کرد و چشم از مادرش گرفت. در ادامه قدری تند و عصبی لب زد:

ـ سودابه دیگه داره شورش رو در میاره... زیادی خودشو همه کاره می دونه... و تو کارای من دخالت می کنه...

از جا بلند شد و رفت روی عسلی، روبه روی مادرش، نشست. فهمیده و عاقل به صورت او چشم دوخت، و عطوفت را در لحنش ریخت:

ـ می‌دونم‌سودابه‌از روی‌دلسوزی، و نگرانی‌واسه‌آینده‌من، مخالفت می‌کنه... ولی‌بهت قول می‌دم‌یه‌مدت که‌گذشت، سودابه‌بالاخره‌می‌فهمه‌که‌کوروش چه‌مرد خوبی‌هست... وقتی‌با چشم‌های‌خودش دید که‌کوروش چقدر منو دوست داره، و من‌چقدر کنار همچین‌مردی‌خوشبخت هستم، اون‌وقت باورش می‌شه‌که‌من چه‌انتخاب خوبی‌کردم.

نسرین‌با اخم‌چشم‌از او گرفت و سریع از جا بلند شد:

ـ تو هنوز خیلی‌زوده‌که‌ازدواج کنی... تا وقتی‌خواهر بزرگترت تو خونه‌هست، نباید به‌همچین‌چیزی‌فکر کنی!

و برای‌خوردن‌قرص به‌سمت آشپزخانه‌رفت تا لیوانی‌آب بردارد.

سولماز هم‌پشت سرش راه‌افتاد:

ـ مامان،... چرا مثل قدیمی‌ها فکر می‌کنی... حرفای‌خرافاتی‌می‌زنی... تو که‌این‌طوری‌نبودی...

نسرین‌بعد از خوردن‌قرص، لیوان‌نیم‌خورده‌آب دستش بود، که‌خودش را با بی‌حالی‌روی‌یکی‌صندلی‌ها آشپزخانه‌انداخت، اما با تحکم‌لب زد:

– خیل خب، باشه... من‌مامان‌امروزی‌که‌شما دلت می‌خواد... حالا بگو ببینم، چقدر این‌پسر رو می‌شناسی... چه‌شناخت درست و مطمئنی‌ازش داری، که‌این‌طور با قاطعیت می‌گی‌تصمیم‌خودمو گرفتم‌و می‌خوام‌باهاش ازدواج کنم... به‌قول خواهرت، مگه‌با دو بار همدیگر رو دیدن، و چندبار حرف زدن‌می‌شه‌فهمید که‌چطور آدمیه!

سولماز با ذوق وارد آشپزخانه‌شد و روبه‌روی‌او پشت میز نشست:

– قربون‌مامان‌همه‌چیز فهم‌خودم... اتفاقاً نظر خود کوروش هم‌همینه... اونم‌می‌گه‌بهتره‌یه‌مدت با هم‌باشیم، تا بیشتر همدیگر رو بشناسیم...

آن‌ها کمی‌دیگر در این‌مورد بحث کردند. در نهایت نسرین‌به‌خاطر وضعیت بیماری‌دخترش ترجیح داد بیش از این‌با او مخالفت نکند که‌یک وقت غصه‌دار نشود. رفت به‌اتاق خودش تا بخوابد بلکه‌میگرنش آرام‌بگیرد. سولماز هم‌به‌سراغ موبایلش رفت. هر وقت دلتنگ کوروش می‌شد چت های‌قبل او را می‌خواند و یا فایل های‌صدایش را برای‌چندمین‌بار گوش می‌کرد. قبل از اینکه‌صفحه‌چت او را باز کند، متوجه‌شد وارد

گروه جدیدی شده، گروهی به اسم «غیر ممکن را ممکن می کنیم»، بعد که صفحه گروه را باز کرد و گفتگوها را خواند، تازه فهمید این همان گروهی است که شهرام در موردش گفته بود، و از قبل برای عضویت در آن، رضایتش را گرفته بود. وقتی دید اعضا گروه در حال برنامه ریزی برای پیاده روی صبح جمعه هستند، فوری به کوروش پیام داد که می خواهد صبح جمعه همراه گروهی که همه مثل خودش خودایمنی دارند، به پیاده روی برود.

کوروش حالا در آپارتمان کوچک خودش بود و اولین کلاس خصوصی اش تازه تمام شده بود، که با دیدن پیام او، حدس زد که به احتمال زیاد مدیریت این گروه باید با آن پسر همسایه باشد. کمی با خود اندیشید، سپس با تبسمی که بر لب داشت،

انگشت روی ضبط صدا گذاشت:

«خوب کاری می کنی عزیزم... ولی اگر خیال کردی که می ذارم تنهایی همراشون بری، کاملاً در اشتباهی... ممنون که از الان بهم خبر دادی،... برنامه هامو طوری هماهنگ می کنم که صبح جمعه،

فقط مختص سولماز خانم‌خودم‌باشه!» انگشتش را برداشت، و فایل صدایش برای‌او ارسال شد.

۱۰۳

۱۰۴_

پنجشنبه‌شب سودابه‌سخت مشغول درس خواندن‌بود تا خودش را برای‌امتحان‌روز شنبه‌آماده‌کند. چند ساعتی‌می‌شد که‌روی‌موکتِ نسبتاً نرم‌آن‌اتاق چهار زانو به‌سر می‌برد و کاغذ و کتاب هایش، مقابلش روی‌زمین‌پهن‌بود. شب کم‌کم‌از نیمه‌می‌گذشت که‌بالاخره‌چشم‌از کتاب و جزوهایش گرفت. کش و قوسی‌به‌گردن‌و کمر خسته‌اش داد و از جا برخاست. فقط تشنه‌بود و احساس گرسنگی‌نداشت. شام‌را همراه‌سحر خورده‌بود.

آن‌روز بعد از دانشگاه‌برای‌خرید و تحویل کتابی‌که‌از قبل سفارش داده‌بود همراه‌سحر به‌کتابفروشی‌رفته‌بود. بعد هم‌دوتایی‌چند ساعتی‌در خیابان‌ها پرسه‌می‌زنند و در آخر، یعنی‌دمدمای‌غروب، در یک فست فودی، پیتزا می‌خورند.

همان‌وقت سودابه‌همه‌چیز را برای‌سحر تعریف می‌کند. اینکه‌با مادرش بحثش شده و با قهر از خانه بیرون‌زده‌است. حتی‌برای‌او توضیح می‌دهد که‌سر چی‌با مادرش بحث کرده، و
ماجرای‌علاقه‌کوروش، و آشنایی‌او با خواهرش را، با بغض و اشک فراوان‌برایش تعریف می‌کند. اما در مورد رفتن‌به‌خانه‌دوست افشین، و رابطه‌ی‌به‌اصطلاح کاری‌که‌با پسر عموی‌او داشت، تا به‌آن‌روز هیچ حرفی‌به‌او نزده‌بود. اما در مقابل سوال سحر که‌پرسیده‌بود، اگر از خانه‌قهر کرده‌و به‌آن‌جا نمی‌رود، پس این‌روزها را کجا به‌سر می‌برد، فقط گفته‌بود که‌به‌خانه‌یکی‌از آشنایان‌می‌رود. قبل از
اینکه‌برای‌خوردن‌آب از اتاق بیرون‌برود، از پشت پنجره‌و از کنار پرده‌اتاق نگاهی‌به‌تاریکی‌حیاط انداخت. هوای‌مهتابی‌تا حدی‌همه‌جا را روشن‌کرده‌بود. آن‌لندکروز در راه‌عبور میان‌دو باغچه‌بزرگ به‌چشم‌می‌خورد و پاهای‌دراز یاشار تا نیمه‌از پنجره‌عقب

ماشین‌بیرون‌زده‌بود. این‌نشان‌می‌داد که‌او باز هم‌مثل دو شب گذشته‌داخل ماشینش خوابیده‌است. پوزخند محوی‌بر صورت سودابه‌نقش بست. نمی‌دانست اگر آن‌زن‌می‌فهمید این‌چند شب را با شوهر او به‌تنهایی‌در این‌خانه‌سر کرده، باز هم‌مثل آن‌روز به‌آن‌ها شک می‌کرد و چرت و پرت در موردشان‌می‌گفت، یا به‌قول خود آیلار و آن‌حرف هایی‌که‌وقت رسیدن‌به‌کلانتری‌گفت، دیگر هیچ چیز برایش مهم‌نبود. حتی‌اگر به‌او می‌گفتند شوهرش واقعاً با کس دیگری‌رابطه‌دارد، یعنی‌اهمیت نمی‌داد. شاید هم‌می‌توانست به‌عنوان‌مدرک محکمه‌پسندی‌برای‌طلاق و جدایی‌از آن‌استفاده‌کند. نفس بلند سودابه‌در فضای‌ساکت اتاق پیچید و چشم‌از پنجره‌و هوای‌مهتابی‌بیرون‌گرفت. برای‌خوردن‌آب به‌آشپزخانه‌رفت.

کمی‌بعد که‌به‌اتاق برگشت چراغ را خاموش کرد، و در تاریکی‌به‌آن‌تختخواب نفرت انگیز پناه‌برد. هر بار که‌روی‌این‌تخت دراز می‌کشید بی‌اختیار حالش منقلب می‌شد. از این‌که‌زنی‌هشت سال از عمرش را روی‌این‌تخت به‌اجبار تن‌به‌مردی‌سپرده‌که‌هیچ حس دوست داشتن‌و علاقه‌ای‌به‌او نداشته‌است. از این‌فکر ناخواسته‌حال بدی‌به‌سودابه‌دست می‌داد. احساس می‌کرد این‌عمل درست مثل

تجاوز است و چیزی‌از آن‌کم‌ندارد. درد به‌دلش می‌آمد که‌یک زن‌چقدر باید بی‌اراده‌و بدبخت باشد که‌چند سال این‌طور طاقت بیاورد. هیچ دم‌نزند، و به‌راحتی‌خودش را در اختیار یک متجاوز بگذارد. هر بار دردش را در خود بریزد، و اجازه‌دهد تا تنفر در وجودش عقده‌کند. به‌نظرش این‌ها نهایت رذالت یک زن‌است.

سودابه‌چشم‌بر هم‌گذاشت و با تلاش سعی‌کرد دیگر به‌رابطه‌نفرت انگیز آیلار و یاشار فکر نکند. باید می‌خوابید تا صبح زودتر بیدار شود و برود سراغ افشین. باید می‌فهمید چرا این‌چند روز موبایلش را خاموش کرده، و جواب تلفن‌ها و پیام‌هایش را نداده، و او را در این‌خانه‌به‌امان‌خدا گذاشته‌و رفته‌است.

صبح جمعه، از صدای‌گفتگوهایی‌که‌از حیاط شنیده‌می‌شد، چشم‌گشود. قبل از اینکه‌به‌چیزی‌دقیق شود، دست کرد و موبایلش را از زیر بالش برداشت. با چشمانی‌نیمه‌باز که‌هنوز سنگین‌از خواب بود، نگاهی‌به‌ساعت گوشی‌اش انداخت. به‌محض اینکه‌دید ساعت از یازده‌صبح هم‌گذشته، پلکش پرید و خواب به‌طور کامل از وجودش دور شد. سریع پتو را کنار زد و بر جا نشست. حالا انگار

صداهای‌توی‌حیاط را واضح تر می‌شنید. به‌نظر صدای‌چندتا مرد بود. قبل از این‌که‌از تخت پایین‌بیایید، سر چرخاند و چشم‌به‌پرده‌و پنجره‌دوخت. بی‌اختیار کنجکاو و حساس شد تا بداند آن‌بیرون‌چه‌خبر است.

کمی‌بعد از گوشه‌پرده‌سرک کشید و نگاهی‌بیرون‌انداخت که‌با دیدن‌سامان‌و اشکان‌چشم‌هایش گرد شد. سریع خودش را عقب کشید تا یک وقت دیده‌نشود. پرده‌را رها کرد و در پشت دیوار کنار پنجره‌پناه‌گرفت. مطمئن‌بود که‌اشتباه‌ندیده، یکی‌از آن‌ها برادر سحر بود و آن‌یکی‌هم‌پسر خاله‌ی‌کوروش بود. آن‌قدر از دیدن‌آن‌دو نفر در حیاط این‌خانه‌شوکه‌شده‌بود که‌هیچ نفهمید افشین‌هم‌آنجا، در کنارشان‌ایستاده‌است. از پشت به‌دیوار کنار پنجره‌چسبیده‌بود که‌کنجکاوانه‌گوش تیز کرد، و این‌بار به‌راحتی‌صدای‌افشین‌را تشخیص داد.

برای‌اطمینان‌از گوشه‌پرده‌خیلی‌نامحسوس و یواشکی‌به‌حیاط نگاه‌کرد. به‌محض این‌که‌افشین‌را دید، سریع پرده‌را انداخت و از پنجره‌دور شد. موبایلش را از روی‌تخت برداشت و به‌او زنگ زد. بعد از دو روز بالاخره‌موبایلش زنگ خورد و اعلام‌خاموشی‌نداشت. همان‌طور که‌انتظار می‌کشید و گوشش از صدای‌زنگ آن‌موبایل پر می‌شد، دوباره‌برگشت کنار پنجره. پرده‌را کمتر از قبل کنار زد. دزدکی‌به‌بیرون، و به‌او چشم‌دوخت.

افشین‌در حال چانه‌زدن‌با یاشار، به‌محض شنیدن‌زنگ موبایلش برای‌لحظه‌ای‌لب فرو بست و گوشی‌را از جیب شلوارش بیرون‌آورد. با دیدن‌اسم«خانم‌دکتر» روی‌صفحه‌نمایش، قبل از برقرای‌تماس، ناخواسته‌نگاهی‌به‌پنجره‌های‌بسته‌و پوشیده‌از پرده‌ی‌ساختمان‌انداخت. سپس از آن‌جمع مردانه‌فاصله‌گرفت و انگشت روی‌صفحه‌کشید. کمی‌بعد با صدای‌خفه‌و تندی‌توی‌گوشی‌لب زد:

- چی‌می‌گی؟!

صدای‌سودابه‌خیلی‌تندتر و تلخ تر از او درون‌گوشی‌پیچید:

ـ چیه، انگار عوض من، تو طلبکار شدی!... چرا این‌چند روز گوشی‌ت رو خاموش کرده‌بودی؟... این‌دو تا، این‌جا چه‌غلطی می‌کنن؟

ـ حالا میام‌برات می‌گم... بذار کارم‌با اینا تموم‌بشه... دیگه‌زنگ نزن!

این‌ها را افشین‌سریع گفت، و تماس را بدون‌خداحافظی‌قطع کرد. صحبت های‌ایستاده‌آنها، در میان‌حیاط، فقط چند دقیقه‌دیگر طول کشید. سودابه‌از کنار پرده‌همچنان‌یواشکی‌نگاهشان‌می‌کرد که‌دید اشکان‌قبل از رفتن‌یک جعبه‌سیاه‌و کوچک، که‌شبیه‌جعبه‌ساعت، شاید هم‌جعبه‌ادکلن‌بود، به‌یاشار داد. بعد هم‌سامان‌و اشکان‌از آن‌ها خداحافظی‌کردند و به‌طرف در حیاط رفتند. افشین‌بعد از بدرقه‌آن‌دو به‌طرف ساختمان‌آمد. یاشار اما همچنان‌کنار در حیاط ایستاده‌بود، و به‌نظر چشم‌به‌رفتن‌مهمانانش داشت.

به‌محض شنیدن‌صدای‌در ساختمان، سودابه‌پرده‌را رها کرد و از پنجره‌دور شد. با قدم‌های‌تندی‌از اتاق بیرون‌آمد. توپش حسابی‌پر بود و می‌توانست با هر کلمه‌اش کل ساختمان‌را بر سر او خراب کند.

افشین‌اما با خونسردی‌کامل به‌قیافه‌آماده‌حمله‌او نگاه‌کرد، و با لحنی‌سریع و جدی، اجازه‌نداد تا سودابه‌زودتر از او حرفی‌بزند:

ـ اوضاع خیلی‌خرابه... مجبور شدم، گوشی‌مو خاموش کنم‌و این‌یکی‌دو روزه‌اینجاها آفتابی‌نشم!

سودابه‌با همان‌عصبانیتی‌که‌هنوز از اجزا صورتش منعکس بود، اخم‌آلود پرسید:

ـ یعنی‌چی؟!

افشین‌هر دو دستش را در جیب های‌شلوارش فرو کرد و قدم‌زنان‌تا از نزدیک او پیش آمد:

ـ یکی‌از ساقی‌ها رو گرفتن... هیچ بعید نیست، یه‌چیزایی‌رو لو بده... اون‌وقت پلیس هم‌می‌تونه‌رد اعترافاتش رو بگیره‌و خیلی‌راحت به‌من‌و تو برسه!

سودابه‌پوزخند زد و یک ابرویش را بالا گرفت:

ـ به‌تو شاید...اما به‌من‌نه!...مگر اینکه...

شانه‌ای‌انداخت و مکث کرد، که‌افشین‌یکباره‌صدایش را بالا برد:

ـ مگر اینکه‌چی؟... من‌حرفی‌بزنم‌و تو رو لو بدم!... دختر جون، وقتی‌من‌دستگیر بشم، واسه‌پلیس پیدا کردن‌تو کاری‌نداره... کافیه‌یکی‌از این‌خرده‌فروش ها منو تو رو با هم‌دیده‌باشه... یا این‌که‌پرینت پیام‌هامون‌و تماس هایی‌که‌با هم‌داشتیم، به‌دست پلیس برسه... همین‌که‌شماره‌موبایلت رو گیر بیارن، دیگه‌کارت تمومه!

پفی‌کرد و چشم‌از او گرفت. در ادامه‌صدایش را پایین‌آورد، و ملایمت را در لحنش ریخت:

ـ این‌دو سه‌روزه، فقط خدا خدا می‌کردم‌تو پیام‌هایی‌که‌برام‌می‌فرستی، یه‌وقت چیزی‌رو لو ندی!...

برای‌لحظه‌ای‌لب فرو بست. یک قدم‌دیگر به‌سودابه‌نزدیک شد. خیره‌به‌صورت او، با نوک انگشت اشاره‌جایی‌میان‌شانه‌و سینه‌او ضربه‌زد. با لحنی‌هشدار دهنده، نگاه‌جدی‌اش را به‌صورت او پاشید:

ـ از این‌به‌بعد بیشتر حواستو جمع کن... چه‌پشت تلفن، چه‌تو پیام‌هایی‌که‌برام‌می‌فرستی، سعی‌کن‌چیزی‌نگی، حرف نامربوطی‌نزنی... چون‌بیشتر از همه، واسه‌خودت دردسر می‌شه!

همان‌وقت یاشار وارد ساختمان‌شد. نگاهش برای‌لحظه‌ای‌به‌روی‌انگشت افشین‌که‌بر سینه‌سودابه‌نشانه‌رفته‌بود، خیره‌ماند. با دیدن‌فاصله‌نزدیک میان‌آن‌دو اخم‌ناخواسته‌میان‌ابروانش گره‌انداخت. افشین‌اما خونسرد و بی‌توجه، از سودابه‌دور شد و با لبخند به‌طرف او رفت:

ـ پسر،... جان‌من، حواست باشه‌یه‌وقت منو جلوی‌رفیق سامان‌زشت نکنی... بهشون‌قول دادما!

یاشار با اخم‌و تخم‌بیشتری‌چشم‌از او گرفت. همان‌طور که‌به‌طرف آشپزخانه‌می‌رفت، به‌تندی‌لب زد:

ـ بی‌خود قول دادی... مگه‌همون‌دیشب، پشت تلفن‌بهت نگفتم‌من‌دیگه‌کار نمی‌کنم... واسه‌چی‌آوردیشون‌اینجا،... که‌منم‌تو رودرباسی‌بمونم!

افشین‌خودش را به‌او رساند. بازویش را گرفت و به‌طرف خود برگرداند:

ـ جان‌من... این‌تن‌بمیره، بساطت رو بیار بیرون...

ضمن‌زدن‌این‌حرف ها با دست دیگرش ضربه‌ای‌به‌گردن‌خود زد که‌یعنی‌منظورش به‌تن‌خودش است. یاشار با عصبانیت بازویش را از دست او بیرون‌کشید:

ـ کدوم‌بساط... من‌که‌دیگه‌چیزی‌ندارم...

۱۰۵

۱۰۶_

ـ هر چی‌داری... همونا رو بیار، کارشون‌رو راه‌بنداز...

این‌ها را افشین‌گفت، و یاشار با جدیت جعبه‌کوچک و سیاه‌توی‌دستش را به‌او نشان‌داد:

ـ فقط همین‌یه‌بار... اینم‌نه‌به‌خاطر تو... چون‌به‌این‌پسره، اشکان، قول دادم!

حالا از نزدیک، سودابه‌متوجه‌شد که‌آن‌جعبه‌سیاه‌و کوچک که‌جنس مخملی‌هم‌داشت، باید متعلق به‌زیورآلات باشد. افشین‌با خوشحالی‌دست گردن‌یاشار انداخت و صورتش را بوسید:

ـ باشه‌باشه... هر چی‌تو بگی...

فوری‌خودش را عقب کشید و با هیجان‌گفت:

ـ این‌طور که‌فهمیدم، دختره‌یه‌چِل پنجاه‌روزی‌ایران‌هست،... این‌یعنی‌اینکه، به‌اندازه‌کافی‌وقت داری‌که‌آروم‌آروم‌کارش رو انجام‌بدی‌و...

با چشم‌و ابرو به‌جعبه‌مخملی‌دست او اشاره‌کرد:

– لِنگه(شبیه) این‌پابند رو براش بسازی... نمی‌خواد زیاد خودتو اذیت کنی‌که‌زود کار رو تحویلشون‌بدی!

مکثی‌کرد و به‌او چشمک زد:

ـ حالا بریم‌با هم‌کارگاه‌رو راه‌بندازیم؟

یاشار کلافه‌و مجبور نوچی‌کرد، و با غضب در نگاه‌او لب زد:

ـ خر خودتی!

از گوشه‌چشم‌اندکی‌از غضب نگاهش را هم‌روانه‌سودابه‌کرد. می‌توانست حدس بزند که‌این‌دختر چطور ساده‌لوحانه‌در دام‌افشین‌افتاده‌است. در امتداد همان‌نگاه‌غضبناک چشم‌از آن‌دو

گرفت. راه‌رفته‌را برگشت و از ساختمان‌خارج شد. افشین‌قبل از این‌که‌به‌دنبال او راه‌بیفتد، با خوشحالی‌بشکنی‌در هوا زد و نگاهی‌به‌قیافه‌ساکت و مات سودابه‌انداخت. مطمئن‌از نبود یاشار، پچ پچ کنان‌در فضای‌ساکت ساختمان، برایش توضیح داد:

ـ اگه‌یاشار کارگاه‌شو راه‌بندازه، به‌نفع هر دو مون‌هست...

سودابه‌گیج از حرف و رفتارهای‌او، با بهت پرسید:

– کارگاه‌چی؟

– نقره‌سازی...

این‌را افشین‌گفت، و در ادامه‌برایش توضیح داد:

– طفلی‌یاشار مغازه‌داشت... تو یکی‌از محله‌های‌قدیمی‌نزدیک ارگ کریم‌خان... آخه‌اون‌جاها، بیشتر توریستی‌هست و جون‌می‌ده‌واسه‌این‌جور کارا...

مکثی‌کرد و با تاسف سری‌تکان‌داد:

– اما از وقتی‌این‌مرض کوفتی‌سراغش اومد، دیگه‌دل و دماغ کار کردنش رو هم‌از دست داد... مغازه‌رو به‌نصف قیمت فروخت... وسایلش رو هم‌آورد ریخت تو زیر زمین‌این‌خونه...

نفسی‌تازه‌کرد و با همان‌هیجان‌ابتدایی گفت:

– حالا اینا رو بی‌خیال... فعلاً باید یه‌کاری‌کنیم‌این‌پسره‌دوباره‌به‌چسبه‌به‌کارش،....

و تاکید کرد:

– اما همین‌جا... تو زیر زمین‌همین‌خونه!

آرام‌تر از قبل پچ پچ کرد:

– اوضاع من‌خرابه... هیچ بعید نیست برام‌به‌پا گذاشته‌باشن... بذار فک کنن‌رفت و آمدم‌به‌این‌خونه‌واسه‌یه‌چیز دیگه‌بوده!... تو این‌یکی‌دو روزه‌خیلی‌فکر کردم،... ذهنم‌به‌هیچ جا نمی‌رسید... تا دیشب که‌سامان‌واسه‌این‌کار اومد سراغم...

سودابه‌خیره‌به‌دهان‌او، با کنجکاوی‌پرسید:

ـ چه‌کاری؟!

ـ برات می‌گم...

این‌را افشین گفت، و با خوشحال چشمکی به‌او زد:

– تو حالا بیا کمک کن،... زودتر بساط کار و کاسبی‌یاشار چیده‌بشه!

در حال گفتن‌این‌حرف ها به‌طرف بیرون‌ساختمان‌راه‌افتاد. سودابه‌نیز کنجکاوانه‌به‌دنبالش رفت. کمی‌بعد هر دو در آن‌زیرزمین‌نمور و نیمه‌تاریک بودند. یاشار پشت به‌آنها مقابل یک صندوق بزرگ چوبی‌زانو زده‌بود و چیزهایی‌را از داخل آن‌بیرون‌می‌آورد، که‌با لحنی‌آمرانه‌و جدی‌افشین‌را خطاب قرار داد:

ـ کلید اون‌مهتابی‌رو هم‌بزن، روشن‌شه!

افشین‌مطیعانه‌دست به‌سمت دیوار برد و کلید برق را زد.
مهتابی‌قدیمی‌در بالای‌دیوار چشمک زنان‌روشن‌شد. حالا زیر نور سفیدی‌که‌از آن‌بر فضا می‌تابید، همه‌چیز آن‌زیر زمین‌کاملاً مشخص بود. افشین‌سریع جلو رفت. وسایلی‌را که‌یاشار از آن‌صندوق بیرون‌می‌آورد، از او می‌گرفت و می‌برد روی‌آن‌میز بزرگ، در گوشه‌دیگر زیرزمین‌می‌گذاشت. در همان‌حین‌نگاهی‌به‌سودابه‌انداخت:

ـ دختر بیا کمک... چرا همین‌طور وایسادی‌ما رو نگا می‌کنی!

سودابه‌که‌تحت تأثیر حرف های‌افشین‌موقعیت خودش را در خطر می‌دید، به‌ناچار جلو رفت تا در جا به‌جایی‌آن‌وسایل کمک کند. یاشار آخرین‌تکه‌از وسایل مورد نیازش را برداشت و از پای‌صندوق بلند شد. بی‌توجه‌به‌سودابه‌که‌درست پشت سرش ایستاده‌بود، به‌طرف آن‌میز رفت. چشم‌های‌آبی‌دخترک به‌روی‌جعبه‌کوچکی‌در ته‌آن‌صندوق خیره‌مانده‌بود. برق و درخشش نگین‌های‌داخل آن‌جعبه‌نگاهش را جذب کرده‌بود. همان‌طور که‌محو تماشای‌نگین‌های‌آن‌جعبه‌بود، برای‌لحظه‌ای‌سر چرخاند و نگاهی‌به‌سوی‌دو مرد انداخت. همین‌که‌آن‌دو را مشغول و بی‌توجه‌به‌خود دید، فوری‌روی‌پا نشست. دست برد داخل صندوق. سپس انگشت هایش میان‌حجم‌نگین‌های‌رنگارنگ داخل آن‌جعبه‌فرو رفت. به‌ثانیه‌نکشید که‌دستش تا مچ میان‌نگین‌ها شروع کرد به‌شنا. هم‌زدن‌آن‌همه‌نگین‌رنگارنگ لذت خاصی‌برایش داشت. دستش را بیشتر فرو برد و آن‌ها را بیشتر زیر و رو کرد، که‌یکباره‌از صدای‌افشین‌از جا پرید:

ـ بازیت گرفته!

۱۰۶

۱۰۷_

همین‌که‌متوجه‌افشین‌در کنار خود شد، دستش را هراسان‌از میان‌نگین‌ها بیرون‌کشید. همزمان‌چندتا از آن‌ها پرت شد بیرون، و پخش و پلا کف صندوق افتاد. افشین‌خنده‌ای‌به‌حالت ترسیده‌او کرد. سودابه‌تندتند نگین‌های‌ریخته‌را برداشت و برگرداند توی‌آن‌جعبه. همین‌که‌خواست از جا بلند شود، متوجه‌شد هنوز یک نگین‌دیگر در گوشه‌دیگری‌از صندوق جا مانده، دست پیش برد آن‌را هم‌برداشت. قبل از این‌که‌آن‌را داخل جعبه‌بیندازد، متوجه‌کلمه‌ای‌تراش خورده‌بر آن‌شد. برای‌لحظه‌میان‌دو انگشت شست و سبابه‌نگه‌اش داشت و کنجکاوانه‌براندازش کرد. آن‌نگین‌که‌به‌نظر از سنگ فیروزه‌بود، شکلی‌شبیه‌به‌اشکی‌بزرگ داشت. برای‌سودابه‌عجیب بود که‌چرا کلمه«گل» با این‌خط زیبا به‌جای‌روی‌نگین، پشت آن‌تراش خورده‌بود. خیره‌به‌آن‌چشم‌داشت که‌افشین‌آن‌را از میان‌انگشتانش بیرون‌کشید، و با لحنی‌شوخ گفت:

ـ اگه‌خیلی‌دلتو برده، تا بگم‌یاشار... از همین‌زَلم‌زیمبوها که‌دخترا خیلی‌دوست دارن، یه‌خوشگلش رو برات بسازه!

ـ لازم‌نکرده... اگه‌خیلی‌راس می‌گی، یه‌آپارتمان‌برام‌پیدا کن، زودتر از اینجا برم!

این‌ها را سودابه‌به‌تندی‌گفت، و تا جایی‌که‌می‌توانست جلو زبانش را گرفت که‌در حضور یاشار نگوید، «از این‌خراب شده!» سپس به‌طرف پله‌های‌زیر زمین‌رفت. یاشار در پشت آن‌میز بزرگ، از بین‌چند شمش نقره‌ای‌که‌موجود داشت، یکی‌را در دستگاه‌ذوب می‌کرد، که‌چشم‌به‌رفتن‌سودابه‌و بالا رفتن‌او از پله‌ها دوخت. افشین‌دستی‌زیر بینی‌اش کشید و فرو رفته‌در فکر تا کنار میز رفت و نگین‌توی‌دستش را کنار وسایل روی‌میز گذاشت. در همان‌حین‌تبسمی‌مرموز به‌روی‌یاشار زد:

– می‌رم‌باهاش حرف می‌زم... به‌نظرم‌الان‌وقت خوبیه!

یاشار بی‌حرف چشم‌از او گرفت و در سکوت به‌کار خود مشغول شد، که‌افشین‌ادامه‌داد:

– ممکنه‌اولش جفتک پرونی‌کنه‌و قیل و قال راه‌بندازه... اما بعدش می‌فهمه‌که‌مجبوره‌قبول کنه!

یاشار بی‌آنکه‌حرفی‌بزند، در حین‌کار سر بلند کرد و با آن‌چشم‌های‌جدی‌اش که‌عاری‌از هر حسی‌به‌نظر می‌رسید، نگاهی‌به‌او انداخت.

کمی‌بعد وقتی‌افشین‌در حیاط خودش را به‌سودابه‌رساند تا با او حرف بزند، یاشار از پشت پنجره‌های‌کوچکِ بالای‌دیوار زیر زمین، چشم‌به‌سایه‌آن‌دو دوخت. طولی‌نکشید که‌صدای‌فریاد دخترک گوش هایش را لرزاند:

– خفه‌شو... هیچ می‌فهمی‌چی‌از من‌می‌خوای!

یاشار چشم‌از پنجره‌و سایه‌آن‌دو گرفت. همراه‌با نفس بلندی‌که‌از سینه‌می‌کشید، دست پیش برد و آن‌نگین‌را از روی‌میز، همان‌جایی‌که‌افشین‌گذاشته‌بود، برداشت. درست همرنگ چشم‌های‌آبی‌دخترک بود. اما او بهتر از هر کسی‌می‌دانست که‌این‌نگین‌قیمتی‌نیست و ارزش چندانی‌ندارد. با نوک انگشت کلمه‌تراش خورده«گل» را در پشت آن‌لمس کرد. یادش نمی‌آمد

خودش چنین چیزی برای کارهای مغازه‌اش خریده‌باشد. مطمئن‌بود از همان‌نگین‌هایی‌ست که‌افشین‌پارسال برایش آورد. یک جعبه‌فلزی‌کوچک، پر از نگین‌های‌بدلی‌رنگارنگ آورد مغازه‌و گفت: «اینا رو تو خنزر پنزرای‌آقا بزرگم‌پیدا کردم... برات آوردم، گفتم‌شاید به‌درد کارت بخوره!» هنوز هم‌برای‌یاشار عجیب بود که‌آن‌پیرمرد این‌همه‌نگین‌را از کجا آورده، و اصلاً چرا چنین‌نگین‌های‌بدلی‌و بی‌ارزش را نگه‌داشته‌است. آن‌روز افشین‌با خنده‌برایش گفته‌بود: «مردم‌کلکسیون‌چه‌چیزای‌عتیقه‌ای‌دارند، اون‌وقت آقابزرگ ما، مثل بچه‌ها... چی‌جمع کرده‌واسه‌خودش... یه‌مشت نگین‌پلاستیکی‌و بی‌ارزش!» و غشغش خندیده‌بود. نفس بلند یاشار در فضای‌ساکت زیر زمین‌پیچید. کشوی‌میز را بیرون‌کشید و نگین‌اشکی‌توی‌دستش را داخل آن‌انداخت. همزمان‌با بستن‌کشو از صدای‌تاپ و توپی‌که‌شنید، نگاهش رفت بالا و چسبید به‌سقف زیر زمین.

همان‌جایی‌که‌سودابه‌داشت با سر و صدا و عصبانیت کتاب و وسایلش را جمع می‌کرد تا هر چه‌زود از این‌خانه‌برود. افشین‌در آستانه‌اتاق ایستاده‌بود و با خونسردی‌به‌حرکات تند و عصبی‌او نگاه‌می‌کرد:

– دختر به‌نفع خودته... قرار نیست که‌راس راستکی‌زنش بشی... یه‌عقد صوری، که‌یه‌سند و مدرکی‌تو دستت باشه...

سودابه‌چند کتاب را با هم‌توی‌کوله‌اش می‌چپاند، که‌سرش فریاد کشید:

– گفتم‌خفه‌شو،... دهنت رو ببند!...

فارغ از جمع کردن‌وسایلش مانتو و شالش را هم‌پوشید. کوله‌را روی‌یک شانه‌انداخت. دسته‌چمدانش را با دست دیگر گرفت و مثل گاری‌چرخ هایش را روی‌زمین‌به‌حرکت در آورد. در آستانه‌اتاق نگاه‌تندی‌به‌افشین‌انداخت:

– برو کنار می‌خوام‌رد شم!

افشین‌مطیعانه‌راه‌برایش باز کرد:

– کجا می‌خوای‌بری؟... پاتو که‌از اینجا بیرون‌بذاری، همه‌به‌چشم‌دختر فراری‌نگات می‌کنن!

سودابه‌باز هم‌سرش داد کشید:

– گور بابای‌همه!

– پس اگه‌این‌طوره... همین‌جا بمون‌و حرف منو گوش کن، تا زودتر به‌چیزی‌که‌دلت می‌خواد برسی... مگه‌دلت نمی‌خواد واسه‌گرفتن‌تخصص از اینجا بری!...

با این‌حرف افشین، پای‌رفتن‌سودابه‌بی‌اراده‌سست شد. قبل از بیرون‌رفتن

از ساختمان، لحظه‌ای‌ایستاد و در سکوت با خود اندیشید. سپس همان‌طور که‌پشت به‌افشین‌داشت، به‌آرامی‌لب زد:

– به‌فرض که‌منم‌قبول کنم... فکر کردی‌اون‌خودش قبول می‌کنه...

افشین‌لبخندی‌زد و سریع جواب داد:

– من‌با یاشار حرف زدم... اون‌حرفی‌نداره!

(هر هفته‌چهار قسمت □□)

بعد از دو سه‌ساعتی پیاده‌روی تفریحانه، در آن‌جاده‌ی سرسبز خوش آب و هوا که‌حدود نیم‌ساعتی خارج از شهر قرار داشت، حالا تمام‌بچه‌های گروه‌در فضایی‌باز روی‌تخت های‌کافه‌ای‌نشسته‌بودند و در استراحتی‌موقت به‌سر می‌بردند. با اینکه‌نزدیکای‌ظهر بود و خورشید کم‌کم‌وسط آسمان‌می‌رسید اما نسیم‌خنکی که‌می‌وزید هوا را برای‌تفریح آن‌جمع دلچسب کرده‌بود. هر کس ضمن‌خورد و یا نوشیدن‌چیزی‌با همراه‌خود به‌گپ و گفت مشغول بود. سولماز به‌یکی‌از پشتی‌های‌آن‌تخت تکیه‌داده‌و پاهای‌بدون‌کفشش را در آن‌جوراب های‌اسپورت گلبهی‌رنگ، برای‌رفع خستگی‌روی‌تخت دراز کرده‌بود. همین‌که‌کوروش آمد و آن‌سینی‌پلاستی‌و لیوان‌های‌آب هویج را نزدیکش گذاشت، با تعجب به‌بزرگی‌یکی‌از لیوان‌ها چشم‌دوخت:

ـ من که‌نمی‌تونم‌این‌همه‌بخورم... کاش قبل از این‌که‌بخورم‌و دهنی‌بشه، تو نصف شو بخوری...

کوروش که‌حوصله‌در آوردن‌کفش های‌بندی‌اسپورتش را نداشت، یک بری‌لب تخت نشست و لیوان‌خودش را از سینی‌برداشت. در حال هم‌زدن‌بستنی‌اش درون‌آب هویج، با اخمی‌شیرین‌به‌او چشم‌غره‌رفت:

ـ حسودیم‌شد... یعنی‌چی؟... یعنی، تو دهنی‌منو می‌خوری، ولی‌من‌نخورم!

همان‌وقت یک قاشق پر از بستنی‌خودش را به‌طرف دهان‌او برد:

ـ باز کن...

سولماز با خجالت نگاهی‌به‌اطراف انداخت، که‌در تخت کناری‌چشمش به‌شهرام‌افتاد. با این‌که‌او هیچ حواسش به‌آن‌ها نبود و انگار تمام‌هوش و حواسش به‌دختر مقابلش بود، اما خجولانه‌لب زد:

ـ کوروش زشته،... می‌شه‌الان‌از این‌کارا نکنی!

کوروش همان‌طور که‌قاشق را نزدیک دهان‌او نگه‌داشته‌بود، سرچرخاند و رد نگاهش را گرفت. همین‌که‌چشمش به‌شهرام‌افتاد، لبخند زد. از همان‌ابتدای‌پیاده‌روی‌متوجه‌شده‌بود که‌این‌پسر چطور هوای‌آن‌دختر را، که‌گویا مسئول انجمن‌است، دارد. به‌راحتی‌می‌شد حدس زد چیزی‌فراتر از یک دوستی‌معمولی‌بین‌شان‌وجود دارد. از اینکه‌یک رابطه‌عاطفی‌میان‌آن‌دو باشد، حس خوبی‌داشت. حالا دیگر خیالش راحت بود که‌چشم‌های‌این‌پسر همسایه‌نمی‌تواند به‌دنبال سولماز او باشد. روبرگرداند و در جواب سولماز با تبسم‌گفت:

ـ به‌قول خاله‌مرضیه‌م، «زشت شوهر کرد!».. حالا باز کن‌دهنتو!

سولماز وقتی‌سماجت او را دید به‌ناچار دهان‌گشود. بعد از این‌که‌آن‌بستنی‌را خورد، آرام‌لب زد:

ـ خیلی‌دلم‌می‌خواد خاله‌ت رو ببینم‌و باهاشون‌آشنا بشم!

کوروش با آن‌قاشق دهنی‌شده‌کمی‌دیگر آب هویجش را هم‌زد. سپس جرعه‌ای‌از آن‌را با نی‌خورد. در جواب او لبخند زد:

ـ خاله‌م‌که‌خوبه،... تصمیم‌دارم‌با دایی‌و دختر دایی‌و... حتی‌زندایی‌سوئدیم، آشنات کنم...

مکثی کرد. نگاهی به‌اطراف انداخت. شهرام‌حالا داشت به‌آن‌دختر کمک می‌کرد تا از تخت پایین‌بیاید. سولماز تا رد نگاه‌کوروش را گرفت و به‌آن‌دو رسید، برایش توضیح داد:

ـ این‌طور که‌شهرام‌برام‌گفته... یاسمن‌روزهای‌اول بدون‌عصا نمی‌تونسته‌یه‌قدم‌هم‌برداره، اما حالا خیلی‌خوب می‌تونه‌تعادلش رو حفظ کنه‌و بدون‌عصا راحت راه‌می‌ره... گویا پارسال هم‌از طرف انجمن‌انتخاب شده‌و مسئولیت انجمن‌رو بهش دادن.

کوروش به‌خوبی‌می‌توانست حدس بزند که‌وجود شهرام‌بیش از همه‌به‌خوب شدن‌آن‌دختر کمک کرده‌است.

به‌نشان‌تحسین‌کردن‌چیزی‌که‌از سولماز شنید، بدون‌آنکه‌حرفی‌بزند در سکوت سری‌برایش تکان‌داد. سپس چشم‌از آن‌سو، و از شهرام‌و یاسمن‌گرفت. نگاهش را به‌صورت سولماز پاشید و در تکمیل صحبت های‌خودش گفت:

ـ تو همین‌هفته، یه‌شب می‌خوام‌مهمونی‌بدم... البته‌تو یه‌رستوران‌درجه‌یک و عالی... تو و مامانت هم‌دعوت هستید!

همین‌که‌برق لبخند و ذوق را در چشمان‌سیاه‌سولماز دید، ادامه‌داد:

ـ این‌طوری‌با یه‌تیر دو نشون‌می‌زنم... هم‌به‌خاطر اومدن‌داییم‌اینا مهمانی‌مو دادم، و هم‌اینکه‌خانواده‌هامون‌با هم‌آشنا می‌شن...

کمی‌دیگر در مورد مهمانی‌صحبت کردند تا بالاخره‌سولماز سوالی‌را که‌از همان‌ابتدا در سرش جولان‌می‌داد به‌زبان‌آورد:

ـ ولی‌کوروش، تو الان‌دانشجو هستی... مگه‌چقدر از اون‌کلاس های‌خصوصی‌درآمد داری‌که‌می‌تونی‌همچین‌ولخرجی‌بکنی، و به‌قول خودت تو یه‌رستوران‌درجه‌یک، مهمونی‌خانوادگی‌بگیری؟

کوروش قاشق دیگری‌از بستنی‌را به‌طرف دهان‌او گرفت و گفت:

ـ اولاً که‌این‌ولخرجی‌نیست... گاهی‌بعضی‌از هزینه‌ها لازمه، که‌البته‌باید متناسب با درآمد باشه... بعدشم، من‌به‌خاطر تو حاضرم‌هر کاری‌بکنم، این‌مهمونی‌که‌دیگه‌جای‌خود داره...

نفسی‌تازه‌کرد. سولماز بستنی‌را که‌او دهانش کرده‌بود می‌بلعید که‌نگاهی‌سرشار از عشق به‌او پیشکش کرد:

– حتی‌اگه‌لازم‌باشه‌تمام‌زندگیمو می‌دم، تا تو رو داشته‌باشم... در ضمن، خیالت راحت...

۱۰۹_

لحظه‌ای‌لب فرو بست. نفسش را یکجا بیرون‌دمید و در ادامه‌با لحنی‌که‌تا حدی‌آغشته‌به‌تاثر و اندوه‌بود، برایش توضیح داد:

ـ من‌هنوز مستمری‌پدرمو می‌گیرم... آخه‌اون‌خدابیامرز معلم‌بوده، که‌بعد از مرگش حقوقش رو به‌من‌دادن... و تا وقتی‌که‌درس می‌خونم‌و محصل هستم، می‌تونم‌این‌حقوق رو دریافت کنم!

او خودش بهتر از هر کسی‌می‌دانست که‌اگر همین‌حقوق و مزایا نبود، عمه‌توران، خواهر شوهر خاله‌مرضیه، از همان‌اول هرگز نمی‌گذاشت برادرش به‌همین‌راحتی‌او را بپذیرد تا در خانه‌آنها و در کنار اشکان‌بزرگ شود. در غیر این‌صورت حتماً سرپرستی‌اش را دایی‌خسرو بر عهده‌می‌گرفت و در کنار باده‌بزرگ می‌شد. در آن‌صورت شاید مجبور بود برای‌ادای‌دین‌به‌دایی‌خسرو خودش را علاقمند به‌باده‌نشان‌دهد، و بی‌شک با او ازدواج می‌کرد.

صدای‌سولماز او را از اوهامش بیرون‌کشید:

– پس بگو چرا علاقه‌به‌تدریس داری... چون‌بابات معلم‌بوده... ازش ارث گرفتی!

کوروش لبخند زد و شانه‌ای‌انداخت:

– شاید، نمی‌دونم... البته‌اون‌موقع من‌خیلی‌بچه‌بودم، چند ماه‌بیشتر نداشتم، چیزی‌حالیم‌نبوده، که‌بخوام‌معلمی‌کردن‌بابامو بفهمم، تا علاقه‌به‌این‌کار تو وجودم‌شکل بگیره... از نظر علمی‌هم‌هنوز چنین‌چیزی‌ثابت نشده، که‌این‌نوع ویژگی‌ها، ژنتیکی‌منتقل بشه!

هر دو خندیدند و باقی‌آب هویج های‌شیرین‌شده‌شان‌را خوردند. تا وقتی‌که‌به‌خانه‌برسند تمام‌مدت کوروش هر آنچه‌را که‌از گذشته‌و زندگی‌اش لازم‌می‌دانست برای‌سولماز تعریف کرد که‌چطور بدون‌پدر و مادر و تحت سرپرستی‌خانواده‌خاله‌اش بزرگ شده، و چه‌روزهای‌نسبتاً سختی‌را از لحاظ عاطفی، به‌خاطر نداشتن‌پدر و مادر، از سر گذرانده‌است. البته‌در مورد مهربانی‌ها و خوبی‌های‌خاله‌اش نیز متذکر شد که‌او برایش در حد یک مادر است و نه‌یک خاله، چرا که‌از لحاظ مهر مادری‌تا به‌امروز هیچ فرقی‌بین‌او و پسر خودش نگذاشته‌است. همین‌که‌به‌مقصد رسید و مقابل مجتمع

ایستاد، قبل از این‌که‌سولماز از ماشین‌پیاده‌شود، یکباره‌دست چپ او را در دست گرفت:

ـ حالا که‌چیزای‌بیشتری‌در مورد زندگی‌من‌می‌دونی، هنوزم‌حاضری‌باهام‌ازدواج کنی؟

سولماز همان‌طور که‌دست دیگرش به‌دستگیره‌در بود، خیره‌در نگاه‌او لب زد:

ـ دونستن‌گذشته‌هامون‌شاید بتونه‌به‌شناخت بیشتر از هم‌کمک مون‌کنه... ولی‌نمی‌تونه‌دلیل خوبی‌واسه‌خواستن‌و نخواستن‌الانمون‌باشه... چون‌گذشته‌مال گذشته‌هست و هیچ ربطی‌به‌الان‌ما نداره!

– حرفت درسته... ولی‌این، جواب سوال من‌نیست!

این‌را کوروش گفت، که‌سولماز فوری‌گفت:

– دیوونه، اگه‌حاضر نبودم‌باهات ازدواج کنم، که‌الان‌کنارت نبودم... اصلاً نمی‌ذاشتم‌باهام‌بیای‌پیاده‌روی... اونم‌بیرون‌شهر!

کوروش با ذوق لبخند زد و نگذاشت او دستش را از میان‌انگشتانش بیرون‌بکشد. قدری‌او را به‌طرف خود کشید و با لحنی‌شوخ، چشمکی‌به‌رویش زد:

ـ پس اگه‌این‌طوره.. قبل رفتن، یه‌بوس بده‌تا خیالم‌راحت بشه!

سولماز با هراس نگاهی‌به‌بیرون‌ماشین‌و اطرف اندخت:

ـ واه، الان!... این‌جا؟... یه‌دفه‌یکی‌از همسایه‌ها می‌بینه، زشته... نمی‌شه!

کوروش در یک حرکت سریع، او را بیشتر به‌طرف خود کشید و بوسه‌ای‌شتاب زده‌بر گونه‌اش زد. سپس در نگاه‌جا خورده‌سولماز خندید:

ـ باز هم‌به‌نقل قول از خاله‌مرضیه‌م، «نمی‌شه...» مال سوسن‌هست!

وقتی‌سولماز با صورتی‌گلگون‌شده‌از ماشین‌پیاده‌می‌شد، سرش را به‌او نزدیک کرد و گفت:

ـ بالاخره‌یه‌روز مال خودم‌می‌شی‌و اون‌قدر می‌بوسمت... تا تمام‌این‌خجالتات بریزه!

تا وقتی‌که‌آن‌دختر خجالتی‌وارد مجتمع شد، ایستاد و عاشقانه‌رفتنش را نظاره‌کرد.

خیلی‌دورتر از او، سودابه‌نشسته‌در یک تاکسی‌به‌خانه‌دوستش می‌رفت تا با هم‌درس بخوانند.

افشین‌به‌او قول داده‌بود که‌تا دو ماه‌دیگر برایش از یکی‌از دانشگاه‌های‌اوکراین‌پذیرش می‌گیرد و سودابه‌به‌همین‌امید چمدان‌و وسایلش را دوباره‌توی‌همان‌اتاق گذاشته‌بود.
خام‌وعده‌های‌افشین‌شده‌بود. به‌ماندن‌موقت در آن‌خانه‌رضایت داده، و فعلاً فکر رفتن‌از آنجا از سرش پریده‌بود.

وقتی‌سحر به‌او زنگ زد و گفت که‌در خانه‌تنها هست و می‌تواند بیاید تا هم‌درس بخوانند، از خدا خواسته‌فوری‌کتاب و جزوه‌هایی‌را که‌برای‌امتحان‌فردا لازم‌داشت برداشت و از آن‌خانه‌بیرون‌زد.
تمام‌آن‌روز را پیش سحر ماند و همراه‌هم‌درس خواندند. شب وقتی‌دوباره‌به‌آن‌خانه‌برگشت دیگر خبری‌از افشین‌نبود. تمام‌چراغ های‌ساختمان‌خاموش بود. اما لندکروز میان‌حیاط و

پنجره‌های‌روشن‌زیر زمین‌گویای‌این‌بود که‌یاشار آن‌پایین‌در کارگاهش مشغول است.

۱۰۹

۱۱۰_

بی‌اهمیت به‌حضور او در آن‌خانه، وارد ساختمان‌شد و بی‌آن‌که‌چراغی‌روشن‌کند به‌آن‌اتاق رفت. از آنجا که‌شام‌هم‌از دستپخت مادر سحر خورده‌بود و دیگر لازم‌نبود که‌به‌آشپزخانه‌برود، فوری‌برای‌خواب آماده‌شد. هوای‌اتاق دم‌داشت به‌همین‌خاطر قبل از این‌که‌روی‌تخت دراز بکشد، پنجره‌را باز گذاشت. حفاظ های‌پشت پنجره‌این‌امنیت را برایش داشت که‌حتی‌گربه‌هم‌نمی‌توانست از فاصله‌کم‌میان‌آن‌ها وارد اتاق شود، دیگر چه‌خواسته‌دزد و آدمیزادی. تا زمانی‌که‌چشم‌هایش گرم‌خواب شود به‌پیشنهادی‌که‌افشین‌داده‌بود فکر کرد. حرف های‌او در ذهنش بازتاب می‌شد:

ـ فقط یه‌عقد صوری‌هست... قرار نیست هیچ اتفاقی‌بین‌تون‌بیفته... این‌آدم‌از دنیا بریده،... حتی‌از زن‌و بچه‌خودش... دیگه‌به‌این‌چیزا فکر

هم‌نمی‌کنه... پس خیالت از این‌بابت راحت باشه... فقط برای‌اینکه‌اگه‌یه‌وقت اتفاقی‌افتاد، سند مدرکی‌تو دستت باشه‌که‌بگی‌آقا من‌به‌این‌دلیل تو این‌خونه‌هستم... چون‌زن‌این‌آدمم... دارم‌اینجا زندگی‌می‌کنم، همین!

هوا گرگ و میش بود و دو مأمور چادری‌کشان‌کشان‌او را با خود می‌بردند. قبل از اذان‌صبح باید حکم اجرا می‌شد. همین‌که‌از دور چشمش به‌چوبه‌دار افتاد، پاهایش را به‌زمین‌چسباند و التماس کرد:

ـ تو رو خدا... نه!..

تقلا کرد تا بازوهایش را از چنگ مأموران‌نجات دهد:

ـ ولم‌کنید!

صدای‌افشین‌را از جای‌دوری‌شنید:

ـ سودابه... سودابه...

به‌دنبال صدا سر چرخاند او را پشت یکی‌از پنجره‌های‌آن‌سوی‌محوطه‌زندان‌دید. هر دو دست افشین‌با دستبندهایی‌به‌حفاظ های‌فولادی‌پنجره‌قفل بود. صورتش را

به‌سختی‌بین‌دو تا از میله‌ها قرار داده‌بود. همین‌که‌نگاه‌سودابه‌را دید، قسم‌خورد:

ـ به‌جان‌خودت من‌چیزی‌نگفتم... کاش همون‌موقع حرفمو گوش کرده‌بودی!

همین‌که‌پایش به‌سکوی‌اعدام‌رسید، به‌گریه‌افتاد:

ـ تو رو خدا منو نکشید... من‌کاری‌تو اون‌خونه‌نکردم،... من‌فقط زن‌اون‌بودم...

یکی‌از مأمورها سیلی‌محکمی‌به‌صورتش زد و چیزی‌را در آن‌طرف سکو، به‌او نشان‌داد:

ـ چرا دروغ می‌گی... زن‌این‌بودی... یه‌مرده!

به‌آن‌طرف نگاه‌کرد. یک تابوت چوبی‌دید که‌جسم‌بی‌جان‌و کفن‌پوش شده‌ای‌در میانش بود. فقط گردی‌صورت به‌نظر سرد و منجمدش، با آن‌پلک های‌بسته‌از کفن‌بیرون‌بود. فوری‌او را شناخت. بی‌اختیار چشم‌بست و با وحشت بسیار جیغ کشید:

ـ نههههه!

همان‌وقت یاشار خسته‌از کار شبانه‌از پله‌های‌زیرزمین‌بالا می‌آمد که‌صدای‌جیغ او را از پنجره‌باز اتاق شنید. پا تند کرد و خودش را کنار پنجره‌رساند. سودابه‌از صدای‌جیغ خود از خواب پرید و چشم‌گشود. همین‌که‌قیافه‌یاشار را با آن‌چشم‌های‌باز کنار پنجره‌اتاق دید، ترسید. خواست دوباره‌جیغ بکشد، که‌به‌لکنت افتاد. وحشت زده‌به‌او نگاه‌کرد و دست هایش به‌لبه‌پتویی‌که‌بدنش را پوشانده‌بود چنگ زد:

ـ تو... تو،...

یاشار میان‌حرفش آمد:

ـ خواب بد دیدی؟

و او نتوانست به‌حرفش ادامه‌دهد و بگوید: «تو زنده‌ای!». ساکت شد و با ترس به‌اطرافش نگاه‌کرد تا مطمئن‌شود که‌بیدار است و آنچه‌لحظاتی‌پیش داشت برایش اتفاق می‌افتاد، خوابی‌بیش نبوده. همین‌که‌خیالش از این‌بابت راحت شد، در جواب او سری‌به‌نشان‌پاسخ مثبت تکان‌داد.

یاشار از میان‌حفاظ های‌پنجره‌نگاهش می‌کرد. چشم‌های‌گرد شده‌دخترک گویای‌این‌بود که‌هنوز وحشت دارد. با اینکه‌پنجره‌باز بود اما به‌خاطر حفاظ ها نمی‌توانست از آنجا وارد اتاق شود.

به‌همین‌خاطر به‌طرف در ساختمان‌رفت و کمی‌بعد قبل از این‌که‌به‌آن‌اتاق برود، اول از آشپزخانه‌یک لیوان‌آب آورد. سپس ضربه‌ای‌به‌در اتاق زد. سودابه‌که‌هنوز در اوهام‌میان‌خواب و بیداری‌اش به‌سر می‌برد، از صدای‌آن‌ضربه‌بی‌اراده‌ترسید. هینی‌از دهانش بیرون‌پرید و دست روی‌قلبش گذاشت. یاشار منتظر جواب او نماند. در را باز کرد و وارد اتاق شد. در هر قدم‌که‌به‌تخت نزدیک می‌شد سودابه‌خودش را جمع می‌کرد و به‌سمت تاج بالای‌تخت عقب می‌کشید. یاشار کنار تخت ایستاد و لیوان‌آب را به‌طرفش گرفت:

ـ بیا بخور...

سودابه‌بی‌آن‌که‌دست پیش ببرد و لیوان‌را از او بگیرد، همان‌طور که‌به‌حالت نیمه‌نشسته‌به‌تاج بالای‌تخت تکیه‌داشت، پتو را بیشتر

روی‌خودش کشید. با وجود ترسی که‌در چشم‌هایش موج می‌زد، غضبناک به‌صورت او زل زد:

ـ برو بیرون!

یاشار که‌دید لیوان‌را از دستش نمی‌گیرد و انگار طلبکار هم‌است، آن‌را روی‌عسلی‌کنار تخت گذاشت و بی‌حرف دور شد. پشت به‌او همین‌که‌خواست قدم‌از اتاق بیرون‌بگذارد، از صدای‌دخترک ایستاد:

ـ الان‌چه‌وقته؟

برگشت و از همان‌دور، در آستانه‌اتاق به‌او نگاه‌کرد. حالا یقه‌شل و ول تیشرتش از یک طرف، کامل از روی‌شانه‌لیزخورده‌بود. علاوه‌بر بندکشی‌لباس زیرش قسمتی‌از سینه‌بند توری‌سیاهش هم‌در معرض دید قرار داشت. چشم‌از آن‌قسمت گرفت و خیره‌در چشم‌های‌آبی‌او لب زد:

ـ کم‌کم‌صبح هست...

همان‌وقت صدای‌اذان‌از جایی‌دور و از بلندگوی‌مسجدی‌به‌گوش رسید. سودابه‌یکباره‌یاد خواب خودش افتاد. قرار بود حکم‌اعدامش تا قبل از اذان‌صبح اجرا شود. مضطرب و ترسیده‌در خود جمع شد و

زانوهایش را زیر پتو در بغل گرفت. تمام‌بدنش می‌لرزید و بیش از همه‌چانه‌اش. لب هایش انگار خارج از اراده‌او تکان‌خورد:

ـ کجا می‌خوای‌بری؟

یاشار از چیزی‌که‌شنید یکه‌ای‌خورد. نه‌به‌همین‌قبل که‌آن‌طور طلبکار بیرونش می‌کرد، نه‌به‌الان‌که‌لابه‌لای‌کلماتش بوی‌خواهش برای‌ماندن‌داشت. نگاهش بی‌اختیار از روی‌دخترک لغزید و به‌جای‌خالی‌روی‌تخت در کنار او چشم‌دوخت، که‌در جوابش آرام‌و جدی‌لب زد:

ـ می‌رم‌بخوابم...

دست سودابه‌به‌سمت لیوان‌روی‌عسلی‌حرکت کرد و آن‌را برداشت. جرعه‌ای‌آب نوشید و گفت:

ـ ببخشید،... بیدارت کردم!...

ـ بیدار بودم... الان‌تازه‌می‌خوام‌برم‌بخوام!

یاشار این‌را گفت، و نگاهش سریع و دستپاچه، قبل از اینکه‌دخترک متوجه‌شود، از روی‌تخت و آن‌بالش جمع شد. به‌قصد رفتن‌روبرگرداند که‌سودابه‌با تعجب براندازش کرد:

ـ یعنی‌از دیشب تا حالا اصلاً نخوابیدی؟... همین‌طور اون‌پایین‌تو زیرزمین‌بودی!

همین‌که‌یاشار به‌نشان‌پاسخ مثبت سر تکان‌داد، او فوری‌پتو را کنار زد و از تخت پایین‌آمد:

ـ نرو تو ماشین... بیا همین‌جا بخواب... من‌دیگه‌خوابم‌نمی‌بره... می‌خوام‌درس بخونم!

آن‌قدر از خوابی‌که‌دیده‌بود وهم‌داشت که‌می‌ترسید حتی‌برای‌لحظه‌ای‌تنها بماند. هر آن‌بیم‌آن‌داشت مأموران‌از جایی‌وارد شوند و او را با خود ببرند. برای‌این‌که‌او بویی‌از ترسش نبرد، فوری‌درصدد برآمد تا علتی‌برای‌پیشنهادش پیدا کند. به‌همین‌خاطر در حینی‌که‌سراغ کوله‌اش می‌رفت تا کتاب و جزوه‌هایش را بردارد، گفت:

ـ باید ببخشی... می‌دونم‌این‌چند روز جای‌خوابت رو گرفتم‌و آواره‌شدی!

یاشار اما به‌خوبی‌فهمید که‌او از ترس تنهایی‌و خواب به‌نظر پریشانی‌که‌دیده، چنین‌پیشنهادی‌داد، و این‌عذرخواهی‌اش فقط برای‌رد گم‌کردن‌است. لبخند تخسی‌که‌بر لبش نشست را با مکیدن‌لب ها فوری‌بلعید تا دیده‌نشود. نظرش این‌بود که‌برود توی‌حیاط پشت پنجره‌همین‌اتاق بخوابد تا او از تنهایی‌نترسد، اما زبانش انگار در کامش چسبیده‌بود و نتوانست در این‌مورد چیزی‌بگوید. پاهایش بی‌اراده‌به‌حرکت در آمد و بی‌حرف جلو رفت. این‌سوی‌تخت که‌عاری‌از گرمای‌تن‌دخترک بود دراز کشید. کمی‌بعد که‌گوشه‌پتو را گرفت و روی‌خود کشید حرارت چسبیده‌به‌آن‌را حس کرد. اجازه‌داد تا آن‌گرما وجود خسته‌اش را در آغوش بگیرد. صدای‌کتاب ورق زدن‌دخترک را از پایین‌تخت و در زمین‌می‌شنید که‌چشم‌هایش در خواب فرو رفت.

سفره‌آفتاب در قسمتی‌از اتاق پهن‌بود که‌او از صدای‌قدم‌های‌شتابزده‌دخترک چشم‌گشود. از روپوشی‌که‌به‌تن‌داشت

و مقنعه‌ای که‌به‌سر، کاملاً مشخص بود که‌در حال رفتن‌به‌دانشگاه‌است. اما همین‌که‌چشمش به‌چشم‌های‌سرخ و بارانی‌او افتاد، سریع پتو را کنار زد و بر جا نشست:

– چی‌شده؟!

سودابه‌کتاب و جزوه‌های‌پخش و پلایش را با عجله‌از کف اتاق جمع می‌کرد و توی‌کوله‌جا می‌داد، که‌با بغض جواب داد:

– خبر مرگم‌نفهمیدم‌کی‌خواب برد... دیرم‌شده... نیم‌ساعت دیگه‌امتحانم‌شروع می‌شه!

یاشار بلافاصله‌از لب تخت بلند شد و دستی‌به‌سر کم‌مویش کشید:

– می‌رسونمت... نگران‌نباش، قبل از اینکه‌امتحانت شروع بشه، اونجایی...

تک پوشش خوب بود. فقط باید شلوارش را عوض می‌کرد، که‌در ادامه‌تند و سریع لب زد:

– فقط تا من‌لباس می‌پوشم، به‌پر، اون‌دسته‌کلیدمو از رو میز زیر زمین‌بردار بیار!

کمی‌بعد وقتی‌سودابه‌داخل زیرزمین‌بود، با اینکه‌با عجله‌سوییچ یاشار را از روی‌میز برمی‌داشت، متوجه‌یک پلاک خیلی‌خوشگل و ظریف نقره‌ای‌شد که‌شبیه‌اشک بود. به‌نظرش رسید نگین‌فیروزه‌ای‌میان‌آن‌باید همان‌نگین‌دیروزی‌باشد. همان‌که‌پشت آن‌کلمه«گل» تراش خورده‌است. قدمی‌از میز دور شده‌بود که‌کنجکاوی‌امانش نداد و برگشت. آن‌پلاک نقره‌را از روی‌میز برداشت و کنجکاوانه‌نگاهی‌به‌پشت آن‌انداخت. همان‌وقت از صدای‌یاشار در روی‌پله‌های‌زیرزمین، دستپاچه‌شد:

– کجا موندی، پس...

همزمان‌که‌پلاک از دستش افتاد روی‌زمین، باقی‌حرف در دهان‌یاشار ماند. سر سودابه‌بی‌اراده‌به‌سمت صدا چرخید و نگاه‌دستپاچه‌اش با نگاه‌مات او تلاقی‌کرد.

(هر هفته‌چهار قسمت □ □(

□ تا هفته‌آینده‌در پناه‌خدا□

یاشار بی‌اهمیت چشم‌از نگاه‌جاخورده‌دخترک و پلاک افتاده‌بر زمین‌گرفت. سریع دو پله‌آخر را هم‌پایین‌آمد. سوییچ را از سودابه‌گرفت:

ـ زود بیا تا دیرتر نشده!

وقتی‌روی‌پله‌ها از زیرزمین‌بیرون‌می‌رفت، پشت به‌سودابه‌داشت که‌گفت:

ـ اون‌پلاک رو هم‌اگه‌خوشت اومده، بردار واسه‌خودت!

سودابه‌با اینکه‌دو دل بود اما خم‌شد و آن‌را از زمین‌برداشت.

چند دقیقه‌بعد که‌در شلوغی‌و ترافیک خیابان‌یاشار سپر به‌سپر ماشین‌جلویی‌همزمان‌بوق و چراغ می‌زد تا راه‌برایش باز شود،

سودابه‌مشت گشود. به‌پلاک نقره‌در کف دستش چشم‌دوخت و آرام‌لب زد:

ـ دیشب درستش کردی، نه؟... واسه‌همین‌تا صبح بیدار موندی!

همین‌که‌ماشین‌جلویی‌راه‌باز کرد، یاشار بر سرعتش افزود و نیم‌نگاهی‌به‌کف دست سودابه‌انداخت:

ـ خوابم‌نمی‌یومدم...

ـ چرا خوابت نمی‌یومد؟....

این‌را سودابه‌گفت، و یاشار در حین‌لایی‌کشیدن‌از بین‌دو تا سواری، به‌تندی‌لب زد:

ـ تو چه‌کار به‌نخوابیدن‌من‌داری... مگه‌دیرت نشده... بذار حواسم‌به‌رانندگی‌باشه!

سودابه‌امتحانش را به‌خاطر آورد و با هراس نگاهی‌به‌ساعت ماشین‌انداخت. هنوز چند دقیقه‌دیگر وقت داشت و کم‌کم‌نزدیک های‌دانشگاه‌بودند. با خیالی‌راحت نگاهی‌متبسم‌و قدرشناس به‌نیم‌رخ یاشار انداخت:

ـ آفرین... عجب دست فرمونی‌داری... فکر نمی‌کردم‌به‌این‌زودی‌برسم!

همان‌وقت یاشار در حال سبقت از راست، نزدیک بود با یک پراید تصادف کند که‌به‌موقع ماشین‌را کنترل کرد و به‌سرعت از کنار بوق بلند و فحش دار آن‌راننده‌دور شد. در همان‌حین‌نگاهی‌پر غضب به‌سمت سودابه‌پاشید:

ـ اَه، چقدر حرف می‌زنی... دو دقه‌زبون‌به‌دهن‌بگیر،... تا برسومنت!

سودابه‌پوزخندی‌زد و خونسردانه‌شانه‌انداخت:

ـ به‌من‌چه‌که‌از تعریفم‌ذوق مرگ شدی... می‌خواستی‌خودتو چپ و چوله‌کنی!

پلاک نقره‌را کمی‌بالا گرفت و در حال برانداز کردنش، گفت:

ـ یه‌وقت دوباره‌ذوق مرگ نشی، به‌کشتنمون‌بدی،... ولی‌خودمونیم، عجب هنرمندی‌هستی... خیلی‌خوشگل درست کردی...

و زیرکانه‌از گوشه‌چشم‌نگاهی‌به‌او انداخت:

– حالا چرا این‌کلمه‌رو پشتش نوشتی؟... واسه‌شخص خاصی‌در نظر داشتی...

یاشار به‌تندی‌حرفش را برید:

– نه!... من‌ننوشتم...

سودابه‌با تعجبی‌آغشته‌به‌کنجکاوی‌پرسید:

– پس کی‌نوشته؟

یاشار برای‌ماشین‌جلویی‌که‌سرعتش کم‌بود، بوقی‌عصبی‌زد تا کنار برود. در همان‌حین‌با لحنی‌بی‌حوصله‌جواب داد:

– من‌چه‌می‌دونم!...

تا سر چرخاند و نگاهش به‌قیافه‌ی‌از رو رفته‌ی‌دخترک افتاد، سعی‌کرد توضیح قانع کننده‌ای‌به‌او بدهد:

– این‌نگین‌تو آت و آشغالای‌مغازه‌مونده... حتماً صاحب قبلیش اسمش گل بوده، داده‌به‌یه‌خطاط اسمشو پشتش تراشیده...

سودابه‌با اینکه‌از اصطلاح آت و آشغالی‌که‌از او شنید، خوشش نیامد و یک جورایی‌دلچرکین‌شد اما به‌نشان‌فهمیدن‌سری‌تکان‌داد. سپس

بی‌اهمیت به‌آنچه‌شنیده‌بود، پلاک را از روی‌مقنعه، جایی‌میان‌سینه‌گذاشت. سپس سایه‌بان‌جلو را پایین‌داد و طوری‌آن‌را تنظیم‌کرد تا از داخل آینه‌ی‌پشت آن، بتواند پلاک نقره‌را بر روی‌سینه‌خود ببیند:

ـ فکر کنم‌یه‌زنجیر اینقدری‌داشته‌باشه‌خوبه...

به‌چهار راهی‌نزدیک می‌شدند و زمان‌بندی‌چراغ سبز آن‌داشت به‌آخر می‌رسید. یاشار چنان‌به‌سرعتش افزود که‌توانست به‌موقع در آخرین‌لحظه‌چهارراه‌را رد کند تا پشت چراغ قرمز وقت از دست ندهند. این‌بار بی‌آن‌نگاهی‌به‌طرف دخترک بیندازد، با ملایمت لب زد:

ـ فکر کنم‌تو آت و اشغالای‌مونده‌از مغازه‌چندتا زنجیر باشه...

سودابه‌اینبار دیگر نتوانست تاب بیاورد. احساس کرد به‌عمد با این‌اصطلاحات دارد تحقیر و توهینش می‌کند. به‌تندی‌حرفش را برید:

ـ اشغال نمی‌خوام... برام‌یه‌زنجیر خوب درست کن، هر چی‌پولش بشه، می‌دم... حتی‌پول همین‌پلاک رو هم‌باهات حساب می‌کنم!

یاشار پوزخند زد:

ـ اگه‌قرار به‌حساب و کتاب کردن‌باشه... پول خیلی‌چیزا رو باید حساب کنی!

سودابه‌نگاهی گیج و ویج به‌او انداخت:

ـ پول چی؟!

لندکروز مقابل دانشگاه‌توقف کرد. یاشار یک دستش را روی‌فرمان‌گذاشت و نیم‌تنه‌اش را به‌سمت او چرخاند:

ـ جا و مکان!...

یک ابرویش را بالا گرفت و طعنه‌زد:

ـ فکر نکنم‌تو هیچ هتل و مسافرخونه‌ای‌هم‌مفتی‌به‌کسی‌اتاق بِدن... خونه‌مبله‌و بزرگ که‌دیگه‌جای‌خود داره!

ته‌حرفش را با لحنی‌شوخ به‌زبان‌آورد و با خنده‌ادامه‌داد:

- خورد و خوراکت که‌خوب نیست... مثل مرده‌ها غذا می‌خوری... وگرنه‌پول غذا رو هم‌باید حساب می‌کردی...

همین‌که‌سودابه‌دهان‌باز کرد تا جوابی‌به‌او بدهد، فوری‌گفت:

ـ فعلاً برو به‌امتحانت برس... حالا وقت برای‌حساب کتاب کردن‌هست... نترس گرون‌باهات حساب نمی‌کنم!

همان‌وقت متوجه‌شد چشم‌های‌دخترک با حالتی‌گرفته‌و ناراحت به‌جایی‌در روبه‌رو ثابت ماند. رد نگاهش را که‌گرفت و به‌یک پژوی‌نقره‌ای‌رنگ رسید. راننده‌پژو هم‌در حال پیاده‌شدن، چشم‌به‌آن‌ها دوخته‌بود. نگاه‌یاشار بر آن‌جوان‌میخ بود، که‌آهسته‌لب زد:

ـ لابد همون‌پسره‌ست، کوروش... همون‌که‌دوستش داری؟... آره!

وقتی‌داشت به‌او تأکید می‌کرد برگشت و نگاهش کرد، که‌سودابه‌بی‌حرف سری‌به‌نشان‌پاسخ مثبت تکان‌داد. نفس بلند و اندوهبارش در فضای‌ماشین‌پیچید. در حین‌پیاده‌شدن‌به‌تندی‌گفت:

ـ دیگه‌دوستش ندارم...

لحظه‌آخر، قبل از پیاده‌شدن، برق نگاه‌کینه‌دارش را به‌یاشار نشان‌داد:

ـ ولی‌انتقام‌بدی‌ازش می‌گیرم!

کوروش بی‌اهمیت از اینکه‌سودابه‌را در آن‌لندکروز و همراه‌آن‌مرد غریبه‌دیده، چشم‌از آن‌ها گرفت و نگاهی‌به‌ساعتش انداخت. سپس با قدم‌های‌تندی‌وارد دانشگاه‌شد. کمی‌بعد سودابه‌هم‌به‌دنبالش رفت. یاشار قدری‌ایستاد و با نگاهی‌فرو رفته‌در فکر، به‌رفتن‌آن‌دو چشم‌دوخت.

فصل هشتم

نسرین‌حوصله‌رفتن‌به‌آن‌مهمانی‌را نداشت و دلش می‌خواست به‌نحوی‌سولماز را متقاعد کند که‌بهتر است به‌بهانه‌ای‌دعوت آن‌پسر را رد کنند. در آن‌چند روز از فکر رفتن‌و قهر کردن‌سودابه‌حوصله‌هیچ کس و هیچ چیز را نداشت. بی‌قرار و ناآرام‌بود. نمی‌دانست چه‌کار باید بکند. کامبیز هم‌تا آن‌روز نتوانسته‌بود هیچ کاری‌برای‌برگرداندن‌او انجام‌دهد. برایش گفته‌بود چند باری‌دم‌دانشگاه‌کشیک داده‌اما موفق نشده‌سودابه‌را ببیند. برای‌اینکه‌خودش را با چیزی‌سرگرم‌کند سراغ ماشین‌ظرفشویی‌رفت تا ظرف های‌شسته‌و خشک را در کابینت ها

جا دهد. همین‌که‌در ماشین‌را باز کرد یکهو غصه‌اش بیشتر شد. آه‌از نهادش برخاست و بی‌اختیار بغضش گرفت. پارسال که‌دست درد شدیدی‌گرفته‌بود، سودابه‌این‌ماشین‌را، هر چند قسطی، اما به‌عنوان‌هدیه‌روز مادر برایش خرید و سفارش کرد که‌دیگر حق ندارد هیچ ظرفی‌را با دست بشوید. می‌دانست که‌دختر دلسوز و مهربانش هنوز هم‌درگیر پرداخت اقساط این‌ماشین‌است. به‌محض اینکه‌چندتا از بشقاب ها را در کابینت جا داد، صدای‌زنگ موبایلش در فضای‌ساکت و خلوت خانه‌پیچید. در کابینت را همان‌طور نبسته، رها گذاشت و به‌سمت گوشی‌موبایل، روی‌اپن‌آشپزخانه، هجوم‌برد. در آن‌چند روز با هر صدای‌زنگی‌نمی‌فهمید چطور خودش را به‌گوشی‌تلفن‌و یا آیفون‌در خانه‌برساند. هر لحظه‌منتظر آمدن‌سودابه‌و یا گرفتن‌خبری‌از او بود. قبل از این‌که‌گوشی‌را از روی‌اپن‌بردارد، با دیدن‌اسم‌سودابه‌روی‌صفحه‌نمایش لحظه‌ای‌خشکش زد. باورش نمی‌شد. سردرد و بی‌حوصلگی‌چند روزه‌اش یکهو پر کشید. هیجان‌زده‌به‌موبایل چنگ زد. دستپاچه‌انگشت روی‌صفحه‌کشید و آن‌را به‌گوشش چسباند:

ـ الو... سودابه!...

در جواب اندکی سکوت شنید. سپس صدای آرام سودابه با تأنی درون گوشی طنین انداخت:

ـ سلام... می‌خوام یه‌سر بیام خونه، کارت دارم...

در ادامه یکهو لحنش تند و عصبی شد:

ـ فقط سولماز خونه نباشه... نمی‌خوام چشمم بهش بیفته!

قبل از اینکه جوابی از مادرش بشنود، تماس را قطع کرد. نسرین با بهت و ناامیدی نگاهی به صفحه گوشی انداخت. خواست خودش دوباره تماس بگیرد بلکه چند کلمه‌ای با او حرف بزند، که با یادآوری چیزی که شنیده بود و اینکه خودش داشت به خانه می‌آمد، خوشحال گوشی را کنار گذاشت. همان‌طور که با خود می‌اندیشید بی‌جهت در آشپزخانه دور خودش می‌چرخید و ظرف ها را جا به‌جا می‌کرد. سولماز خانه بود و باید کاری می‌کرد. باید شرایط را فراهم می‌کرد تا بتواند سودابه را ببیند و با او حرف بزند. در همین خیالات بود که چیزی به ذهنش رسید. فوری سراغ کیفش رفت و همان کارتی را که هر ماه حقوق مستمری به آن واریز می‌شد برداشت.

کمی‌بعد که‌وارد اتاق سولماز شد، با اینکه‌او را در حال اتو کردن‌دید، پرسید:

ـ چه‌کار می‌کنی؟

سولماز بی‌اهمیت به‌سوال او، با لبخندی‌ذوق دار نگاهش کرد:

ـ کی‌بود به‌موبایلت زنگ زد؟... سودابه‌بود!

نسرین‌که‌نمی‌دانست چه‌جوابی‌به‌او بدهد، بی‌اراده‌آب دهانش را بلعید و من‌من‌کنان‌لب زد:

ـ ها... نه، اون‌نبود... خیال کردم‌سودابه‌ست... اشتباه‌گرفته‌بود... ولی‌صداش به‌نظرم‌خیلی‌شبیه‌سودابه‌بود...

لبخند روی‌لب های‌سولماز ناخواسته‌در گرفتگی‌چهره‌اش حل شد و سری‌به‌نشان‌فهمیدن‌تکان‌داد. با اینکه‌از دست دخالت های‌زیادی‌سودابه‌رنجیده‌خاطر بود اما به‌هر حال خواهرش بود و

دلنگرانی‌اش را داشت. برای‌اینکه‌در حضور مادرش غصه‌اش را نشان‌ندهد، به‌اجبار تبسمی‌بر لب نشاند:

– بهت که‌گفتم‌اصلاً ناراحت سودابه‌نباش... این‌چند روز، هر روز کورورش تو دانشگاه‌دیدتش،...حالشم‌به‌نظر خیلی‌خوبه... این‌طور که‌کوروش می‌گه، احتمالاً رفته‌خونه‌دوستش، سحر...

و فوری‌برای‌این‌که‌بحث را عوض کند، به‌مانتو صورتی‌رنگ زیر دستش اشاره‌کرد:

ـ بالاخره‌این‌مانتو رو انتخاب کردم... به‌نظرم‌این‌یکی‌بیشتر از بقیه‌واسه‌امشب مناسبه...

ـ خیلی‌هم‌مناسب نیست... بیا برو یه‌چیز بهتر بخر... یه‌چیزی‌که‌جلو خانواده‌پسره‌آبرودار باشه...

این‌را نسرین‌گفت و کارت را به‌طرف او گرفت. سولماز با حالتی‌متعجب نگاهی‌به‌کارت توی‌دست او انداخت:

ـ الان‌که‌وقت خرید کردن‌نیست!،.... نهایتش تا سه‌چهارساعت دیگه‌کوروش میاد دنبالمون‌باید آماده‌باشیم...

نسرین‌توی‌حرفش آمد:

ـ خب، بهش زنگ بزن‌بگو رفتی‌بیرون‌کار داری... یه‌کم‌دیرتر بیاد....

سولماز با بی‌خیالی‌به‌اتو کردنش ادامه‌داد:

ـ نمی‌خوام... همین‌مانتو خوبه... لابد خیال داری‌این‌ماه‌قسط خونه‌رو ندی!

ـ حالا یه‌ماه‌هم‌قسط خونه‌عقب بیفته، طوری‌که‌نمی‌شه... بلند شو برو که‌تا دیر نشده‌برگردی... زنگ بزن‌به‌ملیحه‌هم‌همرات بیاد!

نسرین‌این‌ها را گفت و با اصرار کارت را به‌او سپرد. غدغن‌هم‌کرد که‌حتماً همراه‌دوستش برود تا تنها نباشد. کمی‌بعد که‌سولماز برای‌رفتن‌به‌خرید آماده‌می‌شد، به‌جای‌تماس با ملیحه، به‌کوروش زنگ زد.

دقایقی‌بعد، وقتی‌پورشه‌قرمز رنگ افشین‌در حوالی‌مجتمع توقف کرد، سودابه‌قبل از پیاده‌شدن، از دور نقره‌ای‌رنگ کوروش را دید که‌درست جلو مجتمع ایستاده‌بود. دستش روی‌دستگیره‌در بی‌حرکت ماند و با حالی‌منقلب در صندلی‌ماشین‌فرو نشست. همان‌وقت

سولماز را هم‌دید که‌چطور با لبخندی که‌در تمام‌صورتش پخش بود، چشم‌به‌آن نقره‌ای‌دارد و از پله‌های‌مجتمع پایین‌می‌آید.

سودابه‌با حالی‌خراب و ویران‌شده‌در پناه‌شیشه‌های‌تیره‌رنگ پورشه‌چشم‌به‌آن‌صحنه‌دوخته‌بود. افشین‌بی‌توجه‌به‌نگاه‌خیره‌او به‌آن‌سمت و صحنه‌ای‌که‌داشت لحظه‌به‌لحظه‌حال سودابه‌را خرابتر و منقلب تر می‌کرد، با تأکید گفت:

ـ هر طور شده‌گواهی‌فوت بابات رو پیدا کن، با خودت بیار... اگه‌بتونی‌شناسنامه‌باطل شده‌شو هم‌بیاری، دیگه‌بهتر... البته‌این‌یاور گفته، فقط با گواهی‌فوت می‌تونه‌از دادگاه‌نامه‌بگیره!

سودابه‌صبر کرد تا زمانی‌که‌سولماز سوار ماشین‌کوروش شد. کمی‌بعد از رفتن‌و دور شدن‌آن‌ها بالاخره‌پیاده‌شد و به‌طرف مجتمع رفت. چند دقیقه‌بعد در حالی‌که‌گواهی‌فوت و شناسنامه‌پدرش را در کیف خود داشت، برگشت. قبل از این‌که‌سوار ماشین‌افشین‌شود لحظه‌ای‌سر بالا گرفت و چشم‌به‌یکی‌از پنجره‌های‌متجمع دوخت. از گوشه‌کنار رفته‌پرده‌آشپزخانه‌و سایه‌ای‌در پشت شیشه، حدس زد که‌مادرش از

پشت آن‌پنجره‌نگاهش می‌کند. با اینکه‌از این‌فاصله‌صورتش مشخص نبود اما می‌توانست چشم‌های‌بارانی‌و نگاه‌دلواپس او را مجسم‌کند.

همان‌وقت خیلی‌دورتر از آنها، ترانه‌شازده‌خانم‌ستار با صدای‌بلندی‌در تمام‌فضای‌خانه‌ویلایی‌و شیکِ کامبیز در حال پخش بود. در حالی‌که‌او با صورتی‌پر از کف مقابل آینه‌روشویی‌مشغول اصلاح کردن‌و شش تیغه‌کردن‌صورتش بود. شب گذشته‌آن‌پسر زنگ زده‌و برای‌امشب دعوتش کرده‌بود. هر چند به‌خاطر سودابه‌باید دعوتش را رد می‌کرد. اما نه‌وقتی‌که‌می‌دانست نسرین‌هم‌در این‌مهمانی‌حضور دارد. چطور می‌توانست چنین‌چیزی‌را نپذیرد. سال ها آرزوی‌این‌را داشت که‌کاش می‌توانست فقط یکبار در کنار او لااقل شامی‌بخورد، و از حضورش لذت ببرد. داشت همراه‌با آن‌خواننده‌خوش صدا، همخوانی‌می‌کرد: «شازده‌خانم‌قابل باشم...» که‌یک آن‌متوجه‌صدای‌زنگ موبایلش شد. گوشی‌را روی‌میزی‌در نزدیکی‌دستشویی‌گذاشته‌بود. فوری‌سر از اتاقک دستشویی‌بیرون‌آورد و نگاهی‌به‌صفحه‌روشن‌موبایل انداخت. همین‌که‌اسم‌نسرین‌را روی‌آن‌دید، بی‌معطلی‌کف های‌صورتش را با دستمال پاک کرد. قبل از اینکه‌تماس را برقرار کند، کنترل دستگاه‌پخش را برداشت و

صدای‌موزیک را قطع کرد. کمی‌بعد صدای‌نسرین‌لرزان‌از بغض درون‌گوشی‌پیچید:

ـ سودابه‌اومد شناسنامه‌و گواهی‌فوت رحیم‌رو برداشت با خودش برد... نمی‌دونم‌چه‌غلطی‌می‌خواد بکنه... هر چی‌التماسش کردم‌جواب درست و درمونی‌بهم‌نداد...

نتوانست بیش از این‌خوددار بماند، زد زیر گریه:

ـ خیلی‌می‌ترسم... می‌ترسم‌این‌دختر بلایی‌سر خودش بیاره...

۱۱۴

۱۱۵_

کامبیز دلش می‌خواست با قربان‌صدقه‌کردن‌او را آرام‌کند، اما به‌خودش جرأت چنین‌جسارتی‌نداد؛ با ملایمت گفت:

ـ نسرین، خواهش می‌کنم‌این‌قدر خودتو ناراحت نکن... سودابه‌دیگه‌بچه‌نیست که‌می‌ترسی...

گریه‌کوتاه‌نسرین‌بند آمده‌بود که‌بی‌صبر کلماتش را میان‌حرف او رها کرد:

ـ من‌دخترمو بهتر از هر کسی‌می‌شناسم،... سودابه‌فقط هارت و پورت داره،... خیلی‌ساده‌و زودباور هست،... زود گول می‌خوره... می‌ترسم‌براش دام‌پهن‌کنن‌و گولش بزنن...

دوباره‌به‌گریه‌افتاد. همان‌طور که‌از پشت پنجره‌آشپزخانه‌چشم‌به‌جای‌خالی‌آن‌ماشین‌قرمز داشت، بغض دار لب زد:

ـ کامبیز، من‌هیچی‌ازت نمی‌خوام... حتی‌حاضرم‌بدی‌رو که‌در حقم‌کردی‌ببخشم،... فقط نذار بلایی‌سر سودابه‌من‌بیاد!

و با هق هق، حرفش را تحکم‌وار تمام‌کرد:

ـ این‌بچه‌رو تو گذاشتی‌تو دامنم... خودتم‌بهم‌برش گردون... تنها خواسته‌من‌از تو همینه!

تماس را بدون‌خداحافظی‌قطع کرد اما صدایش در سر کامبیز بازتاب داشت: «حتی‌حاضرم‌بدی‌رو که‌در حقم‌کردی‌ببخشم!!!»

مرد پنجاه‌ساله‌مثل بچه‌ها به‌خنده‌افتاد. باورش نمی‌شد، نسرین‌حاضر بود او را ببخشد. وقتی‌در لیست مخاطب هایش دنبال شماره‌سودابه‌می گشت، باز هم‌صدای‌نسرین‌را در گوش خود می‌شنید: «تنها خواسته‌من‌از تو همینه!...» سودابه‌موبایلش را جواب نمی‌داد. او با کلافگی‌جنگی‌به‌موهای‌خود زد و کلمات نسرین‌به‌طرز دیوانه‌کننده‌ای‌در سرش پیچ و تاب خورد: « این‌بچه‌رو... تو گذاشتی... تو گذاشتی، تو دامنم... خودتم‌برش گردون... بهم‌بر گردون... حاضرم‌ببخشم... حاضرم‌بدی‌رو که‌در حقم‌کردی‌ببخشم!» با بدنی‌نیمه‌لخت خودش را روی‌یکی‌از مبل های‌سالن‌رها کرد و به‌نقطه‌ای‌از فضا خیره‌ماند. باید به‌نسرین‌ثابت می‌کرد که‌این‌بچه‌برای‌او هم‌عزیز است. نگاهی‌به‌اطراف خانه‌بزرگ و لوکسش انداخت. کاش نسرین‌اجازه‌می‌داد تا به‌آن‌دختر بگوید، به‌جای‌رفتن‌به‌خانه‌دوست و آشنا بیا این‌جا، خانه‌خودت!... بیا که‌تمام‌این‌ثروت و دارایی‌بعد از من‌به‌تو تعلق دارد!... ذهنش به‌گذشت پر کشید. بالای‌آن‌دره‌ایستاده‌بود تا خودش را به‌پایین‌پرت کند که‌صدای‌آیناز خاتون‌را از پشت سر شنید. پیرزن‌با بغض و با زبان‌گیلکی‌اش به‌او التماس می‌کرد: «این‌کار رو نکن!... تو هیچ

گناهی‌نداری... تو یادبود سارگلم‌هستی... این‌کار رو با من‌نکن... نذار یه‌بار دیگه‌داغدار بشم... من‌تو این‌سن‌و سال دیگه‌طاقتشو ندارم!»

بعد هم‌دستش را گرفت و او را برد تمام‌زمین‌ها و شالیزارها را به‌او نشان‌داد و گفت: «فکر کردی‌داوود خان‌واسه‌چی‌تا

الان‌به‌اسم‌برادرزاده‌خودش نگهت داشته... فقط به‌خاطر این‌زمین‌ها و شالیزارها ست که‌بعد از من، به‌تو می‌رسه...

پدرم‌یه‌زمانی‌خان‌این‌روستا بود.... تمام‌این‌زمینا مال پدرم‌بوده!» کامبیز پوفی‌کرد و دوباره‌شماره‌سودابه‌را گرفت. وقتی‌دید جواب نمی‌دهد، از جا برخاست تا خودش را برای‌رفتن‌به‌آن‌میهمانی‌آماده‌کند.

چند ساعت بعد، وقتی‌اتومبیل شاسی‌بلندِ تازه‌خریداری‌شده‌خسرو، مقابل رستوران‌مورد نظر ایستاد، اشکان‌از پشت

فرمان‌نگاهی‌به‌دایی‌خسرو در صندلی‌کنار خود انداخت. سپس از داخل آینه، سه‌زن‌را در صندلی‌عقب از نظر گذراند و خطاب به‌همگی‌آن‌ها گفت:

ـ امشب، کوروش یه‌سوپرایز داره... لطفاً تو ذوقش نزنید!

علی‌رغم‌همیشه‌هیچ شوخی‌و مسخرگی‌در لحنش حس نشد و حرفش را کاملاً جدی‌به‌زبان‌آورد. البته‌لیزا که‌چیزی‌از صحبت او نمی‌فهمید. روی‌سخنش بیشتر به‌دایی‌خسرو و مادرش بود. تا حدود زیادی‌هم‌به‌باده، که‌خیلی‌دلش می‌خواست بداند این‌همه‌آرایش روی‌صورت او و آن‌تیپ اجق وجق فقط برای‌جلب توجه‌کوروش است. از آینه‌چشم‌به‌او دوخته‌بود که‌از صدای‌دایی‌خسرو به‌خود آمد:

ـ حالا سوپرایزش چیه... که‌تو نگران‌تو ذوق خوردنش هستی!

اشکان‌چشم‌از آینه‌و باده‌گرفت و با لبخندی‌شوخ به‌دایی‌خسرو نگاه‌کرد:

ـ دِ نشد دیگه... اگه‌من‌بگم‌که‌دیگه‌سوپرایز نیست!

مرضیه‌یک چیزهایی‌پیش خود حدس می‌زد که‌ممکن‌است همه‌برنامه‌امشب ربطی‌به‌آن‌دختر داشته‌باشد. همان‌دختری‌که‌می‌دانست پای‌کوروش انگار بدجور برایش لیز خورده‌است، اما چیزی‌به‌زبان‌نیاورد. بعد از لیزا از ماشین‌پیاده‌شد. دایی‌خسرو هم‌پیاده‌شده‌بود که‌اشکان‌برگشت و چشم‌به‌پیاده‌شدن‌باده‌دوخت. باده‌با آن‌لب های‌سنگین‌از قرمزی‌رژ به‌او دهان‌کجی‌کرد:

ـ چیه، هی‌بر و بر منو نگاه‌می‌کنی... نکنه‌می‌ترسی‌من‌تو ذوق کوروش بزنم!

اشکان‌بی‌اختیار اخم‌کرد و با تن‌صدایی‌که‌به‌بیرون‌ماشین‌و به‌گوش بقیه‌نرسد، گفت:

ـ برو پایین‌تا دوباره‌بهت نگفتم‌دم‌و دهنت رو مثل جای‌میمون‌کردی!

باده«به‌تو چه!» ای‌گفت و در ماشین‌را در نگاه‌او محکم‌به‌هم‌کوفت. اشکان‌قبل از این‌که‌به‌طرف پارکینگ رستوران‌برود، از پنجره‌جلو با لحنی‌به‌ظاهر شوخ صدایش را برای‌او بالا برد:

ـ اوهوی، مگه‌مال باباته... در رو این‌طوری‌می‌بندی!

خسرو و مرضیه‌از حرف او می‌خندیدند، که

باده‌خودش را کنار پنجره‌رساند. خم‌شد و تیز نگاهش کرد:

ـ آره، مال بابامه، دلم‌می‌خواد...

اشکان‌با صدایی‌پایین، پچ پچ کرد:

ـ چرا زورت میاد می‌گم‌دهنتو کردی‌مثل...

باده‌صبر نکرد تا او حرفش را کامل بزند. هیشی‌گفت و از ماشین‌دور شد تا همراه‌بقیه‌وارد رستوران‌شود.

سولماز تیپ طوسی‌صورتی‌داشت که‌البته‌با لباس های‌کوروش هم‌ست بود. او در آن‌مانتوی‌جلو باز طوسی‌رنگ با تاپ صورتی‌ملایم‌و شلوار فاق بلندی‌به‌همان‌رنگ، کفش های‌پاشنه‌بلند طوسی‌و شال حریر نقره‌ای‌روی‌سرش، در نگاه‌کوروش خیلی‌خانومانه‌و باوقارتر از هر وقت دیگری‌به‌نظر می‌رسید. اندکی‌از حلقه‌های‌فرِ موهای‌سیاهش نیمی‌از گردی‌صورت سفیدش را قاب گرفته‌بود. بیش از همه‌آرایش ملایمی‌که‌بر چهره‌داشت ملیح و دوست داشتنی‌ترش کرده‌بود. همچین‌که‌در همان‌نگاه‌اول به‌دل مرضیه‌نشست و با لبخند ذوق داری‌که‌بر لب نشاند به‌کوروش نشان‌داد که‌این‌دختر مورد تحسین‌و تأیید او نیز قرار گرفته‌است.

دایی‌خسرو و باده‌در ابتدا با دیدن‌مادر و دختری‌که‌در کنار کوروش بودند خیلی‌جا خوردند. اما بعد که‌کوروش آن‌ها را معرفی‌کرد و متذکر شد که:

ـ من‌و سولماز قراره‌با هم‌ازدواج کنیم!

خسرو به‌یاد تذکر اشکان، سعی‌کرد لبخند بزند و خودش را خوشحال نشان‌دهد:

ـ به‌به،... به‌سلامتی... ایشالا در کنار هم‌خوشبخت شید!

و بر خلاف تصور اشکان‌که‌خیال می‌کرد باده‌به‌محض فهمیدن‌این‌موضوع حتماً بغ می‌کند و قیافه‌اش در هم‌می‌رود، اما او با رویی‌گشاده‌و خندان‌دست پیش برد. به‌گرمی‌و آداب دان‌با سولماز دست داد. همچین‌ابراز خوشحالی‌کرد، که‌چشم‌های‌اشکان‌تا ته‌باز ماند.

ـ سلام‌سولماز جان،... منم‌باده، دختر دایی‌کوروش هستم... خوشحالم‌از دیدنت...

در ادامه‌بدون‌هیچ حسادت دخترانه‌ای‌اقرار کرد:

– در ضمن، خیلی‌خوشگلی...فکر نمی‌کردم‌کوروش این‌قدر خوش سلیقه‌باشه!...

هنوز دست سولماز را در دست داشت که‌سر به‌طرف کوروش چرخاند:

ـ روزی‌که‌خواستیم‌بریم‌تخت جمشید، حتماً سولماز جون‌رو هم‌با خودت بیار!

کوروش با آن‌کت و شلوار طوسی‌رنگ و پیراهن‌صورتی‌ملایم‌که‌با تیپ سولماز ست کرده‌بود، لبخندزنان‌سری‌به‌نشان‌موافقت تکان‌داد و در مقام‌مشاور درسی‌تأکید کرد:

– البته‌باید از قبل هماهنگی‌کرد تا سولماز بتونه‌واسه‌اون‌روز، مثل امشب، درس هاشو طوری‌برنامه‌ریزی‌کنه‌تا وقت آزاد داشته‌باشه!

سپس با تعارف او همگی‌دور آن‌میز رزروی‌ده‌دوازده‌نفره‌نشستند. مرضیه‌روبه‌روی‌نسرین‌نشست و برای‌آشنایی‌بیشتر با او گرم‌صحبت شد. کوروش برای‌دادن‌سفارش و پذیرایی‌از آن‌ها تعلل کرد. چندباری‌چشم‌به‌ورودی‌رستوران‌دوخت و نگاهی‌به‌ساعت مچی‌اش انداخت. خسرو که‌حرکات او را زیر نظر داشت، کنجکاوانه‌پرسید:

ـ دایی‌جون‌منتظر کسی‌هستی؟... کس دیگه‌ای‌هم‌قراره‌بیاد!

همین‌که‌کوروش پاسخ مثبت داد، سولماز متعجب و سوالی‌نگاهش کرد:

ـ کی‌قراره‌بیاد؟

کوروش چشمک ریزی‌به‌او زد. سری‌برایش تکان‌داد و آهسته‌لب زد:

ـ یه‌کم‌صبر داشته‌باش، می‌فهمی!

سولماز با ذوقی‌کودکانه‌کنار گوشش پچ پچ کرد:

ـ حتمن‌تو دانشگاه، با سودابه‌حرف زدی، آره؟... قراره‌سودابه‌بیاد!

کوروش نچی‌زد و سر بالا انداخت. همان‌وقت باده‌که‌روبه‌روی‌آن‌ها نشسته‌بود، برای‌رفتن‌به‌دستشویی‌از جا بلند شد و به‌طرف سرویس بهداشتی‌در قسمت انتهای‌رستوران‌رفت. کمی‌بعد که‌از آن‌جا بیرون‌می‌آمد صدای‌اشکان‌را از پشت سر شنید:

ـ رفتی‌اون‌جا، گریه‌کردی!

باده‌برگشت و با تعجب نگاهش کرد:

ـ تو اینجایی؟

اشکان‌با عصبانیتی‌فروخورده‌او را با آن‌شلوار جین‌زیادی‌کوتاه‌و آن‌پابند نقره‌براندازی‌کرد، و طعنه‌دار جواب داد:

– با این‌که‌زنگوله‌داری... اما گفتم، شاید راه‌رو گم‌کنی... خواستم، تنها نباشی!

موقع گفتن«زنگوله» با چشم‌به‌پابند او اشاره‌کرد. سپس سوال قبلش را تکرار کرد:

– نگفتی...گریه‌کردی؟

باده‌متعجب و گیج جواب داد:

– گریه!... واسه‌چی؟

اشکان‌شانه‌ای‌انداخت و دست هایش را با بی‌خیالی‌در جیب های‌شلوارش فرو کرد:

ـ چه‌می‌دونم... واسه‌خاطر کوروش دیگه... که‌می‌خواد با اون‌دختره...

باده‌به‌تندی‌توی‌حرفش آمد. یک دستش را به‌کمر زد و به‌محض اینکه‌اندکی‌سرش را تکان‌داد، دسته‌ای‌از موهای‌لختش روی‌پیشانی‌و صورتش پخش شد:

ـ وقتی‌می‌گم، دیوونه‌ای... دیوونه‌ای‌دیگه!.... آخه‌واسه‌چی‌من‌باید به‌خاطر اونا گریه‌کنم، ها؟

اشکان‌در حینی‌که‌از دور چشم‌به‌میز خودشان‌داشت، و به‌کوروش و سولماز در کنار هم‌نگاه‌می‌کرد، ابرویی‌بالا انداخت:

ـ یعنی‌تو هیچ علاقه‌ای‌به‌کوروش نداری؟

و با دقت به‌چشم‌های‌درشت باده‌نگاه‌کرد تا جوابش را قبل از اینکه‌از دهان‌او بشنود، در چشم‌های‌سیاه‌او بخواند.

ـ جهت اطلاع تون، من‌فقط به‌خودم‌علاقه‌دارم‌و دلمم‌نمی‌خواد به‌هیچ کس دیگه‌ای‌علاقه‌داشته‌باشم...

چون‌می‌خوام‌واسه‌خودم‌یه‌زندگی‌مجردی‌خوب داشته‌باشم‌و فکرم‌رو درگیر هیچ کس و هیچ چیز نکنم... اینا رو به‌بابامم‌گفتم!

۱۱۶

۱۱۷_

باده‌بعد از زدن‌این‌حرف های‌تند و رگباری‌اش، سریع از او دور شد و به‌طرف میز خودشان‌رفت. اشکان‌با لبخند نفس راحتی‌کشید. سپس با اندکی‌تأخیر به‌دنبال او راه‌افتاد، و در دل زمزمه‌کرد: «صبر

کن دختر،... تا قبل از اینکه بتونی دایی رو راضی کنی که واسه خودت خونه مستقل بگیری، کاری می کنم که از این به بعد فکر و خیالت فقط در گیر من باشه... نه اون زندگی مجردی مسخره ای که دلت می خواد!»

همان وقت با ورود کامبیز به رستوران، رنگ از رخ نسرین پرید و دیگر چیزی از حرف های خاله کوروش را متوجه نشد. بزاقش را که بی اراده بلعید، تلخ و بدمزه بود. دست هایش بی اختیار شروع به لرزیدن کرد. فوری آن ها را روی پاهایش گذاشت و زیر میز پنهان کرد تا کسی متوجه نشود.

کامبیز با آن قد بلند و هیکل چهار شانه و موهای جوگندمی رو به بالایش، از همه بیشتر ابهتی که در چهره و سنگینی که در قدم برداشتن داشت، در نگاه همه یک جنتلمن واقعی به نظر می رسید. همچین که در آن لحظه چشم خیلی از زنان و دختران حاضر در رستوران به سمتش کشیده شد. اما برای نسرین همان کامبیزی بود که با آن پیراهن و شلوار ساده مجبور بود صبح تا صبح همراه عمویش به حجره برود اما شب ها در آن خانه درختی ته باغ بی وقفه درس

می‌خواند تا بالاخره‌دبیرستانش را در خانه‌ها، به‌صورت متفرقه‌و شبانه، به‌پایان‌رساند و دیپلم‌گرفت.

کوروش نیز به‌محض دیدن‌او، فوری‌از جا بلند شد. سعی‌کرد خودش را به‌کامبیز نشان‌دهد. سپس به‌او اشاره‌کرد که‌به‌این‌سمت رستوران‌بیاید.

کامبیز هنوز به‌میز نرسیده‌بود که‌کوروش از صندلی‌خودش و از سولماز دور شد. برای‌ادای‌احترام‌و این‌که‌میزبانی‌اش را به‌نحوه‌احسن‌انجام‌داده‌باشد، قدمی‌به‌طرف کامبیز برداشت. با خوشرویی‌دست پیش برد:

ـ سلام‌آقای‌مظفری... خیلی‌خوش آمدید!

سولماز متعجب و گیج به‌آن‌مرد چشم‌دوخته‌بود. هیچ سردر نمی‌آورد. مات و مبهوت به‌آن‌صحنه‌که‌کوروش داشت او را به‌دایی‌و خاله‌اش معرفی‌می‌کرد، خیره‌ماند.

ـ دایی‌جون، معرفی‌می‌کنم... ایشون‌جناب آقای‌مهندس مظفری، از آشنایان‌و از بستگان‌نزدیکِ نسرین‌خانوم، مادر سولماز، هستن!...

ابروهای‌سولماز یکهو بالا پرید، از چیزی‌که‌از دهان‌کوروش شنید. تمام‌ذهنش پیش آن‌جمله‌گیر کرد: «از آشنایان‌و از بستگان‌نزدیک نسرین‌خانوم!» بیش از همه‌از اصطلاح «بستگان‌نزدیک!» ماتش برده‌بود. باقی‌معارفه‌کوروش را با بقیه‌انگار نمی‌شنید. حیران‌به‌طرف مادرش سر چرخاند. نسرین‌نمی‌دانست چه‌جوابی‌به‌سوالی‌که‌در چشم‌های‌دخترش بود، بدهد. چطور می‌توانست برای‌او توضیح دهد که‌مهندس مظفری، کسی‌که‌آن‌ها به‌عنوان‌کارفرمای‌پدرشان‌می‌شناختند، در واقع پسر عمویش است. البته‌کارفرمایی‌که‌بعد از مرگ رحیم‌از خودش رونمایی‌کرد، و دخترها تازه‌همین‌یکی‌دو سال گذشته، در مراسم‌فوت پدرشان، فهمیده‌بودند کارفرمای‌اصلی‌این‌مرد است. در تمام‌سال های‌گذشته‌هم‌رحیم‌و هم‌دخترها، فقط مهندس پارسایی‌را به‌عنوان‌کارفرما می‌شناختند. آن‌ها نمی‌دانستند پارسایی‌هم‌از کسی‌دیگری‌به‌اسم‌مظفری‌دستور می‌گیرد. قبل از این‌که‌لب هایش حرکت کند بلکه‌جوابی‌به‌نگاه‌دخترش بدهد، از صدای‌او که‌در حال نشستن‌بر صندلی‌خالی‌کنارش بود، تمام‌وجودش لرزید:

ـ سلام‌نسرین‌خانم... چطورید؟

و در همان‌حین، قبل از اینکه‌جوابی‌از نسرین‌بگیرد، با لبخندی‌گرم‌و دوستانه‌نگاهی‌به‌سولماز در آن‌سوی‌او، انداخت.

سولماز که‌از حضور غیرمنتظرانه‌او و نسبتی‌که‌انگار با مادرش داشت، هنوز مات و حیران‌بود، به‌اجبار، و بدون‌هیچ لبخندی‌به‌او سلامی‌کوتاه‌کرد.

کامبیز هر بار که‌این‌دختر ریز نقش و باریک اندام‌را می‌دید، جوانی‌نسرین‌در نظرش جان‌می‌گرفت. همه‌چیز این‌دختر دقیقاً شبیه‌مادرش بود. البته‌به‌غیر از موهای‌فرش که‌انگار از رحیم‌ارث گرفته‌بود.

رحیم، همان‌جوان‌سر به‌زیر و آرامی‌که‌با آن‌سر پر مویش، همه‌ی‌محل او را به‌اسم«رحیم‌فِرو» می‌شناختند.

نسرین‌از نحوه‌سلام‌و احوالپرسی‌که‌کامبیز با او داشت، فهمید که‌از عمد در حضور بقیه‌سعی‌دارد صمیمتی‌از خود نشان‌ندهد.
همین‌مراعات کردنش سبب شد که‌بتواند اندکی اضطراب و لرز را از خود دور کند. با تأنی‌به‌طرفش سر چرخاند. اما سیاهی‌چشم‌هایش بی‌اختیار در نگاه‌او دو دو زد. کمی‌پایین‌تر چانه‌اش نیز می‌لرزید و

قدرت جواب دادن‌به‌او را نداشت. با
همه‌تلاشی‌که‌برای‌آرام‌نگه‌داشتن‌وجود خود داشت، اما کامبیز مثل یک سونامی‌وحشتناک همراه‌با نشستن‌بر صندلی‌کنار او گویی‌تمام‌دنیا را بر سرش آوار کرد. آن‌شب توی‌اتاقش خواب بود اما حرکت دست های‌او را بر تن‌خود حس می‌کرد. می‌فهمید که‌لباس هایش را در می‌آورد اما انگار قدرت تکان‌دادن‌دست هایش را نداشت تا او را از خود دور کند. میان‌خواب و بیداری‌لب زده‌بود: «نکن!»

۱۱۷

۱۱۸_

گرمای‌نفس های‌او را روی‌صورتش حس کرده‌بود، و
صدای‌آهسته‌اش گوشش را پر: «هیس... بخواب... بگیر بخواب، دختر خوب... فقط بذار کارمو بکنم!» حتی‌گرمی‌لب هایش را روی‌پوست بدنش حس می‌کرد اما انگار توان‌هیچ حرکتی‌نداشت تا او را از خود دور کند و از چنگش رها شود. قرص های‌خواب آور حل شده‌در آن‌شربت به‌قدری‌بی‌حس و حالش کرده‌بود که‌بدن‌لش

شده‌اش به‌راحتی در اختیار او قرار داشت. از صدای دوباره او که آهسته در نزدیکی اش لب می‌زد، از آن اوهام وحشتناک بیرون آمد:

ـ نسرین خانوم!... اینجایی؟

نسرین سری برایش تکان داد که یعنی حواسم همین جا هست. حالا کامبیز کامل روی آن صندلی نشسته بود که صورتش را نزدیک آورد و دور از چشم بقیه آهسته لب زد:

ـ خوبی؟... می‌خوای برم!

نسرین دلش می‌خواست بگوید: «آره، برو... برو از جلوی چشمام دور شو!» اما نه وقتی که در آن شب پای آبروی دخترش در میان بود و بی‌شک هزاران سوال در سر بقیه نقش می‌بست. نمی‌توانست در آن جمع چنین چیزی از او بخواهد. دور از چشم بقیه در جواب او به‌طور نامحسوسی سر بالا انداخت و با نگاهش به او فهماند که می‌تواند بماند. سپس آب دهانش را بلعید و به‌اجبار با صدای نسبتاً بلندی، به‌حالت نمایشی لب زد:

ـ ممنون آقای مظفری... خوش آمدید!

لحنش بی‌اختیار سنگین‌بود. دست خودش نبود. دلش هیچ جوره‌حاضر نبود با او صاف شود. همان‌وقت کوروش کنار گوش سولماز، آهسته‌گفت:

ـ ببخشید، دیشب یه‌دفه‌یادم‌افتاد که‌ایشون‌رو هم‌دعوت کنم... خواستم‌جلوی‌دایی‌خسرو و خاله‌م‌اینا، به‌عنوان‌بزرگ تر فامیلتون،... از طرف تو، حضور داشته‌باشه!... از نظر تو، کار بدی‌کردم‌که‌این‌طوری‌ماتت برده؟

سولماز به‌خود آمد و سری‌تکان‌داد. در همان‌حین‌با تعجبی‌آمیخته‌به‌تردید نگاهش کرد:

ـ نه!... ولی‌آخه،... تو از کجا مهندس مظفری‌رو می‌شناسی؟!

کوروش چشمکی‌به‌او زد. اندکی‌سر خم‌کرد و پچ پچ کنان‌کنار گوشش لب زد:

ـ حالا بعد برات می‌گم... یه‌کم‌قضیه‌ش مفصله!

سپس از دور با دستش به‌یکی‌از کارسون‌ها که‌از قبل با او هماهنگی‌های‌لازم‌شده‌بود، اشاره‌کرد تا سفارشش را انجام‌دهد. طولی‌نکشید که‌آن‌کارسون‌با یک کیک شکلاتی‌بزرگ به‌طرف

میزشان‌آمد. با اشاره‌کوروش آن‌را روی‌میز مقابل سولماز گذاشت. کیک که‌شکل استوانه‌ای‌داشت تمام‌سطح روی‌آن‌پر از شکوفه‌های‌خامه‌ای‌شکلاتی‌بود و در کمر با روبان‌قهوه‌ای‌همرنگی‌تزیین‌شده‌بود. همان‌وقت کارسون‌دیگری‌یک جعبه‌خوشگل زرد رنگ پر از رزهای‌سرخ کنار آن‌کیک مقابل سولماز گذاشت و از میز دور شد. میان‌نگاه‌های‌مبهوت و ذوق دار همه، و از همه‌بیشتر سولماز که‌حسابی‌شوکه‌و غافلگیر شده‌بود، کوروش جعبه‌کوچکی‌از جیب کتش بیرون‌آورد:

ـ با اجازه‌همگی... مخصوصاً بزرگترها... خواستم‌امشب در حضورتون، نامزدی‌خودم‌و سولماز رو رسماً اعلام‌کنم!

باده‌با لحنی‌شاعرانه‌دست هایش را زیر چانه‌قلاب کرد:

– آه، خدای‌من... چه‌نامزدی‌رمانتیکی!

و زودتر از همه‌شروع به‌کف زدن‌کرد. اشکان‌از آن‌سوی‌میز با لحنی‌شوخ، به‌کوروش تکه‌انداخت:

– چه‌هولکی... ببینم، نکنه‌زیر شلوارتم‌بیژامه‌پوشیدی، از همین‌امشب بری‌خونه‌شون...

همگی به‌حرف او خندیدند. کوروش میان‌خنده‌ها و کف زدن‌ها و تبریکات بقیه، با کسب اجازه‌از نسرین‌انگشتر ظریف و زیبایی‌را که‌برای‌سولماز خریده‌بود، دست او کرد.

در تمام‌آن‌لحظات که‌همه‌چشم‌به‌حرکات ذوق دار سولماز داشتند، کامبیز مات چهره‌او بود. هیچ وقت به‌اندازه‌آن‌شب به‌قیافه‌این‌دختر دقت نکرده‌بود. تمام‌اجزای‌صورتش دقیقاً شبیه‌مادرش بود. مخصوصاً چشم‌های‌خمار و سیاهش، بیش از همه‌به‌نسرین‌شباهت داشت.
همان‌چشم‌هایی‌که‌بیشتر اوقات به‌خاطر شماتت های‌مادرش لبریز از اشک بود و او بغ کرده‌روی‌پله‌های‌ایوان‌می‌نشست تا او از حجره‌و یا کلاس های‌شبانه‌اش به‌خانه‌بیاید، و برای‌هزارمین‌بار از او سوال کند:

– کامبیز، تو مطمئنی‌که‌فلج شدن‌مامانم‌هیچ ربطی‌به‌من‌نداره؟

و او با دلسوزی‌نگاهش را به‌چشم‌های‌سرخ و نمدار نسرین‌سنجاق می‌کرد، و با اطمینان‌می‌گفت:

– آره‌که‌مطمئنم... زن‌عمو در اثر یه‌بیماری‌این‌طوری‌شده... همون‌سال با گوش های‌خودم‌شنیدم‌که‌دکترش به‌عمو گفته‌بود، از کمبود ویتامین‌دی‌این‌طوری‌شده... هیچ ربطی‌هم‌به‌تو نداره!

فروغ که‌همزمان‌با به‌دنیا آمدن‌نسرین، فلج شده‌و اسیر آن‌صندلی‌چرخدار شده‌بود، چشم‌دیدن‌تنها دخترش را نداشت و او را عامل بدبختی‌و فلج شدن‌خودش می‌دانست.

۱۱۸

۱۱۹_

در پایان‌آن‌مهمانی‌و بعد از خوردن‌شام، بیرون‌رستوران‌در حال خداحافظی‌از هم‌بودند که‌کامبیز به‌بهانه‌تبریک و تشکر از کوروش او را کمی‌از جمع دور کرد و با جذبه‌ای‌که‌در لحنش بود، به‌او هشدار داد:

ـ زودتر عقدش کن‌و از این‌جا ببرش... تا سودابه‌برگرده‌پیش مادرش!

کوروش واقع بینانه‌جواب داد:

ـ من‌که‌قبلاً بهتون‌گفتم... بورسیه‌دانشگاه‌شدم، و تا دو ماه‌دیگه‌باید برم‌اکراین... حداقل یه‌ترم‌رو باید بگذرونم... ببینم‌شرایط

زندگی‌اون‌جا چطوره... تا بعد اگه‌تونستم‌سولماز رو هم‌با خودم‌ببرم‌که‌تا پایان‌دوره‌پیشم‌باشه...

کامبیز جدی‌تر و پر جذبه‌تر توی‌حرفش آمد:

ـ یعنی‌چی، اگه‌تونستی؟!...

مکثی‌کرد و قبل از اینکه‌کوروش جوابی‌بدهد، فوری‌گفت:

– همه‌مخارجش رو خودم‌می‌دم!... از این‌بابت نگران‌نباش، فقط زودتر قال قضیه‌رو بکن... ببرش که‌تا یه‌مدت، هر دوتون دور باشید،... بلکه‌تو این‌مدت حال روحی‌اون‌دختره‌هم‌خوب بشه....

لحظه‌ای‌لب فرو بست و چشم‌از او گرفت. در تاریکی‌شب و زیر روشنایی‌چراغ های‌جلو رستوران، از دور نگاهش را به‌طرف نسرین‌و سولماز روانه‌کرد. در همان‌حین‌خطاب به‌او، فکورانه‌و به‌آهستگی‌لب زد:

ـ هر چند این‌دوری‌واسه‌مادرش سخته... اما چاره‌ای‌نیست... فعلاً این‌بهترین‌راهه!

نفسی‌تازه‌کرد و باز نگاه‌جدی‌و پر جذبه‌اش را آمرانه‌به‌روی‌کوروش پاشید:

– فردا یه‌سر بیا دفتر شرکتم‌تا با یه‌نفر آشنات کنم....

می‌سپارم‌همه‌چی‌رو برات ردیف کنه!

کمی‌بعد که‌ماشین‌شاسی‌بلند خسرو با همان‌سرنشینان‌از مقابل آن‌ها دور شد، کوروش از سولماز و مادرش خواست تا سوار ماشین‌او شوند تا آنها را برساند که‌کامبیز در حال رفتن‌به‌سمت بنز سیاهش، لب زد:

ـ نسرین‌خانوم‌من‌شما رو می‌رسونم... بذارید این‌دو تا جوون‌با هم‌تنها باشن‌و تا رسیدن‌به‌خونه، حسابی‌سنگاشون‌رو وابکنن!

سولماز به‌قدری‌از کار آن‌شب کوروش و نامزدی‌کردن‌رمانتیکش هیجان‌زده‌بود که‌بی‌توجه‌به‌علامت سوال بزرگی‌که‌از حضور این‌مرد در ذهن‌داشت، خوشحال از این‌پیشنهاد، فوری‌از آن‌ها خداحافظی‌کرد. با انگشتر جدیدی‌که‌در انگشت دست چپ و جعبه‌پر از گلی‌که‌در بغل داشت و به‌طرف ماشین‌کوروش رفت. نسرین‌که‌تا حد زیادی‌در عمل انجام‌شده‌قرار گرفته‌بود به‌ناچار

به‌طرف اتومبیل کامبیز رفت و علی‌رغم‌میلش در جلو را گشود و روی‌صندلی‌جلو کنار او نشست. نمی‌خواست با نشستن‌بر صندلی‌عقب و دوری‌کردن‌از کامبیز، برای‌سولماز و کوروش که‌در آن‌خیابان‌های‌شبزده‌ی‌خلوت، همپای‌آن‌ها بودند، سوالی‌پیش بیاید.

کامبیز خوشحال از موقعیتی‌که‌برایش پیش آمده‌بود به‌محض این‌که‌او کنارش نشست با تمام‌وجود عطر تنش را در فضای‌بسته‌ماشین‌به‌مشام‌کشید. خیلی‌دلش می‌خواست دست به‌سویش ببرد. حداقل دست سفید او را لمس کند و بر انگشتانش بوسه‌بزند. دانه‌های‌عرق به‌سرعت بر شقیقه‌هایش آبله‌زد. به‌سختی‌خوددار ماند و بر احساسات برافروخته‌مردانه‌اش غلبه‌کرد بلکه‌بتواند اندکی‌از اعتمادی‌را که‌سال ها پیش نزد این‌زن‌باخته‌بود، دوباره‌بدست آورد. دستمالی‌از جعبه‌روی‌داشبرد برداشت و خیسی‌عرق را از شقیقه‌هایش پاک کرد.

تا رسیدن‌به‌خانه‌فقط در مورد سودابه‌حرف زدند و کامبیز به‌او قول داد که‌هر طور شده‌جا و مکانش را پیدا می‌کند. با او حرف می‌زند و به‌هر نحوه‌که‌شده‌راضی‌اش می‌کند که‌به‌خانه‌برگردد.

همان‌وقت خیلی‌دورتر از آن‌ها، سودابه‌آخرین‌نفری‌بود که‌از اتاق آن‌دکتر مختصص بیرون‌آمد. هیچ بیماری‌در سالن‌انتظار نبود. حتی‌منشی‌مطب هم‌سیستم‌کامپیوترش را خاموش کرده‌و آماده‌رفتن‌بود.

سودابه‌در حالی‌که‌یک پوشه‌قرمز رنگ توی‌دستش بود با قدم‌های‌سستی‌از مطب بیرون‌آمد و به‌طرف آسانسور رفت. کمی‌بعد که‌آسانسور به‌سمت طبقه‌همکف حرکت می‌کرد، حرف های‌دکتر از بین‌موزیک ملایمی‌که‌در کابین‌آسانسور نواخته‌می‌شد، در سرش صدا کرد:

– این‌بیمار اصلاً درمانش رو شروع نکرده... من‌همون‌اول که‌دیدم‌میلی‌به‌درمان‌نداره، بهش متذکر شدم‌که‌اگر درمانش رو شروع نکنه، فقط چند ماه‌دیگه‌بیشتر زنده‌نمی‌مونه!...

آسانسور ایستاد و سودابه‌از کابین‌خارج شد. وقتی‌از آن‌ساختمان‌بیرون‌آمد، به‌سمت آژانسی‌که‌همچنان‌منتظرش ایستاده‌بود، رفت. نیم‌ساعت قبل با همین‌ماشین‌به‌مطب این‌دکتر آمده‌بود. خودش هم‌نمی‌دانست چرا این‌موضوع، این‌قدر برایش اهمیت پیدا کرد

که‌یکهو تصمیم‌گرفت همین‌امشب دکتر یاشار را ببیند و پرونده‌پزشکی‌او را نشانش دهد. به‌زحمت توانسته‌بود تلفنی‌منشی‌را قانع کند که‌در آخر وقت دیداری‌کوتاه‌با دکتر داشته‌باشد.

یاشار بدون‌هیچ اطلاعی‌آن‌روز رفته‌بود اردبیل. افشین‌هم‌خیلی‌از دستش کفری‌و عصبانی‌بود. نمی‌دانست او برای‌چه‌کاری‌به‌این‌سفر رفته‌است. آن‌هم‌درست وقتی‌که‌قرار بود فردا به‌محضر بروند تا آن‌عقد کذایی‌و صوری‌انجام‌شود. گویا از پشت تلفن‌خیلی‌کوتاه‌برای‌افشین‌توضیح داده‌بود که‌برای‌انجام‌کار مهمی‌می‌رود.

نگفته‌بود چه‌کاری، و تماس را فوری‌قطع کرده‌بود. افشین‌هم‌از همین‌کارها و رفتارهای‌او بیشتر عصبی‌بود. همان‌طور که‌وسط حیاط آن‌خانه‌ایستاده‌بود، مدام‌پشت سرش فحش های‌آب نکشیده، برایش می‌فرستاد. البته‌میان‌اوقات تلخی‌اش برای‌سودابه‌تعریف می‌کند که‌اردبیل زادگاه‌یاشار است، و همه‌نزدیکان‌و بستگان‌او آنجا زندگی‌می‌کنند. گویا فقط زن‌عمویش شیرازی‌است، که‌سال ها قبل

خانواده‌عمویش به‌شیراز مهاجرت می‌کنند. یاشار هم‌که‌چشمش به‌دنبال دختر عمویش بوده، پدر و مادرش را مجبور می‌کند تا آنها هم‌به‌اینجا بیایند و ساکن‌این‌شهر شوند. این‌خانه‌را هم‌در واقع پدر یاشار می‌خرد، که‌بعد از ازدواج یاشار با دخترعمویش، پدر و مادر او دوباره‌به‌اردبیل برمی‌گردند، و این‌خانه‌را به‌عنوان‌هدیه‌ازدواج آنها براشان‌می‌گذارند.

۱۱۹

۴/۴

(هر هفته‌چهار قسمت □□)

۱۲۰_

سودابه‌نشسته‌بر صندلی‌عقب آژانس همان‌طور که‌از پشت شیشه‌کنارش چشم‌به‌خیابان‌داشت، به‌این‌می‌اندیشید که‌چرا یاشار دلش نمی‌خواهد درمانش را شروع کند. چرا او این‌طور از زندگی‌بریده‌و ناامید است. با نوک انگشت روی‌شیشه‌خطی‌کشید. چقدر دلش یک نخ سیگار می‌خواست. با خودش واگویه‌کرد

که‌کاش به‌جای‌این آژانس الان‌توی‌ماشین‌افشین‌بود تا همراه‌او سیگار بکشد. نفسی‌از سینه‌کشید و نگاه‌از شیشه‌و خیابان‌برداشت.

به‌قرمزی‌پوشه‌زبر دستش چشم‌دوخت. این‌پرونده‌را خیلی‌اتفاقی‌همان‌سر شب توی‌آن‌خانه‌پیدا کرده‌بود. وقتی‌خودش تنها، پشت میز آشپزخانه‌مشغول خوردن‌تخم‌و سس بود. چشم‌هایش در اطراف می‌چرخید و در محدوده‌دیدش گوشه‌کنار خانه‌را کنجکاوانه‌نگاه‌می‌کرد، که‌یکدفعه‌گوشه‌این‌پوشه‌را بالای‌یخچال می‌بیند. اول اهمیت نداده‌بود. اما انگار قرمزی‌پوشه‌بی‌جهت تحریکش کرده‌بود. بعد هم‌که‌فضولی‌به‌جانش سیخونک زد تا نگاهی‌به‌آن‌بیندازد.

با اینکه‌خودش با دیدن‌جواب آزمایشات و بقیه‌چیزهای‌داخل پرونده، چیزهایی‌دستگیرش شده‌بود اما یکهو به‌سرش زد تا همین‌امشب بیاید و واقعیت را از زبان‌خود دکترش بشنود.

مقابل خانه‌کرایه‌آژانس را داد و پیاده‌شد. کمی‌بعد که‌در تاریکی‌شب میان‌حیاط ایستاده‌بود، بی‌اختیار دچار وهم‌شد و با ترس به‌در و دیوارهای‌آن‌ساختمان‌تاریک چشم‌دوخت. ناخواسته‌با حسرت

به‌جای‌خالی‌لندکروز نگاه‌کرد. چقدر دلش می‌خواست آن‌ماشین‌الان‌در حیاط سر جای‌خودش بود تا احساس امنیت کند. به‌طرف پله‌های‌ایوان‌می‌رفت که‌صدای‌دکتر دوباره‌در سرش پیچید:

» مرگ و زندگی‌دست خدا ست... بیماری‌دارم‌با همین‌وضع، اما بیش از ده‌ساله‌که‌داره‌زندگی‌می‌کنه‌و با مصرف درست و به‌موقع دارو بیماریش رو کنترل می‌کنه، و هنوز هم‌امیدواره‌که‌خیلی‌بیشتر از این‌به‌زندگی‌ادامه‌بده!» کمی‌بعد وارد ساختمان‌شد و چراغ های‌هال را روشن‌کرد. وقتی‌آن‌پرونده‌را روی‌میز مقابل کاناپه‌می‌انداخت، نفس بلندی‌از سینه‌کشید و همان‌طور که‌نگاهش به‌قرمزی‌پوشه‌بود، از دلش گذشت که‌چرا او دلش می‌خواهد این‌قدر زود بمیرد!

سپس چشم‌هایش در اطراف به‌روی‌سکوت و خلوتی‌خانه‌لغزید. چقدر امشب نبود یاشار حس می‌شد. چرا امشب این‌قدر دلش او را می‌خواست؟... حتی‌اگر تمام‌شب را در آن‌در زیر زمین‌سر می‌کرد. به‌همین‌قدر هم‌راضی‌بود تا از وجود او در این‌خانه‌احساس امنیت کند. یعنی‌واقعاً او را فقط برای‌همین‌می‌خواست؟...که‌از

تنهایی این خانه می ترسید!... اما خودش هم می دانست که فقط این نیست!...

در آن خنکای شب احساس گرمای عجیبی می کرد. فوری مانتو و شالش را از تن بیرون آورد.

کمی بعد در آن اتاق روی تخت دراز کشید. همان پلاک نقره، ساخت دست یاشار، توی مشتش بود که چشم به خواب سپرد.

این قسمت هدیه این هفته

اگر این رمان را دوست دارید، لطفاً به دوستان خود معرفی کنید.

فصل نهم

کم‌کم‌اواسط تیرماه‌بود و شدت گرمای‌هوا در آن‌ساعات از روز جهنم‌را پیش چشم‌می‌آورد. سودابه‌مقابل اسپیلت داروخانه‌ایستاده‌بود و از پشت شیشه‌چشم‌به‌شلوغی‌بیرون، رفت و آمد آدم‌ها و ماشین‌ها داشت که‌همکار سابقش او را بلند صدا کرد:

ـ خانم‌استوار...

به‌محض این‌که‌به‌طرف او رفت، ژاله‌کیسه‌دارو را مقابلش گذاشت و آرام‌گفت:

ـ سودابه‌جان، سه‌تا برات گذاشتم... اما قیمتش بالا رفته... مجبورم‌با قیمت جدید برات حساب کنم!

سودابه‌دست داخل نایلون‌سفید دارو کرد. یکی‌از پمادها را بیرون‌آورد و نگاهی‌به‌نوشته‌های‌روی‌قوطی‌آن‌انداخت. می‌دانست که‌این‌پماد بدترین‌زخم‌ها را تسکین‌می‌دهد و ترمیم‌می‌کند. در جواب او «باشه» ای‌گفت. سپس کارت افشین‌را که‌توی‌دستش بود به‌دستگاه‌کارت خوان‌کشید و رمزش را وارد کرد. به‌دنبالش ژاله‌نیز یکی‌یکی‌ارقام‌قیمت کل سه‌تا پماد را به‌دستگاه‌وارد می‌کرد، که‌آرام‌گفت:

ـ راستی، چند وقت پیش مامانت زنگ زده‌بود اینجا... خیال می‌کرد سرکار هستی... مگه‌بهش نگفته‌بودی‌که...

سودابه‌کیسه‌پلاستیک را از روی‌پیشخان‌برداشت. بی‌حوصله‌و جدی‌میان‌حرفش لب زد:

ـ نه!...

با حالی‌که‌یکهو منقلب و گرفته‌شده‌بود کاغذ رسید را از او گرفت و با خداحافظی‌کوتاهی‌از داروخانه‌بیرون‌آمد. سرخی‌صورتش بیشتر از آن‌که‌از گرمای‌هوا باشد، از شنیدن‌حرف همکار سابقش بود که‌ناخواسته‌شرمگین‌و عصبی‌اش کرد. بیشتر از همه‌از دست مادرش کفری‌بود که‌چرا به‌آن‌جا زنگ زده‌است. به‌محض اینکه‌سوار ماشین‌شد، کیسه‌دارو و کارت را روی‌داشبرد انداخت.
افشین‌بی‌توجه‌به‌حال گرفته‌او، با خنده‌به‌لپ های‌سرخش نگاه‌کرد. در حین‌چرخاند سوییچ و روشن‌کردن‌ماشین، با تمسخر گفت:

ـ عینهو دخترای‌سر جالیز شدی!

سپس سخاوتمندانه‌درجه‌کولر را بیشتر کرد و یکی‌از دریچه‌ها را رو به‌صورت او تنظیم‌کرد. از آنجا که‌همین‌قبل پیامک کسر پول از حسابش را خوانده‌بود، در حین‌بیرون‌آمدن‌از پارک، غر زد:

ـ حالا چرا اینقدر گرون... چه‌خبره،... مگه‌خون‌باباشون‌رو از آدم‌طلب دارن...

سودابه‌که‌در اثر خنکای‌بادکولر تا حدی‌حالش جا آمده‌و بر خود مسلط بود، آرام‌لب زد:

– برو خدا رو شکر که‌گیرت اومد!

افشین‌جواب داد:

– آره‌والا... روزگارمون‌همچین‌شده، که‌فقط باید همینو بگیم... باید کلاهمو بندازم‌بالا که‌گیرم‌اومده.... اونم‌با پارتی‌بازی!...

آخه‌اون‌بدبختی‌که‌پارتی‌نداره، چه‌خاکی‌باید تو سرش بریزه...

به‌جون‌خودت دیشب همین‌داروخونه‌هم‌سر زدم، گفت نداریم...

یه‌دفه‌یاد تو افتادم، گفتم‌این‌کار فقط از دست خانوم‌دکتر برمیاد تا بیاد برامون‌پارتی‌بازی‌کنه...

سودابه‌بی‌حوصله‌و بی‌اهمیت به‌حرف های‌او، موبایلش را از کیفش بیرون‌آورد و قبل این‌که‌نگاهی‌به‌آن‌بیندازد، گفت:

ـ کارت چقدر طول می‌کشه؟... فردا امتحان‌دارم!

افشین‌میان‌ماشین‌ها و خیابان‌نسبتاً خلوت سرعت گرفت:

ـ خیلی‌طول نمی‌کشه... فقط یه‌سر می‌ریم‌خونه‌آقام، این‌پمادا رو برسونم‌دست پرستارش... بیچاره‌زخم‌بستر داره، خیلی‌داغونه!

کمی‌بعد در یکی‌از کوچه‌های‌قدیمی‌اما با صفای‌قصردشت مقابل در کهنه‌و رنگ پریده‌ای‌ایستاد و کیسه‌دارو را از روی‌داشبرد برداشت:

ـ زود میام... می‌خوای‌کولر ماشین‌روشن‌باشه؟

این‌را افشین‌گفت، که‌سودابه‌سر بالا انداخت و از آنجا که‌احساس می‌کرد زیر درختان‌حیاط خانه‌پدر بزرگ او باید خیلی‌بهتر از فضای‌بسته‌ماشین‌باشد، گفت:

ـ تا تو بیای... تو حیاط منتظرت می‌مونم!

افشین‌لبخند:

ـ بیا... غیر اون‌دختره‌و آقام‌کس دیگه‌ای‌تو این‌خونه‌نیست.

سپس هر دو از ماشین‌پیاده‌شدند و به‌طرف آن‌خانه‌رفتند. افشین‌با کلیدی‌که‌همراه‌داشت در را باز کرد. قبل از اینکه‌قدم‌داخل حیاط بگذارد یکهو یادش به‌چیزی‌افتاد:

ـ بذار یه‌تک زنگ بزنم... که‌حالا این‌دختره‌باز دوباره‌سرم‌غر می‌زنه‌که‌چرا همین‌طوری‌بی‌خبر در رو باز می‌کنم‌و می‌رم‌داخل!

این‌را گفت و دست به‌طرف صفحه‌آیفون‌دراز کرد و ضربه‌ای‌روی‌دکمه‌زنگ زد. بی‌آنکه‌منتظر جوابی‌بماند، داخل رفت و به‌سودابه‌هم‌اشاره‌کرد تا همراهش برود.

برخلاف تصور سودابه‌که‌خیال می‌کرد با یک حیاط با صفای‌پر دار و درخت روبه‌رو خواهد شد، اما از دیدن‌آن‌باغچه‌های‌زیادی‌خشک و بی‌آب و علف از خودش وا رفت. منظره‌حیاط به‌قدری‌بی‌روح به‌نظر می‌رسید که‌انگار زندگی‌خیلی‌وقت است که‌در این‌خانه‌جریان‌ندارد. پیکان‌فرسوده‌و از رده‌خارج شده‌ای‌در گوشه‌ای‌از آن‌به‌چشم‌می‌خورد که‌رنگ های‌سبز و سفید بدنه‌اش در زیر انبوهی‌از خاک که‌بر آن‌نشسته‌بود، نشان‌می‌داد، یک تاکسی‌قدیمی‌است.

ساختمان‌آن‌خانه‌قدیمی‌هم‌سطح حیاط بود و هیچ ایوانی‌مقابل آن‌قرار نداشت.

پرده‌یکی‌از پنجره‌ها تا نیمه‌کنار بود. سودابه‌قدم‌زنان‌تا کنار آن‌پنجره‌رفت و کنجکاوانه‌نگاهی‌به‌داخل انداخت. با اینکه‌به‌خاطر روشنایی‌زیاد آفتاب فضای‌داخل به‌وضوح قابل دیدن‌نبود اما در همان‌نگاه‌اول دختری‌را که‌درآستانه‌آن‌اتاق در حال صحبت با افشین‌بود، دید. سریع خودش را کنار کشید. احساس کرد چهره‌آن‌دختر خیلی‌برایش آشنا ست.

برای‌اطمینان‌نگاه‌دوباره‌ای‌به‌داخل انداخت و با دقت بیشتری‌صورت آن‌دختر را از نظر گذراند. فوری‌او را به‌خاطر آورد. مطمئن‌بود که‌اشتباه‌نمی‌کند. آن‌دختر را به‌خوبی‌می‌شناخت. از سال اولی‌های‌دانشگاهشان‌بود. از آن‌بچه‌درس خوان‌های‌ممتازی‌که‌چهره‌اش برای‌همه‌شناخته‌شده‌ست. قبل از این‌که‌متوجه‌اش شود، چشم‌گرفت و از پنجره‌دور شد. طولی‌نکشید که‌افشین‌هم‌از ساختمان‌بیرون‌آمد. دقایقی‌بعد که‌به‌سمت خانه‌یاشار در حرکت بودند، سودابه‌بی‌مقدمه‌پرسید:

ـ اون‌دختر واسه‌پدربزرگت چه‌کارهایی‌انجام‌می‌ده؟

ـ همه‌کار... از پخت و پز بگیر... تا عوض کردن‌پمپرزش.... و رسیدگی‌به‌زخم‌های‌بدنش... تا حالا خیلی‌پرستار براش گرفتیم... هیچ کدوم‌بیشتر از یکی‌دو ماه، یا حتی‌چند روز نمی‌موندن،...
آخه‌نگهداری‌از این‌پیرمرد خیلی‌سخته... این‌دختره‌شهرستانیه، هم‌لنگ خوابگاه‌و کرایه‌اتاق بود، و هم‌واسه‌خرج درس و دانشگاهش دنبال کار و پول... واسه‌همینه‌که‌قبول کرده‌و وایساده!

سیگاری‌گوشه‌لبش گذاشت و در حین‌فندک زدن، پرسید:

ـ می‌کشی؟

سودابه‌سر بالا انداخت. ذهنش درگیر آن‌دختر شده‌بود که‌به‌خاطر خرج تحصیلش حاضر بود دست به‌چه‌کارهایی‌بزند، که‌آهسته‌لب زد:

ـ می‌شناسمش... از بچه‌های‌دانشگاهمونه.... دختر خوبیه... نکنه‌یه‌وقت اذیتش کنی!

افشین‌پکی‌به‌سیگارش زد. در حین‌رانندگی‌و از میان‌دود سیگار نیم‌نگاهی‌به‌او انداخت:

ـ نه‌بابا... دختره‌از اوناش نیست،... پا نمی‌ده... لااقل قبلی‌ها از این‌لحاظ خوب بودن، یه‌حالی‌به‌آدم‌می‌دادن!

غشغش زد زیر خنده. سودابه‌می‌توانست حدس بزند که‌افشین‌فقط از ترس از دست دادن‌پرستار برای‌پدربزرگش تا حالا کاری‌به‌آن‌دختر نداشته، و از آن‌خانه‌فراری‌اش نداده‌است. خیلی‌بی‌ربط از او پرسید:

ـ چرا قبلاَ به‌اون‌پیر مرد درست رسیدگی‌نکردین‌و گذاشتین‌زخم‌بستر بگیره!

خنده‌یکهو از لب های‌افشین‌پر کشید:

ـ آقام‌غیر از من‌کسی‌رو نداره... منم‌که...

سودابه‌با تعجب توی‌حرفش آمد:

– پس عمو و عمه‌هات....

– اونا که‌بچه‌هاش نیستن!

این‌جواب را افشین‌کوتاه‌و سریع داد، و در ادامه‌شروع به‌تعریف کرد:

– آقام‌قدیما مسافرکشی‌می‌کرده... با همین‌ماشینی‌که‌تو حیاط بود... یه‌دیوث عوضی‌که‌گویا مسافرش بوده، از پشت به‌کردنش چاقو

می‌زنه‌و فرار می‌کنه... آقامم‌قطع نخاع می‌شه، حتی‌زبونشم‌از کار می‌افته... واسه‌همین‌هیچ کس هم‌نمی‌فهمه‌سر چی‌اون‌مسافر این‌بلا رو سرش آورده... چون‌اگه‌دزد بود، لااقل پولاشو می‌برد... و یا می‌نداختش یه‌گوشه‌کناری، ماشینشو می‌برد... ولی‌اون‌عوضی‌هیچ کدوم‌این‌کار را نمی‌کنه... معلوم‌نمی‌شه‌چه‌پدر کشتگی‌باهاش داشته‌و چرا این‌بلا سر این‌بدبخت میاره!...

مکثی‌کرد و بعد از زدن‌پکی‌به‌سیگارش ادامه‌داد:

– اون‌موقع ننه‌بزرگ خدابیامرزم، بابای‌منو حامله‌بوده، که‌این‌اتفاق می‌افته... بعدش که‌بابام‌به‌دنیا میاد، خوانواده‌ننه‌بزرگم، به‌زور مجبورش می‌کنن‌تا از آقام‌طلاق بگیره‌و زن‌یکی‌دیگه‌بشه... خب، از حق نگذریم‌ننه‌بزرگم‌هم‌خوشگل بوده، و هم‌تازه‌اول جونیش بوده، حیفش بوده‌همین‌طوری‌بمونه...

پک دیگری‌به‌سیگارش زد و بعد از تازه‌کردن‌نفسش، در ادامه‌گفت:

– خوانواده‌آقام‌خیلی‌بی‌وجدان‌بودن... حاضر نمی‌شن، پسر علیلش رو قبول کنن... ننه‌بزرگمم‌از کرامت، شوهر جدیدش، خواهش می‌کنه‌بذاره‌بابای‌بچه‌ش پیش خودشون‌بمونه... مش کرامت

خدابیامرزم که‌هم‌خیلی‌ننه‌بزرگم‌رو دوست داشته، و هم‌خیلی‌آدم‌لوتی‌و دل رحمی‌بوده، قبول می‌کنه... البته‌از همون‌موقع واسه‌آقام‌پرستار می‌گیره‌و نمی‌ذاره‌ننه‌بزرگم‌بهش دست بزنه...

سودابه‌تحت تأثیر آن‌داستان‌عجیب و غم‌انگیز، با لحنی‌گرفته‌و متاثر پرسید:

– پس تو با سحر و سامان، دختر عمو و پسر عموهای‌ناتنی‌هستید!، آره؟

افشین‌با تکان‌سر به‌او پاسخ مثبت داد و گفت:

تا همین‌الانشم‌عمو و عمه‌هام‌در حق آقام‌خیلی‌لطف کردن، که‌حرف فروش اون‌خونه‌رو نزدن‌و گذاشتن‌تا وقتی‌که‌این‌پیرمرد زنده‌هست، همون‌جا بمونه!

۱۲۲

۲/۴

۱۲۳_

مقابل خانه‌رسیده‌بودند. همین‌که‌سودابه‌خواست از ماشین‌پیاده‌شود، افشین‌ته‌سیگارش از پنجره‌بیرون‌انداخت و گفت:

ـ امروز با یاشار تماس گرفتم... تو راهه، داره‌برمی‌گرده، امشب می‌رسه‌خونه... شب میام‌می‌بینمش... قرار محضر رو واسه‌همین‌فردا ردیف کردم... هر چه‌زودتر این‌اتفاق بیفته... به‌نفعمونه!

سودابه‌بی‌حرف سری‌تکان‌داد و فرو رفته‌در فکر پیاده‌شد. چاره‌ی‌دیگری‌نداشت، غیر از اینکه‌مطیعانه‌از او پیروی‌کند بلکه‌زودتر به‌آنچه‌که‌می‌خواست برسد.

آن‌روز هوای‌کلاس برای‌سودابه‌زیادی‌خفه‌و گرفته‌به‌نظر می‌رسید. حال روحی‌اش هیچ خوب نبود. احساس نفس تنگی‌می‌کرد. انگار مغزش هنگ کرده‌بود و چیزی‌به‌خاطر نمی‌آورد. هر چقدر به‌ذهنش فشار می‌آورد جواب سوالات را پیدا نمی‌کرد. گونه‌هایش کوره‌آتش بود اما دست هایش یخ شده‌و خودکار میان‌انگشت هایش می‌لرزید. بعد از امتحان‌باید خودش را به‌آن‌محضر می‌رساند.

یاشار بعد از یک هفته، شب گذشته‌از اردبیل برگشته‌بود. به‌نظر برایش اصلاً مهم‌نبود چطور با بی‌خبر رفتنش قرار آن‌روز محضر

به‌هم‌خورده‌است. هیچ اهمیتی‌به‌بد و بیراه‌های‌افشین‌نداد و از وقتی‌آمد به‌آن‌زیر زمین‌رفت. سودابه‌در اتاق، نشسته‌بر روی‌آن‌تخت، مشغول درس خواندن‌بود و خودش را برای‌امتحان‌امروز آماده‌می‌کرد که‌صداهای‌عصبی‌و بلند افشین‌را از حیاط می‌شنید. اما در مقابل هیچ صدایی‌از یاشار شنیده‌نمی‌شد. به‌خاطر گرمی‌هوا پرده‌اتاق را کامل کنار زده‌و درهای‌پنجره‌را باز گذاشته‌بود. به‌همین‌خاطر به‌راحتی‌از پشت پنجره‌او را دید که‌چطور در سکوت، بدون‌آن‌که‌اهمیتی‌به‌حرف های‌افشین‌بدهد، به‌طرف زیرزمین‌می‌رفت. البته‌همین‌که‌کنار پنجره‌رسید لحظه‌ای‌پا سست کرد و چشم‌به‌داخل اتاق انداخت. سودابه‌سنگینی‌نگاهش را حس کرد و بی‌اختیار سر از روی‌جزوه‌هایش برداشت که‌همان‌وقت خط نگاهشان‌با هم‌یکی‌شد. خیرگی‌نگاه‌او با این‌که‌ثانیه‌ای‌بیش نبود اما تا عمق چشم‌های‌سودابه‌نفوذ کرد. همچین‌که‌تمام‌بدنش یک آن‌مورمور شد و گرمای‌عجیبی‌در تنش پیچید اما همین‌که‌حرارتش خواست بر دیواره‌های‌قلبش بنشیند، یاشار با خساست نگاهش را گرفت و با قدم‌های‌تندتری‌به‌طرف زیرزمین‌رفت. این‌اتفاق به‌قدری‌سریع بود که‌افشین‌هیچ متوجه‌نشد. او غرغرکنان‌پشت سر یاشار از مقابل

پنجره‌گذشت. اما کمی‌بعد که‌از زیرزمین‌بیرون‌آمد مشغول حرف زدن‌با موبایلش بود که‌رو به‌پنجره‌دستی‌برای‌سودابه‌بالا برد. به‌اصطلاح از او خداحافظی‌کرد. سپس از حیاط بیرون‌رفت و در خانه‌را پشت سر خود بست. آخر شب ساعت و آدرس محضر را برایش فرستاد و تأکید کرد که‌فردا به‌موقع آن‌جا باشد. طبق قول و قراری‌که‌با هم‌داشتند. بعد از این‌عقد و آسودگی‌خاطر از بابت سکونت موقت او در خانه‌یاشار، باید دوباره‌در آن‌سوییت چندبرابر دفعه‌قبل برای‌افشین‌مخدر درست می‌کرد تا او هم‌کارهای‌رفتنش، و همچنین‌پذیرش در دانشگاهی‌که‌او می‌خواست را برایش انجام‌دهد. سر بلند کرد و نگاهش را دردریف کناری‌چند صندلی‌عقب، مستقیم‌به‌طرف کوروش انداخت. او بی‌توجه‌به‌اطرافش غرق جواب دادن‌به‌سوالات بود. دلش می‌خواست با همین‌دست های‌سرد و لرزانش او را خفه‌کند. سرش فریاد بزند و بگوید به‌خاطر توی‌احمق، دارم‌تن‌به‌حماقت می‌دهم. می‌خواهم‌ریسکی‌کنم‌که‌هیچ بعید نیست چه‌آخر و عاقبتی‌در انتظارم‌باشد. از صدای‌مراقب دستپاچه‌به‌خود آمد و چشم‌از کوروش گرفت:

ـ خانم‌استوار... مشکلی‌پیش اومده؟

با من‌و من‌جواب داد:

ـ نه... نه‌استاد!

سپس چشم‌به‌برگه‌امتحانی‌زیر دستش دوخت و سعی‌کرد تا جایی‌که‌می‌تواند تمرکز کند، بلکه‌سوالات را در حدی‌که‌آن‌درس را پاس کند، جواب دهد.

همان‌وقت خیلی‌دورتر از او، لندکروز یاشار مقابل دفترخانه‌توقف کرد. قبل از این‌که‌پیاده‌شود، پاکت کادویی‌بزرگ و زیبایی‌را که‌همراه‌داشت از صندلی‌کنارش برداشت و قاب نقره‌درونش را بیرون‌آورد. برای‌آخرین‌بار نگاهی‌به‌آن‌انداخت.
دستی‌به‌حاشیه‌های‌کنده‌کاری‌آن‌و قلم‌زنی‌هایی‌که‌هنر دست خودش بود، کشید. برای‌درست کردن‌این‌قاب بیش از یک هفته‌وقت گذاشته‌بود. شب گذشته‌که‌از سفر برگشته‌بود تا نیمه‌های‌شب بیدار مانده‌و تمامش کرده‌بود. با نفسی‌حبس شده‌سکه‌های‌بهار آزادی‌درون‌قاب را از نظر گذراند. همین‌یکی‌دو ساعت قبل که‌از خواب بیدار شده‌بود، صبحانه‌نخورده‌تمام‌این‌سکه‌ها را خیلی‌منظم‌و شیک توی‌قاب جا داده‌بود. نیم‌بیشتر پول این‌سکه‌ها را از پدرش و

برادرهایش غرض گرفته‌بود. (در زمان‌وقوع این‌داستان، سکه‌حدود یک میلیون‌تومان‌بوده!)

همان‌لحظه‌یاشار برای‌اولین‌بار از خدا خواست، آن‌قدری‌به‌او فرصت زندگی‌و نفس کشیدن‌بدهد تا بتواند بدهی‌اش را به‌عزیزانش پس بدهد، که‌با دیدن‌آیلار در آن‌شاسی‌بلند سفید که‌آن‌سوی‌خیابان‌ایستاد، سریع قاب را درون‌پاک گذاشت. لحظه‌ای‌به‌آیلار چشم‌دوخت. بر عکس همیشه‌که‌صورت زیبایش آرایش اندکی‌داشت، حالا حسابی‌آرایش کرده‌بود.

انگار می‌خواست نشان‌دهد که‌چقدر برای‌رسیدن‌به‌امروز خوشحال است. سپس نگاهش با غضب به‌سمت راننده‌آن‌ماشین‌سُر خورد.

او را به‌خوبی‌می‌شناخت. می‌دانست از
وقتی‌پای‌این‌زن‌به‌زندگی‌شان‌باز شد و آیلار با او دوستی‌و رفاقت کرد، یکهو از این‌رو به‌آن‌رو شد. دیگر آیلار سابق نبود. همان‌آیلار ساده‌و بی‌زبانی‌که‌هر چه‌او می‌گفت بی‌چون‌و چرا و چشم‌بسته‌قبول

می‌کرد و انجام‌می‌داد. یکهو زبان‌در آورد و حرف از طلاق و جدایی‌زد.

۱۲۳

۳/۴

۱۲۴_

نگار نشسته‌در پشت فرمان‌متوجه‌نگاه‌غضبناک یاشار شد. با نفرت و بیزاری‌که‌نسبت به‌همه‌مردها داشت چشم‌از او گرفت و قبل از این‌که‌آیلار از ماشین‌پیاده‌شود، با لحنی‌هشدار دهند و آرام‌گفت:

ـ من‌تا این‌جا همه‌جوره‌راهنمایی‌ت کردم... چشم‌و گوشِ ت رو باز کردم... برای‌بار آخر بهت می‌گم، از اون‌محضر که‌اومدی‌بیرون، برای‌همه‌دیگه‌یه‌زن‌مطلقه‌هستی...

خودتم‌که‌دیگه‌می‌دونی‌نگاه‌مردم‌به‌یه‌زن‌مطلقه‌چطوریه... اگه‌می‌تونی‌با این‌موضوع کنار بیای‌و مطلقه‌رو برای‌خودت به‌یه‌زن‌آزاد و رها تعریف کنی‌که‌می‌خواد رو پاهای‌خود باشه... پس بسم‌الله، برو زودتر کار و تموم‌کن!... اگر نه، می‌تونی‌خیلی‌راحت بی‌خیال همه‌چی‌بشی‌و

بری‌باهاش زندگی‌کنی، تا چند ماه‌دیگه‌که‌بمیره‌و از دستش راحت بشی...

با تمسخر پوز خند زد:

ـ اون‌طوری‌دیگه‌بیوه‌هستی... نگاه‌مردمم‌بهت یه‌طور دیگه‌می‌شه... با ترحم‌و دلسوزی‌نگات می‌کنن!

آیلار نیم‌نگاهی‌به‌سوی‌ماشین‌یاشار انداخت و آهسته‌لب زد:

ـ از کجا معلوم‌که‌من‌زودتر از اون‌نمیرم... این‌همه‌مدت آرزوی‌این‌روز رو داشتم، حالا بی‌خیالش بشم... هر چند خیلی‌دلم‌می‌خواد بدونم‌چی‌باعث شده، که‌یه‌دفه‌راضی‌بشه‌و خودش از یه‌هفته‌قبل زنگ بزنه‌که‌برو تست بارداری‌بده‌و خودتو واسه‌فلان‌روز آماده‌کن‌و بیا محضر!

با مکث سر به‌طرف نگار چرخاند و با اطمینان‌کامل لب زد:

ـ من‌تو این‌مدت همه‌فکرامو کردم... دلم‌می‌خواد اگه‌فقط به‌اندازه‌یه‌روز دیگه‌قراره‌تو این‌دنیا باشم... اون‌یه‌روز رو واسه‌خودم‌اون‌طوری‌که‌دلم‌می‌خواد زندگی‌کنم‌و نفس بکشم...

دست روی‌دستگیره‌در گذاشت و در حال پیاده‌شدن، حرفش را تمام‌کرد:

ـ نگاه‌و حرف مردمم‌اصلاً برام‌مهم‌نیست!... هشت سال فقط به‌خاطر حرف مردم، چیزی‌نگفتم... هیچ اهمیتی‌به‌خودم‌ندادم‌و موندم‌کنار مردی‌که‌هیچ وقت نمی‌خواستمش!

همان‌وقت با آمدن‌افشین، یاشار پیاده‌شد و همراه‌هم‌به‌طرف پله‌های‌دفترخانه‌رفتند. آیلار و نگار هیچ متوجه‌پاک کادویی‌که‌دست او بود، نشدند. آن‌دو نیز با اندکی‌تأخیر به‌دنبال آن‌ها از پله‌های‌محضر بالا رفتند.

همان‌وقت کامبیز که‌از یکی‌دو ساعت قبل مقابل دانشگاه‌کشیک می‌داد، به‌محض دیدن‌سودابه، که‌خودش تنها از دانشگاه‌بیرون‌آمد، سریع از ماشین‌پیاده‌شد و به‌سمت او رفت:

ـ سودابه...

بی‌اختیار حرفش را خورد و با مکث، فوری‌کلامش را تحصیح کرد:

ـ سودابه‌خانوم!

چقدر بد که‌نمی‌توانست مثل همه‌پدرها راحت دخترش را صدا بزند.

همین‌که‌سودابه‌به‌طرفش برگشت، با ملایمت به‌رویش لبخندی‌دوستانه‌زد:

ـ می‌شه‌چند لحظه‌وقتتون‌رو بگیرم!

سودابه‌از آنجا که‌حدس می‌زد این‌مرد چه‌کارش دارد، فوری‌جواب داد:

ـ متأسفم... کار مهمتری‌دارم... دیرم‌شده!

کامبیز خیلی‌مودبانه‌و جدی‌لب زد:

ـ خواهش می‌کنم...

سودابه‌بی‌حوصله‌و عصبی، پرخاش کرد:

ـ چی‌از جون‌زندگی‌ما می‌خوای... فکر می‌کنی‌نمی‌دونم‌چشمت دنبال مامانمه... این‌کاراتم‌فقط به‌خاطر اونه!

کامبیز پوزخندی‌عصبی‌زد. گوشه‌لبش را به‌دندان‌گرفت و دستی‌به‌صورت خود کشید. سعی‌کرد آرامش خود را حفظ نگه‌دارد. بی‌شک اگر مادر او هر کس دیگری‌غیر از نسرین‌بود، از این‌حرفش

چنان‌عصبانی‌می‌شد و اختیار از دست می‌داد که‌با پشت دست محکم‌به‌دهانش می‌کوفت. نفس بلندی‌از سینه‌کشید. سری‌تکان‌داد و آرام‌گفت:

ـ آره، تو فکر کن‌همینه... و من‌به‌خاطر به‌دست آوردن‌دل اون‌زن، حاضرم‌هر کاری‌براش بکنم... حتی‌اگه‌لازم‌باشه‌دختر یکدنده‌و لجبازش رو که‌قهر کرده‌و دل اون‌زن‌رو غصه‌دار کرده، هر طور شده‌به‌خونه‌برگردونم!

سودابه‌آب دهانش را بلعید. بند کوله‌اش را که‌از روی‌شانه‌اش لیز خورده‌بود، بالا کشید، و به‌تندی‌جواب داد:

ـ فقط به‌یه‌شرط می‌تونی‌منو برگردونی!

کامبیز قدمی‌دیگر به‌او نزدیک شد و با خوشحالی‌لب زد:

ـ هر شرطی‌باشه، برات انجام‌می‌دم...

همچین‌دست هایش را باز نگه‌داشته‌بود که‌گویی‌پدرانه‌قصد بغل کردنش را داشت. خیلی‌دلش می‌خواست در آخر آن‌حرف بگوید «عزیزم» و مثل یک پدر واقعی‌قربان‌صدقه‌اش برود و نازکش را

بکشد اما باقی‌حرفش با درمانگی‌و حسرت ته‌حلقش جا ماند. قبل از این‌که‌چیز دیگری‌بگوید، سودابه‌سریع گفت:

ـ نذار اون‌دوتا به‌هم‌برسن...

کامبیز که‌متوجه‌منظورش بود، جواب داد:

ـ ولی‌اون‌دو تا همدیگر رو خیلی‌دوست دارند...

چطوری‌می‌شه‌این‌کار رو کرد... گناه‌دارند!...

او به‌تندی‌حرفش را برید:

ـ من‌گناه‌ندارم!...

۱۲۴

۴/۴

(هر هفته‌چهار قسمت □□(

۱۲۵_

مکثی‌کرد و در ادامه‌گفت:

– مامانم‌برام‌پیام‌فرستاده‌که‌سولماز قراره‌بعد کنکورش عقد کنه... اگه‌مامانمو واقعاً دوست داری، نذار این‌اتفاق بیفته...

چشم‌از او گرفت و در حالی‌که‌نگاهش را می‌دزدید، چیزی‌که‌از مدت ها پیش ته‌ذهنش را آزار می‌داد، با لکنت و به‌آهستگی‌به‌زبان‌آورد:

– حتی... حتی‌اگه‌شده‌بی‌حثیتش کن... اما نذار دست کوروش بهش...

هنوز حرفش را کامل نزده‌بود، که‌صورتش از ضربه‌محکم‌و مردانه‌دست کامبیز سوخت، و صدای‌تند و تیزش در گوشش پیچید:

ـ تف به‌شرفت... لعنت به‌اون‌خون‌کثیفی‌که‌تو وجودته!

سودابه‌دست روی‌گونه‌دردناکش گذاشت و با چشمانی‌سرخ از اشک قدمی‌از او دور شد. کامبیز با تنفر رو از گرفت و سوار ماشینش شد. همین‌که‌سودابه‌سوار اولین‌تاکسی‌شد، با حالی‌خراب سر بر فرمان‌گذاشت. از خودش بیش از همه‌متنفر بود. از خون‌کثیفی‌که‌در رگ هایش بود. خونی‌که‌حالا در وجود آن‌دختر جریان‌داشت.

همان‌وقت پدر و مادر آیلار با قیافه‌هایی‌گرفته‌و ناراحت وارد اتاق محضردار شدند. آن‌ها که‌می‌دانستند درخواست طلاق از اول

به‌خواست و اصرار دختر خودشان‌بوده، در واقع از یاشار دلخوری‌نداشتند. حتی‌از روی‌او شرمنده‌هم‌بودند، از این‌که‌با وضعیت بیماری‌که‌داشت اما آیلار با بی‌رحمی‌می‌خواست تنهایش بگذارد. آن‌ها به‌خاطر دخترشان‌به‌اجبار در آن‌جا حضور داشتند، و مثل یاشار همه‌چیز را از چشم نگار می‌دیدند. به‌همین‌خاطر با کینه‌و نفرت به‌او در کنار آیلار نگاه‌می‌کردند. سیمین‌با چشمی‌گریان‌و بغض دار به‌آیلار نزدیک شد:

ـ آخه‌هیچ فکر اون‌دو تا بچه‌رو کردی!

آیلار که‌نمی‌دانست کجا باید بنشیند، با خونسردی‌کیفش را دست به‌دست کرد و کمی‌از موهای‌تازه‌مش شده‌اش را زیر روسری‌هل داد:

ـ مامان، ما قبلاً همه‌حرفامون‌رو زدیم... الان‌دیگه‌جای‌این‌حرفا نیست!

محمود با غضب نگاهش کرد و زیر لب غرید:

ـ دختره‌ی‌چش سفید!

همان‌وقت منشی‌دفتر وارد اتاق شد و از یاشار و آیلار خواست تا روی‌دو صندلی‌که‌مقابل میز محضردار بود، بنشیند. افشین‌کنار

پنجره‌اتاق با اضطراب به‌پایین‌و خیابان‌نگاه‌می‌کرد. امیدوار بود سوادبه‌سر وقت بیاید. نه‌زودتر و نه‌دیرتر!

مرد مسن‌پشت میز کمی‌عمامه‌اش را عقب زد و قبل از خواندن‌صیغه‌طلاق، با لحنی‌پدرانه‌رو به‌آیلار پرسید:

ـ دخترم، آماده‌ای؟.... اگه‌یه‌ذره‌هم‌احساس می‌کنی‌که‌ممکنه‌از این‌کار پشیمون‌بشی، می‌تونی‌به‌خودت فرصت بدی!

آیلار بدون‌آن‌که‌نگاهی‌به‌طرف یاشار بیندازد، چنان‌سنگدلانه‌به‌آن‌عاقد اطمینان‌داد که‌کاملاً آماده‌ست که‌قلب یاشار تا آخرین‌حدش درون‌سینه‌چلانده‌شد. همچین‌که‌خون‌با فشار زیر پوستش دوید و او را به‌مرز جنون‌رساند. به‌طوری‌که‌در جواب عاقد که‌از او نیز همان‌سوالات را پرسید، به‌تندی‌و با لحنی‌عصبی‌گفت:

ـ بله، آماده‌ام... زودتر تموش کنید!

و پاک کادویی‌را از روی‌زمین، کنار صندلی‌اش برداشت و روی‌میز مقابل عاقد گذاشت:

ـ اینم‌مهریه‌ش!

عاقد با تأثر سری‌تکان‌داد و خطبه‌طلاق را خواند. سپس یکی‌یکی‌همان‌قسمت از دفتر را که‌منشی‌به‌آن‌ها نشان‌داد، امضا کردند. از آیلار هم‌امضای‌دریافت کامل مهریه‌گرفته‌شد. کمی‌بعد که‌سیمین‌به‌جای‌آیلار آن‌پاکت را از روی‌میز برداشت، همین‌که‌قاب بزرگ نقره‌را بیرون‌آورد و چشمش افتاد به‌آن‌همه‌سکه، که‌بی‌شک به‌تعداد سال تولد آیلار بود، با صدای‌بلند زد زیر گریه. آیلار نیز از دیدن‌سکه‌ها خیلی‌جا خورد. اما سعی‌کرد خودش را عادی‌نشان‌دهد. یاشار کنار افشین‌نزدیک پنجره‌ایستاده‌بود که‌نگاهی‌به‌طرفش انداخت. سپس بدون‌هیچ حرف و یا حتی‌خداحافظی‌چشم‌از او گرفت و همراه‌نگار از آنجا بیرون‌رفت.

کمی‌بعد پایین‌پله‌های‌تنگ محضر با آن‌دختر چشم‌آبی‌سینه‌به‌سینه‌شد. هر دو از دیدن‌هم‌در آن‌وقت روز، و آن‌مکان‌خیلی‌تعجب کردند. برای‌لحظه‌ای‌با لب های‌فرو بسته‌به‌هم‌خیره‌ماندند. آیلار زودتر از سودابه‌به‌خود آمد، لب هایش اندکی‌از دو طرف کش آمد و با لحنی‌پر تمسخر گفت:

ـ ممنون‌که‌بالاخره‌راضیش کردی‌تا طلاقم‌بده!...

ابرویی‌بالا انداخت و سرتا پای‌او را در آن‌تیپ دانشجویی‌برانداز کرد:

ـ پس حدسم‌درست بود... تو نشستی‌زیر پاش و شبانه‌روز تو اون‌خونه‌خالی، بهش سرویس دادی... وگرنه‌این‌آدمی‌که‌من‌می‌شناسم، صد سال به‌این‌راحتی‌ها راضی‌نمی‌شد...

سپس با چشم‌به‌بالای‌پله‌ها اشاره‌کرد و طعنه‌زد: «برو بالا منتظرته!» و با دست او را کنار زد. سودابه‌که‌هنوز داغی‌دست کامبیز را بر گونه‌اش حس می‌کرد، حرف های‌آن‌زن‌سیلی‌دومی‌بود که‌بر صورتش کوبیده‌شد. مات و حیران‌خودش را کنار کشید تا راه‌عبور در آن‌پله‌های‌تنگ، برای‌او و همراهش باز شود. با حالتی‌مسخ شده، قدری‌ایستاد و به‌رفتن‌و دور شدن‌آن‌دو زن‌چشم‌دوخت. یکهو به‌خودش آمد و دو پله‌رفته‌را برگشت. موبایلش را در آورد. تا مطمئن‌نمی‌شد که‌آن‌دو چه‌نقشه‌هایی‌در سر دارند و جواب سوالش را از خود یاشار نمی‌گرفت حاضر نبود تن‌به‌این

همین‌که‌افشین‌خواست به‌موبایل سودابه‌تماس بگیرد و ببیند کجاست، خودش زنگ زد. با خنده‌به‌اسم«خانم‌دکتر» روی‌صفحه‌گوشی‌اش اشاره‌کرد و رو به‌یاشار گفت:

ـ ببین‌چه‌حلال زاده‌ست... خودش زنگ زد!

در آن‌لحظه‌پدر و مادر آیلار هم‌رفته‌بودند و آن‌دو به‌تنهایی‌روی‌صندلی‌های‌اتاق انتظار نشسته‌بودند. ظاهراً محضردار در آن‌ساعتِ میان‌هفته‌مراجعین‌دیگری‌نداشت که‌بقیه‌صندلی‌های‌آن‌اتاق خالی‌بود. یاشار آرنج هایش را روی‌زانو گذاشته‌بود. درست شبیه‌شکست خورده‌ها سر کم‌مویش را در چنگ گرفته‌و نگاه‌فرو رفته‌در فکرش به‌موزاییک های‌زیر پاهایش خیره‌مانده‌بود. با اینکه‌ذهنش پیش زندگی‌از دست رفته‌اش بود اما از صدای‌عصبی‌افشین‌و گفتگوی‌تلفنی‌او همه‌چیز دستگیرش شد. فهمید که‌آن‌دختر چشم‌آبی‌نمی‌آید، و حاضر نیست حتی‌به‌قدر یک عقد صوری‌کنارش باشد. صبر نکرد تا صحبت تلفنی‌افشین‌تمام‌شود، از جا برخاست و با قدم‌های‌سستی‌از آنجا بیرون‌رفت. افشین‌در

حین‌حرف زدن‌و قانع کردن‌آن‌دخترسرتق، به‌دنبالش راه‌افتاد.
پایین‌پله‌ها قبل از این‌که‌یاشار به‌طرف اتومبیل خودش برود، تماس را قطع کرد و او را صدا کرد:

ـ یاشار وایسا... ببین‌چی‌می‌گم...

بازویش را گرفت و او را به‌طرف خود برگرداند:

– صد بار بهت گفتم، طلاق دادن‌زنت رو بذار برای‌یه‌روز دیگه... واسه‌همین‌خودت باید با این‌دختره‌حرف بزنی... چون‌از بدشانسی‌جلوی‌محضر آیلار رو دیده... حالا به‌ما شک کرده، خیال می‌کنه‌یه‌نقشه‌ای‌براش داریم...

میان‌حرفش یاشار پوزخندی‌زد و از کنار او گذاشت:

ـ خب، دروغ که‌نمی‌گه... تو واقعاً براش نقشه‌داری... مگه‌نه؟

افشین‌با عصبانیت دستی‌در هوا تکان‌داد:

ـ چی‌می‌گی... این‌موضوع هیچ ربطی‌به‌کار من‌نداره... اون‌خیال می‌کنه، تو می‌خوای‌با نقشه‌عقدش کنی... واسه‌همینم‌آیلار رو طلاق دادی...

در ادامه‌تأکید کرد:

ـ باید زودتر برسیم‌بهش... قبل از اینکه‌وسایلش رو برداره‌از اون‌جا بره...

یاشار کنار ماشین‌رسیده‌بود که‌برگشت و نگاهی‌جدی‌به‌او انداخت:

ـ برو سراغ یکی‌دیگه... بذار این‌دختره‌برگرده‌خونه‌شون،... بذار بره‌پیش ننه‌باباش!

ـ اولاً که‌مطمئنم‌برنمی‌گرده‌خونه‌شون... بعدشم، تو انگار خوابی، نمی‌فهمی... می‌گم‌دختره‌بابا نداره، باباش مرده...

این‌ها را افشین‌با همان‌لحن‌عصبی‌اش گفت، و میان‌عصبانیت لبخندی‌نیم‌بند زد:

ـ خدا رو شکر بابا بزرگم‌نداره، که‌واسه‌عقد رضایتش لازم‌باشه... کلی‌خرج وکیل کردم‌تا به‌دادگاه‌ثابت کنه‌جدّ پدری‌نداره،... فعلاً این‌دختر از هر موردی‌واسه‌من‌بهتره...

از صدای‌زنگ موبایلش حرفش را نیمه‌تمام‌گذاشت. با دیدن‌اسم«خانم‌دکتر» بی‌معطلی‌انگشت روی‌صفحه‌کشید و سعی‌کرد،

این‌بار در حرف زدن‌با او ملایمت خرج کند: «الو... کجایی‌دختر... ما هنوز جلوی‌محضریم... بیا... دست بردار!» صدای‌سودابه‌با خشونت درون‌گوشی‌پیچید:

ـ گوشی‌رو بده‌به‌اون‌درازه!

همان‌وقت با صدای‌روشن‌شدن‌لندکروز، افشین‌سریع خودش را کنار پنجره‌ماشین‌رساند. ضربه‌ای‌به‌شیشه‌زد:

ـ یه‌لحظه‌وایسا!

همین‌که‌یاشار شیشه‌را پایین‌داد، گوشی‌را به‌طرفش گرفت:

ـ بیا... سودابه‌ست... می‌خواد با تو حرف بزنه!

یاشار موبایل را از او گرفت و بی‌حرف کنار گوشش نگه‌داشت. سودابه‌فقط صدای‌نفس او را حس کرد، که‌فوری‌تمام‌عصبانیتش درون‌گوشی‌رها کرد:

ـ واسه‌چی‌یه‌دفه‌طلاقش دادی... اونم‌همین‌امروز... تو که‌می‌گفتی‌خیلی‌دوستش داری‌و تا وقتی‌زنده‌ای‌همچین‌کاری‌نمی‌کنی!

لب های‌یاشار تکان‌اندکی‌خورد و صدای‌خشکش درون‌گوشی‌طنین‌سردی‌انداخت:

ـ تا چند دقه‌دیگه‌خونه‌هستم... اگه‌خواستی‌اون‌جا حرف می‌زنیم!

بدون‌آن‌که‌منتظر جوابی‌بماند و یا حتی‌خداحافظی‌کند، تماس قطع کرد و گوشی‌را به‌افشین‌برگرداند:

ـ مثل کَنه‌هی‌دنبال من‌نیا!

افشین‌در حین‌گرفتن‌موبایل، با دست دیگرش دستی‌به‌سر کچل و از ته‌تراشیده‌اش کشید:

ـ پس اگه‌می‌خوای‌من‌نیام، باید راضیش کنی... نباید از دستم‌بپره... این‌دختره...

یاشار نگاهش را به‌تندی‌از او گرفت. صبر نکرد تا بیش از این‌برایش وراجی‌کند. پدال گاز را فشرد و به‌سرعت از کنار او دور شد.

سودابه‌که‌تازه‌به‌خانه‌رسیده‌بود همان‌طور که‌از پشت پنجره‌اتاق انتظار آمدن‌یاشار را می‌کشید، چشم‌به‌کاغذ توی‌دستش داشت.

همان‌کاغذی‌که‌چند وقت پیش زیر تخت همین‌اتاق پیدا کرده‌بود.

توی‌دانشگاه‌به‌چندتا از دوستانش نشان‌داده‌بود تا ببیند آن‌ها می‌فهمند معنی‌این‌خطوط عجیب و غریب چیه، که‌یکی‌از دوستانش حدس می‌زند این‌خط و نوشته‌های‌نامفهوم‌عربی‌کار یک دعانویس است. بعد هم‌عکسی‌از آن‌برای«فرح فالگیر»، یکی‌از آشنایانش می‌فرستد. پس از کمی‌پرس و جو از این‌طرف و آن‌طرف بالاخره‌می‌فهمند که‌در فرهنگ خودساخته‌دعانویسان‌رَمال، این‌دعا بیشتر برای‌سرد مزاج شدن‌و دلزدگی‌است.

۱۲۶

۱/۴

۱۲۷_

از صدای‌در خانه‌و به‌دنبالش صدای‌ماشین‌یاشار که‌وارد حیاط شد، سودابه‌چشم‌از کاغذ گرفت. آن‌را مچاله‌کرد و با حرص پرتش کرد گوشه‌اتاق. به‌راحتی‌می‌توانست حدس بزند، که‌بی‌شک روزی‌آیلار برای‌تهیه‌این‌دعای‌خرافه‌کلی‌پول خرج کرده، بعد هم‌زیر تخت این‌اتاق چسبانده‌تا به‌اصطلاح یاشار از او سرد و دلزده‌شود. حالش

از نفهمی آن‌زن به‌هم می‌خورد. از این‌که یک زن چقدر باید بدبخت و بی‌عرضه باشد که برای نجات خودش دست به دامن خرافات شود. کمی بعد که متوجه باز شدن در ساختمان و داخل آمدن یاشار شد، فوری از اتاق بیرون رفت. طلبکارانه دستی به کمرش زد:

ـ بفرمایید... می‌شنوم،... ببینم چه دلیل قانع کننده‌ای برای طلاق دادن اون زن داری... همون که خیلی ادعا داشتی دوستش داری و حاضر نیستی...

لحن تند و سریع یاشار نطق طلبکارش را برید:

ـ یه دفه از چشمم افتاد!

سودابه با دهانی نیمه‌باز برای لحظه‌ای به او خیره ماند. سپس پوزخندی زد. همان‌طور که دست به کمر داشت، چند قدم به او نزدیک شد. سرش را کمی کج کرد و با لحن تمسخر آمیزی لب زد:

ـ خب، که این‌طور... پس یه دفه از چشمت افتاد... آره!... اون وقت، دقیقاً از کی؟...

مکثی کرد و چشم از او گرفت. در حینی که نگاهش را در اطراف می‌چرخاند، ادامه داد:

ـ بذار خودم‌بگم... درست از همون‌وقتی‌که‌افشین‌این‌پیشنهاد رو داد... و تو هوا َبرت داشت... نه!

منتظر شنیدن‌جوابی، نگاهش بر صورت او ثابت ماند. یاشار اما بی‌توجه‌رو از او گرفت. سوییچ و موبایل توی‌دستش را گوشه‌میز ال سی‌دی‌گذاشت. در حین‌رفتن‌به‌طرف آشپزخانه، خیلی‌بی‌ربط پرسید:

ـ چایی‌می‌خوری؟

سودابه‌با حالتی‌کفری‌قدمی‌به‌دنبالش برداشت:

ـ پس درست حدس زدم...

هنوز حرفش تمام‌نشده‌بود که‌یاشار یکدفعه‌ایستاد و به‌طرفش برگشت. با او سینه‌به‌سینه‌شد. سودابه‌تقریباً در بغلش بود که‌حرفش را برید:

ـ نه!...

به‌محض این‌که‌این‌جواب تند و کوتاه‌از دهانش خارج شد، تازه‌فهمید در چه‌موقعیتی‌قرار گرفته‌است. هر دو بی‌آن‌که‌بخواهند و یا اراده‌ای‌از خود داشته‌باشند برای‌لحظه‌ای‌در آن‌وضعیت ماندند. نگاهشان‌در

هم‌قفل شده‌بود که‌قلب هایشان‌بی‌اختیار تپش تندی‌گرفت. نفس های‌داغ شده‌شان‌گویی‌خودسرانه‌بر صورت دیگری‌دست می‌کشید. سودابه‌در چشم‌های‌گود او یأس و تنهایی‌را می‌دید. در حالی‌که‌نگاه‌یاشار آزادانه‌بر اجزای‌صورت زیبای‌او چرخی‌زد. در آخر بر لب های‌خوش حالت و صورتی‌رنگش متوقف شد. آن‌لب های‌گوشتی‌و برجسته‌مادرزاد بیش از همه‌حالی‌به‌حالی‌اش کرد و بر داغی‌نفس هایش افزود. اما قبل از این‌که‌تسلیم‌هوای‌نفسش شود سریع چشم‌از او گرفت. هوس مردانه‌اش را همراه‌با بزاق بلعید و سرکوب کرد. خودش را از او دور کرد و به‌سمت آشپزخانه‌رفت. در حالی‌که‌سکوتی‌مسخ کننده‌تمام‌فضای‌خانه‌را اشباع کرده‌بود. کمی‌بعد که‌زیر کتری‌را روشن‌می‌کرد، برای‌اینکه‌هم‌خودش و هم‌آن‌دخترک بینوا را از آن‌حال و هوا نجات دهد، با لحنی‌خونسرد اما صدایی‌نسبتاً بلند که‌به‌گوش او برسد، دنباله‌بحثشان‌را از سر گرفت:

ـ از همون‌وقت که‌اسم‌مهریه‌شو آور، از چشمم‌افتاد!

پیمانه‌ای‌از چای‌خشک را داخل قوری‌ریخت. سپس دو استکان‌روی‌میز وسط آشپزخانه‌گذاشت و قندان‌را هم‌میان‌میز قرار

داد. سودابه‌هنوز مات و بی‌حرکت میان‌هال ایستاده‌بود که‌او نگاهش کرد و ادامه‌داد:

ـ به‌نظر من‌زنی‌که‌مهریه‌شو خواست و اسم‌مهریه‌آورد... دیگه‌هیچ ارزشی‌نداره!

از صدای‌سوت کتری‌چشم‌از دخترک گرفت. پشت به‌او آب جوش را داخل قوری‌می‌ریخت، که‌باقی‌حرفش را زد:

ـ تو این‌مدتی‌که‌به‌عمد باهاش ناسازگاری‌کردم... و اون‌حرف از طلاق زد... هیچ وقت اسم‌مهریه‌شو نیاورده‌بود... اما از اون‌روزی‌که‌مهریه‌شو خواست، دیگه‌از چشمم‌افتاد...

قوری‌را روی‌کتری‌گذاشت. سپس از پشت به‌کابینت تکیه‌داد. کف دست هایش را در دو طرف به‌لب کابینت فشرد. خیره‌به‌سرامیک های‌کف آشپزخانه، آهسته‌لب زد:

ـ می‌دونستم‌دوستم‌نداره... اینو از همون‌هشت سال پیش، و از همون‌شب اولی‌که‌باهاش خوابیدم، فهمیدم...

خودش هم‌نمی‌دانست چرا این‌حرف ها را برای‌این‌دختر می‌زد. اصلاً چه‌لزومی‌داشت که‌بخواهد این‌چیزها را به‌او بگوید. بغض نشسته‌بر

گلویش را همراه‌با آب دهانش بلعید. اما اشک قوی‌تر از قدرت مردانه‌اش به‌چشم‌هایش نیش زد. حجم‌هوای‌داخل سینه‌دردناکش را یکجا بیرون‌دمید. سر بالا آورد و با آن‌چشم‌های‌سرخ و شیشه‌ای‌از اشک، بی‌خجالت به‌دخترک میان‌هال چشم‌دوخت. او را مات می‌دید:

ـ اون‌قدر دوستش داشتم‌که‌دلم‌نمی‌خواست هیچ وقت به‌دوست نداشتن‌اون‌فکر کنم!..

۱۲۷

۲/۴

۱۲۸_

لحظه‌ای‌سکوت کرد. دستی‌به‌چشم‌هایش کشید و اشک های‌نچکیده‌را از مقابل نگاهش پاک کرد. حالا دخترک را واضح تر می‌دید. نفس بلندی‌از سینه‌کشید و ادامه‌داد:

ـ پدربزرگم‌باعث بانی‌همه‌چی‌بود... از بچگی‌تو گوشم‌خونده‌بود که‌آیلار عروس منه... منم‌باورم‌شده‌بود... تحت تأثیر حرف

های‌اون‌خدابیامرز از همون‌موقع حس دوست داشتن‌خاصی‌نسبت به‌آیلار داشتم... کم‌کم‌که‌بزرگ شدم‌اون‌حس هم‌تبدیل به‌عشق شد... هیچ وقت فکر نمی‌کردم‌آیلار دوستم‌نداره... تمام‌دوری‌کردن‌و کناره‌گیری‌هاشو به‌حساب شرم‌و نجابتش گذاشته‌بودم... خب، تو خانواده‌ما هم‌که‌همچنان‌قوانین‌سنتی، سفت و سخت پا بر جا بود... یعنی‌دخترا خیلی‌حق اظهار نظر نداشتن... گویا همون‌اولی‌که‌آیلار مخالفت می‌کنه، عموم‌تو گوشش می‌زنه‌و می‌گه، حق نداری‌رو حرف بزرگترت حرف بزنی... البته‌بیشتر منظورش به‌پدربزرگمون‌بوده... و تأکید می‌کنه، تا وقتی‌برادرزادم‌خواستگار دخترم‌هست، در خونه‌م‌رو به‌روی‌هیچ احد دیگه‌ای‌باز نمی‌کنم!

سودابه‌که‌به‌خود آمده‌بود، با چند قدم‌کوتاه‌جلو آمد. در آستانه‌آشپزخانه‌ایستاد و دست هایش را روی‌سینه‌گره‌زد. با بی‌احساسی‌تمام‌لب زد:

ـ حالا چرا اینا رو به‌من‌می‌گی...

یاشار چشم‌از او گرفت و شانه‌ای‌انداخت:

ـ نمی‌دونم!

پشت به‌او قوری‌را از سر کتری‌برمی‌داشت، که‌به‌آهستگی‌و لحنی‌جدی‌گفت:

ـ واسه‌این‌که‌باورت بشه، من‌هیچ نقشه‌ای‌برات ندارم، حق طلاق با خودت باشه...

برگشت و در حال ریختن‌چای‌درون‌استکان‌های‌روی‌میز، با جدیت تمام‌تأکید کرد:

ـ اما گفته‌باشم، نمی‌تونم‌مهریه‌بدم... حتی‌یه‌سکه!...
آخه‌دیگه‌چیزی‌برام‌نمونده... همین‌الانم‌به‌خاطر مهریه‌آیلار به‌پدر و برادرام‌کلی‌بدهکار شدم!

لحظه‌ای‌بعد که‌پشت میز نشست، استکان‌چای‌را میان‌انگشتان‌دستش گرفت و با لحنی‌هشدار گونه‌به‌دخترک چشم‌دوخت:

ـ حالا دیگه‌خودت می‌دونی‌و اون‌افشینی‌که‌خدا می‌دونه‌چی‌تو سرشه!

سودابه‌که‌به‌خاطر پیشنهاد یاشار در مورد حق طلاق و بیشتر از همه‌از رک گویی‌او در مورد مهریه، تا حد زیادی‌اعتمادش نسبت به‌این‌مرد جلب شده‌بود، جلوتر آمد و روبه‌روی‌او پشت میز قرار گرفت:

ـ پس چرا...

بی‌اراده‌باقی‌حرفش را خورد و با نوک انگشت لبه‌داغ استکان‌چای‌مقابلش را لمس کرد. یاشار به‌حالت سوالی‌سری‌تکان‌داد و خیره‌به‌صورت او پرسید:

ـ چرا چی؟!...

قبل از اینکه‌سودابه‌پاسخی‌بدهد، لب هایش به‌حالت پوزخند اندکی‌کش آمد و خودش نیز جواب داد:

ـ چرا درست همین‌امروز طلاقش دادم!.. آره؟

سودابه‌به‌نشان‌اینکه‌سوال و منظورش همین‌بوده، سرش را تکانی‌کوتاه‌داد. پوزخند یاشار اینبار با اندکی‌صدا همراه‌بود:

ـ چون‌دوست نداشتم‌همزمان‌دو تا زن‌داشته‌باشم... همیشه‌از مردای‌دو زنه‌بدم‌می‌یومد...

که‌فریاد بلند و عصبی‌سودابه‌حرفش را برید:

ـ وقتی‌می‌گم‌هوا بَرت داشته، همینه‌دیگه... نکنه‌خیال کردی‌راس راسی‌قراره‌زنت بشم!

یاشار با خونسردی جرعه‌ای از چایش را نوشید. اما همین که استکان را روی میز گذاشت، نگاه جدی‌اش را مثل یک میخ به چشم‌های آبی او فرو کرد و کلماتش را تیز و برنده به صورتش پاشید:

ـ ببین... چه بخوای چه نخوای... اسمت که رفت تو شناسنامه من زن قانونی من هستی!

از جا بلند شد. در حال بیرون رفتن از آشپزخانه همین که کنار او رسید، لحظه‌ای ایستاد. یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرد. نگاهش به فضای هال و سالن بود که آهسته کنار گوش او زمزمه کرد:

ـ من اگه می‌خواستم بهت دست بزنم، برام کاری نداشت... سه هفته هست... که تو این خونه دم دستم بودی!

همان دستی را که در جیبش بود بیرون آورد. سپس آن را کمی بالاتر از سر دخترک گرفت و یک زنجیر نقره از میان انگشتانش مقابل صورت سودابه آویزان شد:

ـ بگیرش... از تو آت و آشغالای مغازه برات پیدا کردم!

از شنیدن کلمات «آت و اشغال» که انگار به عمد روی آن‌ها تأکید داشت، دندان‌های سودابه بی‌اراده و با حرص بر هم فشرده شد. اما از

برقی‌که‌از آن‌زنجیر منعکس می‌شد، احساس کرد یاشار دروغ می‌گوید و آن‌را به‌تازگی‌ساخته‌است. قبل از اینکه‌چیزی‌بگوید انگار ذهنش را خواند که‌خودش فوری‌گفت:

ـ دروغ نگفتم... فقط پرداختش کردم... واسه‌همینه‌که‌نو به‌نظر می‌رسه...

همان‌وقت صدای‌زنگ موبایلش در فضای‌خانه‌پیچید. یاشار بی‌اختیار نیم‌نگاهی‌به‌طرف میز ال سی‌دی‌انداخت. سپس با اخم‌زنجیر را تکان‌داد:

ـ بگیرش دیگه... چقدر ناز می‌کنی!

تحت تأثیر تحکمی‌که‌در لحنش بود، سودابه‌بی‌اراده‌دستش را زیر آن‌گرفت. انگشت های‌یاشار بلافاصله‌از هم‌باز شد و زنجیر کف دست دختر فرو نشست. سومین‌زنگ موبایل نواخته‌می‌شد و یاشار هنوز به‌میز ال سی‌دی‌و به‌گوشی‌نرسیده‌بود که‌صدای‌دخترک از پشت سرش بر تارهای‌شنوایی‌اش طنینی‌دلنشین‌نواخت:

ـ اگه‌افشین‌هست... بهش بگو اگه‌هنوز اون‌دفترخونه‌بازه،... همین‌امروز می‌ریم‌کار رو تموم‌می‌کنیم!

۱۲۸

۳/۴

۱۲۹_

خیلی‌دورتر، بنز سیاه‌کامبیز وارد حیاط بزرگ آن‌خانه‌ویلایی‌شد و او در حین‌پارک کردن‌ماشین‌از پشت تلفن‌با لحنی‌گرفته‌و بی‌حوصله‌برای‌سعید توضیح داد:

ـ خیلی‌سرم‌درد می‌کنه... امروز دیگه‌نمی‌تونم‌بیام‌شرکت... حوصله‌سر و کله‌زدن‌با هیچ کس رو ندارم... خودت یه‌جوری‌کارا رو راس و ریس کن!

همین‌که‌تماس را به‌پایان‌رساند و از او خداحافظی‌کرد، در حال پیاده‌شدن‌بود که‌این‌بار حمیرا به‌او زنگ زد. حوصله‌این‌دختر را که‌اصلاً نداشت. به‌همین‌خاطر بی‌اهمیت صدای‌زنگ موبایلش را قطع کرد. در حال بالا رفتن‌از پله‌های‌ایوان، بلند صدا کرد:

ـ رحمت... کجایی؟

پیرمرد از پشت ساختمان‌با قدم‌های‌تندی‌جلو آمد:

ـ بله، آقا... همین‌جا هستم...

با این‌که‌سن‌و سالی‌از رحمت گذشته‌بود اما پیرمرد قبراقی‌به‌نظر می‌رسید. کامبیز زودتر از او سلامی‌کرد و گفت:

ـ یه‌چیزی‌بده‌بخورم... می‌خوام‌بخوابم!

رحمت پشت سر او وارد ساختمان‌شد و صمیمانه‌براندازش کرد:

ـ چیزی‌شده‌مرد... حالت انگار خوب نیست!

کامبیز کتش را روی‌مبلی‌پرت کرد:

ـ آره، حالم‌اصلاً خوب نیست رحمت... خیلی‌داغونم... برو یه‌شیشه‌از او کوفتی‌ها رو بیار... می‌خوام‌تا تهشو بخورم‌که‌دیگه‌نفهمم‌تو چه‌دنیای‌کثیفی‌هستم!

حتی‌حوصله‌شراره‌را هم‌نداشت. وگرنه‌مثل همیشه‌برای‌مست کردن‌و از خودبی‌خود شدن‌سراغ آن‌زن‌می‌رفت. کمی‌بعد که‌اولین‌پیک را بالا رفت با حسرت نگاهی‌به‌اطراف خانه‌بزرگش با آن‌چیدمان‌شیک و مدرن‌انداخت. تا به‌آن‌روز هیچ زنی‌قدم‌به‌این‌خانه‌نگذاشته‌بود. در واقع

او نخواسته‌بود که‌هیچ دختر و یا زنی‌وارد آن‌خانه‌شود.
آرزوی‌دیرینش بود که‌نسرین‌باید اولین‌زنی‌باشد،
که‌روزی‌به‌عنوان‌بانوی‌این‌خانه، قدم‌به‌این‌عمارت بگذارد. همیشه‌دلش
می‌خواست دخترش، که‌تنها خودش می‌دانست و باور داشت
که‌این‌بچه‌حاصل یک عشق پاک و ناب است، میان‌این‌خانه‌می‌دوید و
با عروسک هایش بازی‌می‌کرد. همان‌وقت صدای‌سودابه‌و آن‌پیشنهاد
بی‌شرمانه‌و بی‌رحمانه‌اش در سرش پیچید: «حتی...
حتی‌اگه‌شده‌بی‌حثیتش کن!...» پیک دوم‌و سوم‌را پشت هم‌بالا رفت.
این‌بار صدای‌آینازخاتون‌در پس زمینه‌ذهنش او را به‌گذشته‌برد: «پسر
این‌حرف ها چیه... کی‌گفته‌خون‌تو کثیفه!... صد بار گفتم، تو هیچ
گناهی‌نداری... تو از یه‌مادر پاک و طاهر متولد شدی...
مادری‌که‌هرگز به‌اراده‌و خواست خودش تن‌به‌آلودگی‌نداده... اینو
بدون‌که‌هر کسی‌فقط خودش می‌تونه‌باعث تمیزی‌یا کثیفی‌خونش
بشه!» و باز آینازخاتون‌برایش گفته‌بود: «سارگل با این‌که‌حسرت
داشتن‌بچه‌به‌دلش بود، اما به‌خاطر حرف مردم... و بیشتر به‌خاطر
شوهرش، می‌خواست تو رو سقط کنه... اما می‌گفت، هر بار
که‌می‌خوام‌اقدامی‌برای‌کشتن‌این‌بچه‌بکنم، نبضش رو حس می‌کنم...

مثل یه‌بچه‌ماهی‌زیر دلم‌تکون‌می‌خوره... دست و دلم‌می‌لرزه‌و نمی‌تونم!»

بعد هم‌در مورد یونس برایش گفته‌بود، که‌یونس بالاتر از یک مرد بود. او یک فرشته‌واقعی‌بود. یک مومن‌واقعی‌به‌خدا... اگر هر مرد دیگری‌جای‌او بود، بی‌منطق بازی‌در می‌آورد و همان‌اول کار که‌می‌فهمید بدون‌شک یک بلایی‌سر سارگل می‌آورد. اما یونس فقط یک کشیده‌به‌او زده‌بود، و یک قهر طولانی‌و چند ماهه‌باهاش کرد. اولش مثل همه‌از سارگل روگردان‌شده‌بود. چند ماه‌اول بارداریش، حتی‌برای‌یک بار هم‌نیامد دیدنش، اما انگار دلش هم‌نمی‌خواست طلاقش بدهد، و یا غیظش را به‌نحوی‌سرش خالی‌کند. فقط قهر کرده‌بود و محلش نمی‌گذاشت. تا این‌که‌بعد از پنج ماه‌بالاخره‌آمد و به‌سارگل گفت: «این‌دل بی‌صاحبم، قبولت داره‌و یه‌ذره‌هم‌به‌پاکی‌تو شک نداره... اما با این‌عقل بی‌منطقم‌چه‌کار کنم‌که‌هیچ
جوره‌نمی‌تونه‌حرفای‌تو رو قبول کنه... تو فقط یه‌دلیل منطقی‌برام‌بیار تا این‌خیال نامروتم‌آروم‌بگیره!» که‌سارگل بالاخره‌لب وا می‌کند و آدرس آن‌نشانه‌را که‌با دست خودش در آن‌خرابه‌خاک کرده‌بود، به‌عنوان‌مدرکی‌بر گفته‌هایش به‌او می‌دهد. یونس

هم‌برای‌آرام‌کردن‌خیال خودش می‌رود سراغ آن‌نشانه. چند روز بعد که‌برمی‌گردد، بدون‌آن‌که‌حرفی‌در مورد آن‌نشانه‌بزند، از سارگل می‌خواهد تا روزی‌که‌بچه‌به‌دنیا بیاید پیش آینازخاتون‌بماند.

رحمت روبه‌روی‌کامبیز نشست و شیشه‌مشروب را از دم‌دستش دور کرد:

ـ مرد زیاده‌روی‌نکن... برات خوب نیست... حرف بزن... تا آروم‌بگیری!

کامبیز با نگاه‌مستش لبخندی‌تلخ به‌روی‌پیرمرد زد. رحمت مرد عزب و تنها و بی‌کسی‌بود که‌روزگاری‌آینازخاتون‌پناهش داده‌بود و در زمین‌ها و شالیزارهای‌او کار می‌کرد. پیرزن‌همان‌روزها دستش را گذاشت توی‌دست این‌مرد و گفت: «رحمت، تو همیشه‌امین‌من‌بودی... کامبیز می‌خواد بره‌تهرون‌درس بخوونه... نمی‌خوام‌تو اون‌شهر درندشت تنها باشه... می‌سپارمش به‌تو،... تا آدمای‌داوودخان‌پیداشون‌نشده، زودتر از اینجا ببرش... همراش برو... مواظبش باش!»

(هر هفته‌چهار قسمت □□(

۱۳۰_

کامبیز دلش می‌خواست توی‌تختش بخوابد اما از مستی‌زیاد تعادل نداشت. رحمت زیر بغلش را گرفت و تا اتاق خواب همراهی‌اش کرد. وقتی‌کمکش می‌کرد که‌روی‌تخت دراز بکشید، با لحن‌کشدار و مستش لب زد:

– رحمت، باووووورت می‌شه... اووون‌دختره... همونننن‌که‌فقط تو می‌دونییی، دختر منههههه... از من‌خواست، خواهرشو بی‌آبرووو کنم... فقط واسه‌اینننن‌که‌از اووووون‌پسره‌انتقام‌بگیرهههههه... حالا فهمیدییی‌چرا می‌گممم‌دنیاییی‌کثیفییی‌شدهههه...

رحمت مثل یک پدر دلسوز و مهربان‌لحاف را رویش می‌کشید، که‌باز هم‌صدای‌آیناز‌خاتون‌در سرش صدا کرد:

«وقتی‌تو دنیا اومدی، یونس گفت، این‌بچه‌هیچ گناهی‌نداره... براش شناسنامه‌می‌گیرم‌و بزرگش می‌کنم... بعدشم‌تو و سارگل رو با خودش برد... اما چند روز بعد، سارگل با چشم‌گریون‌اومد روستا و گفت که‌یونس براش شرط گذشته، که‌فقط به‌یه‌شرط برای‌بچه‌شناسنامه‌می‌گیره‌و بزرگش می‌کنه... که‌نشونه‌دقیق اون‌دوتا جوون‌رو بهش بده... وگرنه‌بچه‌رو می‌ده‌بهزیستی‌تا سرپرستی‌شو بدن‌به‌یه‌خانواده‌دیگه!... سارگل هم‌که‌دیگه‌طاقت دوری‌از بچه‌شو نداشت، مجبور می‌شه، هر چی‌رو که‌در مورد اون‌دوتا جوون‌بی‌شرف یادش بوده، می‌ذاره‌کف دست شوهرش!» همان‌وقت که‌چشم‌های‌مست کامبیز در خواب فرو رفت، خیلی‌دورتر از او، نسرین‌در آپارتمان‌را به‌روی‌کوروش گشود و در جواب او که‌سراغ سولماز را گرفت، ناراحت و نگران‌برایش توضیح داد:

– از وقتی‌از جلسه‌کنکور برگشته، رفته‌تو اتاقش و گریه‌می‌کنه... می‌گه‌خیلی‌سخت بوده‌و مطمئنه‌که‌هیچی‌قبول نمی‌شه!

وقتی‌دید کوروش همان‌طور ایستاده، با اشاره‌به‌مبل های‌سالن، به‌او تعارف کرد:

– بفرمایید... الان‌صداش می‌کنم...

که‌کوروش فوری گفت:

– نه‌مامان... الان‌نه!...

یک لحظه‌بقیه‌حرفش را خورد. از لفظ «مامان» ی‌که‌یکهو از دهانش بیرون‌پرید، خودش تعجب کرد. اولین‌باری‌بود که‌این‌کلمه‌را به‌کار می‌برد و چه‌حس خوب و شیرینی‌داشت که‌می‌توانست از این‌پس، این‌زن‌خوش سیما و دوست داشتنی‌را مادر خودش بداند.
نسرین‌هم‌کمی‌جا خورد اما با تبسم‌نگاهش کرد. کوروش برای‌پاسخ به‌سوالی‌که‌در نگاه‌متبسم‌او بود، گفت:

– من‌تلفنی‌باهاش حرف زدم... بذارید یه‌کم‌با خودش تنها باشه...

مکثی‌کرد، و در ادامه‌گفت:

– راستش... اومدم‌با خودتون‌حرف بزنم.

کمی‌بعد که‌نسرین‌با میوه‌و چای‌از او پذیرایی‌می‌کرد، کوروش شروع به‌مقدمه‌چینی‌کرد:

– می‌دونم‌رفتن‌و قهر کردن‌سودابه‌خانم‌چقدر برای‌شما سخته...

و از آنجا که‌می‌دانست نسرین‌در جریان‌اصل موضوع است، بی‌آن‌که‌اشاره‌ای‌در این‌مورد کند، ادامه‌داد:

– باید به‌اونم‌فرصت بدیم... تا به‌خودش بیاد...

نسرین‌با لحنی‌متهم‌کننده، به‌تندی‌لب زد:

– آخه‌چطوری؟... وقتی‌شما با دونستن‌همه‌چی‌اما پا پس نکشیدی!

– خواهش می‌کنم... انتظار نداشتم‌منو مقصر بدونید... لااقل به‌خاطر سولماز!

این‌ها را کوروش با ملایمت و لحنی‌متقاعد کننده‌به‌زبان‌آورد، که‌نسرین‌گفت:

– من‌دلم‌می‌خواد دخترم‌برگرده‌خونه... و مثل گذشته‌بدون‌هیچ اختلافی‌کنار هم‌زندگی‌کنیم... ولی‌چطوری‌می‌شه‌دوباره‌همه‌چی‌رو مثل قبل کرد...

کوروش خیره‌به‌میوه‌های‌روی‌میز، به‌آهستگی‌جواب داد:

– تنها راهش اینه‌که‌یه‌مدت دوری‌سولماز رو تحمل کنید... یعنی‌اجازه‌بدین، سولماز همراه‌من‌بیاد اوکراین... البته‌این‌پیشنهاد آقای‌مظفریه... که‌به‌نظر منم‌اگر شما موافق باشید، پیشنهاد خوبیه...

نسرین‌شوکه‌از شنیدن‌این‌پیشنهاد، با اخم‌و تخم‌توی‌حرفش آمد:

– چطور توقع دارید چنین‌اجازه‌ای‌بدم... وقتی‌فقط نامزد هستید و هنوز...

کوروش آب دهانش را بلعید و با لحنی‌جدی‌جواب داد:

– طبق چیزی‌که‌از قبل قرار گذاشته‌بودیم، باید یکی‌از همین‌روزها که‌کنکور سولماز تموم‌شده، عقد کنیم... درسته؟... پس مشکلی‌از این‌بابت نیست!

نسرین‌که‌نمی‌دانست چطور منظورش را به‌او برساند، با تأنی‌گفت:

– ولی... فقط همین‌نیست!

کوروش که‌به‌خوبی‌متوجه‌نگرانی‌مادرانه‌او بود، با شرمی‌که‌در صدایش حس می‌شد، و با نگاهی‌دزدیده، آرام‌لب زد:

– خیالتون‌راحت باشه... سولماز امانت پیشم‌می‌مونه... تا روزی‌که‌برگردیم‌و جشن‌عروسی‌بگیریم...

وقتی‌سکوت فرو رفته‌در فکر نسرین‌را دید، در ادامه‌گفت:

– اگه‌بخواید حاضرم‌هر تضمینی‌بدم!

نسرین‌که‌قلباً به‌حرف های‌این‌جوان‌اعتماد داشت، پیشنهاد او را بدون‌تضمین‌پذیرفت. البته‌او به‌خوبی‌می‌دانست بهترین‌راه‌شناخت آدم‌ها از هم، هم‌سفر بودن، و در زیر یک سقف زندگی‌کردن‌است... و چه‌موقعیتی‌از این‌بهتر که‌اجازه‌دهد آن‌دو با تعهد به‌محدودیتی‌که‌در رابطه‌دارند مدتی‌را به‌طور موقت با هم‌زندگی‌کنند تا به‌شناخت درستی‌از هم‌برسند.

۱۳۰

□ این‌قسمت، هدیه‌این‌هفته □ □

□ تا آخر هفته‌بعد در پناه‌خدا □

فصل دهم

غروب بود و هوا کم‌کم‌رو به‌تاریکی‌می‌رفت که‌سودابه‌مقابل چمدان‌نشست تا از بین‌لباس هایش چیز مناسبی‌برای‌مهمانی‌آن‌شب انتخاب کند. قرار بود با گروهی‌از بچه‌های‌دانشگاه‌که‌همیشه‌با هم‌دورهمی‌می‌گرفتند، شب در خانه‌یکی‌از آن‌ها که‌پدر و مادرش به‌سفر رفته‌بودند، برای‌خودشان‌جشن‌پایان‌دوره‌برگزار کنند.

در واقع امروز آخرین‌امتحان‌دانشگاهش را داده‌بود و با این‌که‌طبق قراری‌که‌از قبل با افشین‌داشت باید از همین‌امشب کارش را شروع می‌کرد، اما آن‌شب باید می‌رفت مهمانی. البته‌همان‌ظهر که‌از دانشگاه‌آمد، افشین‌خودش تماس گرفت تا برای‌شب با هم‌قول و قرارهایشان‌را بگذارند، که‌به‌او گفته‌بود: «فردا شب، امشب نمی‌تونم... با بچه‌ها می‌خوایم‌جشن‌پایان‌دوره‌بگیریم» افشین‌هم‌بدون‌هیچ حرف و اعتراضی‌برایش آرزوی‌شبی‌خوش کرده، و قرارشان‌را برای‌فردا شب گذاشته‌بود. آن‌قدر چمدان‌را زیر و رو کرد تا بالاخره‌شومیز حریر

مشکی‌اش نظرش را جلب کرد. آن‌را به‌همراه‌شال و مانتویی که‌می‌خواست بپوشد، آماده‌روی‌چمدان‌می‌گذاشت که‌متوجه‌شد به‌خاطر تا کردن‌همه‌آن‌ها چروک شده‌اند و نیاز به‌اتو کشیدن‌دارند. ناخواسته‌نگاهی‌به‌اطراف خود انداخت و امیدوار بود در آن‌خانه‌اتویی‌پیدا شود. این‌طور که‌از یاشار شنیده‌بود آیلار موقع قهر و رفتن‌از این‌خانه، تمام‌وسایلی‌را که‌مربوط به‌جهیزیه‌اش بوده، با خودش برده‌است. البته‌به‌غیر از سرویس خوابش، که‌حتماً هیچ خاطره‌خوشی‌از آن‌تخت نداشته‌و دلش نخواسته‌آن‌را با خود ببرد. همان‌طور که‌این‌خیالات از ذهنش می‌گذشت چشم‌از آن‌تخت گرفت و به‌دنبال یافتن‌اتو گوشه‌کنارهای‌خانه‌را وارسی‌کرد. به‌نظر می‌رسید تمام‌چیزهایی‌که‌حالا در این‌خانه‌به‌چشم‌می‌خورد، همه‌وسایلی‌هستند که‌خود یاشار خریده‌که‌آیلار به‌آن‌ها دست نزده‌و با خود نبرده‌است. ناامید از پیدا نکردن‌اتو، روی‌کاناپه‌هال نشست.

همان‌روز که‌از محضر به‌خانه‌آمدند، روی‌همین‌کاناپه‌نشسته‌بود که‌افشین‌با خوشحالی‌کنارش نشست و گفت:

ـ خانم‌دکتر، از همین‌امروز می‌تونی‌با خیال راحت کارت رو شروع کنی...

یاشار ایستاده‌میان‌هال سرش توی‌موبایل بود، که‌یکهو با غضب توی‌حرفش آمد:

ـ هر غلطی‌می‌خواید بکنید، وقتی‌من‌نیستم...

افشین‌یک دستش را پشت سر سودابه‌روی‌مبل گذاشته‌و با دست دیگرش جعبه‌سیگار را برای‌تعارف به‌طرف او گرفته‌بود، که‌با لهجه‌شیرازی‌اش به‌یاشار غر زد:

ـ اَه، اومدی‌و نه‌سازی... جون‌من‌حالو دیگه‌دَبه‌در نیار... خب، تو هم‌سهم‌داری... مگه‌نمی‌خوُوی‌بدهی‌بابات و کاکاهات رو زودتر پس بدی!

و در ادامه‌به‌او تأکید کرد:

ـ این‌خانوم‌دکتر ما هم‌خیلی‌وقت نداره... باید زودتر کارای‌رفتنش ردیف بشه...

همان‌وقت یاشار نگاهش را به‌سنگینی‌از دست افشین‌در پشت سر سودابه‌و فاصله‌زیادی‌نزدیک او با دخترک گرفت و اخم‌آلود به‌نخ سیگار میان‌انگشتان‌سودابه‌چشم‌دوخت. سپس چشم‌هایش لغزید به‌روی‌پلاک و زنجیر نقره‌ای‌که‌از میان‌لبه‌های‌باز مانتو او به‌روی‌سینه‌و بلوزش خودنمایی‌می‌کرد. در امتداد نگاهی‌پر اخم‌و غیظ چشم‌از دخترک گرفت و خطاب به‌افشین‌به‌تندی‌لب زد:

ـ من‌از امشب باید رو اون‌پابند سفارشی‌رفیق سامان‌کار کنم...

و در ادامه‌با لحنی‌کنایه‌دار گفت:

ـ تو هم‌بهتره‌مزاحم‌خانم‌دکتر نباشی‌و بذاری‌کارشو بکنه!

و به‌این‌نحو به‌سودابه‌فهماند می‌تواند زمانی‌که‌او در آن‌زیرزمین‌به‌کار خودش مشغول است، او هم‌کارش را انجام‌دهد، و
البته‌به‌افشین‌هم‌گوشزد کرد بهتر است هر چه‌زودتر برود.

سودابه‌و افشین‌هر دو از طرز نگاه‌او و لحن‌حرف زدنش به‌خوبی‌متوجه‌شدند که‌چطور در لفافه‌به‌آنها فهماند که‌از صمیمیت و نزدیکی‌آن‌دو چندان‌خوشش نمی‌آید، اما هیچ کدام‌به‌روی‌خود نیاوردند. چون‌طبق قول و قرارهایشان‌این‌گونه‌مسائل هیچ ربطی‌به‌او

نداشت. او فقط روی‌کاغذ و در شناسنامه‌شوهر سودابه‌بود و عملاً حق نداشت هیچ ادعایی‌داشته‌باشد. سودابه‌هم‌با داشتن‌حق طلاق بدون‌این‌که‌دغدغه‌ای‌از این‌بابت داشته‌باشد به‌راحتی‌در محضر «بله» را به‌عاقد داده‌و به‌عقد او در آمده‌بود. البته‌مبلغ مهریه‌ناچیزی‌هم‌که‌به‌اجبار عاقد، افشین‌برایشان‌تعیین‌می‌کند، سودابه‌همان‌جا موقع عقد بخشیده‌بود تا خیال یاشار هم‌از این‌بابت راحت باشد.

یاشار در حال بیرون‌رفتن‌از ساختمان‌بود، که‌سودابه‌از میان‌حلقه‌های‌دودی‌که‌از بین‌لب های‌رژ زده‌اش خارج می‌شد، بلند گفت:

ـ ولی‌من‌تا قبل از تمام‌شدن‌امتحان‌های‌ترمم، نمی‌تونم... باید صبر کنید آخرین‌امتحانم‌رو بدم... بعدش!

یاشار لحظه‌ای‌برگشت. با اخم‌و تخم‌نگاه‌آخرش را به‌آن‌دو که‌در حال سیگار کشیدن‌بودند انداخت و به‌تندی‌از ساختمان‌بیرون‌رفت.

شب از راه‌رسیده‌و خانه‌کاملاً تاریک شده‌بود که‌سودابه‌از جا بلند شد و یکی‌از چراغ های‌هال را روشن‌کرد.

۱۳۲_

سپس تا کنار پنجره‌سالن‌رفت و نگاهی‌به‌تاریکی‌بیرون‌انداخت که‌دید روشنایی‌اندکی‌از پنجره‌های‌زیرزمین‌در کف حیاط پخش است. این‌نشان‌می‌داد که‌یاشار هنوز در آن‌زیرزمین‌مشغول کار است.

او که‌وقت چندانی‌برای‌آماده‌شدن‌و رفتن‌به‌آن‌مهمانی‌نداشت، به‌ذهنش رسید، چاره‌ای‌ندارد جز این‌که‌سراغ اتو را از خود یاشار بگیرد. به‌همین‌خاطر با همان‌بلوز شلوار راحتی‌که‌به‌تن‌داشت از ساختمان‌خارج شد. کمی‌بعد که‌از پله‌های‌زیرزمین‌پایین‌می‌رفت صدای‌ترانه‌ای‌از معین‌را، که‌با ولوم‌خیلی‌کم‌در حال پخش بود، شنید: «...کدوم‌ساحل دنج پهلوی‌تو/ بشینم‌پی‌ردی‌از بوی‌تو/ صدف تا صدف موجِ غم‌با منه/دل تنگمو صخره‌پس میزنه...» در زیرزمین‌نیمه‌باز بود. به‌همین‌خاطر صدای‌ملایم‌آن‌ترانه‌ی‌حزین‌از آنجا بیرون‌می‌آمد. سودابه‌روی‌آخرین‌پله‌ضربه‌ای‌بلندتر از ولوم‌آن‌موزیک

به‌در شیشه‌ای‌زد تا ورودش را اعلام‌کند. به‌دنبالش با سر و صدا و لحنی‌صمیمی‌قدم‌به‌زیر زمین‌گذاشت:

ـ هنوز اینجایی...

که‌از دیدن‌او با آن‌نیم‌تنه‌لخت جا خورد. بی‌اختیار گنگ شد و حرف در دهانش ماند. حتی‌یادش رفت سلام‌کند.

یاشار پشت میز ایستاده‌بود. بلندی‌میز هم‌به‌حدی‌بود که‌سودابه‌توانست کمر شلوار او را ببیند و از این‌بابت نفس راحتی‌کشید که‌حداقل شلوار به‌پا دارد و گرمای‌هوا آن‌قدری‌اذیتش نکرده‌که‌آن‌را هم‌در آورد.

یاشار که‌فرصت نکرده‌بود تک پوشش را از گوشه‌ای‌که‌دقیق نمی‌دانست کجا انداخته، بردارد و بپوشد، دستپاچه‌و غافلگیر سر بالا آورد و به‌دخترک چشم‌دوخت:

ـ چیه؟!

موبایلش در گوشه‌ای‌از میز به‌چشم‌می‌خورد و صدای‌آن‌ترانه‌ملایم‌و غمگین‌از آنجا در حال پخش بود. سودابه‌برای‌اینکه‌راحت بتواند

حرفش را بزند چشم‌از بالا تنه‌لخت او برداشت، و نگاهش را به‌آن‌موبایل در روی‌میز سنجاق کرد. سپس آرام‌لب زد:

ـ می‌خواستم‌لباسامو اتو بزنم... اگر اشکال نداره، چند دقیقه‌از اتوی‌تو استفاده‌کنم!

یاشار همان‌طور که‌با چشم‌دنبال تک پوشش می‌گشت تا آن‌را پیدا کند و فوری‌بپوشد، پوزخندی‌به‌طرز حرف زدن‌او زد. همان‌وقت تک پوش را در فاصله‌دوری‌روی‌آن‌جعبه‌چوبی‌دید. از بعدازظهر که‌از گرمای‌زیاد از تن‌در آورده‌و آن‌جا انداخته، همان‌طور روی‌آن‌جعبه‌مانده‌بود. ناامید از فاصله‌زیادی‌که‌با آن‌داشت به‌ناچار با همان‌وضعیت سر جای‌خود ماند و آدرس یک اتوی‌قدیمی‌که‌مال زمان‌مجردی‌اش بود به‌او داد تا از داخل کمد دیواری‌همان‌اتاق بردارد. لحظه‌ای‌بعد که‌دخترک پشت به‌او در حال بیرون‌رفتن‌از آنجا بود، بی‌اختیار از دهانش پرید:

ـ جایی‌می‌خوای‌بری؟... این‌وقت شب!

کنجکاوی‌و دلواپسی‌خاصی‌در لحنش حس شد که‌به‌طور عجیبی‌به‌دل سودابه‌نشست. احساس کرد نوع نگرانی‌اش شبیه‌دلواپسی‌های‌آن‌وقت

های‌بابا رحیمش است. وقتی‌در کوچه‌با بچه‌ها بازی‌بود و در اثر زمین‌خوردن‌جایی‌از دست و صورتش زخم‌و زیلی‌می‌شد، بابا رحیم چشم‌غره‌اش می‌رفت و می‌گفت: «باز رفتی‌تو کوچه!..» بعد هم‌با دلسوزی‌به‌سرش دست می‌کشید. زخمش را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «شما دخترا فرشته‌هستید... واسه‌همینم‌باید خیلی‌مراقب خودتون‌باشید تا همیشه‌فرشته‌بمونید!» سودابه‌بی‌اختیار لبخند زد. یک آن‌هوس کرد احساسات یاشار را بسنجد. به‌همین‌خاطر برگشت و نگاهی‌ریزبینانه‌به‌صورتش انداخت:

ـ آره... می‌خوام‌برم‌مهمونی... چطور مگه؟

یاشار چشم‌از او گرفت. دیگر بی‌خیال پوشیدن‌تک پوشش شده‌بود. در جواب او، با بی‌قیدی‌شانه‌ای‌انداخت:

ـ هیچی... همین‌طوری‌پرسیدم...

سپس در حال انجام‌مراحل پایانی‌ساخت آن‌پابند نقره، با وانمود به‌خونسردی‌کنایه‌زد:

ـ حتماً هم‌مثل همون‌مهمونی‌هایی‌که‌افشین‌می‌گیره،... قَر و قاتی‌هست!

«قَر و قاتی» را به‌ادای‌حرف زدن‌خود افشین‌به‌زبان‌آورد که‌در جواب، لحن‌تخس دخترک به‌طرز دیوانه‌کننده‌ای‌در فضای‌زیرزمین‌پیچید:

ـ حالا دیگه...

یاشار اختیار از دست داد و یکهو ابزار توی‌دستش را با عصبانیت روی‌میز پرت کرد. با اینکه‌هیچ حرفی‌نزد اما ته‌دل سودابه‌بی‌اراده‌غنج رفت. خودش هم‌نمی‌فهمید چرا حس دیگری‌از عکس العمل این‌مرد داشت. حسی‌به‌دور از خودخواهی‌و تعصبات سختیگرانه‌مردانه، یک جور دلواپسی‌در رفتار او حس می‌شد که‌انگار فقط او می‌توانست آن‌را بغهمد.

بی‌شک اگر هر کس دیگری‌جای‌او بود بی‌اهمیت به‌این‌رفتار یاشار راهش را می‌کشید و از آنجا بیرون‌می‌رفت. اما در آن‌لحظه‌انگار اختیار از سودابه‌سلب شده‌بود که‌به‌جای‌رفتن، به‌طرف او قدم‌برداشت. به‌میز که‌رسید، همان‌جا روبه‌رویش ایستاد. کلمات به‌آهستگی‌از دهانش خارج شد:

ـ تو نگران‌من‌هستی؟... آره!

یاشار خیره‌به‌چشم‌های‌آبی‌او آب دهانش را بلعید. اما وقت لب زد، نگاه‌از او گرفت:

ـ خب،... من،...

نتوانست هیچ جوابی‌به‌دخترک بدهد. مکثی‌کرد، اما یکهو سر بالا آورد. نگاهش را به‌صورت او پاشید:

ـ آره، نگرانت هستم...

۱۳۲

۲/۴

_۱۳۳

ـ از کی؟

این‌را سودابه‌سریع پرسید، که‌یاشار گیج و سوالی‌اخم‌کرد:

ـ یعنی‌چی؟!

سودابه‌با همان‌جدیتی‌که‌در لحن‌و صدایش بود، توضیح داد:

ـ منظورم‌اینه... از کی‌نگرانم‌شدی؟...

در ادامه‌لحنش را به‌کنایه‌آغشته‌کرد:

ـ از همون‌وقتی‌که‌اسممم‌رفت تو شناسنامه‌ت... و به‌قول خودت، چه‌بخوام‌و چه‌نخوام، دیگه‌زن‌قانونی‌ت شدَ...

کنایه‌از لحنش شُره‌کرده‌و هنوز حرفش را کامل نزده‌بود که‌یاشار به‌تندی، اما بی‌ربط نطقش را برید:

ـ یادت رفته‌تو اون‌مهمونی‌چی‌شد...

با تمسخر پوزخندی‌زد و ادامه‌داد:

ـ معلومه‌که‌خودت هیچی‌یادت نمیاد... اون‌قدر خورده‌بودی‌و کله‌ت گرم‌بود که‌اگه‌اون‌پسره‌هر بلایی‌هم‌سرت میاورد هیچی‌نمی‌فهمیدی!

سودابه‌از این‌یادآوری، و قهرمانی‌که‌او آن‌شب برایش خرج کرده‌بود، دلش یکهو زیر و رو شد. رگی‌در گردنش نبض گرفت.

ناخواسته‌لبخند زد. اما با لحنی‌سرد و بی‌تفاوت ابرو بالا انداخت:

ـ پس از اون‌شب نگرانم‌شدی...

ـ نه!

از جواب سریع یاشار، دهانش باز ماند. مات و بی‌حس نگاهش می‌کرد، که‌یاشار چشم‌از او گرفت. ابزاری‌را که‌پرت کرده‌بود، از روی‌میز برداشت. در حینی‌که‌خودش را مشغول کار نشان‌می‌داد، زیر لب و به‌آهستگی گفت:

ـ از خیلی‌قبل تر... از همون‌شبی‌که‌برای‌اولین‌بار همراه‌افشین‌دیدمت!

برای‌لحظاتی‌هر دو ساکت ماندند و تنها صدای‌آن‌ترانه‌بود که‌در فضای‌بین‌شان‌طنین‌می‌انداخت:

«کنار تو و کمترین‌فاصله/ با من‌عادت غرقِ دریا شدن/ به‌عشق تو و توو دلت جا شدن...»

که‌سودابه‌به‌اراده‌و خواست خودش میز را دور زد و رفت آن‌طرف میز، درست در یک قدمی‌او ایستاد. دقیق نمی‌دانست چرا می‌خواهد این‌کار را بکند اما در آن‌لحظه‌فقط به‌این‌می‌اندیشید که‌عجیب دلش می‌خواهد امید به‌زندگی‌را در وجود این‌مرد دل شسته‌از دنیا زنده‌کند. به‌همین‌خاطر یک دستش را بالا برد و روی‌گونه‌زبر و استخوانی‌او گذاشت. از گرمایی‌که‌از کف دست نرم‌و لطیف او حس شد تمام‌وجود یاشار یکباره‌گر گرفت.

وقتی‌لب های‌خوش فرم‌دخترک تکان‌خورد صدای‌ظریف و اغواگرش به‌زیبایی‌یک موسیقی‌روحنواز در گوشش پیچید:

ـ می‌دونم‌که‌دلت می‌خواد من‌به‌اون‌مهمونی‌نرم...

مکثی‌کرد و همان‌طور که‌با سر بالا در آن‌فاصله‌نزدیک به‌چشم‌های‌گود او خیره‌بود، لبخندی‌به‌رویش زد:

– اگه‌من‌امشب با دلت راه‌بیام... اون‌وقت تو هم‌حاضری‌یه‌قولی‌به‌من‌بدی؟

یاشار با وجود حال منقلبی‌که‌از تماس دست او داشت، با لحنی‌جدی‌و به‌ظاهر بی‌تفاوت پرسید:

– چه‌قولی؟

– این‌که‌تو هم، در عوض درمانت رو شروع کنی!

چشم‌های‌یاشار یکهو گرد شد و جاخورده‌براندازش کرد، که‌سودابه‌ادامه‌داد:

ـ من‌پرونده‌ت رو دیدم... با دکترت حرف زدم...
می‌دونم‌که‌اگه‌خودت بخوای‌و درمانت رو شروع کنی، احتمال زنده‌موندنت خیلی‌بیشتره...

همین‌که‌یاشار خواست رو از او بگیرد و صورتش را از دست او دور کند، سودابه‌با دست دیگرش طرف دیگر صورت او را هم‌گرفت و نگذاشت روبرگرداند. باید کار را تمام‌می‌کرد. باید تخم‌امید را در قلب این‌مرد می‌کاشت. باید روح زندگی‌را بر لب های‌دلمرده‌اش مُهر و موم‌می‌کرد. به‌همین‌منظور روی‌نوک انگشت پا خودش را بالا کشید تا قدش به‌او برسد. قرار نبود کار خلاف شرعی‌انجام‌دهد. این‌مرد همسر شرعی‌و قانونی‌اش بود. فقط می‌ماند رضایت قلبی‌خودش، که‌در آن‌لحظه‌دلش بیش از همه‌امید دادن‌به‌این‌مرد را می‌خواست. در یک حرکت سریع لب هایش را به‌لب های‌او چسباند. یاشار که‌خیلی‌غافلگیر شده‌بود چیزی‌مثل برق از تمام‌تنش عبور کرد. نیرویی‌خارج از اراده‌اش نگذاشت عقب بکشد و به‌این‌کار دخترک ممانعت کند. ناخواسته‌همراهی‌اش کرد و او را عمیق و طولانی‌بوسید. اما به‌خودش اجازه‌نداد دست دور کمرش بیندازد و تنش را نیز در آغوش بگیرد. در عوض فقط شانه‌و بازوهای‌ظریفش

را به‌نرمی‌در دست گرفته‌بود. سودابه‌فارغ از آن‌بوسه‌طولانی‌کمی‌سرش را عقب برد و همان‌طور که‌کف دست هایش هنوز بر گونه‌های‌زبر و استخوانی‌او بود خیره‌به‌چشم‌های‌گودش، لب های‌تر شده‌اش را تکان‌داد:

ـ فقط به‌شرطی‌که‌درمانت رو شروع کنی... منم‌حاضرم، امشب به‌اون‌مهمونی‌نرم!... باشه؟

یاشار بی‌حرف چشم‌از او گرفت. تصمیم‌سختی‌بود. نمی‌دانست چه‌جوابی‌بدهد. اما مزه‌آن‌بوسه‌هم‌چیزی‌نبود که‌نادیده‌اش بگیرد. یک بوسه‌ناب و بکر که‌در تمام‌عمر هشت ساله‌آن‌زناشویی‌هم‌هرگز تجربه‌نکرده‌بود. نفس بلندی‌از سینه‌کشید و لب هایش بی‌اراده، و به‌آهستگی‌تکان‌خورد:

ـ باشه!

سودابه‌با خوشحالی‌از او دور شد. کمی‌بعد پشت به‌او، وقتی‌از پله‌های‌زیرزمین‌بالا می‌رفت، لحظه‌ای‌ایستاد. انگار روی‌نگاه‌کردن‌دوباره‌به‌او را نداشت که‌در همان‌حال، پشت به‌او لب زد:

ـ می‌رم‌به‌مطب دکترت زنگ می‌زنم... هر طور شده‌مخ اون‌منشی‌رو می‌زنم‌و واسه‌همین‌امشب نوبت می‌گیرم...

کمی‌سرش را به‌طرف او چرخاند اما محجوبانه‌به‌جایی‌بر زمین‌چشم‌دوخت، که‌در ادامه‌با تحکم‌گفت:

– همین‌امشب با هم‌می‌ریم‌و نامه‌شیمی‌درمانی‌رو از دکترت می‌گیریم!

اما خیال یاشار فقط در حوالی‌همان‌صحنه‌پرسه‌می‌زد. همان‌صحنه‌ای‌که‌طعم‌تازگی‌بوسه‌اش را همچنان‌بر لب های‌خود حس می‌کرد.

در آن‌لحظه، خیلی‌نزدیک به‌آن‌ها، کامبیز در پشت دیوارهای‌همین‌خانه، در بنز سیاهش نشسته‌بود، و بیش از چند ساعتی‌می‌شد که‌کشیک می‌داد.

همان‌ظهر که‌سودابه‌از دانشگاه‌خارج شد، او را تعقیب کرد تا به‌این‌خانه‌رسید. چند بار تصمیم‌داشت برود زنگ آن‌خانه‌را بزند و دخترش را از آنجا بیرون‌بکشد. حتی‌یکی‌دو بار هم‌از ماشین‌پیاده‌شد و تا پشت در خانه‌رفت، ولی‌باز هم‌پشیمان‌شد و این‌کار را نکرد.

اما از وقتی‌هوا تاریک شد صبرش هم‌به‌پایان‌رسید. دلش نمی‌خواست همین‌طور بنشیند و ببیند که‌دخترش شب را در آن‌خانه، که‌هیچ معلوم‌نبود چه‌کسانی‌در آن‌هستند، سر کند.

باید به‌بهانه‌ای‌او را از آن‌جا بیرون‌می‌کشید و با او حرف می‌زد. در همین‌خیالات بود که‌یکهو در خانه‌باز شد. کمی‌بعد با بیرون‌آمدن‌آن‌لندکروز از حیاط خانه‌و دیدن‌سودابه‌در کنار آن‌مرد جوان، خون‌خونش را خورد.

به‌محض اینکه‌لندکروز روی‌پل جلوی‌خانه‌ایستاد، کامبیز بی‌طاقت از اتومبیلش پیاده‌شد و با مشتی‌گره‌کرده‌از شدت عصبانیت به‌طرف آن‌ماشین‌رفت.

یاشار ماشین‌را روی‌پل جلوی‌خانه‌نگه‌داشته‌بود تا پیاده‌شود و در حیاط را ببندد که‌متوجه‌شد آن‌مرد به‌نظر غریبه‌به‌سوی‌شان‌می‌آید. به‌همین‌خاطر بی‌حرکت بر جا نشست تا ببیند او چه‌می‌خواهد.

سودابه‌اما به‌محض دیدن‌مهندس مظفری، سریع از ماشین‌پیاده‌شد. قبل از این‌که‌کامبیز حرفی‌بزند، طلبکارانه‌به‌او توپید:

ـ تو به‌چه‌حقی‌منو تعقیب کردی؟... ها!

کامبیز بی‌اهمیت به‌برخورد زننده‌او، با اینکه‌به‌نسرین‌قول داده‌بود که‌هرگز در مورد خودش حرفی‌به‌این‌دختر نخواهد زد، اما در آن‌لحظه‌انگار هیچ اراده‌ای‌از خود نداشت، که‌در جواب سودابه‌چشم‌برایش باریک کرد و به‌تندی‌سری‌به‌هوا انداخت:

ـ اون‌حق رو که‌بعداً به‌وقتش می‌فهمی.... الان‌فقط می‌خوام‌بدونم‌تو با این‌یارو، تو این‌خونه‌چه‌غلطی‌می‌کنی!

یاشار که‌آن‌مرد را اصلاً نمی‌شناخت و نمی‌دانست چه‌نسبتی‌با دخترک دارد، همچنان‌داخل ماشین‌نشسته‌بود و با کنجکاوی‌به‌آن‌دو نگاه‌می‌کرد، که‌سودابه‌با تمسخر پغی‌به‌خنده‌زد:

ـ آخه‌به‌تو چه‌ربطی‌داره... چشمت دنبال یکی‌دیگه‌ست، چه‌کار به‌کار دخترش داری...

کامبیز دیگر دلش نمی‌خواست به‌روی‌او دستی‌بالا ببرد. حتی‌اگر می‌فهمید که‌بدترین‌کار خطا را انجام‌داده، فقط می‌خواست با او حرف بزند. او را پاره‌تن‌خودش می‌دانست و هرگز دلش نمی‌خواست خاری‌به‌دستش برود، دیگر چه‌خواسته‌که‌بخواهد او را کتک بزند. اما از این‌حرف او مشتش بی‌اراده‌بالا رفت.

سودابه‌با دیدن‌دست بالا رفته‌او، ناخواسته‌جای‌سوزش ضربه‌قبلش را روی‌گونه‌خود حس کرد. بی‌اراده‌دستش را همان‌جا گذاشت و با حالتی‌دفاعی‌قدمی‌به‌عقب برداشت که‌یکهو پاش از لب جوی‌لیز خورد. از عقب افتاد و سرش محکم‌به‌لبه‌دیگر جوی‌برخورد کرد. از شدت ضربه‌گردنش چرخید و صورتش در معرض دید قرار گرفت. همزمان‌که‌پلک هایش بسته‌شد خون‌از شکاف روی‌شقیقه‌اش به‌روی‌صورتش راه‌یافت. کامبیز با دیدن‌آن‌صحنه‌دستی‌را که‌بالا برده‌بود محکم‌به‌پیشانی‌خود کوفت و ناباور لب زد:

ـ نه!

یاشار به‌سرعت خودش را از ماشین‌پایین‌انداخت. می‌خواست فحش کشان‌یقه‌آن‌مرد را بچسبد اما با دیدن‌چشم‌های‌بسته‌دخترک و خونی‌که‌از سر و صورتش جاری‌بود، فرصت این‌کار را به‌خود نداد. هراسان‌به‌طرفش رفت و بی‌معطلی‌دست هایش را زیر تن‌بی‌حرکت مانده‌او برد تا از زمین‌بلندش کند.

همان‌وقت زانوهای‌کامبیز که‌تحمل دیدن‌چنین‌چیزی‌را نداشت خم‌شد و کنار جوی‌زمین‌افتاد. دخترش را که‌بر دست های‌آن‌جوان‌از زمین‌بلند شد، از پشت پرده‌اشک لرزان‌می‌دید.

۱۳۴

۴/۴

(هر هفته‌چهار قسمت □ □)

□تا آخر هفته‌بعد در پناه‌خدا□

یاشار در آن‌لحظات پر هول و ولا که‌امید چندانی به‌زنده‌بودن‌دخترک چشم‌آبی‌نداشت همان‌طور که‌او را روی‌دست های‌خود به‌سمت اتومبیل می‌برد، لحظه‌ای‌ایستاد و صورت خودش را به‌حفره‌های‌بینی‌او چسباند. از گرمای‌نفسی‌که‌به‌پوست صورتش خورد، نور امید به‌قلب و جانش ریخت. تا حدی‌خیالش راحت شد که‌او هنوز زنده‌است. سپس با قدم‌های‌تندتری‌به‌سوی‌اتومبیل رفت. در همان‌حین‌احساس کرد فضای‌باز و گسترده‌کابین‌پشت لندکروز نسبت به‌فضای‌بسته‌داخل ماشین، جای‌بهتری‌برای‌گذاشتن‌تن‌زخمی‌و بی‌هوش دخترک است. به‌همین‌خاطر خطاب به‌آن‌مرد باتشویش و نفسی‌بریده‌از حمل وزن‌دخترک، فریاد زد:

ـ برو... در عقب رو باز کن!

آن‌پلاک و زنجیر نقره‌در میان‌سینه‌سودابه، و بر روی‌بدن‌از حال رفته‌او، چنگ به‌دل یاشار می‌زد. بی‌شک جگرش آتش می‌گرفت و خون‌به‌دلش می‌شد، اگر قلب دخترک در زیر آن‌پلاک از تپش می‌افتاد. اینبار بلندتر فریاد زد:

ـ یالا، بِجُنب... در عقب رو باز کن!

کامبیز یک آن‌به‌خود آمد. سریع از زمین‌بلند شد. با همان‌چشمان‌سرخ و اشک آلود مثل پسربچه‌حرف گوش کنی‌به‌طرف در عقب لندکروز دوید. کمی‌بعد وقتی‌آن‌جوان‌تن‌بی‌هوش سودابه‌را آرام‌و با احتیاط در کف ماشین‌می‌گذاشت، او به‌سرعت به‌طرف اتومبیل خودش برگشت. به‌چشم‌بر هم‌زدنی‌سوییچ را از روی‌ماشین‌برداشت. دزدگیر قفل درها را زد و دوباره‌به‌طرف لندکروز آمد. به‌محض این‌که‌یاشار از پشت ماشین‌پایین‌آمد، او پا بالا گذاشت و به‌تندی‌لب زد:

ـ برو نزدیکترین‌بیمارستان‌سر راهت!

یاشار به‌قدری‌شور نجات دخترک را در سر داشت که‌حتی‌وقتش را صرف یک کلمه‌حرف با آن‌مرد نکرد. با مشاهده‌بحثی‌که‌همین‌قبل میان‌او و سودابه‌صورت گرفته‌بود، حالا دیگر حدس می‌زد که‌از آشنایان‌دخترک است. به‌همین‌خاطر بی‌هیچ حرف و مخالفتی‌گذاشت تا سوار ماشین‌شود، و در آن‌پشت کنار دخترک بماند. اما لحظه‌ای‌که‌می‌خواست پشت فرمان‌بنشیند، یک آن‌صدای‌بغض دار آن‌مرد را شنید: «دختر قشنگم... عروسک بابا!» بی‌اراده‌سر چرخاند و

از روی‌شانه‌نیم‌نگاهی‌متعجب به‌پشت ماشین‌انداخت. دید که‌آن‌مرد چطور دست سودابه‌را در دست گرفته‌و مویه‌کنان‌نوازشش می‌کند. در آن‌لحظه‌تنها مدرک حی‌و حاضری که‌می‌توانست دلیل محکمی‌بر صحت آن‌حرف و مویه‌کردن‌آن‌مرد باشد، شباهت رنگ آبی‌چشم‌های‌او با دخترک بود. اما از آن‌جا که‌در آن‌تنگی‌وقت، فرصت فکر کردن‌به‌این‌چیزها، و تجزیه‌و تحلیل کردن‌این‌مسأله‌نبود، یاشار سریع رو از آن‌صحنه‌گرفت و پشت فرمان‌نشست. کمی‌بعد که‌سعی‌می‌کرد از راه‌های‌میانبر و خیابان‌های‌خلوت تر خودش را هر چه‌زودتر به‌بیمارستان‌برساند، ناخواسته‌صدای‌افشین‌در سرش پیچید: «دختره‌بابا نداره... باباش مرده!» و به‌دنبالش صدای‌آن‌مرد، همانی‌که‌همین‌حالا آن‌پشت کنار تن‌زخمی‌و بیهوش دخترک نشسته‌بود، واضح تر از صدای‌افشین‌در ذهنش طنین‌انداخت: «دختر قشنگم... عروسک بابا!»

کامبیز همان‌طور که‌دست یخ کرده‌دخترش را در دست داشت و با بغض و اشک به‌صورت غرق خون‌او چشم‌دوخته‌بود بوسه‌ای‌پرحسرت بر انگشتان‌ظریف و کوچک او زد و تکرار کرد:

ـ دختر قشنگم... عروسک بابا!...

دست دراز کرد و تکه‌ای‌از موهای‌روشن‌او را که‌با خون‌صورتش یکی‌شده‌بود از روی‌چشم‌های‌بسته‌اش کنار زد و با بغض بیشتر نالید:

ـ عزیز دل بابا، تو باید زنده‌بمونی...

اشک چشم‌هایش بی‌محابا سرازیر شد:

ـ وگرنه‌من‌جواب نسرین‌رو چی‌بدم!

سعی‌کرد صورت زیبای‌او را از پس خونی‌که‌بر آن‌پخش بود، برانداز کند. می‌دانست که‌این‌دختر شباهت زیادی‌به‌عکس های‌مادرش دارد. هر بار که‌او را دیده‌بود به‌یاد عکس های‌مادرش، سارگل، افتاده‌بود.

او با این‌که‌خیلی‌کوچک بوده‌که‌مادرش از دنیا می‌رود و هیچ خاطره‌ای‌از او در ذهنش نبود، اما یک آلبوم‌قدیمی‌از عکس هایش را داشت. مطمئن‌بود که‌سودابه‌دقیقاً شبیه‌او است، و به‌همان‌اندازه‌هم‌در رخت عروسی، عروس زیبا و بی‌نظیری‌خواهد شد. آخر چندتا از عکس های‌عروسی‌مادرش را هم‌داشت، که‌چه‌عروس خوشگلی‌بوده‌در کنار بابا یونس... یونسی‌که‌جوانمردانه‌در حقش پدری‌کرده‌بود.

البته‌تا قبل از اینکه‌واقعیت را از زبان‌آیناز‌خاتون‌بشنود و آن‌حقیقت تلخ را باور کند، همیشه‌خیال می‌کرد یونس پدر واقعی‌اش است، و خون‌آن‌مرد غیور در رگ های‌او هم‌جریان‌دارد.

یکهو سرعت ماشین‌کم‌شد. کامبیز با تشویشی‌دوچندان، چشم‌از صورت غرق خون‌سودابه‌گرفت و از شیشه‌کابین‌نگاهی‌کفری‌و غضبناک به‌فضای‌داخل ماشین‌و به‌آن‌جوان‌در پشت فرمان‌انداخت. دلش می‌خواست سرش فریاد بزند که‌چرا تندتر نمی‌رود.

۱۳۵

۱/۴

۱۳۶_

استخوان‌درد و بی‌حسی‌خیلی‌بی‌موقع در پاهای‌یاشار ریخته‌بود. به‌همین‌خاطر نمی‌توانست فشار بیشتری‌بر پدال گاز وارد کند. اما او با وجود بی‌حسی، و دردی‌که‌در استخوان‌ها داشت امانش را می‌برید، سعی‌کرد با اندیشیدن‌به‌آن‌دختر و نجات جان‌او، هیچ اهمیتی‌به‌ظهور بی‌موقع علائم‌بیماری‌خودش ندهد. با این‌حال صدای‌دکترش

ناخواسته‌در ذهنش جان‌گرفته‌بود: «بی‌حسی‌و درد استخوان‌از نشانه‌های‌پیشرفت بیماری‌هست!» در حالی‌که‌او در آن‌موقعیت حساس هیچ دلش نمی‌خواست به‌پیشرفت بیماری‌اش فکر کند، اما صدای‌دکترش با سماجت باز هم‌در سرش طنین‌انداخت: «مولتیپل میلوما در گلبول های‌سفید که‌به‌نام‌سلول
های‌پلاسمایی‌شناخته‌می‌شوند، شکل گرفته‌و موجب ظهور سلول های‌سرطانی‌در مغز استخوان‌می‌شود. با گذشت زمان، این‌سلول های‌سرطانی‌موجب خروج سلول های‌پلاسمای‌سالم‌می‌شوند که‌مسئول مبارزه‌با عفونت ها و تولید پادتن‌های‌مورد نیاز برای‌مقابله‌با میکروب ها و عفونت هستند. در عوض سلول های‌سرطانی‌تولید شده‌توسط مولتیپل ملوما منجر به‌تولید پروتئین‌های‌غیر طبیعی‌می‌شود که‌در نهایت مشکلات سلامت قابل توجه‌ای‌برای‌فرد مبتلا را در پی‌دارد. از علائم‌و مشکلات عمده‌این‌بیماری: کم‌خونی، خستگی‌بیش از اندازه، درد استخوان‌ها و بی‌حسی‌هست!» یاشار اما بدون‌هیچ کدام‌از این‌علائم‌خیلی‌اتفاقی‌پی‌به‌بیماری‌اش برده‌بود.

او فقط به‌خاطر وخامت عفونت گلویش و یک
سرماخوردگی‌معمولی‌که‌برای‌مدت طولانی‌به‌آن‌دچار شده‌بود و

رهایش نمی‌کرد، نزد پزشک عمومی‌می‌رود که‌دکتر از او می‌خواهد آزمایش کلی‌انجام‌دهد. بعد از آن‌هم‌کارش به‌دکتر متخصص و ام‌آر آی‌و کارهای‌دیگر می‌کشد تا به‌این‌بیماری‌کوفتی‌می‌رسد. البته‌با داروهای‌قوی‌سرماخوردگی‌اش خوب می‌شود اما حاضر نمی‌شود برای‌سرطانی‌که‌به‌مغز استخوان‌هایش زده‌هیچ اقدامی‌انجام‌دهد.

در حین‌رانندگی‌کم‌جانش، در حال مقابله‌با درد و کم‌محلی‌به‌آن، یک آن‌به‌یاد آن‌بوسه‌افتاد. برای‌لحظه‌ای‌بی‌اختیار در آینه‌جلو به‌لب هایش نگاه‌کرد. گویی‌می‌خواست تصویر آن‌را بر لب های‌خود ببیند. زبان‌را بی‌اراده‌روی‌لبش کشید. همچین‌که‌انگار می‌خواست طعمش را دوباره‌مزه‌کند.

با یادآوری‌بوسه‌ای‌که‌تصور می‌کرد هنوز هم‌طعم‌تازگی‌اش را بر لب های‌خود حس می‌کند، توانست به‌طور معجزه‌آسایی‌بی‌حسی‌را برای‌دقایقی‌از پاهای‌خود دور نگه‌دارد و حواسش را از توجه‌به‌درد استخوان‌هایش پرت کند. با قدرت پدال گاز را فشرد تا بر سرعت ماشین‌افزوده‌شود.

اما کمی‌بعد که‌سودابه‌را بر تختی‌روان‌به‌سمت اتفاقات بیمارستان‌می‌بردند، یاشار از شدت دردی‌که‌در پاهای‌خود حس می‌کرد دیگر نمی‌توانست قدم‌از قدم‌بردارد. همان‌طور که‌کنار لندکروز ایستاده‌بود از دور دخترک زخمی‌و بی‌هوش را با نگاهش بدرقه‌کرد. در همان‌حین‌چشم‌به‌آن‌مرد هم‌داشت که‌چطور با دلواپسی‌به‌دنبال آن‌تخت می‌دوید. باز جای‌شکرش باقی‌بود لااقل او همراهش آمد، که‌حالا دخترک تنها و بی‌کس نباشد. یاشار با این‌اندیشه‌حجم‌هوای‌داخل ریه‌هایش را یکجا فوت کرد و با اندوه‌دستی‌به‌سر کم‌مویش کشید. همان‌وقت از صدای‌زنگ موبایلی‌که‌شنید، برگشت و از پنجره‌نگاهی‌به‌داخل ماشین‌انداخت. موبایل سودابه‌بود که‌روی‌صندلی‌جلو، کنار کیفش همان‌طور رها افتاده‌بود.

یاشار در تاریکی‌ماشین‌با دیدن‌اسم‌دکتر خودش
روی‌صفحه‌روشن‌گوشی‌دخترک، بی‌معطلی‌آن‌را جواب داد.
منشی‌مطب بود که‌می‌خواست بداند چرا با وجود
اصراری‌که‌برای‌گرفتن‌نوبت داشته‌اند اما هنوز نیامده‌اند.

او نمی‌دانست چه‌جوابی‌به‌منشی‌جوان‌در پشت خط بدهد. اما یک چیز را به‌خوبی‌می‌دانست و آن‌اینکه، از خدا فقط یک نشانه‌خواسته‌بود. آن‌هم‌درست همان‌وقت که‌احساس می‌کرد تن‌بی‌جان‌دخترک را روی‌دست های‌خود حمل می‌کند. از خدا فقط یک روزنه‌امید خواسته‌بود، تا امیدوارانه‌به‌جنگ این‌بیماری‌برود.

گرمای‌نفس دخترک که‌از حفره‌های‌بینی‌او بر پوست صورتش نشست همان‌نشانه‌و روزنه‌امیدی‌بود که‌از خدا خواسته‌بود.

در محوطه‌بیمارستان‌دیگر اثری‌از تخت روان‌دخترک و آن‌مرد به‌نظر غریبه، که‌دلواپسی‌اش بیشتر پدرانه‌به‌نظر می‌رسید، نبود که‌یاشار خطاب به‌منشی‌مطب، آهسته‌درون‌گوشی‌لب زد:

ـ تو راه‌هستم... تا یک رب دیگه‌می‌رسم!

دکتر بعد از معاینه‌و مشاهده‌علائم‌حیاتی‌در وجود سودابه، فوری‌درخواست داد تا عکسی‌از سر او گرفته‌شود. دو تا پرستار او را برای‌بردن‌به‌بخش رادیولوژی‌آماده‌کردند. کامبیز با بی‌قراری‌بیرون‌اتاق انتظار می‌کشید که‌یکی‌از پرستارها از اتاق بیرون‌آمد و پلاک و زنجیر نقره‌را به‌طرف او گرفت:

ـ این‌مال بیمار شما هست... باید از سرش عکسبرداری‌بشه... نباید هیچ چیز فلزی‌همراش باشه!

کامبیز سری‌تکان‌داد و همان‌طور که‌پلاک و زنجیر را از دست پرستار می‌گرفت، مضطرب و نگران‌پرسید:

ـ حالش چطوره؟... زنده‌می‌مونه!

۱۳۶

۲/۴

۱۳۷_

ـ هنوز هیچی‌معلوم‌نیست... باید دکتر عکس سرش رو ببینه،... اون‌وقت!

این‌جواب ها را پرستار سریع به‌او داد، و با عجله‌برگشت تا در بردن‌بیمار به‌بخش رادیولوژی‌به‌همکارش کمک کند.

کامبیز نگاهی‌سرسری‌به‌پلاک و زنجیر در کف دست خود انداخت. سپس دستش را سمت جیب بغل کتش برد و آن‌را داخل جیبش

گذاشت. همین‌که‌تخت روان‌در معیت دو پرستار از آن‌اتاق بیرون‌آمد و چشمش به‌صورت غرق خون‌دخترش افتاد بی‌اراده‌به‌دنبال آن‌تخت راه‌افتاد و همراه‌آن‌ها وارد آسانسور مخصوص حمل بیمار شد.
دقایقی‌طول کشید تا بالاخره‌دکتر بعد از مشاهد عکس سر سودابه، لخته‌کوچک خونی‌را تشخیص داد که‌نیاز به‌جراحی‌سریع داشت.

حدود یک ساعتی‌از بردن‌سودابه‌به‌اتاق عمل می‌گذشت و کامبیز با بی‌قراری‌تمام‌پشت درهای‌بسته‌بخش جراحی‌انتظار می‌کشید که‌بالاخره‌سر و کله‌آن‌جوان‌پیدا شد.

یاشار با مصرف دارو و مسکنی‌که‌طبق دستور پزشکش ساعتی‌پیش به‌او تزریق شده‌بود حالا هیچ دردی‌را در پاهای‌خود حس نمی‌کرد.
کامبیز غضبناک نگاهش می‌کرد و او بی‌اهمیت به‌فاصله‌دوتا صندلی‌کنارش نشست. بی‌آن‌که‌نگاهی‌به‌طرف او بیندازد، سرد و خشک پرسید:

ـ حالش چطوره؟

کامبیز سر به‌طرفش چرخاند و با همان‌غضبی‌که‌از نگاهش شُره‌بود، به‌تندی‌لب زد:

ـ تو با این‌دختر چه‌صَنمی‌داری!

یاشار لحظه‌ای‌سکوت اختیار کرد. سپس با تأنی‌سر به‌طرف او چرخاند. به‌همان‌سردی‌که‌از لحنش چکه‌می‌کرد، جواب داد:

ـ بهتره‌صبر کنید، از خودش بپرسید...

که‌صدای‌عصبی‌کامبیز به‌حدی‌که‌برای‌محیط بیمارستان‌آزاردهنده‌نباشد، با تحکم‌در فضای‌بین‌شان‌پیچید:

ـ دارم‌از تو می‌پرسم!

همان‌وقت با دیدن‌دکتر که‌از بخش جراحی‌بیرون‌آمد، دیگر منتظر پاسخ نماند. فوری‌از جا برخاست و به‌طرف دکتر رفت. کمی‌بعد که‌در مورد نتیجه‌عمل و وضعیت سودابه‌از او پرس و جو کرد، دکتر برایش توضیح داد:

ـ خدا رو شکر خطر رفع شد... اما ممکنه‌به‌هوش اومدنش کمی‌طول بکشه!... واسه‌همین‌امشب رو باید در بخش مراقب های‌ویژه‌بمونه‌تا وقتی‌که‌کامل به‌هوش بیاد... اون‌وقت به‌بخش بستری‌منتقل می‌شه!

چند لحظه‌بعد، از بخش ریکاوری‌صدا زدند:

ـ همراه‌سودابه‌استوار...

کامبیز و یاشار هر دو به‌طور همزمان‌به‌آن‌سمت رفتند. پرستار جوانی‌که‌میان‌در نیمه‌باز آن‌بخش ایستاده‌بود، هر دو را براندازی‌کرد:

ـ شما همراه‌سودابه‌استوار هستید؟

هر دو سر تکان‌دادند، و کامبیز بی‌طاقت پرسید:

ـ حالش چطوره؟

پرستار لبخند زد:

ـ خوبه... ضریب هوشیش بالاست... اما،...

مکثی‌کرد و گفت:

ـ خانم‌همراتون‌نیست؟

هر دو به‌نشان‌پاسخ منفی‌سری‌بالا انداختند، که‌پرستار در ادامه‌گفت:

ـ متأسفانه، امشب نیروی‌شیفت شبمون‌کمه... لطف کنید، یه‌نفرتون‌که‌با بیمار محرمه‌و بهش نزدیکتره، بیاد در تعویض لباس های‌بیمار کمک کنه!

کامبیز همین‌که‌دهان‌گشود تا بگوید من‌پدرش هستم، یک آن‌به‌ذهنش رسید که‌اگر از او کارت شناسایی‌و چیزی‌بخواهند آن‌وقت با دیدن‌نام‌فامیلش که‌با او فرق داشت خیلی‌بد می‌شد. یاشار هم‌منتظر چنین‌چیزی‌بود که‌او خودش را به‌عنوان‌پدر دخترک معرفی‌کند و برای‌کمک داوطلب شود اما وقتی‌تعلل او را دید به‌ناچار قدمی‌پیش گذاشت و رو به‌پرستار گفت:

ـ من‌شوهرش هستم...

برنگشت که‌ببیند چشم‌های‌کامبیز چطور تا آخرین‌حد گشاد شد. پرستار با خوشرویی‌سری‌تکان‌داد. همان‌وقت در را کامل باز کرد و اجازه‌داد یاشار وارد آن‌بخش شود. سپس از او خواست لباس مخصوص بپوشد، پاها و کفش هایش را با کاور مشعمایی‌بپوشاند و همراهش برود. همین‌که‌کنار تخت سودابه‌رسیدند. پرستار پرده‌های‌اطراف تخت را کشید. خیلی‌ماهرانه‌و سریع لباس های‌اتاق عمل را از تن‌بی‌هوش سودابه‌بیرون‌آورد. سپس یک بسته‌که‌لباس نویی‌در آن‌بود به‌طرف یاشار گرفت:

ـ اینو بکنید تنش!

یاشار که‌هرگز فکر نمی‌کرد با چنین‌صحنه‌ای‌روبه‌رو شود، با دیدن‌تن‌لخت و عور دخترک بر روی‌آن‌تخت، برجا خشکش زد. در حالی‌که‌برای‌آن‌پرستار انگار یک چیز خیلی‌عادی‌بود که‌آن‌طور خونسرد و بی‌تفاوت برخورد کرد.

یاشار با حالتی‌شوکه‌و متعجب آب دهانش را بلعید. سپس با تردید دست پیش برد و به‌اجبار بسته‌لباس را از دست پرستار گرفت. قبل از این‌که‌لب هایش حرکت کند و از او خواهش کند خودش این‌کار را انجام‌دهد، پرستار فوری‌رفت. او ماند و دختری‌که‌می‌دانست اگر هوشیار بود هرگز دلش نمی‌خواست چشم‌او به‌بدن‌لختش بیفتد. همان‌وقت صدای‌دخترک با آن‌لحن‌تخسی‌که‌داشت، در سرش طنین‌انداخت: «نکنه‌خیال کردی‌راس راسی‌قراره‌زنت بشم!» چشم‌های‌یاشار اما بی‌اختیار روی‌تن‌سفید و بلوری‌او چرخی‌زد. سپس روی‌صورتش که‌هنوز خون‌آلود بود، ثابت ماند. سر و پیشانی‌اش پاندپیچی‌شده‌بود.

هوای‌آن‌جا زیادی‌سرد به‌نظر می‌رسید. یاشار احساس کرد نباید بیش از این‌معطل کند تا دخترک همان‌طور لخت بماند. به‌ناچار جلو رفت

و در حینی‌که‌با حالتی‌دستپاچه‌لباس بیمارستان‌را از کاور در می‌آورد، با لحنی‌قُد، رو به

چشم‌های‌بسته‌سودابه‌زمزمه‌کنان، شانه‌انداخت:

ـ به‌من‌چه...تقصیر اون‌بابای‌بی‌عرضه‌ت هست که‌خودش نیومد لباس تنت کنه!

دقایقی‌بعد که‌با کمی‌پنبه‌و آب ولرم‌در حال تمیز کردن‌خون‌های‌روی‌صورت او بود پرستاری‌به‌تخت نزدیک شد و خطاب به‌او گفت: «یه‌نفر بیرون‌بخش اصرار داره‌بیمار رو همین‌امشب ملاقات کنه...شما باید چند لحظه‌بیرون‌تشریف داشته‌باشید، تا ایشون‌بتونه‌بیاد داخل... چون‌فقط یه‌نفر می‌تونه‌کنار بیمار باشه!»

فصل یازدهم

نسرین‌نشسته‌بر سر سجاده‌در حال خواندن‌دعای‌بعد از نمازش بود. همان‌دعایی‌که‌شهدخت خانم، همسایه‌دیوار به‌دیوارشان‌گفته‌بود، هر شب بعد از نماز بخواند تا بلا و مصیبت از فرزندانش دور باشد. در حال و هوای‌روحانی‌آن‌دعا بود

که‌سولماز حاضر و آماده‌از اتاقش بیرون‌آمد. دو تا چمدانش را که‌از یک روز قبل بسته‌بود در گوشه‌هال به‌چشم‌می‌خورد. او چنان‌شوق و ذوق رفتن‌و همراهی‌با کوروش را داشت که‌حتی‌اگر دانشگاه‌هم‌قبول می‌شد حاضر نبود این‌موقعیت ناب را از دست بدهد. البته‌کوروش به‌او گفته‌بود برای‌عوض شدن‌حال و روحیه‌اش به‌این‌سفر، و این‌تغییر آب و هوا احتیاج دارد تا با انرژی‌بیشتری‌خودش را برای‌کنکور سال بعد آماده‌کند. به‌همین‌منظور تعدادی‌از کتاب هایش را با خود می‌برد. بقیه‌را هم‌برای‌این‌که‌بارش زیادی‌سنگین‌نشود می‌توانست دانلود کند و روی‌لپ تابی‌که‌آقای‌مظفری‌به‌عنوان

هدیه‌عقدش به‌او داده‌بود، داشته‌باشد. یک جورایی‌از آن‌مرد خوشش آمده‌بود. مخصوصاَ از دلسوزی‌و مهربانی‌های‌به‌نظر پدرانه‌اش، وقتی‌توی‌محضر، بعد از عقد آن‌طور جدی‌و جذبه‌دار با کوروش حرف زد و گفت: «خوب حواست رو جمع کن، از این‌به‌بعد این‌دختر پیشت امانت هست... باید مثل تخم‌چشمات ازش مواظبت کنی... از گل نازکترم‌بهش نمی‌گی، که‌با من‌طرفی!» بعد هم‌رو کرد به‌سولماز و گفت: «به‌امید خدا، وقتی‌رفتی‌اوکراین، هر مشکلی‌برات پیش اومد کافیه‌یه‌زنگ به‌من‌بزنی... فوری‌همه‌چی‌رو برات ردیف می‌کنم‌تا برگردی‌پیش مادرت!» و او چقدر جان‌خورده‌بود وقتی‌که‌سولماز در جوابش گفت: «ممنون‌عموجون!» با اینکه‌به‌رویش لبخند زد اما تعجب را می‌شد در عمق چشمانش دید. بی‌شک فهمیده‌بود که‌نسرین‌در مورد فامیل بودن‌آن‌ها چیزهایی‌را برای‌او گفته‌است.

در واقع همان‌شب که‌از رستوران‌به‌خانه‌آمدند سولماز آن‌قدر نسرین‌را سوال پیچ کرد و در مورد مهندس مظفری‌پرسید و گیر داد: «آخه‌فامیلش هم‌با تو یکیه‌و مظفریه... پس باید فامیل باشید!» تا بالاخره‌نسرین‌لب گشود و گفت: «آره، فامیل هستیم... پسر

عموم‌هست... اما به‌خاطر یه‌سری‌مسائل خانوادگی‌و
اختلافاتی‌که‌اون‌در گذشته‌با پدرم‌داشته، سال ها قطع
رابطه‌کرده‌بودیم!» و بیش از این‌چیزی‌برایش نگفته‌بود. البته‌تا
همین‌حد هم‌برای‌سولماز کفایت کرد که‌بداند با مهندس مظفری‌فامیل
هستند. همان‌طور که‌کیف دستی‌اش را وارسی‌می‌کرد تا مطمئن‌شود
که‌پاسپورت و مدارکش را همراه‌دارد، نگاهی‌به‌ساعت
دیواری‌سالن‌انداخت. با این‌که‌بیش از دو ساعت تا زمان‌پرواز
مانده‌بود اما احساس می‌کرد آقای‌مظفری‌خیلی‌دیر کرده، آخر قول
داده‌بود با سودابه‌حرف بزند و هر طور شده‌او را با خود بیاورد تا او
بتواند قبل از رفتن‌از خواهرش خداحافظی‌کند. هر چند که‌خیلی‌دلش
می‌خواست توی‌محضر و موقع عقد هم‌تنها خواهرش حضور
داشته‌باشد. هیچ نمی‌فهمید چرا سودابه‌تا این‌حد کینه‌به‌دل
گرفته‌که‌حتی‌جواب تلفن‌ها و پیام‌هایش را نمی‌دهد. همین‌که‌خواست
در مورد دیر کردن‌آقای‌مظفری‌حرفی‌به‌مادرش بزند، موبایل او
روی‌میز وسط مبل ها زنگ خورد. فوری‌به‌طرف میز رفت تا موبایل
را زودتر به‌دست مادرش برساند، که‌با دیدن‌اسم«کامبیز»
روی‌صفحه‌گوشی، اول کمی‌جا خورد اما بعد به‌خاطر آورد که‌آن‌مرد

پسر عموی‌مادرش است. به‌همین‌خاطر به‌او حق داد که‌با اسم‌کوچک شماره‌اش را در گوشی‌خود ذخیره‌کند.

نسرین‌فارغ از خواندن‌دعا چادر نماز را از سر برمی‌داشت که‌سولماز گوشی‌را به‌او رساند: «بیا پسر عمو جانت هست!»

نسرین‌چشم‌غره‌ای‌به‌لحن‌شوخ او رفت و موبایل را از دستش گرفت. به‌اجبار در حضور دخترش، با او در پشت خط سلام‌و احوالپرسی‌مختصر و محترمانه‌ای‌کرد:

ـ الو... سلام... حال شما... خوب هستید؟... چطورید با زحمت های‌ما...

کامبیز با این‌که‌در آن‌لحظه‌ذهنش آشفته‌و درگیر بود اما از این‌که‌نسرین‌این‌طور تحویلش گرفت، لذت برد. هر چند که‌مطمئن‌بود این‌نوع برخورد فقط برای‌ظاهرسازی‌است. اما همین‌هم‌غنیمتی‌بود، برای‌دلخوش کردن‌خودش؛ در جواب صدایش به‌آرامی‌درون‌گوشی‌پیچید:

ـ نسرین... یه‌کاری‌برام‌پیش اومده، نمی‌تونم‌بیام...

اندوهی که‌ناخواسته‌به‌صدا و لحنش چسبیده‌بود، قلب نسرین‌را از جا کند. با دلواپسی‌میان‌حرفش لب زد:

ـ چی‌شده؟... اتفاقی‌برای‌سودابه‌افتاده!

کامبیز از حس قوی‌مادرانه‌او ماتش برد. زبانش برای‌لحظه‌ای‌بی‌حرکت ماند و نتوانست هیچ جوابی‌بدهد. با این‌که‌هیچ دوست نداشت دروغی‌به‌او بگوید اما همان‌طور که‌چشم‌به‌در شیشه‌ای‌بخش مراقبت های‌ویژه‌داشت و منتظر آمدن‌آن‌جوان‌بود تا بتواند داخل برود و دخترش را بعد از جراحی‌از نزدیک ببیند، در جواب با لحنی‌به‌ظاهر عصبی‌گفت:

ـ نه‌چه‌اتفاقی... دارم‌می‌گم‌یه‌کاری‌واسه‌من‌پیش اومده، این‌چه‌ربطی‌به‌سودابه‌داره...

نفسی گرفت و با ملایمت ادامه‌داد:

ـ تو یه‌آژانس بگیر سولماز رو برسون‌فرودگاه... منم‌سعی‌می‌کنم‌تا یک ساعت دیگه‌خودمو برسونم‌اون‌جا...

صدای‌آرام‌نسرین، که‌لحن‌دلتنگ و ناامیدی‌داشت، حرفش را برید:

ـ پس سودابه‌چی...

میان‌حرفش، کامبیز با کلافگی‌چنگی‌به‌موهای‌خود زد. اما سعی‌کرد با آرامش درون‌گوشی‌لب بزند:

ـ ببین‌نسرین، صلاح و مصلحت اینه‌که‌این‌دختره‌موقع رفتن‌ناراحت نشه... خودت که‌سودابه‌رو بهتر می‌شناسی،
می‌دونی‌که‌نمی‌تونه‌زبونش رو نگه‌داره... شاید اگر اومده‌بود، یه‌وقت با غرض و منظور یه‌چیزی‌می‌گفت،... اشک اون‌دختره‌رو هم‌وقت رفتن‌در می‌آورد و ناراحتش می‌کرد...

نفسی‌تازه‌کرد و ادامه‌داد:

ـ تو سولماز رو راهی‌کن‌بره... بهت قول می‌دم‌تا یکی‌دو روز آینده‌سودابه‌پیشت باشه!...

مکثی‌کرد و زمزمه‌کنان‌لب زد:

ـ شایدم‌از همین‌امشب...

ساعتی‌بعد که‌نسرین‌و سولماز وارد سالن‌فرودگاه‌شدند، کوروش زودتر از آن‌ها به‌آنجا رسیده‌بود. البته‌مرضیه‌با خسرو و همسرش لیزا به‌اتفاق باده‌و اشکان، همگی‌برای‌بدرقه‌کردنش در آن‌جا حضور داشتند. کوروش که‌در واقع باید یکی‌دو ماه‌دیگر راهی‌این‌سفر می‌شد اما به‌اصرار کامبیز زودتر بار سفر را بست و با کمک مالی‌او اقدامات لازم‌را انجام‌داد تا زودتر از آنچه‌که‌باید دست سولماز را بگیرد و با خود از این‌کشور ببرد. به‌امید این‌که‌در این‌مدت سودابه‌سر عقل بیاید تا بعد از گذشت این‌دوره‌و گرفتن‌تخصصش، هر دو برگردند و در صلح و آرامش به‌زندگی‌خود ادامه‌دهند.

نسرین‌با وجود تمام‌خودداری‌هایش اما وقت خداحافظی‌از سولماز دیگر نتوانست طاقت بیاورد. او را محکم‌در آغوش گرفت و حسابی‌اشک ریخت. نمی‌فهمید چرا ته‌دلش ناخواسته‌این‌قدر آشوب شده، و همین‌به‌بی‌قراری‌قلبش دامن‌می‌زد تا بیشتر اشک بریزد. دلش می‌خواست زیر تمام‌قول و قرارهایش با آنها بزند. دست دخترش را

بگیرد و نگذارد به‌این‌سفر برود. حسی‌هشدار دهنده‌به‌جانش جنگ می‌زد که‌باید مانع رفتن‌دخترش شود. از طرفی‌هم‌دوست نداشت در این‌لحظه‌آخر و دم‌رفتن‌آن‌ها کلمه«نه» را به‌زبان‌بیاورد. خرافات بود یا هر چیز دیگری، به‌هر حال از قدیم‌یاد گرفته‌بود که‌در چنین‌مواقعی‌گفتن‌این‌حرف شگون‌ندارد. یادش به‌رحیم‌افتاد، که‌همیشه‌می‌گفت: «خوبیت نداره‌آدم‌تو کار کسی‌نه‌بیاره!» به‌همین‌خاطر به‌آشوب دلش و آن‌حس هشدار دهنده‌مرموز در درون‌خود، محل نگذاشت. اشک هایش را پاک کرد. تبسم‌به‌لب نشاند و سعی‌کرد با خنده‌و شادی‌دختر و دامادش را بدرقه‌کند.

کوروش نیز برای‌خداحافظی‌اول خاله‌مرضیه‌بعد دایی‌خسرو را در آغوش گرفت، سپس با لیزا دست داد. بعد از آن‌به‌طرف باده‌و اشکان‌چرخید تا از آن‌ها هم‌خداحافظی‌کند. با حالتی‌شوخ لبخندش را به‌روی‌آن‌دو پاشید و به‌اشکان‌چشمک زد. از افت شطینت های‌آن‌دو و آن‌نزدیکی‌موقرانه‌ای‌که‌در کنار هم‌داشتند کاملاً مشخص بود که‌در آن‌مدت اشکان‌در به‌دست آوردن‌دل باده‌تا حد زیادی‌موفق بوده‌است. کوروش به‌روش خودشان‌اول کف دستش را به‌کف دست

اشکان‌کوبید. سپس با هم‌دست دادند و همدیگر را بغل کردند. همان‌وقت کنار گوش او زمزمه‌کرد:

ـ این‌طور که‌بوش میاد تو هم‌به‌همین‌زودی‌ها همراه‌دایی‌اینا رفتنی‌هستی... پسر، لااقل صبر کن‌من‌برگردم، اون‌وقت... که‌خاله‌اینجا تنها نمونه!

اشکان‌خنده‌کنان‌دستی‌به‌پشت او زد:

ـ خیالت تخت... من‌هر جا خواستم‌برم، خاله‌جونت رو هم‌با خودم‌می‌برم‌که‌تنها نمونه!

سپس کوروش و سولماز دست در دست هم‌در حالی‌که‌دعای‌خیر بقیه‌بدرقه‌راهشان‌بود به‌طرف قسمت کنترل گذرنامه‌رفتند تا سوار هواپیما شوند. دقایقی‌بعد که‌نسرین‌به‌تنهایی‌از پشت شیشه‌های‌قسمت بالایی‌فرودگاه‌به‌آسمان‌و دور شدن‌هواپیما چشم‌داشت، صدای‌کامبیز را در کنار خود شنید:

ـ رفتن!

بی‌آن‌که‌به‌طرفش برگردد، با دستمال مچاله‌ای‌که‌در دست داشت اشک هایش را پاک کرد. سپس با تغیری‌آغشته‌به‌بغض لب زد:

ـ فکر نکن‌که‌نمی‌دونم‌تو باعث شدی... تو به‌کوروش اصرار کردی‌تا سولماز رو با خودش ببره!

کامبیز هم‌همان‌طور که‌در کنار او چشم‌به‌آن‌سوی‌شیشه‌و آسمان‌داشت، آهسته‌و خونسرد جواب داد:

ـ این‌بهترین‌راه‌بود... تا بتونم‌سودابه‌رو برگردونم‌پیش تو...

چشم‌از آسمان‌گرفت و روی‌پاشنه‌پا به‌طرف او چرخید:

ـ بیا بریم...

نسرین‌بی‌حرف در کنار او راه‌افتاد. از پله‌های‌آن‌قسمت پایین‌آمدند و وارد سالن‌اصلی‌فرودگاه‌شدند. کمی‌بعد که‌در محوطه‌بیرون‌به‌بنز سیاه‌او رسیدند، کامبیز فوری‌در جلو را برایش باز کرد.
نسرین‌به‌قدری‌فکرش درگیر رفتن‌دخترش بود که‌بدون‌هیچ مخالفتی‌روی‌صندلی‌جلو نشست. اما محض اینکه‌کامبیز در کنارش و پشت فرمان‌قرار گرفت، یکهو بغضش ترکید و زد زیر گریه:

ـ ولی‌من‌از دوری‌بچه‌هام‌دق می‌کنم... این‌یکی که‌رفت... سودابه‌هم‌که‌معلوم‌نیست کجاست و چه‌کار می‌کنه!

۱۳۹

۲/۴

۱۴۰_

از صدای گریه‌اش کامبیز حال منقلبی پیدا کرد و قلبش درون سینه چلانده شد. تاب دیدن اشک های او را نداشت. قبل از روشن کردن ماشین نگاهی به تاریکی و خلوتی محیط بیرون انداخت. سپس بی‌طاقت دست پیش برد تا او را در آغوش بگیرد. می‌دانست که او در این لحظه بیش از هر چیز دیگری، به شانه‌ای برای فرو ریختن اشک هایش، و آغوش گرم و امنی برای آرام کردن قلب بی‌قرارش نیاز دارد. هر چند خودش بیشتر از او به چنین شانه و آغوشی احتیاج داشت. همین که دستش به بازوی او رسید، نسرین مثل برق گرفته‌ها خودش را جمع کرد و عقب کشید. در همان حین پرخاش کنان لب زد:

ـ به من دست نزن!

فوری‌دست روی‌دستگیره‌در گذاشت تا پیاده‌شود، که‌کامبیز بلافاصله‌دستش را عقب کشید و با لحنی‌مظلوم‌نگاهش کرد:

ـ من‌که‌کاریت ندارم... فقط می‌خواستم‌آرومت کنم...

نسرین‌به‌تندی‌حرفش برید:

ـ لازم‌نکرده... من‌به‌آروم‌کردن‌تو احتیاج ندارم!

سپس در ماشین‌را گشود. قبل از این‌که‌پیاده‌شود، کامبیز به‌او تشر زد:

ـ چه‌کار می‌خوای‌بکنی...

ـ با آژانس می‌رم‌خونه!

این‌را نسرین‌با همان‌لحن‌تند و برنده‌گفت، که‌کامبیز فوری‌خودش را جلو کشید. دست دراز کرد و در ماشین‌را با عصبانیت بست:

ـ بشین‌سر جات... گفتم‌که‌کاریت ندارم!

به‌دنبالش قفل مرکزی‌ماشین‌را هم‌زد و راه‌افتاد:

ـ من‌نمی‌فهمم‌تو چرا نمی‌خوای‌دلت رو با من‌صاف کنی.... بعد از گذشت این‌همه‌سال، هنوز هم‌به‌اندازه‌همون‌موقع از من‌کینه‌داری... به‌کی‌باید قسم‌بخورم، چه‌کار باید بکنم‌تا تو باورت بشه،

اون‌خبطی که‌اول جوونیم کردم‌از نفهمی‌و بی‌عقلیم‌بوده... خام‌بودم، بی‌تجربه‌بودم... اون‌موقع فکر می‌کردم‌این‌بهترین‌راه‌برای‌بدست آوردن‌توئه... فکر می‌کردم‌عمو وقتی‌بفهمه‌و دیگه‌نتونه‌دخترش رو به‌کس دیگه‌ای‌شوهر بده،... مجبور می‌شه‌تو رو فقط به‌من‌بده... نمی‌دونستم‌فوری‌یکی‌مثل رحیم‌پیدا می‌شه...

نسرین‌با بغض توی‌حرفش آمد:

ـ رحیم‌خیلی‌مرد بود... اون‌بیچاره‌ضامن‌من‌شد... اون‌روز اگه‌خودش رو جلوی‌تفنگ بابام‌نانداخته‌بود، منم‌الان‌زنده‌نبودم... که‌تو همین‌طور در موردم‌فکر و خیال بکنی!

تمام‌حرفش را با نیش و کنایه‌به‌زبان‌آورد و با غیظ رو از او گرفت. همین‌که‌از پنجره‌کنار چشمش به‌خیابان‌افتاد و متوجه‌مسیر شد، هراسان‌رو برگرداند:

ـ کجا داری‌منو می‌بری!

کامبیز در حین‌رانندگی‌بی‌آنکه‌نگاهی‌به‌طرف او بیندازد، تلخندی‌زد:

ـ نترس، نمی‌خوام‌بدزدمت... من‌اگه‌می‌خواستم، برام‌کاری‌نداشت همون‌سال ها رحیم‌رو از زندگیت بندازم‌بیرون... و به‌زورم‌که‌شده‌به‌دستت بیارم...

نسرین‌بی‌اهمیت به‌حرف او، صدایش را بالا برد:

ـ گفتم‌کجا داری‌منو می‌بری... نگهدار... می‌خوام‌پیاده‌بشم!

کامبیز با عصبانیت و به‌عمد سرعت ماشین‌را بیشتر کرد، اما با خونسردی‌لب زد:

ـ دارم‌می‌برمت پیش سودابه... مگه‌دلت نمی‌خواد بدونی‌کجا هست!

همین‌حرف کافی‌بود تا ترس و پریشانی‌در وجود نسرین‌به‌سرعت فرو کش کند. با آسودگی‌بر جایش نشست. تا چند دقیقه‌هیچ حرفی‌نزد و در سکوت چشم‌به‌خیابان‌دوخت. در نهایت وقتی‌لب گشود با نگرانی‌و به‌آهستگی‌پرسید:

ـ مگه‌سودابه‌کجاست؟... که‌داری‌منو پیشش می‌بری!

همان‌وقت ماشین‌در حاشیه‌خیابان‌توقف کرد و او با دیدن‌تابلوی‌بیمارستان‌بی‌اراده‌به‌صورتش چنگ زد. پرده‌اشک آنی‌چشم‌هایش را شیشه‌ای‌کرد:

ـ یا امام‌رضا... نگو که‌برای‌بچه‌م‌اتفاقی‌افتاده!

کامبیز ماشین‌را خاموش کرد. برای‌اینکه‌او هل نکند و بیش از این‌دچار تشویش و نگرانی‌نشود، در حین‌باز کردن‌کمربندش با لحنی‌ملایم‌و تسکین‌دهنده‌گفت:

ـ نگران‌نباش... حالش خوبه... فقط خورده‌زمین، سرش شکسته... چیز مهمی‌نیست... آوردمت تا با چشم‌خودت ببینی‌و باورت بشه‌که‌حالش خوبه!

ترجیح داد فعلاً در مورد عمل جراحی‌که‌روی‌سر سودابه‌انجام‌شده‌بود حرفی‌به‌او نزند. کمی‌بعد که‌همراه‌هم‌وارد بیمارستان‌می‌شدند، کامبیز طبق قراری‌که‌از قبل با آن‌جوان‌گذاشته‌بود تک زنگی‌به‌موبایل یاشار زد تا از اتاق سودابه‌بیرون‌برود. نمی‌خواست نسرین‌متوجه‌حضور آن‌جوان‌غریبه‌در کنار تخت دخترش شود. فعلاً او نباید می‌فهمید که‌سودابه‌چه‌خبطی‌کرده، و چطور گستاخانه‌بدون‌اجازه‌و نظر مادرش

به‌عقد آن‌جوان‌در آمده‌است. صدای‌فین‌فین‌گریه‌نسرین‌گوشش را پر کرده‌بود. برای‌بی‌قراری‌های‌مادرانه‌او دلش در چنگ بود. وقتی‌یاشار را بیرون‌بخش مراقبت های‌ویژه‌دید دور از چشم‌نسرین، از روی‌ادب و با تکان‌سر از او تشکر کرد که‌از اتاق بیرون‌آمده‌است.

۱۴۰

۳/۴

۱۴۱_

سودابه‌هنوز به‌هوش نیامده‌بود اما طبق نظر پزشک و پرستارش علائم‌حیاتیش خوب بود. نسرین‌به‌محض دیدنش اشک ریزان‌خودش را به‌تخت او رساند و دستش را در دست گرفت. در حال قربان‌صدقه‌کردنش بی‌اختیار دندان‌به‌هم‌ساییدد. دلش می‌خواست همین‌الان‌شهدخت مقابلش بود تا به‌او دشنام‌بگوید، که‌بیا ببین‌دخترم‌چطور دچار بلا شده‌و روی‌تخت بیمارستان‌افتاده!،... این‌نتیجه‌آن‌دعایی‌بودی‌که‌گفتی‌هر شب بعد از نماز بخوانم‌تا بلا و مصیبت از بچه‌هایم‌دور باشد...

کامبیز که‌به‌زحمت توانسته‌بود پرستار بخش را قانع کند تا برای‌لحظه‌ای‌کوتاه‌همراه‌نسرین‌وارد آنجا شود انگار ذهن‌او را خواند که‌همان‌وقت کنارش ایستاد و گفت:

ـ به‌خیر گذشته... شاید می‌خواسته‌براش اتفاق بدتری‌بیفته، که‌این‌طوری‌رفع شده!

به‌محض اینکه‌نسرین‌برگشت و با حالتی‌مات نگاهش کرد نرم‌نرمک توانست در مورد شدت حادثه‌و عمل جراحی‌سودابه‌برایش توضیح دهد. کمی‌بعد با اخطار پرستار مجبور شد آنجا را ترک کند.

آن‌شب نسرین‌پیش سودابه‌ماند. دو مرد به‌اجبار بیمارستان‌را ترک کردند. یاشار به‌سوی‌خانه‌خودش رفت. کامبیز هم‌دقایقی‌بعد که‌وارد خانه‌خودش شد با بی‌قیدی‌کتش را روی‌مبلی‌انداخت و به‌رحمت گفت:

ـ یه‌قرص مسکن‌به‌من‌بده... که‌سرم‌خیلی‌درد می‌کنه!

همان‌طور که‌به‌طرف اتاقش می‌رفت، در حین‌باز کردن‌دکمه‌های‌پیراهنش تمام‌ماجرا را برای‌پیرمرد تعریف کرد

که‌چه‌اتفاقی‌برای‌دخترش افتاده‌است. رحمت وقتی‌قرص و لیوان‌آب را به‌او می‌داد، با لحنی‌متأثر گفت:

ـ خدا بهش رحم‌کرده..... براش صدقه‌بده!

کامبیز پیراهنش را روی‌میز کنار تخت پرت کرد. قرص را از او گرفت و دهان‌گذاشت. لیوان‌آب را به‌دنبالش یک ضرب بالا رفت. وقتی‌شلوارش را در آورد و روی‌تاج پایین‌تخت انداخت، جواب داد:

ـ آره، براش نذر کردم... همون‌وقت که‌تو اتاق عمل بود...

روی‌تخت دراز می‌کشید، که‌با لحنی‌خواب آلود ادامه‌داد:

ـ می‌خوام‌یه‌شب به‌چندتا از این‌بچه‌ها که‌سر چهارراه‌هستن... همونا که‌بهشون‌می‌گن، بچه‌های‌کار!... می‌خوام‌بهشون‌چلو کباب یا پیتزا بدم...

رحمت در حال جمع کردن‌لباس های‌او از گوشه‌کنار اتاق، گفت:

ـ به‌به، چه‌نذر خوبی...

با خنده‌و لحنی‌شوخ، ادامه‌داد:

ـ منم‌یادت میارم‌که‌یه‌وقت چند روز دیگه‌تو عالم‌مستی‌یادت نره‌چه‌نذری‌کردی... به‌جان‌خودم، تا به‌اون‌بچه‌ها پیتزا ندی‌دست از سرت برنمی‌دارم!

کامبیز در حال فرو رفتن‌در خواب، خنده‌آرام‌و دندان‌نمایی‌کرد. صبح که‌از خواب بیدار شد، به‌محض این‌که‌بر جا نشست و پاهایش را از لب تخت آویزان‌کرد، می‌خواست موبایلش را بردارد و قبل از هر کاری‌اول به‌نسرین‌زنگ بزند، که‌چشمش به‌پلاک و زنجیری‌بر روی‌عسلی‌کنار تخت افتاد. برایش ناآشنا بود. دست دراز کرد و آن‌را از روی‌میز برداشت. کمی‌توی‌دست زیر و رویش کرد و به‌آن‌ور رفت اما یادش نمی‌آمد این‌پلاک و زنجیر نقره‌از کجا سر از اتاق او در آورده‌است. بعد که‌در موردش از رحمت پرس و جو کرد، رحمت با خونسردی‌گفت:

ـ دیشب که‌لباسات رو جمع می‌کردم‌این‌پلاک و زنجیر کنار مبلی‌که‌کتت رو انداخته‌بودی، افتاده‌بود... حدس زدم‌از جیبت افتاده‌رو زمین!...

کامبیز یکهو به‌خاطر آورد که‌این‌زیور نقره‌مال سودابه‌است.
همان‌که‌شب گذشته‌وقتی‌او را برای‌عکس از سرش می‌بردند، پرستار آن‌را به‌او سپرد. بعد از خوردن‌صبحانه‌وقتی‌لباس می‌پوشید تا از خانه‌بیرون‌برود، این‌بار همین‌که‌چشمش به‌پلاک نقره‌بر روی‌عسلی‌کنار تخت افتاد، و آن‌کلمه‌حک شده‌بر پشت آن‌نگین‌فیروزه‌در نگاهش نشست، یکهو بر جا خشکش زد. با این‌که‌همان‌اول هم‌این‌کلمه‌را پشت پلاک دیده‌و بی‌اهمیت از آن‌گذشته‌بود، اما حالا ذهنش متوجه‌چیز دیگری‌شده‌بود. مطمئن‌بود لنگه‌این‌نگین‌فیروزه‌ای‌رنگ را دارد. هنوز سگک کمربندش را نبسته‌بود که‌بی‌معطلی‌طرف دراور رفت. روی‌پا نشست و کشوی‌پایین‌را بیرون‌کشید. کمی‌خرت و پرت های‌درون‌آن‌را زیر و رو کرد تا دستش به‌آن‌آلبوم‌قدیمی‌رسید. فوری‌آن‌را برداشت و گشود. لنگه‌گوشواره‌طلای‌مادرش را همان‌جا داخل جلد آلبوم‌چسبانده‌بود. چسبش را کند و گوشواره‌را برداشت. نگاهی‌به‌پشت آن‌انداخت. چشمش که‌به‌کلمه«سار» در پشت نگین‌فیروزه‌ای‌آن‌افتاد حال عجیبی‌پیدا کرد. دستش یخ کرد. احساس می‌کرد آب سردی‌سرتا پای‌وجودش ریختند. با این‌که‌نیازی‌به‌مقایسه‌آن‌دو نگین‌نبود و

همان‌طوری‌هم‌کاملاً مشخص بود که‌هم‌اندازه‌و جفت هم‌هستند، اما برای‌اطمینان‌هر دو نگین‌را از پشت روی‌هم‌قرار داد. بدون‌ذره‌ای‌کم‌و زیاد دقیق هم‌اندازه‌بودند. با این‌تفاوت که‌یکی‌در قاب نقره، پلاک سینه‌بود و دیگری‌در قاب طلا، گوشواره‌ای‌را تشکیل می‌داد، همان‌وقت صدای‌آیناز‌خاتون‌در سرش پیچید:

ـ این‌گواشواره‌رو یونس واسه‌نامزدی‌شون‌به‌سارگل هدیه‌داد و گفت، دادم‌سفارشی‌برات ساختن، سپردم‌هر کلمه‌ی‌اسمت رو روی‌یه‌لنگه‌ش بتراشن، دوتاش کنار هم‌می‌شه‌سارگل... و سارگل هم‌با

خنده‌و شوخی‌جواب می‌دهد، یعنی‌اگه‌یه‌لنگه‌ش نباشه، دیگه‌سارگلی‌هم‌نیست...

کامبیز با حالی‌منقلب کف اتاق ولو شد. فرو رفته‌در فکر از پشت به‌دیوار تکیه‌داد. همان‌دستی‌را که‌پلاک نقره‌در آن‌بود از آرنج روی‌زانوی‌خم‌کرده‌اش گذاشت. همه‌چیز را در ذهن‌به‌خاطر داشت که‌آیناز‌خاتون‌در مورد این‌گوشواره‌باز هم‌برایش گفته‌بود، که‌وقتی‌سارگل مرد، یونس این‌لنگه‌گوشواره‌رو نشونم‌داد و گفت «اون‌روز که‌برای‌رسیدن‌به‌دلیل و منطق، و در واقع برای‌آروم‌کردن‌دل

خودم، رفتم‌تا نشونه‌چال کرده‌سارگل رو از اون‌خرابه‌پیدا کنم،... اما یکهو میون‌خاک ها لنگه‌گوشواره‌ش رو دیدم‌و همه‌چیز باورم‌شد... دیگه‌لازم‌ندیدم‌اون‌نشونه‌چال کرده‌رو هم‌پیدا کنم‌و بیشتر از این‌خودم‌رو عذاب بدم‌که‌چی‌به‌سرم‌زنم‌اومده!»

چهره‌کامبیز از شدت ناراحتی‌سیاه‌و کبود شد. انگشت هایش بی‌اراده‌جمع شد و پلاک نقره‌را با حالتی‌عصبی‌میان‌مشتش فشرد.

۱۴۱

۴/۴

(هر هفته‌چهار قسمت □ □(

□ تا هفته‌بعد در پناه‌خدا□

۱۴۲_

فصل دوازدهم

نسرین در سکوت کنار تخت ایستاده‌بود تا پرستار کارش را انجام‌دهد. سودابه‌اما بی‌اهمیت به‌سوزش و درد جای‌سوزن‌سرم، که‌پرستار همان‌وقت از رگ دستش بیرون‌کشید، غرغر کرد:

ـ سه‌روزه‌اینجام... پس کی‌مرخص می‌شم... خسته‌شدم...

پرستار با اینکه‌چهره‌زیبا و جذابی‌داشت، اما بی‌حوصله‌و بدخلق جواب داد:

– حتماً لازم‌بوده‌که‌تا الان‌بمونی... امروز دکتر ببیندت، اگه‌مشکلی‌نداشته‌باشی، مرخص می‌شی!

او با اینکه‌در ظاهر کارش تمام‌شده‌بود و باید می‌رفت اما انگار داشت وقت تلف می‌کرد. آخر بر عکس روزهای‌قبل بدون‌عجله، خیلی‌یواش یواش لوله‌و مخزن‌سرم‌را برمی‌داشت تا در سطل زباله‌گوشه‌اتاق بیندازد، که‌همان‌وقت موبایل نسرین‌زنگ خورد و او با دیدن‌اسم‌سولماز و تماس اینترنتی‌اش، با خوشحالی‌از تخت دور شد. رفت کنار پنجره، همان‌جایی‌که‌به‌نظرش سرعت اینترنت و آنتن‌دهی‌بهتر بود، ایستاد. با ذوق درون‌گوشی‌لب زد:

– الو... سولماز...

آن‌پرستار که‌به‌نظر دنبال فرصت مناسبی‌میگشت، به‌محض دور شدن‌نسرین و پرت شدن‌حواس او، فوری‌کاغذ تا شده‌ای‌از جیب روپوشش در آورد. چشم‌نسرین‌را پایید و آن‌را یواشکی‌کف دست سودابه‌گذاشت. قبل از اینکه‌او چیزی‌بپرسد، سریع زباله‌ها را داخل سطل انداخت و اتاق را ترک کرد.

سودابه‌هاج و واج به‌کاغذ تا شده‌ی‌کوچک در کف دست خود چشم‌دوخت. سپس سرچرخاند و نگاهی‌به‌سوی‌مادرش انداخت. از حرفهایش فهمیده‌بود که‌چه‌کسی‌با او تماس گرفته‌است. دقیق تر از آن، می‌دانست که‌مادرش در مورد اتفاقی‌که‌برای‌او افتاده، و از بستری‌شدنش در بیمارستان، هنوز چیزی‌به‌سولماز نگفته، تا او در دوری‌و غربت دچار نگرانی‌نشود. با این‌که‌وانمود می‌کرد دیگر هیچ علاقه‌ای‌به‌کوروش ندارد اما هر بار که‌یادش می‌افتاد او و سولماز در کنار هم‌هستند بی‌اختیار سینه‌اش از درد سنگین‌می‌شد. در آن‌لحظه‌اما، هیچ اهمیتی‌به‌سنگینی‌و درد سینه‌اش نداد. همین‌که‌دید مادرش کنار پنجره‌مشغول صحبت تلفنی‌است، بلافاصله‌کاغذ را باز کرد و با چشم‌خواند:

«وقت تنگه... دیگ نذری‌هنوز به‌اجاق نرسیده... بی‌آشپز مونده!»

فوری‌فهمید این‌پیغام‌مرموز از طرف افشین‌است. خدا می‌دانست آن‌پرستار خوش بر و روی‌جوان‌را چطور فریب داده‌تا این پیغام را به‌دست او برساند. کاغذ را توی‌دستش مچاله‌کرد.

او مطمئن‌بود افشین‌همین‌حالا داخل بیمارستان‌است، و بی‌شک به‌دنبال راهی‌ست تا به‌طریقی‌ملاقاتش کند. باید به‌او زنگ می‌زد اما موبایلش نبود. از بدشانسی‌شماره‌همراهش را هم‌حفظ نبود که‌لااقل با یک خط دیگر، مثلاً با گوشی‌مادرش با او تماس بگیرد. بعد از اینکه‌گفتگوی‌تلفنی‌مادرش با سولماز تمام‌شد، همان‌طور که‌خودش را از روی‌تخت بالا می‌کشید تا حالت نشسته‌پیدا کند، بدون‌آنکه چیزی‌در مورد خواهرش و تماس تلفنی‌او بپرسد، طلبکارانه‌لب زد:

ـ یه‌زنگ به‌این‌مظفری‌فضول بزن... بگو گوشی‌موبایل و کیفم‌رو هر جا هست همین‌الان‌برداره‌بیاره!

نسرین‌موبایل را داخل جیب مانتواش سُراند و به‌تخت نزدیک شد:

ـ یادت رفته... دیروز جلوی‌خودت، بهش زنگ زدم... گفت دستش نیست....

ـ حتماً خبر داره‌کجا ست... وقتی‌عین‌جاسوسا تعقیبم‌می‌کنه...

این‌را سودابه‌با لحنی‌تند گفت و در ادامه‌رو ترش کرد:

ـ من‌نمی‌دونم تو واسه‌چی‌رفتی‌سراغ این‌یارو، همه‌چی‌رو گذاشتی‌کف دستش، که‌مثل مأمورا راه‌بیفته‌دنبال من...

از دردی‌که‌یکهو در سرش و در جای‌آن‌زخم‌احساس کرد لحظه‌ای‌چشم‌هایش بی‌اراده‌جمع شد. سپس با همان‌لحن‌ادامه‌داد:

– اصلاً مظفری‌چه‌دخلی‌به‌ما داره‌که‌تو زندگی‌مون‌دخالت می‌کنه!

نسرین‌با شماتت به‌رویش اخم‌کرد. هر چند سخت بود که‌خیره‌در چشم‌های‌آبی‌او از کامبیز حرف بزند، اما چاره‌ای‌نداشت:

ـ چه‌کار باید می‌کردم، وقتی‌اون‌طوری‌از خونه‌ول کردی‌رفتی... تو این‌شهر، غیر از این‌آدم، کیو داشتم‌تا ازش کمک بخوام... کدوم‌فک و فامیل و آشنا رو اینجا داریم‌که‌سراغش برم... مگه‌غیر از این‌چاره‌ای‌برام‌نمونده‌بود،... وقتی‌هیچ خبری‌ازت نداشتم‌و نمی‌دونستم‌یک ماه‌آزگاره‌کجا رفتی‌و چه‌کار داری‌می‌کنی‌تو این‌شهر درندشت...

سودابه‌در حینی‌که‌دست روی‌پانسمان‌سرش می‌گذاشت، بی‌حوصله‌اما با ملایمتی‌اجباری‌که‌هنوز هم‌لحنی‌طلبکار داشت، حرفش را برید:

ـ خیل خب، باشه... حالا بهش زنگ بزن‌بگو، بره‌کیف و موبایلم‌رو از همون‌جایی‌که‌این‌اتفاق برام‌افتاده، پیدا کنه‌و بیاره...

البته‌موذیانه‌این‌حرف را زد. به‌این‌طریق میخواست به‌مظفری‌بفهماند که‌برای‌پیدا کردن‌کیف و موبایلش باید سراغ یاشار برود. مطمئن‌بود آن‌ها را در ماشین‌او جا گذاشته، اما با همه‌قلدری‌هایش جرأت نکرد در مورد یاشار حرفی‌به‌مادرش بزند. وقتی‌باز هم‌اصرار و تأکید کرد که‌همین‌الان‌به‌مظفری‌زنگ بزند نسرین به‌ناچار موبایلش را از جیب بیرون‌آورد و شماره‌کامبیز را گرفت.

۱۴۲

۱/۴

۱۴۳_

بعد از سلام‌و احوالپرسی‌کوتاهی، درست عین‌حرف سودابه‌را به‌او منتقل کرد.

کامبیز که‌از صحبت نسرین‌متوجه‌منظور سودابه‌شده‌بود، از خدا خواسته‌فوری‌کارهای‌شرکت را به‌سعید سپرد و محل کارش را ترک کرد. برای‌دیدن‌آن‌جوان‌و گرفتن‌جواب سوالش دیگر بی‌طاقتش شده‌بود.

همان‌وقت یاشار که‌تازه‌به‌خانه‌رسیده‌بود، کیسه‌دارو و خرید اندکش را روی‌میز آشپزخانه‌گذاشت. لیوانی‌از کابینت برداشت و با احساس ضعف و بی‌حالی‌زیادی‌که‌داشت پشت میز نشست. پاکت آب میوه‌را از کیسه‌خرید بیرون‌آورد.

کمی‌از آن‌را در لیوان‌ریخت و لاجرعه‌سر کشید. وقتی‌دید حتی‌نای‌نشستن‌هم‌ندارد از جا بلند شد و به‌طرف اتاق رفت. امروز اولین‌جلسه‌شیمی‌درمانی‌را پشت سر گذاشته‌بود و هیچ حال خوبی‌نداشت. روی‌تخت دراز کشید. همان‌تختی‌که‌این‌اواخر جایگاه‌خواب آن‌دخترک بود. اما حالا نبود و خدا می‌دانست در بیمارستان‌چه‌حال و روزی‌دارد. در آن‌بی‌حالی‌و ضعف ذهنش

شیطنت کرد. تصویر تن‌برهنه‌و بکر دخترانه‌او را بر روی‌آن‌تخت، در بخش ریکاوری، پیش چشم‌هایش آورد. چشم‌های‌آبی‌اش بسته‌بود. وقتی‌لباس بیمارستان‌را به‌او می‌پوشاند ناخواسته‌پوست نرم‌و لطیفش را لمس کرده‌و همه‌وجودش کوره‌آتش شده‌بود. حالا اما دل سرمازده‌اش عجیب او را می‌خواست تا از لطافت وجودش گرما بگیرد.

همان‌وقت دلش می‌خواست به‌آن‌مرد چشم‌آبی‌که‌انگار پدر او بود زنگ بزند و حال دخترک را جویا شود. همان‌مردی‌که‌آن‌شب وقتی‌شماره‌موبایلش را به‌او میداد گفته‌بود، اسمش کامبیز است. دلش می‌خواست به‌او زنگ بزند و جویای‌حال دخترک شود، اما در آن‌لحظه‌رمقی‌برای‌این‌کار نداشت. خواب به‌سرعت هوشیاری‌اش را ربود. پلک هایش بسته‌شد و به‌خواب عمیقی‌فرو رفت.

همان‌لحظه‌کامبیز در حین‌رانندگی‌فقط به‌این‌حرف او می‌اندیشید که‌گفته‌بود، «نقره‌ساز هستم» در حالی‌که‌هیچ نمی‌فهمید چطور از بین‌اتومبیل ها عبور می‌کند و خیابان‌ها را پشت سر می‌گذراد. به‌سرعت رانندگی‌می‌کرد. دیگر طاقت نداشت. همین‌امروز باید

جواب سوالش را از آن‌جوان‌می‌گرفت. همان‌که‌وقت دادن‌شماره‌همراهش، گفته‌بود اسمش یاشار است.

از آنجا که‌فهمیده‌بود سودابه‌خیلی‌خودسرانه‌به‌عقد این‌جوان‌در آمده، و او هم‌خودش را شوهر سودابه‌می‌دانست، همان‌شب در بیمارستان‌چند کلمه‌ای‌با او هم‌صحبت شده‌و کنجکاوانه‌چیزهایی‌از او پرسیده‌بود، که‌چه‌کسی‌است و کار و بارش چیست؟، اما از تمام‌جواب هایی‌که‌یاشار به‌او داده‌بود انگار فقط همین‌جمله‌در ذهنش مانده: «نقره‌ساز هستم»

از برق شفافیت روی‌آن‌پلاک و زنجیر کاملاً مشخص بود که‌به‌تازگی‌ساخته‌شده‌و قدمتی‌ندارد. به‌همین‌خاطر او مطمئن‌بود باید کار دست همین‌جوان‌باشد. پس نیازی‌نبود برای‌رسیدن‌به‌مقصودش سراغ سودابه‌و نسرین‌برود و از آن‌ها پرس و جو کند تا ببیند آن‌دختر این‌پلاک و زنجیر را از کجا بدست آورده‌است.

یاشار از صدای‌زنگ موبایلش چشم‌گشود. با اینکه‌هنوز در گیجی‌خواب بود اما احساس کرد صدا از جایی‌دور به‌گوشش می‌رسد. به‌محض اینکه‌هوشیاری‌اش کامل شد و خواب به‌طور کامل

از سرش پرید یادش آمد گوشی‌موبایل را در آشپزخانه، کنار کیسه‌داروها، روی‌میز گذاشته‌است.

کمی‌ضعف و کرختی‌هنوز در خود احساس می‌کرد، با این‌حال از جا برخاست و از اتاق بیرون‌آمد. کمی‌بعد با دیدن‌اسم‌عمویش روی‌صفحه‌موبایل جا خورد. از وقتی‌از آیلار جدا شده‌بود تا آن‌روز هیچ تماسی‌از طرف او، و یا خانواده‌عمویش نداشت.
بلافاصله‌انگشت روی‌صفحه‌کشید و آن‌را کنار گوشش نگه‌داشت.
لحظه‌ای‌بعد با خبری‌که‌از او شنید چنان‌شوکه‌شد که‌بر جا خشکش زد و موبایل بی‌اختیار از دستش افتاد. قدری‌طول کشید تا به‌خود آمد. بی‌توجه‌به‌ضعف وجودش که‌یکهو بیشتر شده‌بود،
دستپاچه‌موبایل و سوییچ ماشین‌را برداشت و از ساختمان‌بیرون‌زد.
وقتی‌درهای‌حیاط را از دو لنگه‌باز می‌کرد تا لندکروز را بیرون‌ببرد، همان‌وقت بنز سیاهی‌در نزدیکی‌خانه‌توقف کرد. به‌دنبالش کامبیز از آن‌پیاده‌شد و به‌طرف او آمد.

یاشار با اینکه‌شور رفتن‌داشت اما از دیدن‌آن‌مرد متعجب و بی‌حرکت بر جا ایستاد. ناخواسته‌آشوب دلش بیشتر شد. نگرانی‌به‌وجودش

جنگ زد که‌نکند برای‌دخترک اتفاقی‌افتاده‌است.
اتفاقی‌به‌ناگواری‌مرگی‌که‌آیلار را در برگرفته، و او هنوز باورش نکرده‌بود.

همین‌که‌آن‌مرد نزدیکش رسید، آهسته‌سلامی‌به‌او کرد. نگاهش به‌او آغشته‌به‌سوال بود. کامبیز با تکان‌سر جواب سلامش را داد. سپس بی‌معطلی‌دست داخل جیب کتش کرد. لحظه‌ای‌بعد پلاک و زنجیر را در کف دست خود به‌او نشان‌داد:

ـ اینو تو ساختی؟...

یاشار چشم‌به‌کف دست او دوخته‌بود، که با تعجب بیشتری، سری‌به‌نشان‌پاسخ مثبت تکان‌داد و گفت:

ـ چطور مگه!

کامبیز خیره‌به‌صورت او چشم‌باریک کرد. تندخویی‌بی‌اراده‌در تن‌صدایش پاشیده‌شد:

ـ نگینش رو از کجا آوردی؟... از کی‌خریدی!

۱۴۴_

با این‌حرف ناخواسته‌آن‌جعبه‌پر از نگین در ذهن‌یاشار نقش بست. همان‌جعبه‌چوبی‌کوچک که‌سال گذشته‌افشین‌برایش آورد. روی‌پیشخان‌مغازه‌اش گذاشت و گفت: «اینو تو خرت و پرت های‌آقام‌پیدا کردم... گفتم‌شاید به‌درد کار تو بخوره!»

یاشار هیچ نمی‌فهمید این‌مرد در این‌نگین‌بی‌ارزش دنبال چیست. با این‌حال به‌لحن‌تند او، با لاقیدی‌جواب داد:

ـ الان‌وقت توضیح دادن‌برای‌شما ندارم... باید برم‌جایی!

کامبیز بی‌توجه‌به‌زردی‌چهره‌ی‌مریض احوال او، از کور در رفت و ضربه‌محکمی‌به‌تخت سینه‌اش زد. همچین‌که‌یاشار قدمی‌به‌عقب پرت شد. سپس غرش کنان‌یقه‌پیراهنش را در چنگ گرفت:

ـ گفتم‌نگینش را از کجا آوردی... از کدوم‌خری‌گرفتی!

با همه‌ی‌بی‌حالی‌و ضعفی‌که‌وجود یاشار را کم‌توان‌کرده‌بود توانست یقه‌پیراهنش را از چنگ او بیرون‌بکشد، اما برخلاف رفتار تند او، با ملایمت گفت:

ـ الان‌وقت ندارم... کار مهمی‌دارم... باید برم...

یکهو بغضش گرفت:

ـ بهم‌خبر دادن‌زن‌سابقم‌تصادف کرده...

مکثی‌کرد و با بغض بیشتری‌حرفش را تمام‌کرد:

– مرده!

اشک بی‌اراده‌چشم‌هایش را پوشاند. کامبیز شوکه‌و ناباور قدمی‌به‌عقب برداشت:

ـ تو زن‌داشتی!

یاشار با دست رطوبت چشم‌هایش را پاک کرد. سپس در حین‌رفتن‌به‌طرف لندکروز، با همان‌بغضی‌که‌صدایش را می‌لرزاند، لب زد:

ـ از هم‌جدا شده‌بودیم... اما مادر بچه‌هام‌بود!

چشم‌های کامبیز تا آخرین حدش گشاد شد و در دل زمزمه کرد: «بچه!»، اما دیگر چیزی در این مورد از او نپرسید. آن‌قدری درک داشت که بفهمد این مرد در هر صورت الان داغدار است و وقت مناسبی برای بحث بیشتر نیست. کنار ایستاد تا او بتواند ماشین را از حیاط بیرون بیاورد. همین که یاشار روی پل ایستاد تا پیاده شود و در خانه را ببندد، کامبیز خم شد و از پنجره سمت شاگرد، با نگاهی متأثر و لحنی آرام و مودب، که دیگر خبری از تندخویی چند لحظه قبل در آن نبود، به او چشم دوخت:

ـ تسلیت می‌گم... ببخشید، نمی‌دونستم!

به محض اینکه یاشار با تکان سر از او تشکر کرد، در ادامه با ملایمت پرسید:

– کیف و موبایل سودابه دست توئه؟

یاشار به یاد آورد که تا همین امروز آن کیف روی صندلی ماشین بود. اما چند ساعت قبل که ماشین را کنار خیابان پارک کرده بود تا برای شیمی درمانی برود، قبل از پیاده شدن یکهو چشمش به آن می‌افتد. به ناچار زیر صندلی ماشین می‌گذارد تا لااقل از دید دزدان در امان باشد.

فوری‌خم‌شد و از زیر صندلی‌کنارش کیف را بیرون‌آورد و به‌طرف کامبیز گرفت:

ـ موبایل داخلشه... همون‌شب اول خاموشش کردم‌گذاشتم‌تو کیف!

کمی‌بعد وقتی‌کامبیز با افکاری‌مغشوش به‌طرف بیمارستان‌می‌رفت، خیلی‌دورتر از او، در آپارتمان‌کوچکی، در پایتخت اوکراین، که‌تمام‌اجاره‌های‌یک سال آن‌توسط وکیل او پرداخت شده‌بود، کوروش در آشپزخانه‌مشغول آماده‌کردن‌میز صبحانه‌بود که‌سولماز از تنها اتاق آن‌آپارتمان‌بیرون‌آمد. اول نگاهی‌به‌پتو و بالشت کوروش روی‌کاناپه‌هال انداخت. سپس وارد آشپزخانه‌شد. سلامی‌کرد و نگاهش با لبخند به‌میز صبحانه سنجاق شد:

ـ اوه‌چه‌کردی،... عجب میز صبحانه‌مفصلی...

در ادامه‌نگاهش را روانه‌کوروش کرد:

– تو که‌تا همین‌چند دقه‌قبل که‌من‌بیدار شدم، خواب بودی!

کوروش ضمن‌جواب دادن‌به‌سلام‌او، در حال گذاشتن‌تابه‌نیمرو به‌میان‌میز، لبخندش را به‌صورت او پاشید و عاشقانه‌چشمکی‌به‌رویش زد:

ـ ما اینیم‌دیگه... کجاشو دیدی!

در ادامه‌وقتی‌پشت میز می‌نشست، بی‌ربط گفت:

– صداتو شنیدم‌داشتی‌با تلفن‌حرف می‌زدی...

سولماز نیز روبه‌رویش پشت میز می‌نشست، که‌جواب داد:

ـ با مامانم‌حرف می‌زدم... سلام‌رسوند...

و با لحنی‌دلگیر ادامه‌داد:

ـ حالا که‌من‌نیستم، سودابه‌خانوم‌با مامان‌آشتی‌کرده‌و اومده‌خونه...
بی‌معرفت، نکرد اون‌شب بیاد خونه، تا لااقل ازش خداحافظی‌کنم!

کوروش برای‌این‌که‌حرف در مورد سودابه‌بیش از این‌ادامه‌دار نشود، فوری‌بحث را عوض کرد:

ـ زود صبونه‌بخور که‌امروز خیلی‌کار داریم... باید
بریم‌حسابی‌بگردیم... می‌گن‌شهر کی‌یف یکی‌از
سرسبزترین‌شهرهای‌قاره‌اروپا هست، که‌خیلی‌جاهای‌دیدنی‌و قشنگ
داره... باید تا وقت داریم‌همه‌جای‌این‌شهر رو ببینیم...

یک استکان‌چای مقابل او گذاشت و ادامه‌داد:

ـ آخه‌بعدش من‌درگیر درس و دانشگاه‌می‌شم... تو هم‌که‌باید بشینی‌درس بخونی‌و خودتو واسه‌کنکور سال بعد آماده‌کنی!

۱۴۴

۳/۴

۱۴۵_

سولماز در حال لقمه‌گرفتن‌از نیمرو، حرفی‌را که‌از شب قبل در ذهن‌داشت با تردید به‌زبان‌آورد:

ـ ولی‌آخه‌نمی‌شه‌که‌تو هر شب رو کاناپه‌بخوابی... کاش آقای‌مظفری‌که‌این‌لطف رو در حقمون‌کرده، لااقل به‌اندازه‌یه‌آپارتمان‌دو خوابه‌برامون‌هزینه‌می‌کرد!...

کوروش از آن‌سوی‌میز کوچک میانشان‌دست دراز کرد و بینی‌او را گرفت و فشرد:

ـ ولی‌من‌جام‌خوبه، عشقم!...

سولماز با غرغر سر عقب برد و نوک دماغش را از میان‌انگشتان‌او بیرون‌کشید:

ـ حالا مگه‌چی‌می‌شه‌اگه‌بیای‌تو اون‌اتاق، رو تخت بخوابی...

کوروش بخنده‌افتاد:

ـ یه‌کاری‌نکن‌به‌مامانت زنگ بزنم...بهش بگم، خدا شاهده‌که‌من‌مثل بچه‌آدم‌سرمون‌انداختم‌زیر و هر شب دارم‌خواب خودمو می‌کنم... اما این‌دختر خانم‌شما نمی‌ذاره!

سولماز با صورتی‌گلگون‌سعی‌کرد خودش را مشغول صبحانه‌خوردن‌نشان‌دهد:

– خب... من، فقط به‌خاطر خودت گفتم...

کوروش لقمه‌آماده‌ای‌به‌طرفش گرفت و با تخسی‌گفت:

– بگیر... آره، تو گفتی‌منم‌باور کردم... فکر کردی‌نمی‌دونم‌برام‌نقشه‌کشیدی‌تا از راه‌بدرم‌کنی!

سولماز با چشم‌های گرد شده‌همچین نگاهش کرد، که کوروش قهقهه‌بلندی‌زد. دستش را بیشتر پیش کشید و به‌اصرار لقمه‌را خودش به‌دهان‌او گذاشت و گفت:

– آخه‌آدم‌باورش نمی‌شه‌دختر خجالتی‌دیروز، حالا امروز زبون‌در آورده‌و همچین‌دعوتی‌می‌کنه...

سولماز با اخمی‌تصنعی‌به‌او چشم‌غره‌رفت:

– خیلی‌لوسی‌که‌از حرفم، این‌طوری‌برداشت می‌کنی!

کوروش در حین‌خوردن‌چای، سرخی‌گونه‌او را از نظر گذراند. بعد از اینکه‌استکان‌نیم‌خورده‌را روی‌میز گذاشت، با نگاهی‌جدی‌به‌چشم‌های‌سیاه‌او خیره‌شد:

– البته‌یادم‌نرفته‌که‌قرار بود هر وقت مال خودم‌شدی، کاری‌کنم‌تا همه‌خجالت هات بریزه... ولی‌خب، بی‌جنبه‌هم‌نیستم...

مکثی‌کرد و با تبسم‌ادامه‌داد:

– اولاً که‌هنوز کامل مال خودم‌نشدی... هنوز یه‌جشن‌و یه‌لباس عروس بدهکارتم... اما...

که‌سولماز عجولانه‌توی‌حرفش آمد:

– اما چی؟!

کوروش از جا بلند شد و با خونسردی‌جواب داد:

– هیچی... فعلاً پاشو زود آماده‌شو بریم... بعد بهت می‌گم...

ساعتی‌بعد در کنار رودخانه‌دنیپر بودند. رودخانه‌بزرگی‌که‌از روسیه‌می‌آمد و به‌دریای‌سیاه‌می‌ریخت، که‌البته‌شهر بزرگ و زیبای‌کی‌یف را هم‌به‌دو قسمت شرقی‌و غربی‌تقسیم‌کرده‌بود.

آن‌ها همان‌طور که‌در کنار هم‌چشم‌به‌زیبایی‌رودخانه‌داشتند، و موهای‌فر سولماز در دست باد به‌رقص در آمده‌بود، کوروش دستش را دور کمر او حلقه‌کرد و او را به‌خود چسباند. نگاهش به‌حرکت آب های‌رودخانه‌بود و همان‌حرفی‌را که‌قرار بود به‌او بزند، آرام‌کنار گوشش زمزمه‌کرد:

– اون‌قدرها هم‌که‌خیال می‌کنی‌بی‌بخار و بی‌احساس نیستم،... می‌خوام‌امشب تمام‌خجالت هات رو بریزیم‌زیر تخت...

و با قهقهه‌ای‌آرام‌سرش را عقب برد. سولماز سر به‌طرفش چرخاند و با لپ های‌سرخ به‌او چشم‌غره‌رفت:

– ولی‌تو به‌مامانم‌قول دادی!

کوروش محکم‌تر او را به‌خود چسباند و خیره‌در چشم‌های‌سیاهش لب زد:

– قرار نیست زیر قولم‌بزنم...

دست زیر چانه‌او برد و ادامه‌داد:

– ناسلامتی‌عقد کردیم... در حد ماچ و بوسه‌و بغل که‌دیگه‌آزادم.. مگه‌نه!

سپس بی‌توجه‌به‌اطراف بوسه‌ای‌بر پیشانی‌او زد. کمی‌بعد سولماز از او خواست در حالت های‌مختلف چند عکس تکی‌و سلفی‌بگیرند تا در صفحه‌اینستاگرامش بگذارد. اما کوروش تمام‌مدت در این‌اندیشه‌بود که‌چطور او را متقاعد کند که‌فعلاً چنین‌کاری‌انجام‌ندهد و عکسی‌از خودشان‌جایی‌نگذارد. باید به‌نحوی‌به‌او می‌فهماند که‌در حال حاضر بهتر است تصویری‌از خوشی‌ها و در کنار هم‌بودن‌هایشان‌را منتشر نکند. نمی خواست سودابه‌ببیند. آن‌قدرها فهم‌داشت که‌بداند آن‌دختر

برای‌به‌خود آمدن‌و فراموش کردن‌بعضی‌چیزها، که‌نباید در خیالش زیادی‌به‌آنها پر و بال می‌داد، نیاز به‌زمان‌دارد.

۱۴۵

۴/۴

(هر هفته‌چهار قسمت □□)

۱۴۶_

فصل سیزدهم

خورشید در قلب آسمان‌می‌تپید. دنیا هنوز هم‌داشت نفس می‌کشید. زندگی‌همچنان‌جریان‌داشت. در حالی‌که‌آیلار دیگر نبود. روح او خیلی‌زود و در اوج جوانی، از این‌دنیا پر کشید و رفت.

صدای‌شیون‌سیمین‌گویی‌در تمام‌قبرستان‌طنین می‌انداخت. جیغ های‌جگر سوزش مو را به‌تن‌سیخ می‌کرد و اشک

به‌دیده‌نزدیکان‌می‌آورد. البته‌حال محمود خیلی‌بدتر از او بود. با اینکه‌عزاداری‌اش نوایی‌نداشت و صدای‌گریه‌اش شنیده‌نمی‌شد اما با نوعی‌سرافکندگی‌در کنار قبر دخترش و آن‌یکی‌قبر، که‌متعلق به‌شانار بود، اشک می‌ریخت. انگار روی‌نگاه‌کردن‌به‌چشم‌های‌هیچ کس را نداشت. آخر جنازه‌دخترش را درست ده‌روز بعد از جدایی‌او از شوهرش، در ماشین‌شانار و در کنار جنازه‌او پیدا کرده‌بودند. هر دو در سانحه‌تصادف جان‌باخته‌بودند. آن‌هم‌وقتی‌که‌از سفر شمال برمی‌گشتند. در حالی‌که‌تمام‌مدت سیمین‌و محمود خیال می‌کردند او به‌همراه‌دوستش نگار به‌یک سفر مجردی‌رفته‌است.

پدر و مادر یاشار هم‌به‌اتفاق خواهر و برادرهای‌او همگی‌از اردبیل آمده‌بودند. آن‌ها هم‌در کنار عزای‌آیلار، بیش از همه‌عزادار شانار بودند.

به‌قدری‌از این‌اتفاق، و از با هم‌بودن‌آن‌دو شوکه‌و ناراحت بودند که‌هیچ اصراری‌برای‌بردن‌جنازه‌شانار به‌اردبیل نکردند. اجازه‌دادند تا او را در کنار آیلار به‌خاک بسپارند.

یاشار اما بی‌آن‌که‌اشکی‌بریزد دورتر از همه‌آن‌ها، دست به‌سینه‌و مغموم‌به‌هر دو قبر در کنار هم‌چشم‌دوخته‌بود. از همان‌وقت که‌فهمید آیلار و شانار با هم‌و در راه‌شمال دچار سانحه‌شده‌اند، جای‌بغض و اشک، کینه‌در دلش نشست. از خودش بیش از همه‌تنفر داشت، که‌چرا این‌همه‌سال متوجه‌علاقه‌آن‌دو نشده‌بود. چطور نفهمیده‌بود چشم‌برادر کوچکش به‌دنبال آیلار است.

در آن‌لحظات که‌همه‌اشک ریزان، داغ رفتن‌آن‌دو را به‌سینه‌می‌کشیدند، هزاران‌سوال داشت مثل خوره‌ذهن‌و وجود یاشار را می‌جوید، که‌چرا تمام‌این‌سال ها هیچ وقت شک نکرده‌بود از این‌که، شانار حاضر نبود تن‌به‌ازدواج دهد و علی‌رغم‌اصرار خانواده‌اش، زیر بار زن‌گرفتن‌نمی‌رفت. او دلش می‌خواست از آن‌همه‌ساده‌دلی‌جنگ بیندازد و خودش را خفه‌کند، که‌چرا هر بار با اعتماد کامل زن‌و بچه‌اش را برای‌تعطیلات و رفتن‌به‌اردبیل به‌او می‌سپرد، تا خودش بتواند به‌کارهای‌عقب مانده‌مغازه‌اش برسد. یاد بچه‌های‌مادر مرده‌اش جگرش را آتش می‌زد. دخترش آیسا که‌فقط هفت سال داشت، با آن‌موهای‌لخت مشکی، چشم‌و ابروی‌سیاه، درست شبیه‌آیلار بود. اما پسرش یاشا که‌پنج سال بیشتر نداشت، با آن‌چشم‌های‌گود نشسته،

صورت و هیکل لاغرِ استخوانی‌شباهت زیادی‌به‌خود او داشت. با اینکه‌می‌دانست عمو و زن‌عمویش حامی‌خوب و مطمئنی‌برای‌آن‌دو بچه‌خواهند بود، اما دلش می‌خواست خودش پناه‌فرزندانش باشد و آن‌قدری‌زنده‌بماند که‌بتواند آینده‌خوبی‌برای‌جگر گوشه‌هایش بسازد.

کمی‌بعد که‌همه‌در حال ترک کردن‌قبرستان بودند، او هنوز آنجا ایستاده‌و در خلوت خودش چشم‌به‌آن‌دو قبر داشت، که‌افشین‌و سودابه‌به‌او نزدیک شدند و با حالتی‌متأثر و ناراحت تسلیت گفتند.

یاشار بی‌آن‌که‌چشم‌از آن‌دو کپه‌خاک تازه‌و تاج گل های‌روی‌دو قبر بردارد، با تکان‌سر از آن‌دو تشکر کرد. در همان‌حین‌کلمه«ممنون» با حزنی‌سنگین‌به‌آهستگی‌از دهانش خارج شد. سپس با تأنّی‌سر چرخاند و نگاهی‌به‌سودابه‌انداخت.

دخترک چشم‌های‌آبی‌اش را با عینک آفتابی‌بزرگی‌پوشانده‌بود. در حالی‌که‌کمی‌از پانسمان‌سرش از گوشه‌شال سیاهش دیده‌می‌شد.

میان‌اندوهی‌که‌از تمام‌اجزای‌صورت یاشار منعکس بود، یکهو تبسمی‌ناخواسته‌از گوشه‌لبش به‌صورت سودابه‌پاشیده‌شد:

ـ چطوری؟... بهتری‌شدی!

سودابه‌با لبخند دستی‌به‌پانسمانش زد:

ـ آره... از فردا می‌تونم‌پانسمان‌سرمو باز کنم... دیگه‌از دست این‌باند و مزخرفات هم‌راحت می‌شم!

همان‌وقت افشین، بی‌ربط به‌صحبت آن دو، رو به‌یاشار گفت:

ـ وسیله‌که‌نداری... بیا با هم‌بریم!

یاشار که‌لندکروز را دست برادر بزرگش سپرده‌بود تا راحت تر بتواند کارهای مراسم‌عزاداری‌را انجام‌دهد، به‌ناچار با آن‌دو همراه‌شد. کمی‌بعد هر سه‌سوار آن‌پورشه‌قرمز شدند. افشین‌همین‌که‌راه‌افتاد، پرسید:

ـ کدوم‌رستوران‌رفتن؟

یاشار با احساس درد و خستگی‌زیاد سرش را به‌پشتی‌صندلی‌تکیه‌داد. در همان‌حین‌از آینه‌بغل بی‌اختیار نیم‌نگاهی‌به‌دخترک بر صندلی‌عقب انداخت. سپس همان‌طور که‌چشم‌به‌روبه‌رو و خیابان‌داشت، به‌آهستگی‌لب زد:

ـ حوصله‌شلوغی‌ندارم... منو برسون‌خونه...

افشین‌از فرعی‌قبرستان‌وارد خیابان‌اصلی‌شد:

ـ اگه‌حوصله‌شلوغی‌نداری... پس بهتره‌خونه‌هم‌نری‌و با ما بیای... الان‌از یه‌جای‌خوب سه‌پرس چلو کباب مشتی‌می‌گیرم، سه‌تایی‌بزنیم‌به‌بدن...

۱۴۶

۱/۴

۱۴۷_

مکثی‌کرد و بعد سبقت گرفتن‌از اتومبیل کناری، ادامه‌داد:

– بعدش می‌برمت یه‌جای‌خلوت و خوب... که‌هر چقدر دلت خواست بخوابی‌و استراحت کنی...

از داخل آینه‌وسط نگاهی‌به‌سودابه‌انداخت:

ـ آخه‌خانم‌دکترم‌قراره‌از همین‌امروز تو اون‌خونه‌کارش رو شروع کنه...

یاشار با کنجکاوی‌سر به‌طرفش چرخاند. متعجب و پرسان‌نگاهش را به‌نیمرخ او چسباند:

ـ کجا؟!

همان‌وقت افشین‌برای‌گرفتن‌ناهار مقابل یک بیرون‌بر ایستاد. قبل از پیاده‌شدن جواب داد:

ـ خونه‌آقام... خونه‌تو که‌دیگه‌نمی‌شه... همه‌فک و فامیلات از اردبیل اومدن، اون‌جا هستن!

بی‌آنکه‌منتظر حرف و نظری‌از طرف او بماند، فوری‌پیاده‌شد. یاشار برای‌اندک زمانی‌در سکوت چشم‌به‌رفتن‌او دوخت. سپس همان‌طور که‌پشت به‌سودابه‌داشت، صدایش خطاب به‌او در فضای‌دو نفره‌ماشین‌طنین‌انداخت:

ـ چرا می‌خوای‌این‌کار رو واسه‌افشین‌بکنی؟...

از لحن‌حرف زدنش نوعی‌دلواپسی‌خاص حس شد. از همان‌نوع دلواپسی‌هایی‌که‌سودابه‌حس می‌کرد جنس پدرانه‌ای‌دارد.

این‌دومین‌باری‌بود که‌چنین‌چیزی‌را از لحن‌حرف زدن‌این‌مرد در

رابطه‌با خودش حس می‌کرد. در جواب، همان‌طور که‌از پنجره‌بغل چشم‌به‌تابلوی‌بیرون‌بر داشت، آهسته‌و خونسرد لب زد:

ـ واسه‌افشین‌نیست... واسه‌خودمه... چون‌برای‌رفتن‌از این‌جا به‌پول... و از همه‌بیشتر به‌کمک افشین‌احتیاج دارم!

یاشار از آینه‌بغل چشم‌به‌او دوخت:

ـ می‌دونی‌اگه‌گیر بیفتی‌چه‌عاقبتی‌در انتظارته!

سودابه‌بی‌اهمیت به‌نگرانی‌خاصی‌که‌باز هم‌از بین‌کلمات و لحن‌حرف زدن‌او حس کرد، همراه‌با نفس بلندی‌که‌از سینه کشید، چشم‌از آن‌تابلو برداشت. سپس نگاهش را به‌آینه‌و به‌نگاه‌یاشار سنجاق کرد:

ـ نهایتش اعدام‌و طناب دار... اون‌طوری‌لااقل خیالم‌راحته‌که‌برای‌رسیدن‌به‌خواسته‌م‌تلاش کردم!

یاشار با پوزخندی‌تلخ چشم‌از آینه‌گرفت. وقتی‌لب زد کلماتش با تمسخر در فضای‌ماشین‌پراکنده‌شد:

ـ این‌اسمش حماقته، نه‌تلاش!

سودابه‌برافروخته‌از تحقیر او، یکهو خیلی‌بی‌ربط به‌موضوع بحث، طعنه‌زد:

ـ به نظرم‌حماقت رو برادر خودت کرده... که‌همون‌اول هیچی‌نگفته... نگفته‌که‌آیلار رو دوست داره‌و بین‌شون‌یه‌علاقه‌دو طرفه‌هست!

آن‌حرف در لحن‌کنایه‌دار دخترک بد جور به‌دل یاشار جنگ انداخت. همچین‌که‌انگار با تیزی‌کلماتش زهر به‌قلبش ریخت. با حالتی‌به‌شدت منقلب و عصبی‌سریع به عقب چرخید، و از فاصله‌بین‌دو صندلی‌جلو، نگاه‌غضبناک و تندی‌به‌او انداخت:

ـ دوست ندارم‌در موردشون‌هیچی‌بشنوم!

سودابه‌یک آن‌دچار پشیمانی‌شد. در دل خودش را سرزنش کرد، که‌نباید در این‌موقعیت حساس، این‌قدر تندروی‌می‌کرد و نمک به‌زخم‌او می‌پاشید. حالا که‌او عزادار دو تا از عزیزانش بود، و از همه‌بدتر زخمی‌که‌از جانب همان‌دو عزیز به‌قلبش نشسته‌تازه‌و خون‌چکان‌است، نباید این‌طور او را می‌آزرد. خیره‌در نگاه‌غضبناک یاشار بزاقش را بلعید. سپس با لحنی‌نادم، به‌آهستگی لب زد:

– ببخشید... حواسم‌نبود... یه‌دفه‌نفهمیدم‌چی‌دارم‌می‌گم!

همان‌وقت افشین‌آمد. بی‌خبر از بحث داخل ماشین، با حالی‌سرخوش سه‌پرس غذا و نوشیدنی‌را که‌گرفته‌بود روی‌صندلی‌عقب، کنار سودابه‌گذاشت:

- کباب های‌این‌جا حرف نداره... عالیه!

سپس پشت فرمان‌نشست و راه‌افتاد. یاشار و سودابه‌هم‌با حضور او دیگر بحثی‌نکردند. هر دو در سکوت چشم‌به‌خیابان‌دوختند. چند دقیقه‌بعد وقتی‌پشت در آن‌خانه‌ویلایی‌و قدیمی‌رسیدند، افشین‌خطاب به‌هر دو آن‌ها گفت:

ـ چند دقه‌تو ماشین‌باشید... تا ببینم‌این‌دختره‌رفته‌یا نه!

همین‌که‌نگاه‌سوالی‌یاشار را به‌روی‌خود دید، توضیح داد:

ـ همین‌دختره‌دیگه، پرستار آقام!... گفتم‌حالا که‌دانشگاه‌نداره‌و تعطیله، یه‌چند روز بره‌وِلاتشون، پیش ننه‌باباش...

با خنده‌از داخل آینه‌وسط نگاهی‌به‌سودابه‌انداخت و حرفش را تمام‌کرد:

ـ تا خانوم‌دکترم‌بتونه‌بدون‌سر خر... با خیال راحت، پختش رو انجام‌بده!

به‌دنبال این‌حرف، از ماشین‌پیاده‌شد. همان‌وقت موبایل یاشار زنگ خورد. پدرش پشت خط بود. می‌دانست حالا همه‌در پی‌اش هستند، که‌او کجا رفته، و چرا به‌عنوان‌یکی‌از صاحبان‌عزا در آن‌رستوران‌حضور ندارد تا از مهمانان‌پذیرایی‌و قدردانی‌کند. به‌ناچار تماس را برقرار کرد. کمی‌با پدرش حرف زد. به‌راحتی‌توانست او را متقاعد کرد که‌در حال حاضر حال و روحیه‌مناسبی‌برای‌حضور در آن‌جمع را ندارد، و فعلاً دلش می‌خواهد تنها باشد. به‌محض خداحافظی‌از او، و قطع کردن‌تماس، موبایلش دوباره‌زنگ خورد. این‌بار با دیدن‌اسم‌آن‌مرد، فوری‌صفحه‌گوشی‌را از فاصله‌بین‌دو صندلی‌به‌دخترک نشان‌داد:

ـ آقا کامبیز هست!

لحنی‌که‌در صدایش حس شد، به‌نظر طعنه‌و شوخی‌را با هم‌داشت.
سودابه‌به‌حالت ندانستن‌سری‌تکان‌داد و با اخمی‌نیم‌بند پرسید:

ـ کامبیز کیه؟

موبایل زنگ می‌خورد که‌یاشار چرخید و با تعجب به‌او نگاه‌کرد:

ـ یعنی‌این‌اسم‌اصلاً برات آشنا نیست!

سودابه‌بی‌آن‌که‌فشاری‌به‌ذهن‌خود بیاورد، شانه‌انداخت و بی‌حوصله‌رو از او گرفت:

ـ من‌چه‌می‌دونم‌کامبیز چه‌خریه... اصلاً هر کیه، به‌من‌چه!

سومین‌زنگ بود که‌یاشار انگشت روی‌صفحه‌کشید و گوشی‌را کنار صورتش نگه‌داشت.

کامبیز بعد از سلام‌و احوالپرسی‌کوتاهی، و تسلیت دوباره‌به‌او، همان‌طور که‌از بالای‌آن‌برخ در حال ساخت چشم‌به‌پایین، و کارگران‌در حال کار داشت، با ملایمت درون‌گوشی‌لب زد:

– ببین، من نمی‌خوام مزاحم تو بشم... می‌دونم الان تو چه شرایطی هستی، و حتماً مراسم دارید... من فقط یه شماره تماس، یا یه آدرس از همون آدمی که اون نگین رو ازش گرفتی می‌خوام!..

یاشار که از همان اول حدس زده بود او برای چه کاری تماس گرفته، فوری گفت:

ـ اتفاقاً الان پیش همون آدم هستم...

بعد هم آدرس دقیق خانه پدربزرگ افشین را به او داد. به محض اینکه تماس را قطع کرد، سودابه با عصبانیت به او توپید:

ـ این کی بود... واسه چی آدرس این جا رو بهش دادی... هیچ می‌فهمی چه کار می‌کنی... افشین بفهمه، آمپر می‌چسبونه!

یاشار بی‌آن که اهمیتی به عصبانیت او بدهد، همان‌طور که پشت به او داشت، صدایش باخونسردی در فضای ماشین طنین انداخت:

ـ پلاک و زنجیرت رو چه کار کردی؟... انگار دیگه به گردنت نمی‌ندازی!...

و با لحنی تخس و شوخ ادامه داد:

ـ خوشت نیومد زنجیرش رو از تو آت و آشغالای‌مغازه‌پیدا کردم...

سودابه یکهو دست روی‌سینه‌و گردنش کشید. بی‌اراده‌دنبال پلاک و زنجیر گشت. یادش نمی‌آمد چه‌زمانی‌آن‌را از گردن‌در آورده. احساس کرد خیلی‌وقت است که‌دیگر آن‌را ندیده‌و اصلاً نمی‌داد کجا انداخته‌است. همان‌وقت افشین‌از خانه‌بیرون‌آمد و به‌آن‌ها اشاره‌کرد تا پیاده‌شوند. وقتی‌وارد خانه‌می‌شدند، برایشان‌توضیح داد:

ـ ببخشید، فقط هوای‌خونه‌گند شده... پرستاره‌چند ساعته‌رفته‌و نبوده‌تا این‌پیرمرد رو تر و تمیز کنه... باید در و پنجره‌ها را باز کنم، هوا عوض شه!

سپس زودتر از آن‌دو وارد ساختمان‌شد. تند تند تمام‌در و پنجره‌ها را باز کرد. با اینکه‌کولر روشن‌بود، اما اسپیلت را با هم‌روشن‌کرد و روی‌درجه‌زیاد گذاشت. با این‌حال تحمل آن‌فضای‌بد بو در ابتدا برای‌آن‌ها سخت بود. به‌حدی‌که‌سودابه‌بی‌اختیار عقی‌زد و همان‌طور که‌با بال شالش دهان‌و بینی‌اش را پوشانده‌بود، فوری‌به‌حیاط برگشت. افشین‌چاره‌ای‌نداشت غیر از اینکه‌خودش دست به‌کار شود، و قبل از هر کار دیگری‌اول زیر پدر بزرگش را عوض کند. او را بشوید و

تمیزش کند. البته‌یاشار هم‌به‌او کمک کرد تا توانست پیرمرد را طوری‌که‌زخم‌های‌تنش کمتر اذیت شود، از روی‌تخت بلند کند و روی‌صندلی‌مخصوصش که‌محل تعویض پمپرز داشت بنشاند. سپس او را به‌حمام‌برد. وقتی‌لباس های‌کثیفش را از تن‌رنجور و پوست استخوانی‌او بیرون‌می‌آورد، کلافه‌و عصبی‌بر سر پیرمرد غرغر کرد:

– شیطونه‌می‌گه‌یه‌سوزن‌خلاصی‌بهت بزنم‌و راحتت کنم!

پیرمرد نشسته‌بر صندلی‌چرخدار از زیر دوش حمام، با آن‌چشم‌های‌بی‌فروغش همچین‌به‌او نظر انداخت، که‌انگار التماسش می‌کرد، و با زبان‌بی‌زبانی‌می‌گفت، همین‌کار را در حقش بکند. افشین‌به‌نگاه‌ملتمس او با افسوس جواب داد:

– ولی‌چه‌حیف که‌دلش رو ندارم...

در حال شستن‌او ادامه‌داد:

– تو دیگه‌خیلی‌بدبختی‌که‌نوه‌ی‌خلاف کارت، همه‌خلافی می‌تونه‌بکنه، الی‌آدمکشی!

ساعتی‌طول کشید تا بالاخره‌هوای‌خانه‌عوض شد. اما نه‌در آن‌حد که‌مثل هر خانه‌دیگری‌تمیز و معطر به‌نظر برسد. آخر وضعیت

آن‌پیرمرد به‌قدری‌ناجور بود که‌از زخم‌های‌تنش بوی‌خاص و نامطبوعی‌در فضا پخش می‌شد.

سودابه‌حتی‌یک بار هم‌به‌آن‌اتاق نرفت تا از نزدیک آن پیرمرد مریض احوال را ببیند. به‌نظرش همین‌که‌داشت هوای‌حال به‌هم‌زن‌آن‌خانه‌را تحمل می‌کرد، افشین‌باید کلاهش را بالا بیندازد و انتظاری‌بیش از این‌از او نداشته‌باشد. خودش که‌میلی‌به‌خوردن‌غذا نداشت اما به‌آشپزخانه‌رفت و نایلون‌غذا و نوشیدنی‌ها را روی‌میز آن‌جا گذاشت. برعکس هوای‌خانه، فضای‌آشپزخانه‌خیلی‌تمیز و خوب بود. لااقل رغبت می‌کرد دست به‌ظرف و ظروف ها بزند تا میز غذا را برای‌آن‌دو آماده‌کند.

کمی‌بعد هر سه‌پشت میز آشپزخانه‌نشسته‌بودند. سودابه‌که‌همان‌اول سهم‌غذایش را پس زده‌و گفته‌بود هیچ میلی‌به‌خوردن‌ندارد، در حال نوشیدن‌دلستر بود که‌موبایل یاشار زنگ خورد و او با دیدن‌اسم‌کامبیز قبل از برقراری‌تماس، دست و پا شکسته‌چیزهای‌برای‌افشین‌تعریف کرد:

ـ این‌آدم‌با تو کار داره... مجبور شدم‌آدرس بدم‌بیاد این‌جا...

افشین‌با ولع در حال خوردن‌غذا بود، که‌یکدفعه‌قاشق پرش را با عصبانیت توی‌بشقاب کوفت:

۱۴۸

۳/۴

۱۴۹_

لحنی‌که‌در صدایش حس شد، به‌نظر طعنه‌و شوخی‌را با هم‌داشت. سودابه‌به‌حالت ندانستن‌سری‌تکان‌داد و با اخمی‌نیم‌بند پرسید:

ـ کامبیز کیه؟

موبایل زنگ می‌خورد که‌یاشار چرخید و با تعجب به‌او نگاه‌کرد:

ـ یعنی‌این‌اسم‌اصلاً برات آشنا نیست!

سودابه‌بی‌آن‌که‌فشاری‌به‌ذهن‌خود بیاورد، شانه‌انداخت و بی‌حوصله‌رو از او گرفت:

ـ من‌چه‌می‌دونم‌کامبیز چه‌خریه... اصلاً هر کیه، به‌من‌چه!

سومین‌زنگ بود که‌یاشار انگشت روی‌صفحه‌کشید و گوشی‌را کنار صورتش نگه‌داشت.

کامبیز بعد از سلام‌و احوالپرسی‌کوتاهی، و تسلیت دوباره‌به‌او، همان‌طور که‌از بالای‌آن‌برخ در حال ساخت چشم‌به‌پایین، و کارگران‌در حال کار داشت، با ملایمت درون‌گوشی‌لب زد:

– ببین، من‌نمی‌خوام‌مزاحم‌تو بشم... می‌دونم‌الان‌تو چه‌شرایطی‌هستی، و حتماً مراسم‌دارید... من‌فقط یه‌شماره‌تماس، یا یه‌آدرس از همون‌آدمی‌که‌اون‌نگین‌رو ازش گرفتی‌می‌خوام!..

یاشار که‌از همان‌اول حدس زده‌بود او برای‌چه‌کاری‌تماس گرفته، فوری‌گفت:

ـ اتفاقاً الان‌پیش همون‌آدم‌هستم...

بعد هم‌آدرس دقیق خانه‌پدربزرگ افشین‌را به‌او داد. به‌محض اینکه‌تماس را قطع کرد، سودابه‌با عصبانیت به‌او توپید:

ـ این‌کی‌بود... واسه‌چی‌آدرس این‌جا رو بهش دادی... هیچ می‌فهمی‌چه‌کار می‌کنی... افشین‌بفهمه، آمپر می‌چسبونه!

یاشار بی‌آن‌که‌اهمیتی‌به‌عصبانیت او بدهد، همان‌طور که‌پشت به‌او داشت، صدایش باخونسردی‌در فضای‌ماشین‌طنین‌انداخت:

ـ پلاک و زنجیرت رو چه‌کار کردی؟... انگار دیگه‌به‌گردنت نمی‌ندازی!...

و با لحنی‌تخس و شوخ ادامه‌داد:

ـ خوشت نیومد زنجیرش رو از تو آت و آشغالای‌مغازه‌پیدا کردم...

سودابه یکهو دست روی‌سینه‌و گردنش کشید. بی‌اراده‌دنبال پلاک و زنجیر گشت. یادش نمی‌آمد چه‌زمانی‌آن‌را از گردن‌در آورده. احساس کرد خیلی‌وقت است که‌دیگر آن‌را ندیده‌و اصلاً نمی‌داد کجا انداخته‌است. همان‌وقت افشین‌از خانه‌بیرون‌آمد و به‌آن‌ها اشاره‌کرد تا پیاده‌شوند. وقتی‌وارد خانه‌می‌شدند، برایشان‌توضیح داد:

ـ ببخشید، فقط هوای‌خونه‌گند شده... پرستاره‌چند ساعته‌رفته‌و نبوده‌تا این‌پیرمرد رو تر و تمیز کنه... باید در و پنجره‌ها را باز کنم، هوا عوض شه!

سپس زودتر از آن‌دو وارد ساختمان‌شد. تند تند تمام‌در و پنجره‌ها را باز کرد. با اینکه‌کولر روشن‌بود، اما اسپیلت را با هم‌روشن‌کرد و

روی‌درجه‌زیاد گذاشت. با این‌حال تحمل آن‌فضای‌بد بو در ابتدا برای‌آن‌ها سخت بود. به‌حدی‌که‌سودابه‌بی‌اختیار عقی‌زد و همان‌طور که‌با بال شالش دهان‌و بینی‌اش را پوشانده‌بود، فوری‌به‌حیاط برگشت. افشین‌چاره‌ای‌نداشت غیر از اینکه‌خودش دست به‌کار شود، و قبل از هر کار دیگری‌اول زیر پدر بزرگش را عوض کند. او را بشوید و تمیزش کند. البته‌یاشار هم‌به‌او کمک کرد تا توانست پیرمرد را طوری‌که‌زخم‌های‌تنش کمتر اذیت شود، از روی‌تخت بلند کند و روی‌صندلی‌مخصوصش که‌محل تعویض پمپرز داشت بنشاند. سپس او را به‌حمام‌برد. وقتی‌لباس های‌کثیفش را از تن‌رنجور و پوست استخوانی‌او بیرون‌می‌آورد، کلافه‌و عصبی‌بر سر پیرمرد غرغر کرد:

– شیطونه‌می‌گه‌یه‌سوزن‌خلاصی‌بهت بزنم‌و راحتت کنم!

پیرمرد نشسته‌بر صندلی‌چرخدار از زیر دوش حمام، با آن‌چشم‌های‌بی‌فروغش همچین‌به‌او نظر انداخت، که‌انگار التماسش می‌کرد، و با زبان‌بی‌زبانی‌می‌گفت، همین‌کار را در حقش بکند. افشین‌به‌نگاه‌ملتمس او با افسوس جواب داد:

– ولی‌چه‌حیف که‌دلش رو ندارم...

در حال شستن‌او ادامه‌داد:

– تو دیگه‌خیلی‌بدبختی که‌نوه‌ی‌خلاف کارت، همه‌خلافی می‌تونه‌بکنه، الی‌آدمکشی!

ساعتی‌طول کشید تا بالاخره‌هوای‌خانه‌عوض شد. اما نه‌در آن‌حد که‌مثل هر خانه‌دیگری‌تمیز و معطر به‌نظر برسد. آخر وضعیت آن‌پیرمرد به‌قدری‌ناجور بود که‌از زخم‌های‌تنش بوی‌خاص و نامطبوعی‌در فضا پخش می‌شد.

سودابه‌حتی‌یک بار هم‌به‌آن‌اتاق نرفت تا از نزدیک آن پیرمرد مریض احوال را ببیند. به‌نظرش همین‌که‌داشت هوای‌حال به‌هم‌زن‌آن‌خانه‌را تحمل می‌کرد، افشین‌باید کلاهش را بالا بیندازد و انتظاری‌بیش از این‌از او نداشته‌باشد. خودش که‌میلی‌به‌خوردن‌غذا نداشت اما به‌آشپزخانه‌رفت و نایلون‌غذا و نوشیدنی‌ها را روی‌میز آن‌جا گذاشت. برعکس هوای‌خانه، فضای‌آشپزخانه‌خیلی‌تمیز و خوب بود. لااقل رغبت می‌کرد دست به‌ظرف و ظروف ها بزند تا میز غذا را برای‌آن‌دو آماده‌کند.

کمی‌بعد هر سه‌پشت میز آشپزخانه‌نشسته‌بودند. سودابه‌که‌همان‌اول سهم‌غذایش را پس زده‌و گفته‌بود هیچ میلی‌به‌خوردن‌ندارد، در حال نوشیدن‌دلستر بود که‌موبایل یاشار زنگ خورد و او با دیدن‌اسم‌کامبیز قبل از برقراری‌تماس، دست و پا شکسته‌چیزهای‌برای‌افشین‌تعریف کرد:

ـ این‌آدم‌با تو کار داره... مجبور شدم‌آدرس بدم‌بیاد این‌جا...

افشین‌با ولع در حال خوردن‌غذا بود، که‌یکدفعه‌قاشق پرش را با عصبانیت توی‌بشقاب کوفت:

ـ گاگول، همین‌الان‌زرتی‌آدرس این‌جا رو به

... شاید این‌طرف ماٴمور باشه!

یاشار چشم‌از او گرفت و بی‌اهمیت به‌زنگ موبایل که‌همچنان‌نواخته‌می‌شد، نگاهی‌به‌طرف سودابه‌انداخت. آهسته‌لب زد:

ـ همون‌یارو که‌اون‌روز اومده‌بود دنبال تو... جلو در خونه...گاگول، همین‌الان‌زرتی‌آدرس این‌جا رو به‌کی... شاید این‌طرف ماٴمور باشه!

یاشار چشم‌از او گرفت و بی‌اهمیت به‌زنگ موبایل که‌همچنان‌نواخته‌می‌شد، نگاهی‌به‌طرف سودابه‌انداخت. آهسته‌لب زد:

ـ همون‌یارو که‌اون‌روز اومده‌بود دنبال تو... جلو در خونه...

سودابه‌لیوان‌نیم‌خورده‌را روی‌میز گذاشت و با چشمانی‌گرد میان‌حرفش، پرسید:

ـ مهندس مظفری؟!

یاشار شانه‌انداخت:

ـ نمی‌دونم‌فامیلش چیه... همون‌که‌یه‌بنز سیاه‌داره‌و...

مکثی‌کرد. خیره‌در چشم‌های‌آبی‌او حرفش را کامل کرد:

ـ چشم‌های‌رنگی‌و روشنی‌هم‌داره!

سودابه‌با اخم‌سر تکان‌داد:

ـ خودِ فضولشه... دست کمی‌هم‌از مأمور نداره!

سپس رو به‌هر دوی‌آنها تأکید کرد:

ـ نباید بفهمه‌من‌این‌جا هستم!

کامبیز پشت در خانه‌بود. سودابه‌به‌توصیه‌افشین‌در یکی‌از اتاق ها مخفی‌شد. یاشار به‌طرف آیفون‌می‌رفت، اما قبل از اینکه‌در را برای‌آن‌مرد باز کند، وقتی‌دید افشین‌خیلی‌ترسیده‌و نگران‌است، گفت:

– ای‌بابا، تو چقدر می‌ترسی... این‌یارو فقط می‌خواد بدونه‌تو اون‌نگین‌رو از کجا آوردی...

افشین‌از پنجره‌سالن‌چشم به‌حیاط و در خانه‌داشت، که‌گیج و متعجب به‌طرف او سر چرخاند:

– چی‌می‌گی‌تو...کدوم‌نگین؟... از چی‌حرف می‌زنی!

یاشار شاسی‌آیفون‌را فشرد. بعد از تعارف به‌کامبیز و گذاشتن‌گوشی، برایش توضیح داد:

– یادته‌پارسال یه‌جعبه‌پر از نگین‌آوردی‌مغازه، گفتی‌از تو خرت و پرت های‌آقات پیدا کردی؟

به‌نظرش لازم‌نبود در مورد پلاکی، که‌با یکی‌از آن‌نگین‌ها برای‌سودابه‌ساخته، توضیحی‌به‌او بدهد. به‌محض اینکه‌افشین‌به‌نشان‌به‌خاطر آوردن‌سری‌تکان‌داد و لب زد:

- خب؟

یاشار توضیح بیشتری‌برایش نداد:

- حالا بیا بریم‌ببینیم‌این‌آدم‌دنبال چیه...

و به‌طرف حیاط رفت. افشین‌هم‌به‌ناچار دنبالش راه‌افتاد. کامبیز داخل نیامده‌و همان‌بیرون‌در نیمه‌باز خانه‌منتظر ایستاده‌بود. بعد از سلام، دست دادن‌و تعارفات معمول، یاشار افشین‌را به‌او معرفی‌کرد:

- ایشون‌همون‌کسی‌هستن‌که‌اون‌نگین‌رو واسه‌من‌آوردن...

البته‌یه‌دونه‌نیست و یه‌جعبه‌پر از نگینه... که‌گویا از داخل وسایل کهنه‌و قدیمی‌پدربزرگش پیدا کرده...

کامبیز به‌محض شنیدن‌این‌توضیحات، فوری‌فهمید که‌حدسش درست است. بی‌طاقت میان‌حرف او، رو به‌افشین‌پرسید:

- پدربزرگتون‌طلا فروش بوده؟... یا طلا ساز!

افشین‌با خنده‌سر بالا انداخت:

- طفلک آقام‌فقط یه‌مسافرکش ساده‌بوده...

برگشت و با دست تاکسی‌خاک خورده‌و قدیمی‌گوشه‌حیاط را به‌او نشان‌داد. در ادامه‌با افسوس و ناراحتی‌تعریف کرد:

– نمی‌دونم‌کدوم‌از خدا بی‌خبری‌مسافرش بوده‌که‌با چاقو می‌زنه‌پشت گردنش... بیچاره‌آقام‌از همون‌موقع فلج می‌شه... حتی‌زبونش از کار می‌افته‌و نمی‌تونه‌واسه‌کسی‌تعریف کنه‌که‌چرا این‌اتفاق براش افتاده... و اصلاً اون‌آدم‌کی‌بوده‌که‌این‌بلا رو سرش آورده.... پیرمرد بیچاره‌سال هاست زمینگیر شده‌و گوشه‌این‌خونه‌افتاده!

از شنیدن‌این‌حرف ها کامبیز با حالتی‌شوکه‌قدمی‌به‌عقب برداشت. چنین‌حقیقتی‌را نمی‌توانست باور کند. سرش گیج می‌رفت. نزدیک بود زمین‌بیفتد که‌یاشار فوری‌فهمید و زیر بغلش را گرفت:

– حالتون‌خوب نیست؟

سری‌تکان‌داد و دستش را بالا برد که‌یعنی‌خوبم، اما همین‌که‌یاشار او را رها کرد، باز هم‌تلوتلو خورد. این‌بار افشین‌هم‌به‌کمک آمد. هر دو زیر بغل کامبیز را گرفتند و او را به‌داخل خانه‌بردند.

کامبیز هیچ حال خودش را نمی‌فهمید، فقط صدای آیناز خاتون‌بود که‌انگار در سر می‌شنید:

»اون‌روز سارگل بچه‌بغل، با پریشونی‌اومد... رنگ به‌روش نبود... با اینکه‌حرفی‌نمی‌زد و می‌گفت خوبم، اما فهمیده‌بودم‌یه‌اتفاقی‌افتاده، که‌این‌طور انگار واهمه‌داره... وقتی‌گفتم‌چرا تنها اومدی؟ پس کو شوهرت!... گفت، یونس رفته‌ماٴموریت... اما شب تب کرد و هذیان‌می‌گفت... مدام‌می‌گفت، من‌کشتمش... توی‌اون‌حال خراب، میون‌تب و هذیون، همه‌چی‌رو تعریف کرد... می‌گفت، با دست های‌خودم‌کشتمش تا دست یونس به‌خون‌اون‌آدم‌کثیف آلوده‌نشه... می‌گفت، ماشینش رو دربست کرایه‌کردم... بهش گفتم، مسافرم، می‌رم‌ترمینال... سوار ماشینش شدم... درست پشت سرش نشستم... برای‌اینکه‌یه‌وقت منو نشناسه، صورتم‌رو با چادر
حسابی‌پوشونده‌بودم... بهش گفتم، اول برو یه‌جای‌خلوت
می‌خوام‌به‌بچه‌م‌شیر بدم... سر ظهر بود، تا رفت تو اون‌کوچه‌خلوت و دیدم‌هیچ کس رد نمی شه، فوری‌اول با یه‌دست چشم‌بچه‌رو گرفتم، تا هیچی‌نبینه... بعدش با اون‌یکی‌دستم، کارد میوه‌خوری‌تیزی‌رو که‌همرام‌برده‌بودم‌تو گردنش فرو کردم...«

آیناز خاتون‌در ادامه‌حرف هایش، اشک ریخت: «عزیزم، تو تب می‌سوخت، اما می‌خندید و می‌گفت، خاتون‌جان‌باورت می

می‌شه‌من‌انتقامم‌رو از اون‌آدم‌گرفتم... خودم‌کشتمش، سرش خم‌شد و افتاد رو فرمون‌ماشین... بعدش از ماشین‌پیاده‌شدم‌و قبل از اینکه‌کسی‌ببینه‌از اون‌جا فرار کردم... می‌خندید... خنده‌ش تلخ بود و پر از واهمه!... اذان‌صبح، وقتی‌بیدار شدم‌نماز بخونم، خواستم بیدارش کنم، اما هر چی‌صداش کردم‌بیدار نمی‌شد... چشم‌باز نمی‌کرد... همین‌که‌بهش دست زدم‌تا تکونش بدم، دیدم‌یخ کرده... فهمیدم‌نفس نمی‌کشه... دیگه‌تب نداشت... سارگلم‌پر کشیده‌بود... تو کنارش ونگ می‌زدی‌و گریه‌می‌کردی... شیر می‌خواستی... گرسنه‌بودی... اما سارگلم‌مرده‌بود!»

کامبیز با حال خرابی‌که‌داشت همان‌طور که‌زیر بغلش را گرفته‌بودند، خطاب به‌افشین، لب زد:

– منو ببر پیش پدر بزرگت... باید ببینمش!

فصل چهاردهم

پیرمرد با دهان‌نیمه‌باز و نگاه‌بی‌فروغش چشم‌به‌سقف اتاق دوخته‌بود که‌کامبیز بی‌توجه‌به‌هوای‌نامطبوع اتاق، به‌تخت او نزدیک شد.

به‌قدری‌ذهنش آشفته‌بود و خشم‌و جنون‌در درونش قل می‌زد که‌حال نزار و رقت برانگیز پیرمرد هیچ نتوانست ذره‌ای‌ترحم‌در وجود او تراوش کند. صورت چروکیده‌و پوست استخوانی‌پدربزرگ افشین‌را نفرت از نظر می‌گذراند که‌نگاهش بر آن‌خال گوشتی‌و بزرگ در کنار چشم‌راست او ثابت ماند. همان‌وقت صدای‌آینازخاتون‌از میان‌خشم‌درونش، در پس زمینه‌اغتشاشات ذهنش طنین‌انداز شد:

«یک خال گوشتی‌بزرگ، کنار چشم‌راست یکی‌از اون‌دوتا بی‌شرف، تنها نشونه‌ای‌بوده‌که‌سارگل به‌شوهرش می‌ده... و یونس بعد از چند روز پیگیری‌متوجه‌می‌شه، طرف یکی‌از جوونای‌همون‌محله‌خودشون‌هست،... که‌اسمش هم‌چنگیزه،... بعد هم‌که‌از این‌طرف و اون‌طرف بیشتر پیگیرش می‌شه، می‌فهمه‌چنگیز رفته‌شهر و با ماشینی‌که‌به‌تازگی‌خریده‌کار می‌کنه... گویا تو همون‌شیراز با یه‌دختر شیرازی‌هم‌ازدواج کرده‌و همون‌جا زندگی‌می‌کنه... خلاصه‌این‌که، یونس به‌بهانه‌ای‌آدرس دقیقش رو گیر میاره‌تا بره‌سراغش، اما از قضا براش یه‌مأموریت مهم‌پیش میاد... سارگل هم‌از فرصت استفاده‌می‌کنه، نصف شب می‌ره سروقت جیب لباس های‌یونس و کاغذی‌رو که‌آدرس خونه‌و مشخصات ماشین چنگیز روش بوده‌برمی‌داره‌تا قبل از شوهرش خودش سراغ اون‌بی‌شرف بره‌و ازش انتقام‌بگیره...» همان‌وقت از صدای‌افشین‌که‌پایین‌تخت پدربزرگش ایستاده‌بود، کامبیز به‌خود آمد:

ـ بیچاره‌آقام‌فقط می‌تونه‌ببینه‌و صداها رو بشنوه.. و البته‌غذا بخوره... فکر کنم‌یه‌سی‌چهل سالی‌باشه‌که‌این‌وضع رو داره...

کامبیز همان‌طور که‌چشم‌به‌آن‌خال گوشتی‌داشت، میان‌حرف او با لحنی‌مطمئن، و با تأکید لب زد:

ـ چهل و شش ساله!... نزدیک به‌نیم‌قرن.

ته‌حرفش را همراه‌با پوزخندی‌تلخ به‌زبان‌آورد.

با رقم‌دقیقی‌که‌او با اطمینان‌به‌زبان‌آورد، چشم‌های‌افشین‌از تعجب یکهو گرد شد و باقی‌حرف در دهانش ماند.

پیرمرد با نگاهی‌مات به‌کامبیز چشم‌دوخته‌بود که‌او بی‌توجه‌به‌حضور افشین‌و یاشار که‌در آن‌اتاق، و در همان‌نزدیکی‌ایستاده‌و چشم‌به‌او داشتند، دست داخل جیب کتش کرد و آن‌گوشواره‌طلای‌تک مانده‌را بیرون‌آورد. سپس آن‌را مقابل چشم‌های‌پیرمرد گرفت. با طعنه‌و تمسخری‌که‌از لحنش شره‌بود، گفت:

ـ چنگیز خان، اون‌روز حواست کجا بود... این‌لنگه‌گوشواره‌رو تو اون‌خرابه‌ول کرده‌بودی...

تعجب افشین‌بیشتر شد وقتی‌که‌فهمید او حتی‌اسم‌پدربزرگش را هم‌می‌داند. کامبیز خم‌شد و کنار گوش پیرمرد به‌آهستگی‌لب زد:

ـ همون‌خرابه، توی‌لامرد... نزدیک خونه‌حاج یوسف... یادته‌که؟... همون‌روز که‌عروسش رو اون‌جا خفتگیر کردی!

یکهو از خود بی‌خود شد. چنگ انداخت به‌خرخره‌پیرمرد، و کلمات با خشم‌بسیار از دهانش خارج می‌شد:

ـ همون‌روز که‌اون‌زن‌پاک و آبرودار رو لخت کردی‌و همه‌بلایی‌سرش آوردی... حروم‌زاده‌ی‌بی‌شرف، این‌بلا رو سر چند نفر آوردی‌که‌یه‌جعبه‌پر از نگین‌برات مونده!

افشین‌که‌می‌دانست اصلیت پدربزرگش لامردی‌و متولد آن‌شهرستان‌است، از حرف ها و نشانه‌های‌دقیقی‌که‌این‌مرد به‌زبان‌می‌آورد، مات و حیران‌بر جا خشکش زده‌بود. اما یاشار سریع جلو آمد و کامبیز را از پیرمرد دور کرد:

ـ خودتون‌رو کنترل کنید... این‌پیرمرد مریض و عاجزه... درست نیست!

کامبیز با حالی‌منقلب و عصبی‌دست های‌یاشار را پس زد و خودش را از چنگ او دور کرد. اما دیگر به‌پیرمرد هم‌نزدیک نشد. از همان‌دور به‌او پوز خند زد و حرف هایش را بلند بلند روانه‌اش کرد:

ـ شک ندارم‌که‌سالهاست آرزوی‌مرگ داری، نه؟... حتماً شبانه‌روز داری‌به‌خدا التماس می‌کنی‌تا جونت رو بگیره‌و از این‌وضع نکبت باری‌که‌دچارش هستی‌نجاتت بده... اما حتی‌عزراییل هم‌رغبت نمی‌کنه‌بهت نزدیک بشه... حالش ازت به‌هم‌می‌خوره... حتی‌خاک هم‌حاضر نیست تن‌کثیفت رو قبول کنه...

دانه‌های‌اشک از زوایای‌چشم‌های‌چنگیز جاری‌بود که‌کامبیز قدمی‌نزدیک شد. نیزه‌نگاه‌پر خشمش را صاف به‌چشم‌های‌او فرو کرد:

ـ اون‌زن‌به‌خیال خودش با یه‌کارد میوه‌خوری، تو رو کشته‌و ازت انتقام‌گرفته... اما حالا می‌بینم‌که‌دنیا خیلی‌مردتر از اون‌چیزیه‌که‌تصور می‌کردم... دمش گرم!... خیلی‌بیشتر و بهتر انتقام‌اون‌زن... و تمام‌زن‌ها و دخترهای‌دیگه‌رو ازت گرفته...

مکثی‌کرد. چشم‌از زشتی‌صورت زیادی‌فرسوده‌و خشکیده‌او گرفت و همان‌طور که‌سرتا پای‌نزارش را بر روی‌آن‌تخت برانداز می‌کرد، لبخندی‌تلخ و طعنه‌آمیز بر لب نشاند:

ـ چنگیز خان، خیال کردی‌دنیا بدون‌حساب و کتابه...

۱۵۰

۱/۴

۱۵۱_

در ادامه‌با چنان‌نفرت و چندشی‌نگاهش کرد که‌انگار تک تک کلماتش را به‌صورت او تف می‌کرد:

ـ خیال کردی‌دنیا همین‌طور کشکیه... می‌تونی‌هر غلطی‌دلت خواست بکنی‌و قسر در بری... فکر کردی‌به‌ناموس مردم‌دست درازی‌کردی، دنیا همین‌طوری‌بی‌هیچی‌هیچی‌ازت می‌گذره...
درسته‌که‌اون‌دخترای‌بدبخت از ترس آبروشون‌ازت گذشتن... اما دنیا که‌بی‌حساب و کتاب نیست... باید تاوان‌کارات رو پس می‌دادی... و این‌همون‌تقاصی‌هست که‌دنیا ازت گرفته... همون‌جهنمی‌هست که‌با دست های‌خودت واسه‌خودت ساختی...

نفسی‌تازه‌کرد، و در ادامه‌گفت:

ـ نمی‌دونم‌اون‌یکی‌رفیقت، که‌اون‌روز تو اون‌خرابه‌همرات بوده، چطور تاوان‌پس داده‌و دنیا به‌چه‌روشی‌مجازاتش کرده... به‌هر حال شک ندارم‌که‌اونم‌بهتر از تو زندگی‌نکرده... حتماً دنیا از اونم‌همون‌طوری‌که‌باید تقاص گرفته!

دلش می‌خواست برای‌خنکی‌حال آتشین‌و خشمگینش لااقل آب دهانش را به‌روی‌او بیندازد، اما همین‌کار اندک را هم‌نکرد. احساس کرد ذلالت سال ها زمینگیری، و محنتی‌که‌او در تمام‌این‌سالها کشیده، به‌قدر کافی خوار و خفیفش کرده. نگاه‌آخرش را با نفرتی‌بی‌پایان‌از پیرمرد گرفت. همان‌طور که‌قصد رفتن‌داشت لحظه‌ای‌بی‌اراده‌سر چرخاند و نظری‌جدی‌و اخم‌آلود به‌افشین‌انداخت. حتی‌در تصوراتش هم‌دلش نمی‌خواست به‌این‌فکر کند که‌با این‌پیرمرد و نوه‌ی‌به‌نظر هفت خطش نسبت خونی‌دارد. بی‌آن‌که‌حرفی‌به‌افشین‌بزند چشم‌از او هم‌برداشت، و از اتاق بیرون‌رفت. وقتی‌آن‌خانه‌را ترک می‌کرد نمی‌دانست حکمت خدا در چیست و چرا این‌روز را برایش رقم‌زده‌تا به‌این‌طریق او را با این‌پیرمرد روبه‌رو کند. اما یک چیز را به‌خوبی‌می‌دانست و آن‌اینکه‌حالا بیش از هر وقت دیگری‌یقین‌داشت که‌دنیا دارمکافات است. این‌که‌هر کس سزای‌عملش را بدون‌شک در

همین‌دنیا خواهد دید، و به‌باور این‌حقیقت رسید که‌بهشت و جهنم‌در همین‌دنیا وجود دارد. یاشار در سکوت تا دم‌در خانه‌بدرقه‌اش کرد. همین‌که‌جلوی‌در و بیرون‌خانه‌رسیدند، کامبیز قبل از این‌که‌به‌طرف اتومبیلش برود، لحظه‌ای‌بر جا ایستاد. دست داخل جیب کتش کرد و این‌بار پلاک و زنجیر نقره‌را بیرون‌آورد. آن‌را به‌طرف یاشار گرفت:

ـ اینو بده‌به‌سودابه... حتماً میاد پیشت و همدیگر رو می‌بینید،...

در ادامه‌نگاهی‌پرجذبه‌به‌چشم‌های‌او پاشید:

ـ با اینکه‌نمی‌دونم‌اون‌دختره‌ی‌نفهم‌رو چه‌حساب و کتابی‌بدون‌مشورت و اجازه‌بزرگترش چنین‌غلطی‌کرده‌و با تو عقد کرده... اما...

مکثی‌کرد و نگاهش اندکی‌ملایم‌شد:

ـ من‌آدم‌شناس خوبی‌هستم... از همون‌اول که‌دیدمت فهمیدم‌آدم‌ناتویی‌نیستی...

یاشار برای‌گرفتن‌پلاک و زنجیر دست پیش آورد. کامبیز به‌محض این‌که‌آن‌را کف دست او گذاشت، پدرانه‌دست بر شانه‌اش گذاشت. سپس با لحنی‌نصیحت گو و هشداردهنده‌گفت:

ـ فقط نذار سودابه‌با نوه‌این‌پیرمرده‌در ارتباط باشه...

بزاقش را بلعید و با بغض ناخواسته‌ای‌که‌یکهو صدایش را لرزاند، حرفش را تمام‌کرد:

ـ خاطر این‌دختر خیلی‌برام‌عزیزه... نذار آسیبی‌بهش برسه!

بعد از زدن‌این‌حرف، سریع چشم‌از او گرفت. دست از شانه‌اش برداشت و با قدم‌های‌تندی‌به‌طرف بنز سیاهش رفت.

کمی‌بعد وقتی‌یاشار وارد ساختمان‌شد با دیدن‌آن‌صحنه‌که‌افشین‌و سودابه‌روی‌مبل های‌هال نشسته‌و در حال سیگار کشیدن‌بودند، ناخواسته‌نصیحت و هشدار آن‌مرد در سرش تکرار شد: «نذار سودابه‌با نوه‌این‌پیرمرده‌در ارتباط باشه!.. نذار آسیبی‌بهش برسه!» با حالی‌منقلب و عصبی‌که‌سعی‌در پنهان‌آن‌داشت، بی‌اراده‌پلاک و زنجیر را در مشت خود فشرد. مانده‌بود که‌چطور به‌این‌دخترک سرتق بفهماند، بهتر است از افشین‌دوری‌کند و دیگر ارتباطی‌با او نداشته‌باشد. نفسی‌از سینه‌کشید و همان‌طور که‌سعی‌در پنهان‌کردن‌عصبانیتش داشت، با حالتی‌عادی‌به‌سودابه‌نزدیک شد. مشتش را مقابل او گشود. ناخواسته‌با اخم‌و تخم‌لب زد:

ـ کمتر سیگار بکش!

افشین‌با اینکه‌ذهنش در گیر چیزهایی‌بود که‌از آن‌مرد شنیده، و در سکوت با افکاری‌مغشوش غرق سیگار کشیدن‌بود، اما به‌محض اینکه‌این‌لحن‌جذبه‌دار را از یاشار شنید، که‌انگار داشت به‌سودابه‌اخطار می‌داد، برای‌لحظه‌ای‌درگیری‌ذهنش را کنار گذاشت و از پس دود سیگار با نگاهی‌مظنون‌سرتا پای‌او را از پشت سر برانداز کرد.

سودابه‌بی‌اهمیت به‌جذبه‌و اخطار یاشار، همان‌طور که‌یک دستش اسیر سیگار بود و نخ سیگاری‌نیمه‌سوخت میان‌انگشتان‌باریک و بلندش دود می‌شد، با خنده‌به‌پلاک و زنجیر در کف دست او نگاه‌کرد:

ـ پس دست خودت بوده!... خیال کردم‌گمش کردم...

با ذوقی‌کودکانه‌دست آزاد دیگرش را پیش آورد تا آن‌را از کف دست او بردارد. یاشار بی‌آن‌که‌توضیحی‌به‌او بدهد، بعد از اینکه‌پلاک و زنجیر را به‌دخترک داد، از آنجا که‌خیلی‌احساس خستگی‌می‌کرد و نیاز شدیدی‌به‌کمی‌استراحت داشت، طرف مبل سه‌نفره‌آن‌سوی‌هال رفت. روی‌آن‌دراز کشید و کوسن‌گوشه‌مبل را برداشت و زیر سر گذاشت. اما قبل از این‌که‌خود را به‌آغوش خواب بسپارد قدری‌به‌حرف هایی‌که‌همین‌نیم‌ساعت پیش در اتاق آن‌پیرمرد عاجز، از زبان‌کامبیز شنیده‌بود، اندیشید. باورش نمی‌شد که‌پدر بزرگ افشین‌در جوانی‌چنین‌آدم‌بزهکاری‌بوده، که‌با خفتگیری‌زنان‌و دختران‌نه‌تنها طلاهای‌آن‌ها را به‌سرقت می‌برده، بلکه‌آن‌ها را مورد آزار و اذیت جنسی‌هم‌قرار می‌داده. این‌یعنی‌این‌که‌تمام‌نگین‌های‌داخل آن‌جعبه‌متعلق به‌طلاها و زیورآلات قیمتی‌زنان‌و دخترانی‌بوده‌که‌پدربزرگ افشین‌در جوانی، با خفتگیری‌زنان‌و دختران‌بیچاره، زیور آلات قیمتی‌آن‌ها را به‌سرقت برده، و برای‌اینکه‌لو نرود، طلاها را آب می‌کرده‌تا راحت تر بتواند آن‌ها را

به‌پول نقد تبدیل کند. در همین‌اندیشه‌بود که‌نفهمید چه‌وقت خواب چشم‌هایش را ربود و به‌خواب عمیقی‌فرو رفت.

یک زیر سیگاری‌کریستال خوش تراش قدیمی‌روی‌میز میان‌مبل ها قرار داشت، که‌سودابه‌سیگار نیمه‌سوخته‌اش را در آن‌خاموش کرد. افشین‌در حین‌پک زدن‌به‌سیگارش با دیدن‌آن‌صحنه، چشم‌باریک کرد و نگاهی‌مظنون‌به‌او انداخت. وقتی‌لب زد کلماتش همراه‌با دود غلیظی‌از دهانش خارج شد:

ـ انگار ازش حساب می‌بری!، آره؟...

لحنش آغشته‌به‌کنایه‌بود. سپس نگاه‌مشکوکش را از او به‌سمت یاشارِ خفته‌در خواب روانه‌کرد، و در ادامه‌گفت:

ـ چیه‌بین‌تون؟... قرار نبود جیک تو جیک بشید!

دوباره‌به‌سودابه‌چشم‌دوخت و با چشم‌به‌پلاک و زنجیر در دست او اشاره‌کرد:

– می‌بینم‌که‌برات سینه‌ریز نقره‌ساخته

... با دست های‌هنرمندش!

طعنه‌و سرزنش از لحنش حس می‌شد. سودابه‌پلاک و زنجیر نقره‌را به‌گردن‌می‌انداخت، که‌جواب داد:

ـ چرا مزخرف می‌گی... من‌خودم‌از این‌پلاک خوشم‌اومده‌بود، برداشتم...

یکهو کفری‌شد و در حین‌برخاستن‌از جا، در ادامه‌به‌تندی‌گفت:

– اصلاً من‌واسه‌چی‌باید به‌تو جواب پس بدم!

به‌طرف آشپزخانه‌می‌رفت، که‌افشین‌بی‌ربط به‌بحثشان، با خونسردی‌لب زد:

– به‌این‌زودی‌می‌خوای‌پخت کنی؟... بذار شب بشه، بهتره!

سودابه‌با خنده، شانه‌انداخت:

– شب و روزش چه‌فرقی‌داره... باید تا قبل از تاریک شدن‌هوا برم‌خونه... مامانم‌تنها ست، نمی‌تونم‌تا نصف شب اینجا بمونم!

او که‌دقایقی‌پیش از مخفیگاهش در آن‌اتاق تمام‌صحبت های‌مهندس مظفری‌را شنیده‌بود، یکهو حرف را عوض کرد. همان‌وقت از آستانه‌آشپزخانه‌برگشت و نگاهی‌به‌افشین‌انداخت:

ـ آخرش نفهمیدی‌این‌زنی‌که‌مظفری‌در موردش حرف می‌زد، چه‌نسبتی‌باهاش داشته؟

افشین‌بی‌آن‌که‌لب بگشاید، با قیافه‌ای‌فکور و درهم، سری‌به‌نشان‌پاسخ منفی‌بالا انداخت. سپس خاکستر سیگارش را داخل آن‌زیرسیگاری‌کریستال تکاند. از سنگینی‌سکوتش کاملاً مشخص بود که‌هیچ دوست ندارد در مورد آن‌مرد و حقایقی‌که‌در مورد پدربزرگ او گفته‌بود، حرفی‌بزنند. سودابه‌هم‌دیگر چیزی‌نگفت، و وارد آشپزخانه‌شد. روپوش پوشید و ماسک زد. سپس با مواد و وسایلی‌که‌افشین‌از قبل برایش آماده‌کرده‌بود، شروع به‌ساخت مخدر کرد.

ساعتی‌بعد که‌اولین‌سری‌پخت مخدر آماده‌شده‌بود، افشین‌وارد آشپزخانه‌شد. از قیافه‌به‌نظر ناراحت و پکرش معلوم‌بود که‌هنوز هم‌میلی‌به‌حرف زدن‌در مورد پدربزرگش ندارد. در سکوت سراغ کابینتی رفت. وسیله‌ای‌را که‌شبیه‌یک پیپ شیشه‌ای‌بود، از آن‌جا بیرون‌آورد. سودابه‌با آستین‌روپوش عرق خستگی‌را از پیشانی‌اش

می‌گرفت، که‌با دیدن پایپ در دست او، خندید و کنایه‌دار نگاهش کرد:

ـ نکنه‌به‌پختمم‌شک کردی... می‌خوای‌امتحانش کنی!

افشین‌با لحنی‌جدی، نگاهی‌خیره‌به‌او انداخت:

ـ به‌تو شک ندارم... ولی‌به‌اون‌چرا!

با سر به‌بیرون‌آشپزخانه‌و مبلی‌که‌یاشار بر آن‌خوابیده‌بود، اشاره‌کرد. منظورش از «اون» یاشار بود، و رابطه‌احساسی‌که‌حدس می‌زد با این‌دختر برقرار کرده. سپس پشت میز آشپزخانه‌نشست، و با تبسم‌کمرنگی‌توضیح داد:

ـ می‌خوام‌سر گلش رو خودم‌بزنم!

به‌دنبال این‌حرف دست دراز کرد و چند تکه‌از دانه‌های‌کریستال مانند آن‌مخدر را از داخل سینی‌برداشت. سپس بی‌توجه‌به‌حضور سودابه‌شروع کرد به‌کشیدن. دقایقی‌بعد که‌به‌نشئگی‌رسید، پکری‌و گرفتگی‌چهره‌اش خیلی‌بیشتر از قبل شد و به‌اوج رسید. همچین‌که‌با حالتی‌جنون‌وار به‌طرف اتاق پدربزرگش رفت. نگاه‌پیرمرد به‌سقف بود و هنوز داشت اشک می‌ریخت. بالشتش در دو طرف صورت

حسابی‌خیس شده‌بود، که افشین‌آن‌را از زیر سرش کشید. قبل از هر کار دیگری‌با چشم‌هایی‌که‌از شدت نشئگی‌سرخ شده‌بود، نگاهی‌درنده‌و گستاخ به‌او انداخت و کلماتش را با خشونت به‌صورت او پرتاب کرد:

۱۵۲

۳/۴

۱۵۳_

ـ می‌خوام‌راحتت کنم!

و بی‌معطلی‌بالش را روی‌صورت او گذاشت و محکم‌فشار داد. آن‌قدر محکم، که‌تمام‌بدن‌پیرمرد که‌سال ها بی‌حرکت مانده‌بود، یکهو تکان‌شدیدی‌خورد و روح از بند آن‌آزاد شد. وقتی‌بالش را برداشت تصویر کریه‌ای‌از مرگ را بر چهره‌پدربزرگش دید. به‌قدری‌کریه‌که‌در عالم‌نشئگی‌خوف کرد. قدمی‌به‌عقب تلو خورد و از او دور شد. سپس از اتاق بیرون‌رفت و خودش روی‌یکی‌مبل های‌هال انداخت. پاکت سیگار و فندکش را از کنار زیر سیگاری‌روی‌میز برداشت تا

سیگاری‌بکشد. دقایقی‌بعد که‌سودابه‌پخت سری‌دوم‌مواد را هم‌تمام‌کرده‌بود وارد آشپزخانه‌شد. هوس کرد از سینی‌دوم‌هم‌کامی‌بگیرد. این‌بار به‌سودابه‌هم‌تعارف کرد:

– بیا خودتم‌امتحان‌کن‌ببین‌چی‌درست کردی... خانوم‌دکتررر!

نشئگی‌از لحنش می‌چکید. در حال تعارف و اصرار به‌سودابه‌بود، که‌از صدای‌بلند حرف زدنش، یاشار یکهو از خواب بیدار شد. از همان‌جا که‌روی‌مبل دراز کشیده‌بود به‌سمت آشپزخانه‌سر چرخاند و کمی‌گردن‌کشید. با دیدن‌آن‌صحنه‌که‌افشین‌در حال کشیدن‌دست سودابه‌به‌طرف میز و آن‌بساط بود، فوری‌فهمید جریان‌از چه‌قرار است. سریع از جا برخاست و خودش را به‌آشپزخانه‌رساند. غضبناک بر سر افشین‌فریاد کشید:

– کثافت...داری‌چه‌غلطی‌می‌کنی!

افشین‌دست سودابه‌را رها کرد. با آن‌حال از خود بی‌خودش، و آن‌چشم‌های‌سرخ به‌یاشار نزدیک شد:

– به‌تو هیچ ربطی‌نداره... نکنه‌خیال کردی‌راستکی‌شوورش هستی‌و مال خودته...

مکثی‌کرد و با لحنی‌تند به‌او تشر زد:

– برو بیرون... فضولیش به‌تو نیومده!

به‌طرف میز برمی‌گشت تا باقی‌کارش را انجام‌دهد، که‌با لحن‌شیرازی‌اش، با خونسردی‌به‌او طعنه‌زد:

– تو اگه‌عرضه‌داشتی، نمی‌ذاشتی‌زنت و کاکات رو هم‌بریزن...

به‌محض زدن‌این‌حرف، یاشار چنان‌از کوره‌در رفت که‌بلافاصله‌از پشت یقه‌او را گرفت و کشید. به‌دنبالش فحش کشان‌با هم‌گلاویز شدند. کتکاری‌شان‌تا وسط هال کشیده‌شد. در آن‌میان‌سودابه‌چند باری‌جلو رفت و سعی‌کرد آن‌دو را از هم‌جدا کند، اما فایده‌نداشت. پرده‌حرمت میان‌دو رفیق دریده‌شده‌بود و هر یک با آخرین‌توان‌خود تلاش می‌کرد آن‌یکی‌را از پا بیندازد.

چه‌حیف که‌یاشار به‌خاطر ضعفی‌که‌از آن‌بیماری‌لعنتی‌داشت از قدرت کمتری‌برخوردار بود و زودتر از پا افتاد.

در عوض افشین‌به‌دلیل مصرف آن‌مخدر به‌نظر انرژی‌و توان‌مضاعفی‌پیدا کرده‌بود. همان‌وقت که‌با آخرین‌ضربه‌اش یاشار نقش زمین‌شد، فوری‌خودش را روی‌او انداخت. گردنش را در چنگ

گرفت و با قدرت تمام‌فشرد. رنگ صورت یاشار کبود شده‌بود که‌سودابه‌وحشت زده‌جیغ کشید:

- ولش کن... کشتیش!

افشین‌در همان‌حین‌که‌گردنش یاشار را می‌فشرد، نفس زنان‌از تقلایی‌که‌داشت، لب زد:

- آره‌می‌خوام‌بکشمش... کشتن‌واسه‌من‌دیگه‌کاری‌نداره... اون‌پیرمرد رو خودم‌کشتم... با همین‌دست های‌خودم... بذار این‌یکی‌مردنی‌رو هم‌زودتر خلاصش کنم... به‌نفع خودشه... کمتر زجر می‌کشه!

از لحن‌حرف زدنش کاملاً مشخص بود که‌حال طبیعی‌ندارد. سودابه‌وقتی‌دید او حال طبیعی‌ندارد و واقعاَ به‌قصد کشتن‌یاشار رهایش نمی‌کند، به‌دنبال وسیله‌ای‌برای‌نجات یاشار چشم‌به‌اطراف انداخت. با دیدن‌زیرسیگاری‌کریستال، در یک حرکت آنی‌جنگ انداخت و آن‌را از روی‌میز برداشت.

آن‌زیر سیگاری‌کریستال قدیمی‌نسبت به‌کوچکی‌اش اما وزن سنگینی‌داشت.

سودابه‌در آن‌لحظه‌به‌قدری‌در پی‌نجات جان‌یاشار بود که‌بی‌توجه‌به‌سنگینی‌زیرسیگاری، آن‌را بالا برد و محکم‌به‌پشت سر افشین‌کوفت.

از شدت آن‌ضربه‌افشین‌بلافاصله‌از تقلا افتاد و بی‌حرکت ماند. قدرت از دست هایش پر کشید. حلقه‌انگشتانش از دور گردن‌یاشار شل شد. سر و صورت بی‌جانش روی‌سینه‌یاشار افتاد.

سودابه‌با آن‌زیرسیگاری‌که‌هنوز در دست داشت، لحظه‌ای‌بر جا خشکش زد. سپس شوکه‌و حیران‌کنار جنازه‌افشین‌زانو زد. همراه‌با ریزش اشک هایش، خندید و مثل دیوانه‌ها لب زد:

– مرده؟... من‌کشتمش!

یاشار هم‌شوکه‌از اتفاقی‌که‌افتاده‌بود، آرام‌بدن‌افشین‌را از روی‌خود کنار زد و بر جا نشست.

افشین‌با سری‌شکافته‌و خونی، دمر میان‌هال افتاده‌بود. در حالی که‌سودابه‌و یاشار با ناباوری‌کنارش نشسته‌و با نگاهی‌مات و حیران‌چشم‌به‌او داشتند. آن‌دو به‌قدری‌شوکه‌شده‌و هنگ کرده‌بودند که‌نمی‌دانستند در آن‌لحظه‌چه‌کاری‌باید انجام‌دهند.

یاشار زودتر به‌خود آمد. به‌امید اینکه‌ضربان‌نبض او را زیر انگشت خود حس کند، مچ دست افشین‌را گرفت. همان‌وقت سودابه‌با ذوقی‌که‌سعی‌داشت امیدوار باشد، با چشم‌های‌اشک بارش، دستپاچه‌و لکنت زنان‌از او پرسید:

– نَ، نمرده... زنده‌ست؟

یاشار با تاسف سر تکان‌دهد و دست افشین‌را رها کرد. سودابه لرزان و بغض زده‌لب زد:

– حالا چی‌می‌شه؟!...

یاشار از لابه‌لای‌کلمات او، شدت ترس و وحشت را در وجود دخترک حس کرد. برگشت و دلسوزانه‌نگاهی‌به‌او انداخت. باید تسکینش می‌داد. به‌همین‌منظور دست پیش برد و تن‌لرزان

دخترک را در آغوش گرفت. به‌کمرش دست کشید و با لحنی‌آرام‌و دلگرم‌کننده، کنار گوشش زمزمه‌کرد:

– نترس...

سودابه‌همان‌طور که‌سر بر سینه‌او داشت بی‌وقفه‌اشک می‌ریخت. در آن‌گرمای‌آتشین‌تابستان‌تمام‌بدنش مثل بید می‌لرزید. یاشار به‌ناچار از جا برخاست کولر و اسپیلت را خاموش کرد. سپس پتویی‌پیدا کرد و آورد روی‌شانه‌های او انداخت. همان‌وقت از ذهنش گذشت که‌قبل از تماس با اورژانس و یا پلیس، اول به‌کامبیز خبر دهد. سپس به‌این‌اندیشید تا برای‌کاهش جرم‌دخترک و تبرئه‌کردنش، اقدامی‌انجام‌دهد. به‌همین‌خاطر بعد از تماس با کامبیز، بلافاصله‌به‌آشپزخانه‌رفت. در عرض چند دقیقه‌تمام‌مخدری‌را که‌سودابه‌درست کرده‌بود، به‌حیاط برد. همه‌را در یکی‌از آن‌باغچه‌های‌خشکِ بی‌دار و درخت ریخت. بعد از آن، سریع از باک ماشین‌افشین‌کمی‌بنزین‌کشید و روی‌تمام‌آن‌ها پاشید. سپس با شعله‌همان‌فندکی‌که‌از افشین‌به‌جا مانده‌بود، کل مخدرها را به‌آتش کشید. وقتی‌چشم‌به‌شعله‌های‌آتش و دود شدن‌آن‌مواد داشت، متوجه‌حضور دخترک شد، که‌از پشت پنجره‌به‌آن‌صحنه‌آتش سوزی‌نگاه‌می‌کرد. یاشار از همان‌دور و از پس شعله‌های‌آتش خیره‌نگاهش کرد.

دخترک پتو را به‌خود پیچیده‌بود و از آن‌چشم‌های‌آبی‌و زیبا مروارید اشک هایش همچنان‌به‌روی‌گونه‌های‌نرم‌و لطیفش جاری‌بود.

همان‌لحظه‌قلب یاشار برای‌اولین‌بار با بی‌قراری‌تمام‌بنای‌تپیدن‌گرفت، و به‌شدت خودش را به‌در و دیوار قفسه‌سینه‌اش کوفت. نه‌تنها قلبش که‌تمام‌وجودش برای‌دخترک دلواپس و ناآرام‌شده‌بود.

۱۵۳

#باورحقیقت

۱۵۴_

وقتی‌کامبیز رسید یاشار همان‌توی‌حیاط در مورد درگیری‌که‌بین‌او و افشین‌رخ داده، دست و پا شکسته‌چیزهایی‌برایش تعریف کرد. در همان‌حین‌از سودابه‌و بودنش در آن‌جا هم‌حرف زد، که‌چطور به‌قصد میانجی‌گری‌و دفاع از او ضربه‌ای‌به‌سر افشین‌زده‌است.

بعد که‌هر دو وارد ساختمان‌شدند، کامبیز با دیدن‌آن‌صحنه‌که‌نوه‌چنگیز با سری‌خونی‌و بی‌جان‌دمر میان‌هال

افتاده‌بود، تازه‌فهمید شدت حادثه‌تا چه‌اندازه‌است و پای‌سودابه‌چطور تا ته‌در این‌ماجرا فرو رفته. همان‌وقت گویی‌دنیا روی‌سرش آوار شد. برای‌لحظه‌ای‌حیران‌و شوکه‌بر جا خشکش زد. سپس با حالی‌خراب و داغان‌لبه‌یکی‌از مبل ها وار رفت. با درماندگی‌به‌جلو خم‌شد. سر را میان‌دست هایش در چنگ گرفت. سوز اشک بی‌اراده‌چشم‌هایش را سوزاند. دختری‌که‌سال ها آرزوی‌در آغوش گرفتنش را داشت، و حسرت پدری‌کردن‌برای‌او بر دلش مانده‌بود، حالا دچار چنین‌جرم‌سنگینی‌شده‌و آدم‌کشته، آن‌هم‌نوه‌چنگیز!... شاید بهتر بود خوشحالی‌کند... ولی‌نه‌وقتی‌که‌دست دخترش به‌خون‌آلوده‌شده!... سر بالا گرفت. با چشمانی‌سرخ که‌آغشته‌به‌شماتت و غضب بود، به‌سودابه‌در کنج مبل روبه‌رویی‌نگاه‌کرد. این‌بار دلش می‌خواست به‌خاطر حضور او در آن‌خانه‌و از همه‌بدتر رابطه‌ای‌که‌با نوه‌آن‌پیرمرد داشته، به‌معنای‌واقعی‌سیلی‌محکمی‌به‌صورتش بزند. اما با دیدن‌شوکی‌که‌هنوز بر چهره‌رنگ پریده‌او بود، حتی‌لبی‌هم‌به‌سرزنش برایش باز نکرد.

سودابه‌کنج آن‌مبل سه‌نفره‌مچاله‌نشسته‌و به‌نقطه‌ای‌از فضا خیره‌مانده‌بود. دیگر گریه‌نمی‌کرد. اما دچار منگی‌خاصی‌شده‌بود.

کامبیز با همه‌تشویش و ناراحتی‌که‌در آن‌لحظه‌داشت، و با همه‌حرص و جوشی‌که‌از درون‌می‌خورد، دلسوزانه‌نگاهش را از صورت رنگ پریده‌و مات او گرفت. همان‌طور که‌تن‌دمر افتاده‌و بی‌جان‌افشین‌را از نظر می‌گذراند، خطاب به‌یاشار پرسید:

ـ غیر از من، به‌کجا زنگ زدی؟... به‌کی‌دیگه‌خبر دادی!

یاشار در آستانه‌راهرو، سنگین‌از غصه‌مرگ غیرمنتظرانه‌رفیقش، از پشت به‌دیوار تکیه‌زده‌و به‌فکر فرو رفته‌بود، که‌از صدای‌کامبیز به‌خود آمد. دوباره‌به‌یاد آورد که‌دخترک بیچاره‌به‌خاطر دفاع از او چه‌جرمی‌مرتکب شده. قبل از اینکه‌جوابی‌به‌آن‌مرد بدهد، ابتدا نگاهی‌دلواپس به‌طرف سودابه‌انداخت. سپس نفس بلندی‌از سینه‌کشید و رو به‌کامبیز با لحنی‌سنگین‌و غصه‌دار، به‌آهستگی‌جواب داد:

ـ هر چقدر دل دل کردم‌نتونستم‌به‌غیر از شما ، جای‌دیگه‌ای‌زنگ بزنم... اصلاً نمی‌دونستم‌چه‌کار باید بکنم!

کامبیز با طعنه‌پوزخند تلخی‌زد:

ـ خوبه‌بهت سفارش کردم، که‌نذاری‌این‌دختر با نوه‌پیرمرده‌ارتباطی‌داشته‌باشه‌و آسیبی‌بهش برسه!

یاشار برای‌تبرئه‌کردن‌خودش، فوری‌برایش توضیح داد که‌رابطه‌سودابه‌و افشین‌مال امروز و دیروز نیست، و آن‌ها از قبل رابطه‌ای‌به‌اصطلاح کاری‌با هم‌داشته‌اند. یعنی‌قبل از این‌که‌او با سودابه‌آشنا شود و با هم‌عقد کنند. سپس در صدد دفاع از سودابه‌برآمد:

ـ افشین‌خودش مقصر بود... حال طبیعی‌نداشت... مواد مصرف کرده‌بود!...

کامبیز متعجب و مظنون، چشم‌باریک کرد و سر به‌طرفش چرخاند:

ـ مواد!... آخه‌این‌دختر چه‌رابطه‌ای‌با همچین‌آدمی‌داشته؟

یاشار که‌احساس می‌کرد این‌مرد فقط در پی‌مصلحت آن‌دختر است، همه‌چیز را برای‌او تعریف کرد که‌سودابه‌با استفاده‌از دانشش برای‌افشین‌مخدر شیشه‌درست می‌کرده‌تا بتواند خرج ادامه‌تحصلیش را به‌دست آورد.

کامبیز که‌می‌دانست سودابه‌ترم‌آخرش را هم‌گذرانده، با وجود عصبانیتی‌که‌از شنیدن‌آن‌حرف ها داشت، اخم‌آلود و سوالی‌لب زد:

ـ ادامه‌تحصیل؟

یاشار وقتی‌دید سودابه‌همان‌طور خیره‌به‌جایی‌ماتش برده، و خودش هیچ حرفی‌نمی‌زند، به‌ناچار برای‌کامبیز توضیح داد:

ـ برای‌رفتن‌به‌اوکراین... و گذروندن‌دوره‌تخصص!

کامبیز از شدت عصبانیت کوره‌آتش بود. دلش می‌خواست با تمام‌قدرتش بر سر آن‌دختر فریاد بزند. اما فقط خودخوری‌کرد و نگاهی‌پر خشم‌به‌طرف او انداخت. با صورتی‌سرخ و عصبی‌چنگی‌به‌موهای‌خود زد. نفس بلندی‌از سینه‌کشید و از جا برخاست. سپس با جدیت رو به‌یاشار گفت:

ـ خیل خب... به‌هر حال باید به‌پلیس زنگ بزنیم!

چشم‌های‌یاشار با تردید به‌روی‌او دودو زد:

ـ ولی، آخه!...

کامبیز که‌حالا بهتر از هر کسی‌می‌دانست، و به‌یقینی‌صددرصد رسیده‌بود که‌هیچ چیز از نگاه‌تیزبین‌دنیا دور نمی‌ماند و هیچ کس نمی‌تواند از چنگ دنیا قسر در برود، تند و پر جذبه‌جواب داد:

ـ ولی‌و آخه‌نداره... یه‌نفر این‌وسط مرده... هر چقدر هم‌که‌مقصر بوده!...

یکهو لحنش ملایم‌شد:

ـ فقط...

۱۵۴

۱/۴

۱۵۵_

مکثی‌کرد. فرو رفته‌در فکر دستی‌به‌صورتش کشید. سپس آمرانه‌لب زد:

ـ همین‌الان‌این‌دختر رو از این‌جا بِبَر... قبل از اینکه‌پلیس ها برسن!

اما هر چقدر به‌سودابه‌اصرار کرد، حتی‌سرش فریاد کشید که‌تا قبل از آمدن‌مأمورها، همراه‌یاشار برود و آن‌خانه‌را ترک کند، او از جایش تکان‌نخورد. همان‌طور شوکه‌و مات کنج مبل نشست تا وقتی‌که‌پلیس آمد.

با حضور مأمورها کامبیز فوری‌قتل را گردن‌گرفت و مدعی‌شد که‌این‌اتفاق توسط او صورت گرفته‌است. درست
لحظه‌ای‌که‌می‌خواستند به‌دست هایش دستبند بزنند تا او را همراه‌خود ببرند، سودابه‌از جا بلند شد و با صدای‌بغض زده‌و لرزانش لب زد:

ـ دروغ می‌گه... من‌کشتمش!

فصل پانزدهم

هوا سرد و نمدار بود. در جنگلی‌شب زده، دو خواهر دست در دست هم‌پیش می‌رفتند. صدای‌غارغار کلاغی‌که‌از جایی‌نامعلوم‌و از دل سیاهی‌شب شنیده‌می‌شد، وهم‌داشت و آشوب به‌دل می‌انداخت.

آن‌دو انگار راه‌را گم‌کرده‌بودند. دنبال رد و نشانی‌می‌گشتند که‌یکهو باد تندی‌وزید. موهای‌سودابه‌در بته‌ای‌بزرگ از خارگیر کرد.
فوری‌دست سولماز را رها کرد تا موهایش را آزاد کند اما خار هر لحظه‌بیشتر به‌دست هایش فرو می‌رفت و از
جای‌جای‌آن‌خون‌می‌چکید. آن‌قدر که‌به‌چشم‌بر هم‌زدنی‌دست هایش غرق خون‌شد. سولماز با دیدن‌آن‌وضع ترسید و سعی‌کرد به‌خواهرش کمک کند. اما قبل از اینکه‌دستش به‌سودابه‌برسد، زمین‌زیر پاهایش خالی‌شد و از جایی‌که‌ایستاده‌بود، سقوط کرد. جیغ کشید. کمک می‌خواست. دهانش بسته‌بود و صدایش شبیه‌ناله‌های‌خفه‌ای‌در فضا بازتاب داشت که‌کوروش هراسان‌از خواب پرید. بی‌اختیار غلتی‌زد به‌سمتی‌که‌صدا را می‌شنید که‌دید عرق از سر و صورت سولماز جاری‌است و آن‌صدای‌خفه‌از لب های‌بسته‌او خارج می‌شود. سریع او را بیدار کرد. سولماز با همان‌حالت ترسیده‌و وحشت
زده‌چشم‌گشود. کمی‌طول کشید تا به‌خود آمد و فهمید همه‌آنچه‌بر او گذشته‌در خواب بوده، به‌محض اینکه‌کوروش پرسید:

ـ خواب بد دیدی؟

اشک از چشم‌هایش جوشید و سر تکان‌داد:

ـ خواب سودابه‌رو دیدم... نکنه‌براش اتفاق بدی‌افتاده‌باشه!

بعد هم‌خوابش را برای‌او تعریف کرد. کوروش از جا برخاست و لیوانی‌آب برایش آورد.

بعد از این‌که‌سولماز کمی‌آب خورد، کوروش دوباره‌کنارش دراز کشید و لبخندزنان‌او را به‌طرف خود کشید. چون‌مأمنی‌امن‌برایش آغوش گشود. بازوی‌لختش را زیر سر او گذاشت و تن‌ظریف و نیمه‌عریانش را در حلقه‌دست خود گرفت. آرام‌کنار گوشش لب زد:

ـ به‌قول خاله‌مرضیه‌م، خون‌که‌تو خواب باشه، اون‌خواب باطله... مطمئن‌باش سودابه‌الان‌حالش خوبه‌خوبه... فقط اومده‌بود تو خواب تو، تا نصف شبی‌منو از خواب بِبَرونی... که‌فقط تو بغل خودم‌سقوط کنی، عشقم!

خندید و دستش شروع به‌حرکت بر اندام‌او کرد. سولماز اصرار داشت همان‌وقت به‌مادرش زنگ بزند. کوروش در زیر نور چراغ خواب نگاهی‌به‌ساعت روی‌پاتختی انداخت. همین‌که‌دید سه‌و سی‌دقیقه است، برایش توضیح داد:

ـ درسته‌که‌الان‌اون‌جا نصف شب نیست ... اما ساعت پنج صبح هم‌زمان‌مناسبی‌واسه‌زنگ زدن‌نیست!

سپس تا جایی‌که‌می‌توانست سعی‌کرد با یک معاشقه‌ی‌خوب فکر او را از آن‌خواب آشفته‌دور کند. کمی‌بعد هر دو خوابشان‌برد و هیچ نفهمیدند سیاهی‌شب چطور به‌سپیدی‌صبح پیوند خورد.

در ایران‌کم‌کم‌نزدیک های‌ظهر بود. همان‌وقت در یکی‌از سلول های‌ندامتگاه‌شهر شیراز، چهار نفر وسط اتاق گرد هم‌نشسته‌و در حال ورق بازی‌بودند. مژده‌که‌همه‌مژی‌صدایش می‌کردند نشسته‌بر لب یکی‌از تخت ها، پشت قابلمه‌ای‌ضرب گرفته‌بود. نازی‌که‌صدای‌نسبتاً خوب و ظریفی‌داشت، در حین‌بازی‌بلند بلند می‌خواند:

«...ساقی‌امشب مثل هر شب اختیارم‌دسته...» به‌دنبالش مژده‌و چند نفر دیگر یکصدا لب زدند: «اگه‌نگی‌مستی‌بسته... اگه‌نگی‌مستی‌بسته...»

سودابه‌غرق شده‌در خود، کنج یکی‌از تخت های‌پایینی‌زانوهایش را بغل گرفته‌بود. نگاه‌ماتش خیره‌به‌ورق بازی‌آن‌ها بود، اما تمام‌مدت به‌افشین‌فکر می‌کرد. باورش نمی‌شد که‌او را کشته‌باشد. با این‌که‌خیلی‌از او خوشش نمی‌آمد و یک جورایی‌حتی‌از دیدنش بیزار

هم‌بود اما هرگز دلش نمی‌خواست او را بکشد و یا این‌که‌مرگش را به‌چشم‌ببیند. مطمئن‌بود یاشار بیشتر از این‌که‌برای‌موقعیت او ناراحت باشد، الان‌غصه‌دار کشته‌شدن‌رفیق چند ساله‌اش است. در همین‌خیالات بود که‌از صدای‌بلندگوی‌بند که‌اسمش را صدا می‌زد، به‌خود آمد:

ـ سودابه‌استوار... ملاقاتی‌داری!

همزمان‌که‌از تخت پایین‌می‌آمد، آواز خوانی‌هم‌سلولی‌هایش قطع شد. افسانه‌در حین‌بُر زدن‌ورق ها با آن‌صدای‌کلفتش طعنه‌زد:

ـ مردم‌چقدر خاطرخواه‌دارند... هنوز از گرد راه‌نرسیده، ملاقاتی!

لاله‌با لحنی‌لات جواب داد:

ـ با این‌چش و ابرویی‌که‌این‌داره، باس هم‌خاطر خواه‌داشته‌باشه!

ساره‌در حین‌مرتب کردن‌ورق هایی‌که‌افسانه‌برایش گذاشته‌بود، با افسوس و با صدای‌که‌به‌خاطر مصرف زیاد سیگار خشدار و نازیبا بود، گفت:

ـ ما که‌چشممون‌به‌در سفید شد... یکی‌نیومد بگه‌خرت به‌چند منه!

نازی‌خندید:

ـ بی‌خیال بابا... مژی‌بزن...

مژده‌که‌دوباره‌ضرب زدنش را شروع کرد، او هم‌همراه‌با تکان‌دادن‌سر و گردن، خواندن‌باقی‌ترانه‌را از سر گرفت: «یه‌چِشَم‌به‌چشم‌تو، چشم‌دیگه‌م‌به‌دستته...» و بقیه‌تکرار کردند: «اگه‌نگی‌مستی‌بسه‌ته!... اگه‌نگی...»

سودابه‌با قدم‌های‌سستی‌توی‌راهرو می‌رفت که‌شدت صدای‌آن‌ها را در پشت سر خود هر لحظه‌کمرنگ تر می‌شنید. بعد از خروجش از بند، نگهبان‌چادری‌که‌منتظرش ایستاده‌بود، چادری‌به‌او تحویل داد تا روی‌سر بیندازد. سپس دستش را با دستبندی‌به‌دست خود متصل کرد. کمی‌بعد وقتی‌در انتهای‌راهرویی‌پا به‌آن‌اتاق سرد و بی‌روح گذاشت، همان‌طور که‌انتظار داشت، با نسرین‌روبه‌رو شد.
شرمگین‌سر زیر انداخت. هیچ دوست نداشت مادرش در چنین‌جایی‌او را ملاقات کند. نگهبان‌وقت باز کردن‌دستبندش، با لحنی‌نامهربان‌و خشک، به‌او هشدار داد:

ـ فقط بیست دقیقه‌وقت داری!

نسرین‌که‌پشت میز وسط اتاق نشسته‌بود، به‌محض دیدن‌دخترش از جا برخاست. بی‌اراده‌بغضش گرفت و چشم‌هایش فوری‌شروع به‌باریدن‌کرد. جلو رفت و اشک ریزان‌برایش آغوش گشود. در همان‌حین‌با بغض بسیار لب زد:

ـ چرا آخه...

سودابه‌احساس می‌کرد هیچ جوابی‌ندارد که‌به‌چرای‌او بدهد. بی‌حرف اجازه‌داد تا وجود یخ بسته‌اش را در آغوش گرم‌خود بگیرد. دلش لک زده‌بود برای‌خانه‌خودشان، وقتی‌که‌بوی‌دست پخت خوشمزه‌مادرش به‌مشام‌می‌رسید، یا همان‌وقت که‌او جلوی‌تلویزیون‌مشغول تماشای‌سریال های‌شبانه‌بود، دلش می‌خواست به‌جای‌این‌مکان، الان‌در خانه‌خودشان‌بودند، تا کنار مادرش بنشیند و سیر صورتش را ببوسد. چه‌حیف که‌آن‌روزها را قدر ندانست و همه‌را به‌هیچ باخته‌بود.

کمی‌بعد که‌هر دو پشت آن‌میز روبه‌روی‌هم‌نشسته‌بودند، نسرین‌با دستمالی‌اشک هایش را پاک کرد. سپس دست پیش آورد و

نوازشگرانه‌دست سودابه‌را در دست گرفت. با لحنی‌امیدوار و دلگرم‌کننده‌گفت:

ـ مهندس مظفری‌برات یه‌وکیل خوب گرفته... قول داده‌هر طور شده‌حکم‌آزادی‌ت رو بگیره...

میان‌حرفش سودابه‌پوزخند زد:

– آخه‌چطوری؟... وقتی‌اون‌پسره‌مرده‌و منم‌به‌قتلش اعتراف کردم!

نسرین‌وقت پاک کردن‌دوباره‌اشک های‌تازه‌ریخته‌اش، بغض دار لبخند زد:

– ولی‌این‌طور که‌خود مهندس مظفری‌می‌گه، این‌وکیله‌خیلی‌به‌کارش وارده...آخه‌گفته، به‌قدر کافی‌مدرک وجود داره، تا بتونه‌بی‌گناهی‌تو رو ثابت کنه...

سودابه‌خیره‌در نگاه‌او، بی‌ربط لب زد:

ـ مظفری‌خیلی‌دوستت داره... اون‌قدر که‌به‌خاطر تو، می‌خواست جرم‌دخترت رو گردن‌بگیره!

او که‌امید چندانی‌به‌آزادی‌خود نداشت، در ادامه‌تلخندی‌زد. چشم‌از مادرش گرفت. نفسی‌از سینه‌کشید. همان‌طور که‌نگاهش به‌نقطه‌ای‌بر روی‌میز خیره‌بود، کلمات به‌آهستگی‌از دهانش خارج شد:

ـ اگه‌واقعاً ازت خواستگاری‌کرده... گناه‌داره... بیشتر از این...

نسرین‌به‌تندی‌حرفش را برید:

ـ الان‌چه‌وقت این‌حرفا ست!

سودابه‌آرام‌سر بالا آورد و دوباره‌نگاهش کرد:

ـ حتی‌اگر به‌قول تو، اون‌وکیله‌بتونه واسه‌آزادیم‌کاری‌انجام‌بده... هیچ معلوم‌نیست چقدر این‌تو بمونم... شایدم‌هیچ وقت آزاد نشم‌و آخرش کارم‌به‌اعدام‌بکشه....

نسرین‌بغض آلود به‌او تشر زد:

– خدا اون‌روز رو نیاره!

سودابه‌بی‌اهمیت به‌تشر او، با لحنی‌کاملاً جدی‌به‌حرف خودش ادامه‌داد:

- این‌طوری‌لااقل خیال منم‌راحته‌که‌دیگه‌تنها نیستی...
می‌دونم‌مردی‌کنارته‌که‌واقعاَ دوستت داره!

نسرین‌رو ترش کرد:

ـ مگه‌من‌بچه‌م‌که‌تو نگران‌تنها موندن‌منی... من‌فقط غصه‌تو رو دارم‌که‌به‌خاطر ندونم‌کاری‌هات چطور خودت رو به دردسر انداختی‌و افتادی‌این‌تو!

همان‌وقت نگهبان‌وارد اتاق شد و اعلام‌کرد که‌وقت ملاقات به‌پایان‌رسیده‌است. فردای‌آن‌روز باز هم‌ملاقاتی‌داشت و این‌بار وکیلی‌که‌مهندس مظفری‌برایش گرفته‌بود به‌دیدنش آمد تا همه‌چیز را از زبان‌خود او بشنود.

۱۵۶

۳/۴

۱۵۷_

سودابه‌وقتی‌از زبان‌آن‌وکیل جوان، که‌خودش را حمیرا محبی‌معرفی‌کرده‌بود، شنید که‌در حال حاضر به‌جرم‌دو تا قتل در زندان‌به‌سر می‌برد، خیلی‌جا خورد.

با توضیحات بیشتر خانم‌محبی‌در مورد کشته‌شدن‌آن‌پیرمرد، درست چند دقیقه‌قبل از مردن‌افشین، سودابه‌فوری‌چیزهایی‌به‌خاطر آورد. سپس برای‌او تعریف کرد که‌افشین‌در حین‌درگیری‌و در عالم‌نشئگی‌اعتراف می‌کند که‌با دست های‌خودش پدربزرگش را کشته‌است.

حمیرا پس از شنیدن‌صحبت های‌سودابه، در پایان‌متذکر شد:

– در این‌مورد هم‌باید تحقیقات لازم‌انجام‌بشه،... تا بتونم‌در جلسه‌بعدی‌دادگاه‌که‌دو ماه‌دیگه‌برگزار می‌شه، مدرک معتبری‌به‌دادگاه‌ارائه‌بدم!

بعد از گذشت یک ماه‌از زندانی‌شدن‌سودابه، آن‌روز نگهبان‌بند از پشت در میله‌ای‌بلند صدایش کرد:

ـ سودابه‌استوار...

خیال می‌کرد مثل دفعات قبل ملاقاتی‌دارد. اما این‌بار او را به‌اتاق مدیر زندان‌بردند. زن‌قد بلند و نسبتاً هیکل داری‌که‌چادر و مقنعه‌سیاهی‌به‌سر داشت پشت میز مدیریت نشسته‌بود که‌با لحنی‌خشک و جدی‌به‌او گفت:

ـ فردا ملاقات شرعی‌داری!

سودابه‌همان‌طور که‌میان‌اتاق مقابل میز او ایستاده‌بود، نگاهی‌گیج به‌او انداخت و با تردید لب زد:

ـ یعنی‌چی؟!

خانم‌رجبی‌کاغذی‌را که‌در دست داشت روی‌میز گذاشت. کمی‌خودش را جلو کشید. ساعد هر دو دستش را روی‌میز گذاشت و انگشت هایش را در هم‌قلاب کرد. برخلاف خشکی‌لحظه‌قبلش، تبسمی‌نرم‌بر چهره‌نشاند:

ـ یعنی‌ملاقات زناشویی...

با چشم‌به‌ورق زیر دستش اشاره‌کرد:

ـ شوهرت وقت ملاقات گرفته!

سپس برایش توضیح داد:

ـ مدت زمان‌این‌ملاقات از بیست دقیقه‌تا بیست و چهار ساعت هست... تو یه‌سوییت تمیز و مرتب، که‌مخصوص چنین‌ملاقاتی‌در نظر گرفته‌شده!...

مکثی‌کرد. سپس با اشاره‌به‌خانم‌جوانی‌که‌در اتاق حضور داشت و ساکت روی‌یک صندلی‌در نزدیکی‌میز او نشسته‌بود، در ادامه‌گفت:

ـ البته‌به‌خواست خانم‌رحیمی‌که‌مددکار زندان‌هستن، از قبل به‌متهم‌خبر می‌دیم‌تا اگه‌خواست خودش رو واسه‌همچین‌ملاقاتی‌آماده‌کنه!

سپس به‌نگهبان‌همراه‌او دستور داد:

ـ بِبَرش!...

سودابه‌هاج و واج همراه‌نگهبان‌راه‌افتاد. هنوز از اتاق بیرون‌نرفته‌بود که‌از صدای‌مددکار بر جا ایستاد:

ـ یه‌لحظه‌صبر کنید!

خانم‌رحیمی‌بعد از اجازه‌از خانم‌رجبی، با چهره‌به‌نظر مهربانی‌که‌داشت از جا برخاست و به‌سودابه‌نزدیک شد. صمیمانه‌دست بر شانه‌او گذاشت و با تبسمی‌که‌بر لب داشت، آهسته‌گفت:

– خیالت راحت، هیچ کدوم‌از هم‌بندی‌هات از چنین‌ملاقاتی‌باخبر نمی‌شن... ما به‌خاطر راحتی‌حال متهم‌که‌یه‌وقت با متلکت های‌ناجور بعضی‌از زندانیان‌مورد آزار قرار نگیره، نمی‌ذاریم‌بقیه‌متوجه‌چنین‌ملاقاتی‌بشن...

مکثی کرد و در ادامه‌گفت:

– هماهنگی‌های‌لازم‌انجام‌می‌شه‌و به‌بهانه‌جا به‌جایی‌موقعیت، و مثلاً رفتن به‌بند دیگه‌ای، می‌تونی‌با خیال راحت از بیست دقیقه‌تا بیست و چهارساعت هر چقدر که‌خودت و شوهرت خواستید، کنار هم‌باشید...

سودابه‌بزاقش را بلعید تا حرفی‌بزند. اما هر چقدر تلاش کرد زبانش را حرکت دهد و بگوید، من‌شوهر ندارم‌و آن‌اسم‌در شناسنامه‌ام، فقط یک اسم‌ظاهری‌است، نتوانست. همین‌که‌برگشت تا همراه‌نگهبان‌برود،

مددکار سمج دوباره‌دست بر شانه‌اش گذاشت، و آرام‌تر از قبل کنار گوشش لب زد:

– برای‌حمام‌رفتن‌و نظافت، اگر چیزی‌لازم‌داشتی‌می‌تونی‌سفارش بدی!

سودابه‌با صورتی‌گلگون، بی‌حرف نگاه‌شرمگینش را از او گرفت و همراه‌نگهبان‌رفت. تمام‌مدت فقط به‌این‌فکر می‌کرد چرا یاشار در این‌یک ماه‌حتی‌یک بار هم‌به‌ملاقاتش نیامده، و حالا هم‌که‌می‌خواهد بیاید، بدون‌مشورت با او، و بدون‌در نظر گرفتن‌سایر مسائل، یکهو تصمیم‌به‌چنین‌ملاقاتی‌گرفته‌است. بی‌اراده‌دندان‌به‌هم‌سایید و حرص خورد.

۱۵۷

#باورحقیقت

۱۵۸_

فصل شانزدهم

کامبیز در حال زیر و رو کردن‌کشوهای‌دفتر کارش بود که‌همان‌وقت ضربه‌ای‌به‌در اتاق خورد. همان‌طور که‌سرش توی یکی‌از فایل های‌گوشه اتاق بود، لب زد:

ـ بفرمایید...

در باز شد و حمیرا داخل آمد. بعد از سلام‌و احوالپرسی‌با تعجب نگاهی‌به‌هم‌ریختگی‌روی‌میز او و آن‌همه‌پوشه‌و کاغذ بر آن‌انداخت:

ـ چی‌شده؟... دنبال چیزی‌می‌گردی!

کامبیز خسته‌از تلاش بیهوده‌اش صاف ایستاد و به‌او نگاه‌کرد:

ـ کارت ویزیت دکتر بهرامی‌رو می‌خوام!

حمیرا کمی‌به‌ذهنش فشار آورد و سعی‌کرد دکتری‌را که‌او می‌گفت، به‌خاطر بیاورد. در همان‌حین‌با اخمی‌سوالی‌لب زد:

ـ دکتر بهرامی؟

ـ همون‌که‌پارسال یکی‌از واحدهای‌مجتمع سارگل رو از من‌خرید... واسه‌دفتر کارش!

به‌محض اینکه‌کامبیز این‌راهنمایی‌را کرد، حمیرا فوری‌لبخند زد:

ـ آهان، یادم‌اومد... همون‌روانپزشکه!... فکر کنم‌من‌کارت ویزیتش رو هنوز داشته‌باشم...حالا واسه‌چی‌می‌خوای؟

حمیرا بعد از زدن‌این‌حرف ها بلافاصله‌شروع به‌جستجو داخل کیف دستی‌اش کرد. تا بالاخره‌از یک کیف چرم‌کوچک کارتی‌را که‌کامبیز دنبالش بود، بیرون‌آورد:

ـ بیا...

کامبیز بی‌آنکه‌توضیحی‌به‌او بدهد کارت را گرفت. رفت پشت میزش نشست تا شماره‌دکتر بهرامی‌در موبایلش ذخیره‌کند. کمی‌بعد وقتی‌کارت را دوباره‌به‌حمیرا برمی‌گرداند، خیلی‌بی‌ربط و با لحنی‌جدی‌چشم‌به‌او دوخت:

ـ بگو ببینم، شیری‌یا روباه!

حمیرا بی‌آن‌که‌حرفی‌بزند، کارت را از او گرفت. سپس رفت روی‌یکی‌از مبل های‌وسط اتاق نشست. کیفش را روی‌میز کوتاه‌میان‌مبل ها گذاشت و در حینی‌که‌پرونده‌مورد نظرش را از داخل آن‌بیرون‌می‌آوردند، لب زد:

ـ نمی‌دونم‌این‌دختر چه‌نسبتی‌باهات داره، که‌آزادیش این‌قدر برات مهمه... اما...

کامبیز از جا بلند شد. همان‌طور که‌به‌طرف مبل های‌وسط اتاق قدم‌برمی‌داشت، بی‌طاقت پا میان‌حرف او گذاشت:

ـ اما چی؟!

ـ خیلی‌شانس داره... دختره‌رو می‌گم،... سودابه!...

آخه‌همه‌چی‌به‌نفعش هست...

حمیرا همزمان‌با زدن‌این‌حرف ها کاغذی‌را از لای‌پرونده‌بیرون‌آورد تا به‌او نشان‌دهد:

ـ جواب آزمایش مقتول رو گرفتم... درسته، مخدر تو خونش بوده!... با یاشار، شوهر دختره‌هم‌حرف زدم... فهمیدم‌بیماری‌خاصی‌داره‌و به‌خاطر گذروندن‌دوره‌شیمی‌درمانی‌خیلی‌ضعیف شده‌و قدرت بدنیش کم‌شده... یعنی‌این‌که‌اون‌روز به‌قدر کافی‌قدرت نداشته‌تا از خودش دفاع کنه...

در ادامه‌لبخندی‌زد:

ـ همه‌اینا کمک می‌کنه‌که‌بتونم‌تو دادگاه‌ثابت کنم‌خود مقتول مقصر بوده، تا قتل هم‌دفاع مشروع به‌حساب بیاد...

کامبیز که‌درست متوجه‌حرفش نشده‌بود در حینی‌که‌آن‌کاغذ را از او می‌گرفت تا نگاهی‌به‌آن‌بیندازد، سوالی‌و اخم‌آلود لب زد:

ـ دفاع مشروع چیه‌دیگه؟!

حمیرا از عقب به‌پشتی‌مبل تکیه‌داد. پاهایش را با آن‌کفش های‌سیاه‌پاشنه‌سه‌سانتی‌شیک روی‌هم‌انداخت. سپس شروع به‌توضیح دادن‌کرد:

ـ ببین، موقع تجاوز و درگیری، وقتی‌جون‌شخص در خطر باشه... یا حالا جون‌یکی‌از نزدیکان‌و بستگانش، فرقی‌نمی‌کنه!... اما در اون‌لحظه‌هیچ دسترسی‌به‌نیروی‌های‌امنیتی‌و پلیس نداشته‌باشه،... در واقع یعنی‌فرصت خبر کردن‌پلیس رو نداشته‌باشه... فقط در این‌صورت هست که‌اگه‌اون‌شخص به‌اجبار برای‌نجات جون‌خودش، یا فرد دیگه‌ای‌که‌جونش تو خطره، اقدامی‌انجام‌بده‌که‌منجر به‌کشته‌شدن‌شخص متجاوز یا همون‌طرف دیگه‌دعوا بشه... در این‌صورت دفاع مشروع به‌حساب میاد و متهم‌از جرم‌تبرئه‌می‌شه...

نفسی‌تازه‌کرد و پا از روی‌پا برداشت. کمی‌خودش را جلو کشید تا کاغذهایش را مرتب کند و دوباره‌در پرونده‌جا دهد. در همان‌حین‌تأکید کرد:

ـ البته‌واسه‌همین‌هم‌باید ثابت بشه‌که‌واقعاً اون‌شخص خودش در اون‌دعوا بی‌تقصیر بوده‌و فقط برای‌نجات جون‌خودش و یا فرد دیگه‌ای‌این‌کار رو انجام‌داده!

کامبیز کاغذ دستش را به‌او برمی‌گرداند، که‌پرسید:

ـ اون‌پیرمرده‌چی... معلوم‌شد چطور کشته‌شده!

حمیرا سر تکان‌داد و گفت:

ـ طبق نظریه‌پزشک قانونی‌در اثر خفگی‌مرده... اثر انگشت مقتول، یعنی‌افشین‌هم‌رو بالش پیرمرده‌دیده‌شده... در حالی‌که‌بالش زیر سرش نبوده‌و کنارش افتاده‌بوده، این‌یعنی‌این‌که‌به‌احتمال زیاد با همون‌بالش خفه‌شده... البته‌هیچ اثری‌از انگشت های‌سودابه‌رو بالش نبوده... نه‌تنها در اطراف محل خواب پیرمرده‌یا روی‌لباس ها و گردنش، که‌حتی‌توی‌اون‌اتاق هم‌هیچ اثری‌از انگشت های‌دختره‌دیده‌نشده... این‌یعنی‌این‌که‌سودابه‌در کشته‌شدن‌پیرمرده‌دستی‌نداشته... و طبق

چیزی‌که‌خود سودابه‌و یاشار موقع درگیری‌از زبون‌مقتول شنیدن،...
یعنی‌خود افشین‌قبل از مرگش اعتراف کرده،... پیرمرده‌به‌دست
نوه‌خودش کشته‌شده!

۱۵۸

۱۵۹_

کامبیز از جا بلند شد. در حین‌رفتن‌به‌طرف پنجره‌دفترکارش،
همان‌طور که‌انگشت های‌هر دو دستش را در جیب های‌شلوارش
فرو می‌کرد، پرسید:

ـ پس دیگه‌خیالم‌راحت باشه‌که‌قاضی‌به‌نفع ما رأی‌می‌ده!

حمیرا سر بالا گرفت. بلندی‌قد او، شانه‌های‌پهن‌و هیکل نسبتاً
درشتش را از پشت برانداز کرد. از همان‌سه‌سال پیش
که‌برای‌انجام‌امور حقوقی‌این‌مرد وکالت کارهایش را به‌عهد گرفت، و
فهمید مجرد است و هنوز ازدواج رسمی‌و قانونی‌به‌نامش ثبت نشده،
دلش برای‌تمام‌وجاهت و مردانگی‌او لرزید و عاشقش شد. همان‌طور
که‌او را برانداز می‌کرد، آهسته‌لب زد:

ـ به‌احتمال زیاد... یعنی امیدوارم!

کامبیز کنار پنجره‌رسیده‌بود که‌یکهو برگشت و نگاه‌تندی‌به‌او انداخت:

ـ یعنی چی که‌امیدواری... گفتم‌که‌چند برابر چیزی‌که‌حقته‌بهت می‌دم، اما حکم‌آزادی‌این‌دختر رو برام‌بگیرا!... من‌به‌مادرش قول دادم!

حمیرا چشم‌از او گرفت. همان‌طور که‌پرونده‌را در کیفش جا می‌داد، زیر لب پوزخندی‌زد:

ـ به‌مادرش قول دادی... یا به‌دل بی‌قرار خودت...

سپس از جا بلند شد. کیفش را برداشت و قدم‌زنان‌به‌سمت کامبیز راه‌افتاد. در هر قدم‌صدای‌پاشنه‌کفشش بر سکوت اتاق طنین‌می‌انداخت. در یک قدمی‌او ایستاد. دسته‌کیفش را مقابل زانو، با انگشتان‌هر دو دست گرفت. خیره‌به‌چشم‌های‌دریایی‌مردی‌که‌هنوز هم‌عاشقانه‌دوستش داشت، به‌آهستگی‌لب زد:

ـ تو این‌مدت که‌پرونده‌این‌دختره‌دستم‌هست، هر بار ازت پرسیدم‌این‌دختر کیه‌و چه‌نسبتی‌باهات داره، طفره‌رفتی... اما من‌یه‌وکیلم‌و خیلی‌خوب حواسم‌به‌همه‌چی‌هست!... با همون‌نگاه‌اول

متوجه‌شدم که‌این‌دختر باید یه‌نسبت خونی‌باهات داشته‌باشه... شباهت این‌چشم‌ها با چشم‌های‌اون‌دختر چیزی‌نیست که‌بشه‌انکارش کرد...

کامبیز بی‌حوصله‌و عصبی‌توی‌حرفش آمد:

ـ آره‌نسبت خونی‌داریم.... تو فکر عموش هستم‌و اون‌دختر هم‌برادرزاده‌م... واسه‌آزادیش حاضرم‌تمام‌زندگیم‌رو بدم!

حمیرا چشم‌از او گرفت. نفس بلندی‌از سینه‌کشید. سپس با لحنی‌سنگین‌لب زد:

ـ خیل خب، باشه... خیالت راحت... من‌همه‌تلاشم‌رو می‌کنم‌تا حکم‌آزادیش رو برات بگیرم...

بی‌آن‌که‌بخواهد، یکهو بغضش گرفت. سریع لب فرو بست و برای‌رفتن‌به‌طرف در اتاق راه‌افتاد. هیچ دلش نمی‌خواست مقابل مردی‌که‌بیش از دو سه‌سال از علاقه‌اش به‌او می‌گذشت فرو بشکند و اشک هایش جاری‌شود. اما همین‌که‌دستش روی‌دستگیره‌در قرار گرفت، لحظه‌ای‌درنگ کرد. آب دهانش را بلعید. همان‌طور که‌پشت به‌کامبیز داشت، و به‌سختی‌جلوی‌ریزش اشک هایش را گرفته‌بود، بغض آلود و آهسته‌لب زد:

ـ آقای‌مهندس مظفری، اون‌قدرها هم‌که‌فکر می‌کنی، احمق نیستم... من‌اون‌روز، جلوی‌زندان‌متوجه‌نگاهت به‌مادر دختره‌شدم... دیدم‌که‌چطور براش دلواپسی‌می‌کردی...

سر چرخاند و از پس پرده‌اشکی‌که‌چشم‌های‌سیاهش را پوشانده‌بود، به‌او نگاه‌کرد:

ـ از همون‌روز فهمیدم‌که‌به‌اون‌زن‌چقدر علاقه‌داری... چون‌اون‌نگاه‌ها و دلواپسی‌ها، هیچ شباهتی‌به‌رفتارهای‌یک برادر به‌زن‌برادرش نبود!

مکثی‌کرد و بغضش را بلعید. در ادامه‌با لحنی‌کاملاً جدی‌گفت:

– هر طور شده، حکم‌آزادی‌دخترت رو می‌گیرم... اما بعدش برای‌کارهای‌خودت، دنبال یه‌وکیل دیگه‌باش!

کامبیز که‌احساس کرد دیگر نمی‌تواند حقیقت وجود دخترش را در مقابل این‌وکیل انکار کند، در سکوت چشم‌از او گرفت. به‌نظرش پیشنهاد پیدا کردن‌یک وکیل دیگر، برای‌امورات حقوقی‌اش، بهترین‌راه‌بود تا این‌دختر جوان‌بیش از این، با هر بار دیدن‌او برای‌خودش خیالبافی‌نکند. به‌همین‌خاطر سری‌تکان‌داد و آهسته‌لب زد:

– باشه!

حمیرا با قلبی‌شکسته‌و ناکام‌مانده‌از عشق اتاق را ترک کرد. کمی‌بعد از رفتن‌او کامبیز به‌مطب دکتر بهرامی‌تماس گرفت. سپس خوشحال از این‌که‌منشی‌مطب برای‌همان‌روز به‌او وقت ملاقات داد، کتش را از پشت صندلی‌برداشت. فوری‌شرکت را ترک کرد و به‌سمت مجتمع سارگل راه‌افتاد.

روزی‌که‌خبر بازداشت سودابه‌را برای‌نسرین‌برد، او از شدت ناراحتی‌فشارش بالا رفت و حالش بد شد. آن‌قدر که‌کامبیز مجبور شد برایش اورژانس خبر کند. زیر زبانش قرص گذاشتند تا کمی‌حالش خوب شد. اما بعد از رفتن‌ماموران‌اورژانس به‌محض این‌که‌کامبیز دست او را گرفت تا دلداری‌اش دهد، دست نسرین‌یکهو لرزید و یخ کرد. سریع دستش را از دست کامبیز بیرون‌کشید. ترسیده‌نگاهش کرد و مثل بچه‌ها اشک ریزان‌به‌او التماس کرد:

ـ کامبیز تو رو خدا... ازت خواهش می‌کنم‌دیگه‌به‌من‌دست نزن... بهم‌که‌دست می‌زنی، حالم‌بدتر می‌شه!

۱۶۰_

کامبیز از همان‌روز که‌این‌رفتار را از او دید، متوجه‌مشکلی‌در وجود نسرین‌شد. مشکلی‌که‌بدون‌شک مربوط به‌حال روحی‌او بود. از همان‌روز به‌فکر افتاد تا کاری‌برایش انجام‌دهد. اما دقیق نمی‌دانست چه‌کاری‌باید انجام‌دهد و چطور می‌تواند به‌خوب شدن‌حال روحی‌او کمک کند. به‌همین‌خاطر مثل همیشه‌که‌همه‌ی‌حرف های‌دلش را پیش رحمت می‌برد و با آن‌پیرمرد درد دل می‌کرد، این‌بار هم‌همین‌کار را کرد. درست شبی‌که‌رحمت یادش آورد تا تعدادی‌پیتزا بخرد و نذرش ادا کند، همان‌شب وقتی‌در تاریکی‌شب می‌رفتند تا پیتزاها را بین‌بچه‌های‌کار تقسیم‌کنند، توی‌مسیر در این‌مورد با او حرف زد و گفت که‌نمی‌داند چرا نسرین‌بعد از این‌همه‌سال، با این‌که‌ظاهراً او را بخشیده، اما هنوز هم‌تا این‌حد از او وحشت دارد و کناره‌گیری‌می‌کند. در صورتی‌که‌او تا جایی‌که‌می‌توانسته‌همه‌تلاشش

را کرده‌تا خودش را به‌این‌زن‌ثابت کند، اما نسرین‌انگار نمی‌تواند قبولش کند.

رحمت بعد از شنیدن‌حرف های‌او مثل همیشه‌دلداری‌اش داد:

– غصه‌نخور... فقط به‌خدا توکل کن،... خودش مشکل گشا ست...

تا این‌که‌پیرمرد شب گذشته‌کلیپی‌از یک دکتر روانشناس در واتساپ برای‌او فرستاد. به‌دنبالش تأکید کرد که‌حتماً آن‌را ببیند. بعد هم‌پدرانه‌نصیحتش کرد:

ـ خدا گفته‌از تو حرکت، از من‌برکت!... حالا دیگه‌وقتش شده، یه‌حرکتی‌از خودت نشون‌بدی‌تا برکت وجود اون‌زن‌هم‌بهت برسه...

کامبیز با دیدن‌آن‌کلیپ و شنیدن‌حرف های‌آن‌دکتر که‌می‌گفت: «اشخاصی‌که‌مورد تجاوز و آزار جنسی‌قرار گرفته‌اند، تا زمانی‌که‌تحت درمان‌و مشاوره‌روانی‌قرار نگیرند، مشکلات روحی‌بسیاری‌خواهند داشت... حتی‌اگر سال ها هم‌از آن‌تجاوز و آزار جنسی‌بگذرد، مشکل روحی‌فرد نه‌تنها خوب نمی‌شود، بلکه‌ممکن‌است بزرگتر و پیچیده‌تر هم‌بشود و نیاز به‌مدت زمان‌بیشتری‌برای‌درمان‌داشته‌باشد!» تازه‌فهمید چطور می‌تواند

به‌نسرین کمک کند. از این‌بابت ممنون‌رحمت بود که‌این‌کلیپ را برایش فرستاده. بعد هم‌دکتر بهرامی‌را به‌خاطر آورد تا سراغ او برود. وقتی‌مقابل مجتمع سارگل رسید، کاملاً آماده‌بود تا همه‌چیز را به‌آن‌دکتر بگوید. کمی‌بعد در کابین‌آسانسور دکمه‌طبقه‌شش را فشرد.

درست همان‌وقت نگهبان‌قفل دستبند سودابه‌را باز کرد و گفت:

ـ فردا همین‌ساعت وقت ملاقات تمام‌هست و در سوییت باز می‌شه... اما اگر زودتر هم‌خواستی‌بیرون‌بیای‌و به‌بند برگردی، با زنگی‌که‌داخل سوییت هست، می‌تونی‌اطلاع بدی!

سودابه‌سری‌تکان‌داد. به‌محض اینکه‌قدم‌داخل سوییت گذاشت، در پشت سرش توسط نگهبان‌بسته‌و قفل شد. در نگاه‌اول هیچ کس را آنجا ندید. یک اتاق نسبتاً بزرگ پیش رویش بود، که‌آشپزخانه‌کوچکی‌در سمت راست آن‌قرار داشت. میز و صندلی‌دو نفره‌کوچکی‌هم‌در نزدیکی‌اش دیده‌می‌شد. سرویس بهداشتی‌و حمام‌در سمت دیگر اتاق بود. یک تختخواب دو نفره‌در همان‌طرف کنار حمام‌به‌چشم‌می‌خورد. همین‌که‌سر چرخاند تا به‌آن‌سو نگاهی‌بیندازد، متوجه‌حضور یاشار شد. درست پشت سر او به‌دیوار

کنار در سوییت تکیه‌داده‌بود. از دیدنش با آن‌سر و شکل یک آن‌شوکه‌شد و ماتش برد. چادر سیاهی‌که‌روی‌سرش بود لیز خورد و موهای‌نمدار حمام‌رفته‌اش در معرض دید قرار گرفت. چادر اطراف پاهایش روی‌زمین‌افتاد. فکر نمی‌کرد یاشار را با این‌قیافه‌ببیند. کلاه‌نقاب دار سیاهی‌به‌سر داشت که‌حدس زد سر بی‌مویش را با آن‌پوشانده‌است. به‌صورت بدون‌موی‌او، که‌حتی‌ابرو و مژه‌هم‌نداشت، خیره‌مانده‌بود که‌یاشار آهسته‌سلامش کرد و تلخندی‌بر لب نشاند:

ـ چیه؟... نشناختی!

سودابه‌به‌خود آمد و لبخند زد:

ـ سلام... راستش خیلی‌جا خوردم... اصلاً یاد رفته‌بود، دوره‌درمانت رو می‌گذرونی!

لبخند به‌سرعت از صورتش پرید. چشم‌از او گرفت. سر زیر انداخت و با لحنی‌آغشته‌به‌اندوه‌گفت:

ـ بابت کشته‌شدن‌افشین‌واقعاً متأسفم... هنوزم‌باورم‌نمی‌شه‌که‌من...

یاشار پشت از دیوار گرفت و به‌او نزدیک شد. در یک قدمی‌اش ایستاد. نگذاشت حرفش را تا آخر بزند. دست زیر چانه‌او گذاشت و صورتش را بالا آورد:

ـ سرت رو بالا بگیر... من‌بهتر از هر وکیل و قاضی، می‌دونم‌که‌تو مقصر نبودی... اون‌روز افشین‌خودش مقصر بود...

دستش را از زیر چانه‌او برداشت. بزاقش را بلعید و نگاهش را به‌سمت دیگری‌روانه‌کرد. با لحنی‌حزین‌که‌می‌شد بغض پنهان‌شده‌ای‌را از لابه‌لای‌آن‌حس کرد، به‌حرفش ادامه‌داد:

ـ هر چند از مرگش خیلی‌ناراحتم... به‌هر حال رفیق چند ساله‌م‌بود... با این‌که‌با خلافکاری‌هاش موافق نبودم، اما سالی‌که‌به‌این‌شهر اومدم‌و هیچ دوست و آشنایی‌نداشتم، خیلی‌اتفاقی‌باهاش آشنا شدم. هر کاری‌داشتم‌فوری‌برام‌وقت می‌ذاشت و می‌یومد کمکم‌می‌کرد... راهنماییم‌می‌کرد که‌کجا برم‌و چه‌کار کنم...

مکثی‌کرد. نفسی‌از سینه‌کشید:

ـ خب... بگذریم...

به‌دنبالش سودابه‌هم‌به‌خود آمد. تند تند با حالتی‌عصبی‌سر تکان‌داد:

ـ آره، آره، بگذریم... چون‌خیلی‌دلم‌می‌خواد بدونم‌چرا ترتیب همچین‌ملاقاتی‌رو دادی!

وقت زدن‌این‌حرف، بی‌اراده‌با دست به‌آن‌تختخواب دو نفره‌اشاره‌کرد. یاشار خیره‌به‌آبی‌چشم‌های‌او، لبخندی‌تلخ و گس بر لب نشاند:

ـ چون‌احساس کردم‌این‌آخرین‌دیدارمون‌هست و ممکنه‌حرف های‌بیشتری‌داشته‌باشیم... بیشتر از بیست دقیقه‌ای‌که‌برای‌ملاقات حضوری‌وقت می‌دن!

سودابه‌با پوزخند چشم‌از او گرفت:

ـ آخرین‌دیدار... یعنی‌اینقدر مطمئنی‌که‌اعدامم‌می‌کنن!

ـ منظورم‌این‌نبود... اتفاقاً از این‌لحاظ مطمئنم‌که‌آزاد می‌شی... چون‌یه‌کسی‌مثل کامبیز پشتت هست!

یاشار بعد از زدن‌این‌حرف، رفت لب آن‌تخت نشست:

ـ من فقط واسه این اومدم ملاقاتت،....

مکثی کرد و برای لحظه‌ای به چشم‌های آبی او خیره ماند. سپس آهسته لب زد:

ـ تا ازت تشکر کنم... چون بهت مدیونم... خیلی زیاد... به اندازه زنده موندنم در اون دعوا... و به اندازه روند بهبود بیماریم...

به محض این که این حرف از دهانش خارج شد، چشم‌های سودابه با خوشحالی برقی زد:

ـ واقعاً!

یاشار با لبخند سر تکان داد:

ـ نتیجه آزمایشاتی که به تازگی انجام دادم همه خوب بوده و دکترم از روند بهبود بیماریم خیلی راضی هست...

سودابه با ذوق کنارش لب تخت نشست:

ـ خدا رو شکر... خیلی برات خوشحالم!

با این که عطر موهای نمدار و تمیزش در مشام یاشار پیچیده و حالی به حالی‌اش کرده بود اما او خوددار ماند. بزاقش را بلعید و

برای‌این‌که‌یکهو وسوسه‌در آغوش گرفتن‌دخترک از خود بی‌خودش نکند، بی‌آن‌که‌نگاهی‌به‌طرف چشم‌های‌آبی‌او بیندازد، به‌آرامی گفت:

ـ تو باعث شدی‌که‌بالاخره‌به‌خودم‌بیام‌و واسه‌درمانم‌اقدام‌کنم... اومدم‌تا هم‌ازت تشکر کنم... و هم...

برای‌لحظه‌ای‌کوتاه‌لب فرو بست. به‌سختی‌مقاومت کرد تا به‌او نگاه‌نکند.سپس علی‌رغم‌میلش لب زد:

ـ بهتره‌هر چه‌زودتر از طریق وکیلت واسه‌طلاق اقدام‌کنی... حق طلاق هم‌که‌با خودته‌و از این‌بابت مشکلی‌نداری!

سودابه‌خندید، اما تلخ و گزنده:

ـ حالا چه‌عجله‌ایه!

در ادامه‌شانه‌انداخت و طعنه‌زد:

ـ حتماً یه‌مورد خوب تو تورت خورده‌و نمی‌خوای‌از دستش بدی!

سر یاشار بی‌اراده‌به‌سمت او چرخید و پرخاش کنان‌حرفش را برید:

ـ هیچ خری‌تو تورم‌نخورده... اگه‌می‌گم‌زودتر طلاق بگیر، چون‌نمی‌خوام‌وجود من‌مانعی‌برای‌خوشبختی‌و آینده‌ت بشه!...

آتشفشان‌خشمش یکهو فرو نشست و با اندکی‌ملایمت حرفش را تمام‌کرد:

ـ من‌دیگه‌به‌هیچ زنی‌اعتماد ندارم... فقط می‌خوام‌به‌خاطر بچه‌هام‌زنده‌بمونم‌که‌بیشتر از این‌بی‌پناه‌نمونن!

سودابه‌ناامید نگاهش کرد:

ـ منظورت اینه‌که‌به‌منم‌اعتماد نداری!

به‌محض اینکه‌این‌حرف از دهانش خارج شد، یاشار نگاه‌تند و تیزی‌به‌او انداخت:

ـ به‌تو بیشتر از بقیه... چون‌از این‌طرف می‌گی‌دیگه‌اون‌پسره‌رو دوست نداری، اما از اون‌طرف داشتی‌خودت رو به‌آب و آتیش می‌زدی‌تا بری‌اون‌سر دنیا و هر جور شده‌خودت رو بهش برسونی‌و گند بزنی‌به‌سرنوشت خواهرت!

صدای‌فریاد سودابه‌حرفش را برید:

ـ اون‌عشق دیگه‌واسه‌من‌مُرد!...

در ادامه‌یک نفس لب زد:

ـ همون‌روز که‌تو اون‌کافه‌همه‌حرفاش رو بهم‌زد و فهمیدم‌چقدر به‌خواهرم‌علاقه‌داره، همون‌وقت عشقش تو وجودم‌سوخت و تموم‌شد... اگر
می‌خواستم‌برم‌همون‌دانشگاهی‌که‌اون‌رفته‌دوره‌تخصصش رو بگذرونه، چون‌کوروش همیشه‌برام‌یه‌رقیب درسی‌بوده،...هیچ وقت
دلم‌نمی‌خواست ازش عقب بمونم... دروغ چرا، اما ازش کینه‌داشتم‌و دلم‌می‌خواست با موفقیت های‌خودم‌به‌طریقی‌بهش ضربه‌بزنم‌و نذارم‌یه‌قدم‌بالاتر از من‌بره!

نفسی‌تازه‌کرد. بعد از کمی‌مکث، با لحنی‌ملایم‌شده، به‌آرامی‌ادامه‌داد:

ـ اما تو این‌یک ماهی‌که‌گوشه‌زندان‌افتادم، به‌خیلی‌چیزا فکر کردم... به‌تمام‌اشتباهات خودم‌پی‌بردم‌و پشیمونم!...

سر به‌طرف یاشار چرخاند و خیره‌در چشم‌های‌او، لب زد:

ـ حتی‌به‌دوست داشتن‌تو هم‌پی‌بردم... فهمیدم‌که‌چقدر دوستم‌داری... که‌اگه‌دوستم‌نداشتی‌بهم‌نمی‌گفتی‌با افشین‌همکاری‌نکنم...
واسه‌کشیدن‌یه‌نخ سیگار اون‌طوری‌بهم‌اخم‌و تخم‌نمی‌کردی...
جلوی‌افشین‌سینه‌سپر نمی‌کردی‌که‌چرا بهم‌تعارف و اصرار می‌کنه‌تا

مواد بکشم... اگه‌دوستم‌نداشتی، واسه‌اینکه‌جرم‌و گرفتاریم‌بیشتر نشه، اون‌همه‌شیشه‌رو آتیش نمی‌زدی...

۱۶۱

۱۶۲_

یاشار توی‌حرفش آمد:

ـ همه‌ی‌اینا که‌گفتی‌درست... من‌واقعاً دوستت دارم، اما دلم‌نمی‌خواد مانع خوشبختیت بشم... آخه‌من‌علاوه‌بر این‌بیماری، دو تا بچه‌هم‌دارم... و مطمئنم‌با هر کسی‌غیر از من‌خوشبخت تر خواهی‌بود!

سودابه‌با اخمی‌تصنعی‌نگاهش کرد و با لحنی‌نیمه‌جدی گفت:

– لازم‌نکرده‌واسه‌این‌مریضی‌که‌دیگه‌داره‌گورش رو از تنت گم‌می‌کنه‌و می‌ره، دبه‌در بیاری...

دسته‌ای‌از موهایش را که‌آویزان‌شده‌بود، پشت گوش زد و ادامه‌داد:

ـ من کاری به بچه‌هات ندارم... هر کاری که دوست داری براشون بکن... البته دروغ نمی‌تونم بهت بگم، من آدمی نیستم که بتونم مسئولیت بچه‌های یکی دیگه رو قبول کنم... اما تا وقتی که پا رو دمم نذارن، کاری به کارشون ندارم و به خاطر تو تا جایی که بتونم بهشون محبت می‌کنم... ولی هیچ قولی نمی‌دم که در آینده به اندازه بچه‌ی خودم اونا رو هم دوست داشته باشم!

یاشار با لبخند نگاهش کرد. از آن همه رک گویی و حقیقت گویی او خوشش آمد. احساس کرد او باید تنها زن مورد اعتمادی باشد که می‌توان با خیال راحت تن بکر و دست نخورده‌اش را در آغوش گرفت. او را در آن لباس طوسی و بد رنگ زندان براندازی کرد. سپس دستش را گرفت و به طرف خود کشید. بی‌اجازه گیر موهایش را باز کرد تا خرمن طلایی گیسویش به روی شانه‌ها شود. سپس سر در پریشانی موهای او فرو برد. وقتی عطر تارهای نمدارش را نفس می‌کشید، آهسته کنار گوشش لب زد:

ـ الان دیگه تقصیر خودته... چون من فقط اومده بودم به اندازه یکی دو ساعت باهات حرف بزنم و برم... اما نذاشتی!

با داغی‌لب های‌خود به‌گردن‌سفید او مُهر زد و گفت:

ـ حالا دیگه‌فکر کنم‌بیست و چهار ساعت هم‌واسه‌سیر شدن‌و دل کندن‌من‌کم‌باشه!

همان‌وقت دکتر بهرامی‌که‌زن‌جوان‌و خوش سیمایی‌بود، بعد از شنیدن‌تمام‌حرف های‌کامبیز، با قاطعیت به‌او گفت:

ـ شخصی‌که‌مورد تجاوز واقع شده‌و آزار جنسی‌دیده، محاله‌که‌با متجاوز خودش به‌صلح برسه... چه‌خواسته‌که‌بخواد باهاش زندگی‌کنه‌و بره‌زیر یه‌سقف!

کامبیز با این‌که‌از شنیدن‌این‌حرفها احساس می‌کرد دنیا برایش به‌آخر رسیده، اما در صدد دفاع از خود برآمد:

ـ ولی‌من‌اسمش رو تجاوز نمی‌ذارم... چون‌اذیتش نکردم...

دکتر بهرامی‌لبخندی‌نرم‌و کوتاه‌بر لب نشاند:

ـ درسته‌به‌معنای‌واقعی‌آزارش ندادی... ولی، هر کسی‌مالک بدن‌خودشه... و شما با حقه‌و با استفاده‌از داروی‌خواب آور،

بدون‌اجازه‌و رضایت اون‌دختر، به‌بدنش دست زدی... دخترانگیش رو ازش گرفتی‌و باعث بارداریش شدی... و همه‌اینا یه‌نوع تجاوزه!

کامبیز به‌خیال این‌که‌دیگر هیچ راه‌علاجی‌برای‌بدست آوردن‌نسرین‌وجود ندارد، با ناامیدی‌تمام‌سر در گریبان‌خود گرفت و با افسوس فراوان‌به‌موهایش چنگ زد. در دل داشت خودش را نفرین‌و سرزنش می‌کرد، که‌از باقی‌حرف دکتر یکهو نور امید به‌قلبش تابید:

ـ البته‌در مورد مشکل این‌خانم‌وضع تا حدی‌فرق می‌کنه... چون‌تجاوز همراه‌با خشونت نبوده!... به‌احتمال زیاد با یک دوره‌طولانی‌مدت مشکل روحی‌که‌داره‌برطرف می‌شه... فقط...

مکثی‌کرد. در ادامه‌گفت:

ـ آقای‌مظفری‌شما اون‌زمان‌فقط تو یه‌نامه‌برای‌اون‌دختر نوشتی‌قربانی‌کینه‌ها شده... کینه‌هایی‌که‌از پدر اون‌داشتین... اما هیچ وقت بهش نگفتید چه‌کینه‌ای!... شما باید همه‌چیز رو برای‌این‌خانم‌تعریف کنید... همه‌چیزهایی‌که‌اون‌زمان‌باعث جریحه‌دار شدن‌غرور جوانی‌شما شده... حتی‌باید در مورد

تجاوزی که به‌مادرتون‌شده‌براش تعریف کنید... و از تهمت هایی که‌پدر این‌خانم‌اون‌زمان‌به‌مادر شما می‌زده‌و باعث خشم‌و کینه‌و عقده‌در وجود شما شده،... اون‌قدر که‌سبب می‌شه‌به‌دختری که‌عاشقانه‌دوستش داشتید دست درازی‌کنید،.. همه‌اینا رو باید برای‌این‌خانم‌تعریف کنید!

برای‌آن‌روز کامبیز از قبل در رستوران‌آن‌هتل که‌یکی‌از بهترین‌رستوران‌های‌شهر به‌حساب می‌آمد، میز سه‌نفره‌ای‌را رزرو کرده‌بود. با شادی‌فراوانی که‌از تمام‌اجزای‌صورتش ساطع بود روبه‌روی‌نسرین‌پشت آن‌میز سه‌نفره‌نشسته‌و با خیالی‌آسوده‌به‌صورت او چشم‌داشت و عاشقانه‌براندازش می‌کرد.

طبق دستور دکتر بهرامی‌شش ماه‌پیش تمام چیزهایی‌را که‌لازم‌بود برای‌نسرین‌تعریف کرد و از او خواست دیداری‌با آن‌روانپزشک داشته‌باشد تا تحت درمان‌قرار بگیرد. دوره‌درمان‌او شش ماه‌طول کشید. تا بالاخره‌نسرین‌با رضایت قلبی‌خودش امروز همراه‌او به‌دفترخانه‌ای‌آمد و با هم‌پیمان‌زناشویی‌بستند.

کامبیز منتظر آمدن‌وکیل جدیدش بود تا صندلی‌سوم‌را در کنار آن‌دو پر کند. نگاهی‌به‌ساعت انداخت و تا قبل از آمدن‌او، انگشتر ظریف

اما گرانقیمتی‌را که‌برای‌نسرین‌گرفته‌بود، از جعبه‌مخملی‌کوچک و قرمز رنگی‌که‌همراه‌داشت، بیرون‌آورد. سپس با اشاره‌از او خواست دست چپش را پیش بیاورد. وقتی‌آن‌حلقه‌پر نگین‌و درخشنده‌را به‌انگشت دوم نسرین‌انداخت، دستش را رها نکرد. همان‌طور که‌انگشت های‌سفید و لطیف زنانه‌او را در دست نگه‌داشته‌بود،

با لبخند چشمکی‌به‌رویش زد:

ـ اجازه‌هست؟

ضمن‌زدن‌این‌حرف، با دست دیگرش به‌لب های‌خود اشاره‌کرد.

نسرین‌خندید و با لحنی‌شوخ جواب داد:

ـ از امروز اجازه‌ما هم‌دست شما ست!

کامبیز از ته‌دل «ای‌جانم»ی‌گفت و بوسه‌محکمی‌بر پشت دست او زد.

کمی‌بعد وکیل جدیدش که‌مرد جوان‌اما با تجربه‌ای‌بود به‌جمع دو نفره‌آن‌ها پیوست. بعد از معارفه‌او توسط کامبیز، وکیل جوان‌کاغذهایی‌را از کیفش بیرون‌آورد و مقابل نسرین‌گذاشت تا تک تک آن‌ها را امضا کند. سپس لپ تابش را هم‌روی‌میز گذاشت و مشغول انجام‌یک سری‌کارها شد. نسرین‌که‌هیچ نمی‌دانست چه‌اتفاقی‌قرار است بیفتد، قبل از امضا کردن، با سردرگمی‌نگاهی‌سوالی‌به‌طرف کامبیز انداخت:

ـ اینا چیه؟... برای‌چی‌باید امضا کنم!

کامبیز لبخندزنان‌از جا برخاست. به‌طرف او رفت و پشت صندلی‌اش ایستاد. کمی‌خم‌شد و آرام‌کنار گوشش زمزمه‌کرد:

ـ نسرین‌خانم، اگه‌به‌من‌اعتماد داری‌همه‌این‌کاغذها رو امضا کن!

نسرین‌ابتدا با تردید نیمه‌نگاهی‌به‌او انداخت. سپس خودکار را دست گرفت و تمام‌آن‌کاغذها را در جاهایی‌که‌وکیل نشانش می‌داد، امضا زد. کامبیز با حالتی‌متبسم‌و فرو رفته‌در فکر بر کار وکیل نظارت می‌کرد.

حمیرا هم‌وکیل خوبی‌برای‌او بود. روزی‌که‌جلسه‌دادگاه تشکیل شد با مدارک کامل و محکمه‌پسندی‌توانست به‌خوبی‌از دختر او دفاع کند و جرم‌سودابه‌را دفاع مشروع نشان‌دهد و آن‌را
به‌نحوه‌احسن‌برای‌قاضی‌به‌اثبات رساند. به‌این شکل بود که‌دخترش از آن‌قتل تبرئه‌و از حبس آزاد شد.

بعد از امضا کردن‌تمام‌کاغذها که‌بیش از چند دقیقه‌طول کشید، وکیل جوان‌با لبخند برای‌نسرین‌توضیح داد:

ـ حالا دیگه‌شما در کل اموال آقای‌مظفری‌شریک هستید، و نصف دارایی‌ایشون‌به‌نام‌شما ست!

کامبیز پشت میز نشست و در تکمیل حرف های‌وکیل با لبخندی‌رضایت بخش، رو به‌نسرین‌گفت:

ـ و این‌یعنی‌یک شراکت واقعی... وقتی‌شریک زندگی‌من‌شدی، پس باید در همه‌چیز شریک باشی... به‌این‌می‌گن، یک برابری‌درست و حسابی‌بین‌زن‌و مرد!

نسرین‌با لبخند نگاهش کرد. حالا بیشتر از قبل به‌این‌مرد اعتماد داشت و خوشبختی‌را با ذره‌ذره‌وجودش حس می‌کرد. کمی‌بعد از

رفتن‌وکیل، در حین‌خوردن‌غذا برای‌کامبیز تعریف کرد که‌تمام‌روزهای‌کودکی‌و نوجوانی‌اش تا قبل از آن‌اتفاق همیشه‌در تصوراتش او را مرد آینده‌خودش می‌دانسته‌و در خیالاتش هر بار خودش را با لباس عروس در کنار او تجسم‌می‌کرده...

کامبیز غذای‌داخل دهانش را بلعید و با گلایه‌گفت:

ـ خودت نذاشتی... هی‌گفتی‌جلوی‌دخترا و دامادام‌زشته... وگرنه‌برات بهترین‌جشن‌عروسی‌رو می‌گرفتم...

نسرین‌به‌او چشم‌غره‌رفت:

ـ آخه‌به‌نظرت خودت ناجور نیست... هفته‌دیگه، سولماز و کوروش میان‌ایران‌تا برای‌خودشون‌جشن‌عروسی‌بگیرن!

در ادامه‌یکهو بحث را عوض کرد و غر زد:

ـ حالا نمی‌دونم‌این‌دو تا چه‌عجله‌ای‌دارند،... هول هولکی، تو یکی‌دو هفته‌ای‌که‌کوروش تعطیلی‌بین‌ترم داره،
می‌خوان‌بیان‌جشن‌عروسی‌بگیرن... خوب صبر کنن‌یکبارکی‌درس کوروش تموم‌بشه، بعد!.. این‌طوری‌هنوز نیومده‌دوباره‌باید بگردن‌اوکراین...

کامبیز با خنده‌نگاهش کرد:

ـ وقتی‌واسه‌اون‌پسر بیچاره‌شرط گذاشتی‌که، دخترم‌دستت امانته‌و نباید دست از پا خطا کنی... طفلک چقدر می‌تونه‌هر شب دندون‌رو جیگر بذاره...

به‌محض دیدن‌لپ های‌سرخ نسرین‌که‌مثل دخترهای‌چهارده‌ساله‌خجالتی‌به‌نظر می‌رسید، با صدای‌نسبتاً بلندی‌زد زیر خنده.

فصل آخر

رحمت شیر آب را باز گذاشت و میوه‌های‌داخل نایلون‌خرید را یکجا در کاسه‌سینک خالی‌کرد. در اطراف دنبال شیشه‌سرکه‌می‌گشت که‌سوزان‌فوری‌چند قطره‌از مایع ظرفشویی‌روی‌میوه‌ها ریخت:

ـ با این‌تمیزتر می‌شه!

رحمت با غضب نگاهش کرد:

ـ تو آخر همه‌مون‌رو به‌کشتن‌می‌دی... اگر به‌جای‌دیدن‌اون‌فیلم‌های‌مسخره‌و ترتر کردن، یه‌کم‌چیزای‌به‌درد بخور تو اون‌موبایلت نگاه‌می‌کردی، می‌فهمیدی‌که‌سرکه‌بهتره!

سوزان‌با آن‌هیکل چاقش دست به‌کمر زد:

ـ شما که‌ادعا می‌کنی، تو موبایلت فقط چیزای‌درست و به‌درد بخور نگاه‌می‌کنی‌و اطلاعاتت رو بالا می‌بری... هنوز نمی‌دونی‌جای‌ماسک آلوده‌روی‌میز آشپزخونه‌نیست!

ضمن‌زدن‌این‌حرف با چشم‌و ابرو به‌ماسک روی‌میز اشاره‌کرد. رحمت با غیظ ماسک را برداشت. کمی‌الکل روی‌میز اسپری‌کرد. اما سر حرفش ماند:

ـ با سرکه‌بهتره... این‌مایع ظرفشوییه، نه‌مایع میوه‌شویی!

سوزان‌لجوجانه‌جواب داد:

ـ هر چیه... به‌نظر من‌بهتر از سرکه‌می‌تونه‌اون‌ویروس لعنتی‌را از بین‌ببره!

کامبیز تازه‌از حمام‌بیرون‌آماده‌بود و حوله‌سفیدی‌به‌تن‌داشت که‌اندکی‌وسط هال ایستاد و از آن‌فاصله‌دور، با تبسم‌به‌بحث آن‌دو نگاه‌کرد. یک سالی‌می‌شد که‌نسرین‌خانم‌خانه‌اش شده‌و قدم‌به‌این‌عمارت گذاشته‌بود. از همان‌وقت سوزان‌را که‌یک زن‌بیوه‌و تنها بود، برایش استخدام‌کرد تا در امورات خانه‌کمک حال او و رحمت باشد. آن‌دو هنوز بر سر شست و شوی‌میوه‌بحث می‌کردند که‌کامبیز لبخندزنان‌سری‌تکان‌داد و به‌طرف پله‌های‌سالن‌راه‌افتاد.

۱۶۳

۱۶۴_

احساس می‌کرد سوزان‌می‌تواند جفت مناسبی‌برای‌رحمت باشد، تا این‌پیرمرد هم‌از تنهایی‌بیرون‌بیاید. برای‌رفتن‌به‌اتاق مشترکش با نسرین‌از پله‌های‌سالن‌بالا رفت. همین‌که‌بالای‌پله‌ها رسید، او را دید که‌مثل همیشه‌روی‌آن‌مبل در هال بالایی‌نشسته‌و غمگین‌به‌آن‌قاب عکس بزرگ روی‌میز گوشه‌هال چشم‌دوخته‌است. یک سال از آن‌حادثه‌ناگوار می‌گذشت اما انگار هنوز هم‌برای‌نسرین‌تازگی‌داشت.

آن‌ربان‌سیاه‌کنار قاب عکس عروسی‌آن‌دو چنگ به‌دل می‌زد. درست روز عروسی‌آن‌ها بود که‌خبر ترور سردار سلیمانی‌از رسانه‌ها اعلام‌شد. پنج روز بعد زمان‌برگشت شان‌به‌اوکراین‌بود. یک شب قبل، از شیراز به‌تهران‌رفتند تا صبح به‌مقصد کی‌یف پرواز کنند.

صبح آن‌روز او و نسرین‌سر میز صبحانه‌بودند که‌اول رحمت آن‌خبر ناگوار را، که‌زودتر از همه‌در موبایلش دیده‌بود، دور از چشم‌نسرین، به‌اطلاعش رساند. به‌قدری‌شوکه‌و ناراحت شد که‌نتوانست کنترلی‌بر ظاهر رفتار خود داشته‌باشد. نسرین‌فوری‌فهمید اتفاق بدی‌افتاده‌است.

با شنیدن‌خبر سقوط آن‌هواپیما کامشان‌تا ابد تلخ شد. در ابتدا اعلام‌شده‌بود، پرواز ۷۲۵ به‌مقصد کی‌یف به‌دلیل نقص فنی‌سقوط کرده، بعد هم‌که‌فهمیدند در انتقام‌از خون‌سردار، آن‌هواپیما به‌اشتباه‌هدف پدافند هوایی‌سپاه‌قرار گرفته‌است.

در یک سال گذشته‌روزهای‌بسیار سخت و دردآوری‌در غم‌از دست رفتن‌نا به‌حق آن‌دو جوان‌بر همه‌آن‌ها گذشته‌بود.

کامبیز تا کنار مبل رفت. آرام‌صدایش کرد:

ـ نسرین...

نسرین‌به‌خود آمد. چشم‌از قاب عکس گرفت. همین‌که‌سر بالا آورد و نگاهش به‌او افتاد، کامبیز به‌رویش لبخند زد. دست دراز کرد تا او دست در دستش بگذارد:

ـ بلند شو... مگه‌نمی‌خوای‌آماده‌بشی...

دیر می‌شه‌ها... سودابه‌رو که‌می‌شناسی، اگه‌دیر برسیم، قهر می‌کنه!

نسرین‌نفسی‌پر درد از سینه‌کشید. سپس با همان‌چهره‌گرفته‌و غم‌دار دست در دست او گذاشت و به‌سنگینی‌از جا برخاست. به‌محض این‌که‌ایستاد کامبیز سر خم‌کرد تا صورت او را ببوسد، که‌نسرین‌فوری‌سر عقب کشید. در همان‌حین‌با لحنی‌بی‌حوصله، رو ترش کرد:

ـ تو کی‌می‌خوای‌فاصله‌اجتماعی‌رو رعایت کنی!

کامبیز با اخمی‌ساختگی‌نگاهش کرد:

ـ لوس نشو... من‌که‌دو هفته‌هست از این‌خونه‌بیرون‌نرفتم... الانم‌که‌حمام‌بودم!...

و در تکمیل حرفش، افزود:

ـ تازه‌محض احتیاط از حمام‌پایین‌استفاده‌می‌کنم‌و حمام‌اتاق خواب رو فقط واسه‌تو گذاشتم!

وقتی‌دید حالت چهره‌نسرین‌همچنان‌گرفته‌و بی‌حوصله‌و سرد است، با حالتی‌عصبی‌از او فاصله‌گرفت. همان‌طور که‌به‌طرف اتاق می‌رفت، غرغر کرد:

ـ ایِ‌بخشکی‌شانس... تا اومدیم‌بفهمیم‌مزه‌زن‌و زندگی‌چیه... اولش که‌اون‌اتفاق افتاد... حالا هم‌که‌این‌ویروس کوفتی‌مثل بختک افتاد وسطمون!

نسرین‌دلش به‌حال او سوخت. می‌دانست که‌این‌مرد حقش نیست تا بیش از این‌جفا ببیند. همان‌طور که‌ایستاده‌بود سر چرخاند و نگاه‌دوباره‌ای‌به‌عکس عروسی‌سولماز و کوروش انداخت. هر بار لبخند زیبا و معصومانه‌آن‌دو را در این‌قاب عکس می‌دید انگار نمک به‌زخم‌دلش می‌پاشیدند. شاید رسم‌روزگار همین‌بود که‌در عوض به‌دست آوردن‌یک دلخوشی، دلخوشی‌دیگری‌را باید از دست داد. یعنی‌قانون‌خدا این‌است؟

شاید هم‌در قانون‌او آدم‌ها بر اساس ظرفیت و لیاقت شان‌تقسیم‌بندی‌می‌شوند. به‌هر کس به‌قدر ظرفیتش خوشی‌می‌دهد، اگر زیادتر از ظرفیتش به‌چیزی‌رسید، آن‌وقت از داشته‌های‌دیگرش کسر می‌کند تا معادله‌ظرفیتی‌او به‌هم‌نریزد. گلایه‌داشت از این‌گرفتن‌ناحقی‌که‌چنین‌زخم‌بزرگ و عمیقی‌به‌قلبش زده‌بود. اما نمی‌دانست شکایتش را به‌کجا ببرد. وقتی‌که‌می‌دانست خدا حاکم‌مطلق است و او بهتر از هر کسی‌به‌همه‌چیز آگاه‌است، که‌اگر می‌خواست می‌توانست با قدرتی‌که‌دارد جلوی‌هر خطایی‌را بگیرد. درد و اندوه‌تمام‌نشدنی‌اش را با نفس بلندی‌از سینه‌بیرون‌فرستاد. به‌ناچار چشم‌از قاب عکس برداشت. داغ رفتن‌دختر و دامادش تا ابد بر دلش بود اما باید به‌خاطر کامبیز به‌خودش می‌آمد. به‌اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند. امروز افتتاحیه‌داروخانه‌بود. به‌خاطر سودابه‌هم‌که‌شده، باید خودش را خوشحال نشان‌می‌داد.

حوله‌کامبیز روی‌تخت بود. او هنوز لباس هایش را کامل نپوشیده‌و با بالاتنه‌لخت میان‌اتاق ایستاده‌بود که‌نسرین‌به‌او نزدیک شد. دست دور کمرش حلقه‌کرد و سر بر سینه‌ستبر و برهنه‌اش گذاشت. آهسته‌لب زد:

ـ ممنونم‌که‌تو این‌یک سال کنارم‌بودی‌و تنهام‌نذاشتی...

سپس سر بالا گرفت و به‌صورت مردانه‌او نگاه‌کرد:

ـ اگه‌تو نبودی‌حتماً دق می‌کردم‌و می‌مردم... یا دیوونه‌می‌شدم‌و کارم‌به‌تیمارستان‌می‌کشید...

کامبیز که‌از این‌حرکت غیر منتظرانه‌او جا خورده‌بود، با ذوق تن‌زنانه‌و ظریفش را در آغوش خود فشرد. قصد بوسیدن‌موهای‌او را داشت که‌یکهو گرمی‌لب های‌او را روی‌لب های‌خود حس کرد. بیشتر از قبل جا خورد. هیجان‌زده‌از این‌پیش قدمی‌که‌تا به‌آن‌روز از او ندیده‌بود،

گرم‌و طولانی‌در آن‌بوسه‌همراهی‌اش کرد. سپس در جواب حرف او، با لحنی‌شوخ و پرهوس کنار گوشش لب زد:

ـ فعلاً که‌تو داری‌دیوونم‌می‌کنی‌و کار دستم‌می‌دی... برو زودتر آماده‌شو تا کارمون‌رو به‌تختخواب نکشوندی!

مکثی‌کرد و خیره‌به‌چشم‌های‌او ادامه‌داد:

ـ خودت که‌می‌دونی‌طاقت قهر و غیظ سودابه‌رو ندارم... وگرنه‌حتماً از خجالتت در می‌یومدم!

نسرین‌با اخمی‌تصنعی‌که‌بی‌اختیار خنده‌به‌لبش آورد خود را از بغل او بیرون‌کشید و به‌طرف کمد لباس هایش رفت. کمی‌بعد هردو لباس پوشیده‌و مرتب سوار آن‌بنز سیاه‌شدند. به‌محض این‌که‌کامبیز ماشین‌را روشن‌کرد، صدای‌آن‌خواننده‌ی‌خوش صدا در فضای‌بین‌شان‌طنین‌انداخت:

»شب به‌اون‌چشمات خواب نرسه× به‌تو می‌خوام‌مهتاب نرسه» کامبیز با ذوق و هیجانی‌که‌هنوز در وجودش بود، در حین‌رانندگی‌همراه‌با آن‌ترانه‌زمزمه‌کرد:

»بریم‌اونجا، اونجا که‌دیگه× به‌تو دست آفتاب نرسه..» در همان‌حین‌دست دراز کرد. دست چپ نسرین‌را گرفت. به‌لب های‌خود نزدیک کرد و بوسه‌ای‌داغ بر پشت آن‌زد.

وقتی‌مقابل داروخانه‌رسیدند، کامبیز خوشحال از این‌که‌در راه‌اندازی‌این‌داروخانه‌برای‌دخترش سرمایه‌گذاری‌کرده، با لذتی‌بی‌پایان‌به‌تابلوی‌سر در آن‌چشم‌دوخت، که‌نوشته‌بود:

«داروخانه‌دکتر سودابه‌مظفری»

وکیل جدیدش تمام‌کارهای‌قانونی‌را برای‌تغییر فامیل سودابه‌انجام‌داده‌بود، و حالا علاوه‌بر اسم‌نسرین، اسم‌دخترش را هم‌در شناسنامه‌خود داشت.

نسرین‌هم‌با تبسمی‌عمیق و از ته‌دل به‌تابلو نگاه‌کرد. بالاخره‌با رضایت قلبی‌خودش همه‌چیز را با زبان‌خود به‌سودابه‌گفته‌بود. البته‌در ابتدا باور این‌حقیقت برای‌او سخت بود. چند روز طول کشید تا توانست این‌موضوع را برای‌خود هضم‌کند و بپذیرد که‌کامبیز پدر واقعی‌اش است.

سودابه‌با روپوش سفیدی‌که‌به‌تن‌داشت و با لبخند زیبایی‌که‌بر لب هایش می‌رقصید، به‌همه‌خوش آمدگویی‌می‌کرد. هر کس وارد می‌شد سبد گل یا دسته‌گلی‌به‌همراه‌داشت. البته‌به‌خاطر شیوع بیماری‌کرونا فقط تعداد کمی‌از دوستان‌و هم‌دوره‌ای‌های‌دانشگاهش آمده‌بودند که‌در بین‌آن‌ها اشکان‌هم‌بود. کم‌حرف تر از گذشته‌به‌نظر می‌رسید و کمتر مزه‌پرانی‌می‌کرد. با این‌که‌باده‌همراهش بود ولی‌جای‌خالی‌کوروش در کنار او، که‌همیشه‌مثل برادر برای‌هم‌بودند،

خیلی‌حس می‌شد. سودابه‌اما بیشتر از آن، جای‌خالی‌خواهرش را در چنین‌روزی، کنار خود حس می‌کرد که‌یک آن‌چهره‌اش گرفته‌شد. غبار غم‌و حسرت خیلی‌بی‌وقت بر صورتش نشست و بغض بی‌موقع مهمان‌گلویش شد. ولی‌قبل از اینکه‌اشک به‌چشمش بیاید فوری‌رو از اشکان‌گرفت. همان‌وقت با دیدن‌یاشار که‌با دسته‌گل بزرگ و زیبایی‌از در وارد شد، چهره‌اش فوری‌از هم‌باز شد. غم‌به‌سرعت از صورتش پرکشید و بی‌اختیار لبخند زد.

یاشار با آن‌موهای‌پر پشت که‌چهره‌جدیدی‌به‌او بخشیده‌بود خیلی‌جوان‌تر از قبل به‌نظر می‌رسید. سودابه‌مجبورش کرده‌بود مو بکارد و تاسی‌جلوی‌سرش را بپوشاند.

قرار بود بعد از سالگرد سولماز و کوروش، جشن‌ازدواج شان‌را برگزار کنند، که‌حالا با وجود شیوع بیشتر بیماری‌کرونا دیگر امکانش نبود. خنده‌به‌لب جلو رفت. دسته‌گل را از او می‌گرفت که‌یاشار عاشقانه‌براندازش کرد و با تبسم‌در آبی‌چشم‌هایش لب زد:

ـ تبریک می‌گم، خانم‌دکتر!

پایان